

www.bareilly.info

۶۶۰۰

جَنَّت جَهَنَّمَ در اِیْران



مر کلامونت اسکورین

بر کنسول بشن انگلس در مشهد

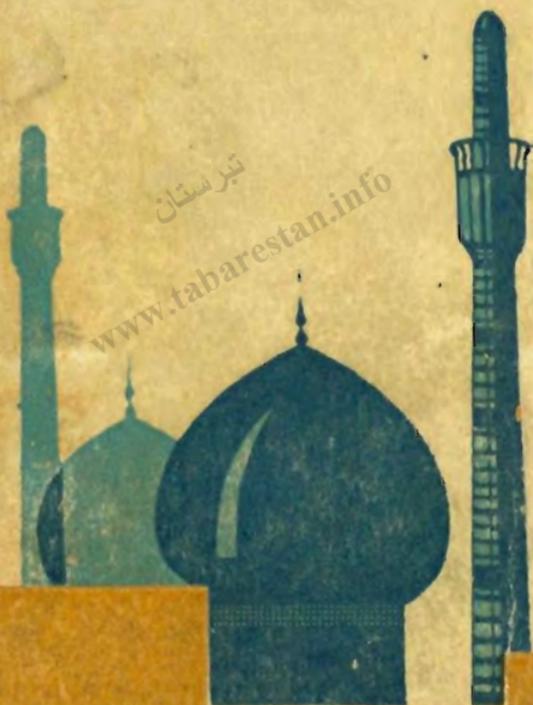
ترجمه :

غلامحسین صالح

۶۶۰۰

تبرستان

www.tabarestan.info



سازمان چاپ و انتشارات

جنگ جهانی

تبرستان

www.tabarestan.info

در ایران

سر کلارمونت اسکرین

مترجم: غلامحسین صالحیار

سازمان چاپ و انتشارات اطلاعات

تبرستان
www.tabarestan.info

بیادبود امیر محمد ابراهیم خان علم (شوکت الملک)

یکی از شریف ترین فرزندان ایران



نویسنده کتاب و مادرش در مشهد - ژانویه ۱۹۴۴

تبرستان

www.tabarestan.info



مقدمه

در سال ۱۹۳۰ میلادی مرحوم «سر آرنولد ویلسون» کتابی تحت عنوان «کتابهایی که راجع بایران بهرشته تحریر کشیده شده است» انتشار داد. در این کتاب که شامل بر ۲۵۲ صفحه است از ۳۳۵۰ کتاب اسم برده شده و روشن میشود هفتاد درصد از کتابهایی که درباره ایران نوشته شده بزبان انگلیسی بوده است .

از آن پس، درباره ایران مرتباً کتابهایی انتشار یافته و این جریان قطع نشده مگر بعلت وقوع جنگ دوم جهانی ، و اتفاقاً خود این جنگ ایران را چه در جهان آزاد و چه در کشورهای پشت پرده آهنین بیشتر از پیش مورد توجه قرار داده است.

از آنجا که من یکی از مردم معدودی هستم که از میان غربیان در دو جنگ جهانی در کشور ایران بوده‌ام، و علاوه بر آنکه طی این دو جنگ در کشور مذکور مشاغلی داشته‌ام ، در فاصله میان دو جنگ نیز مدتی از عمر خود را در این سرزمین گذرانده‌ام ، میتوانم از این امر بعنوان بهانه برای نوشتن این کتاب ، که فی الواقع افزودن اثر ناچیزی ب جریان عظیم انتشارات مربوط بایران است ، استفاده کنم.

در جریان نخستین جنگ جهانی بسیار جوان بودم ، و تعلیمات کافی نداشتم ، و از اینرو نمی‌توانستم اهمیت وقایع سیاسی و اجتماعی را که در جنوب شرقی ایران ، در کنارم روی میداد ، درک کنم و آنرا مورد ارزیابی قرار دهم . اما تجربیاتی که طی این مدت بدست آوردم در من شدیداً مؤثر افتاد

واز آنجا که این تجربیات تا حدودی نکات منفی و مثبت سیاست انگلستان را در دهساله دوم قرن بیستم روشن میکند، شاید ارزش آنرا داشته باشد که برشته تحریر کشیده شده و باین وسیله ضبط گردد.

پس از استفاده از مرخصی سالانه اول ماه مارس سال ۱۹۴۹ یاسمت کنسول در سفارت انگلیس در تهران مشغول بکارشدم و در همین اوقات بود که میتوانستم از نزدیک ناظر مبارزه‌ای که بر سر نفت شمال ایران بین احمد قوام نخست وزیر ایران و سادچیکف سفیر شوروی در تهران در گرفته بود باشم. مبارزه‌ای که شاید بهترین عنوان برای آن مبارزه «زیر کی و درایت» باشد. کتابی که من نوشته‌ام فی الواقع یک خاطرات شخصی است. خاطراتی که اساس آن را مکاتبات و مشاهدات و همچنین تجربیات روزمره من طی دو جنگ جهانی و سالهای بحرانی بعد از این دو جنگ تشکیل میدهد. برای آنکه ارتباط مطالب از هم ننگسد، و داستان بر اساسی وسیع تر جریان یابد حوادث مربوط بسالهای ۲۱-۱۹۱۹ و همچنین سال ۱۹۴۱ را که در ایران نبوده‌ام نیز در این کتاب آورده‌ام.

برای تنظیم خلاصه وقایع از کلیه نشریات رسمی و غیر رسمی که در دسترس بوده و همچنین از پرونده های روزنامه «تایمز» استفاده کرده‌ام. در دومین جنگ جهانی، یکبار دیگر برای من موقعیت ممتازی پیش آمد.

شغل من ایجاب میکرد که ناظر فعالیت‌های نمایندگان کنسولی و نظامی متحدین روسی کشور خویش باشم و معضلات مربوط با ارسال ذخایر جنگی را از طریق مشرق ایران برای شوروی مورد مطالعه قرار دهم از طرف دیگر این فرصت بمن اجازه میداد که در نواحی شرقی ایران با مسائلی که دولت مواجه بود آشنا گردم.

پس از آنکه بازنشسته شدم، دیگر بجز گزارشهایی که خودم طی دوران مأموریت کنسولی بدولت داده‌ام و نیز گزارشهای مرحوم «سر گیلز اسکور» کنسول انگلیس در مشهد پیش از «اسکرین» با سند رسمی محرمانه دسترسی نداشته‌ام.

عکسهایی که در این کتاب انتشار یافته قبلا در هیچ کجا بچاپ نرسیده است. فقط مجله «بلک وود» در تاریخ فوریه ۱۹۵۴ شرح مأموریت

من در جزیرهٔ «موریس» را همراه با عکسهای آن انتشار داده و خلاصه
این قسمت را در کتاب حاضر در آخرین قسمت فصل ششم نقل کرده‌ام
بجز این هیچ قسمت از مطالب کتاب تا کنون در جایی انتشار نیافته
است .

تبرستان
www.tabarestan.info

سر آغاز

ایرانیان مردمی با هوش ، با نشاط ، و دارای اصل و نسبی عالی و ممتاز هستند که طی ۱۳ قرن اخیر تاریخ خود بخاطر وسعت خاک و موقعیت ویژه جغرافیائی نتوانسته‌اند به ترقیات لازم نائل گردند . ایران کشوری است بسیار پهناور و بسبب شکل و وضع خاص خود بسیار قابل تهاجم است.

اگر بخاک ایران ، آب کافی برسد ، حاصلخیز است اما این حاصلخیزی فقط در ناحیه باریکی که دارای آب و هوای نیمه استوائی است و در کناره دریای خزر قرار گرفته وجود دارد . میزان بارندگی در ایران ، آنقدر هست که شهرها و روستاها را که در فواصل دوری از یکدیگر قرار دارند ، مشروب کند و صحاری نقاط کوهستانی عشایر را سیراب سازد.

بجز تهران که در حدود دو میلیون نفر جمعیت دارد ، و بیش از حد توسعه یافته . در این کشور شهرهای بزرگ مانند تبریز ، مشهد و اصفهان وجود دارد و فواصل شهرها نیز با یکدیگر بسیار زیاد است . وسعت خاک ایران سه برابر خاک فرانسه است ، اما جمعیت آن بیست میلیون نفر هم نمی‌رسد . یک چهارم این جمعیت را عشایر چادر نشین تشکیل می‌دهند و از باقیمانده دو سوم آنها اهالی شهرها ، و از جمله تهران هستند که در اطراف بیابانی بطول ۱۵۰۰ کیلومتر و عرض میان ۲۴۰ تا ۴۰۰ کیلومتر بسرمی‌برند . با این ترتیب روشن میشود که فواصل مراکز جمعیت در این کشور فوق العاده زیاد است و بدیهی

است پیش از آنکه انومبیل و هواپیما وارد حیات مردم گردد ، این فواصل تاچه حد عظیم و بعید بوده است.

بر اثر این موانع و مشکلات ایرانها تا کنون فرصتهای کمی داشته اند که نحوه حکومت دموکراتیک را بیاموزند مردم ایران که بنابه دلایل سوق الجیشی نمیتوانستند در برابر تهاجم مقاومت کنند، ملیت خود را فقط با هوش و ذکاوت طبقه عالی اجتماع خود وبا استفاده از حفاظ ناراحت بیابانها و کوههای درهم برهم کشور خویش حفظ کرده اند، حتی در دورانی که مردم ایران از صلح نسبی و رفاه اقتصادی نسبی برخوردار بودند ، ایجاد دولت مرکزی، تنها بر اساس فتوایلیم ، که پادشاه مطلق العنانی در راس آن قرار داشت امکان پذیر بود، بنا بهمان دلایل جغرافیائی نژادهای هند و اروپائی ایران، هرگز نتوانسته اند نژادهای دیگر ساکن این کشور یعنی نژادهای ترک و عرب و مغول و کرد و پختون و بلوچ را کاملا همرنگ خود کنند. در نتیجه ملتی مرکب از افرادی بوجود آمده که فقط بخود و منابع خویش می اندیشند و این افراد همکاری دسته جمعی را دشوار می یابند. آن وحدتی که بملت قدرت و نیرو می بخشد ، آن کار دسته جمعی که آزادی از قید و بند و استعمار خود خواهانه را میسر میسازد ، همیشه از ایرانها گریزان بوده است. برای ایرانها معنای «آزادی» این نیست که از چنگ مداخلات بیگانگان آزاد باشند (زیرا عقیده این گونه مداخلات هرگز پایدار نبوده است) بلکه اینستکه در بهره برداری از منافع انسانی و مادی خود آزاد باشند. و اینگونه آزادی نیز در میدان عمل چنین از آب درآمده است که زورمندان دارائی خود را نگاه دارند و بر آن بیفزایند . و برای ایرانیهای هوشمند معنای این آزادی آنست که ثروت جمع کنند و برای هر دوسته ایندوکار را بزبان دهقانان که پراکنده و دارای نژادهای گوناگون و از لحاظ سیاسی قابل تشکل نیستند، صورت میدهند.

دوستان ایرانی من میگفتند: «همه اینها که گفتم بسیار درست بود ولی بملت کارهای خلاف شما انگلیسیها و روسها است که ما اینطور شده ایم نه گناه ما، از زمان ناپلئون یا بهر حال از سال ۱۸۲۸» که روسیه معاهده ترکمانچای را بما تحمیل کرد موقعیت بین المللی ما ضعیف شده و وضع

داخلی ما بسبب فشارهایی که دوامپراطوری رقیب بما وارد آوردند شه‌ریده
گشت یعنی بعزت فشار شما و روسیه که یکی از مرزهای شمال و دیگری از
سرحدات جنوب بما فشار می‌آوردید چنین شد».

این عقیده بی‌اساس نیست ولی وقتی باین نحو بیان میشود چندان
درست بنظر نمی‌آید، زیرا تفاوت فاحشی را که میان نقش روسیه و انگلیس
در مغشوش کردن وضع ایران وضعیف کردن موقعیت ایران وجود داشته‌است
نادیده می‌گیرد و این البته در صورتی است که ایرانینها بخواهند از درسهای
تاریخ بهره ببرند.

متجاوز از یک قرن، روسیه دولتی بود که از شمال و شمال‌غربی برای
رسیدن به هدفهای استعماری خود فشار می‌آورد می‌خواست به اقیانوسها
دست یابد و هند را بخطر بیاندازد و اینکار هر چند وقت یکبار موجب ترس
و وحشت دولت انگلیس میشد و باین ترتیب بر سیاست آنها اثر می‌گذاشت و
باین جهت می‌خواستند نگذارند که کاری به نفع سیاست روسیه در ایران صورت
گیرد. و پس از انقلاب روسیه، نفت شمال ایران و لزوم بوجود آوردن يك «کمربند
حفاظتی» سیاسی که اتحاد شوروی را از ایران دورنگاه دارد، و مانع رسوخ
افکار آن بایران بشود، سیاست انگلستان را تحت تاثیر خود داشته است از
طرف دیگر فشار انگلیس بایران جنبه دفاعی داشته‌است. مادر امور ایران
برای این مداخله می‌کردیم که نگذاریم ایران بدامن روسیه بیفتد و وقتی
که دیگر روسیه خطر ناک نبود، سعی می‌کردیم ایران را از جنگال آلمان محافظت
کنیم. البته سیاست ماهر گز يك سیاست کاملاً عادلانه نبوده‌است. این خصیلت
اخلاقی را فقط از افراد باید انتظار داشت نه از دولتها و دولتی که چنین خصیصه
اخلاقی داشته باشد بندرت پیدا میشود.

آنچه ما از آن دفاع می‌کردیم، هند و روابط عظیم خودمان با آن
«مستعمره» عظیم بود. از جنگ اول جهانی تا کنون آنچه از آن دفاع می
کنیم نفت ایران است که سهم خود را در آن بسختی بدست آورده‌ایم.

ولی ایران از این وضع استفاده کرد. چنانچه انگلیس، در مقابل
تمایلات توسعه طلبانه روسیه، در سراسر قرن نوزدهم، و سالهای اولیه قرن
بیستم مقاومت نمی‌کرد ایران، و با حداقل نواحی شمالی آن ممکن بود
بصورت «سن پترزبورگ» درآید.

در آن روزها از سازمان ملل متحد و باتشکیلاتی نظیر جامعه ملل

سابق خبری نبود. باین ترتیب چه قدرتی لازم بود برای نجات و رستگاری ایران «آزاد» پیشقدم گردد.

بگذار ایرانیان جوان، آنچه را که میخواهند از کتابهای درسی تاریخ خویش درک کنند، ویا آن مطالبی را که اساتید و معلمان متمایل بچپ آنان تدریس میکنند، فراگیرند. ولی من اعتقاد ندارم که «فرمانروایان معدود ایران» (آنطور که سردیوید کلی آنها را مینامد) درباره این موضوع کوچکترین تردیدی داشته باشند.

آنها بخوبی میدانند که از آغاز جنگ اول جهانی، افکار هم میهنانشان، مرتباً بر ضد انگلستان زهر آکین شده است. اینکار در مرتبه اول بوسیله آلمانیها، سپس توسط بلشویکها، بعدباز هم بدست آلمانیها و سرانجام بوسیله رزم آوران صحنه جنگ سرد روسیه شوروی انجام گردیده است.

این فرمانروایان، ابراز همدردیهای آتشین دشمنان قدرت های بزرگ را نسبت به کشورهای کوچک چندان جدی نمیگیرند و بخوبی دوستان خویش را تشخیص میدهند.

از اینرو ما میتوانیم با ایرانیها در این مورد هم عقیده باشیم که از رشد سیاسی آنها در گذشته توسط انگلیس و روسیه تزاری جلوگیری بعمل آمده است، اما اگر این فشار برای جلوگیری از رشد سیاسی ملت ایران را تشبیه به گیره آهنگری کنیم، باید همواره بخاطر بیاوریم که دندانهای گیره از آن روسیه بوده و انگلیس نقش پایه آنرا بازی کرده است. عبارت دیگر این روسیه بوده که با فشار خود دندانهای گیره را یکدیگر نزدیک کرده است نه انگلستان.

با وجود این، بدون توجه باینکه بخواهیم مسئول را معرفی کنیم، نمیتوان منکر شد که در مقام مقایسه با سطح زندگی دنیای غرب ایران هنوز يك کشور عقب مانده بشمار میرود و در سیستم اجتماعی آن نواقص و عیوب فراوانی بچشم می خورد.

ایرانیها خودشان نخستین کسانی هستند که باین عیوب اشاره می کنند.

این نقائص فاصله روز افزون بین «داراها» و «ندارها» فساد در مقامات

بالا، نبودن روحیه همبستگی اجتماعی و خون‌سردی و نخوت و خودبینی گروهی است که من در این کتاب آن‌را (دارودسته تاراجگران) مینامم و مقصودم مالکان ثروتمند، بازرگانان مقاطعه‌کاران و آن قسمت از مقامات بالای دولتی است که چون زالوبا میکنند اقتصاد کشور متورم میگردند.

معذک این سیستم بهتر ترتیب ادامه میدهد چه «فرمانروایان معدود» می‌دانند چگونه حرکت آنرا تنظیم کنند. آنها همانقدر که در معامله با قدرت‌های خارجی زیرک هستند، و آنها را با یکدیگر در میاندازند و در وضع دشواری قرار میدهند، در طرز رفتار بادسته‌ای از اجتماع که از لحاظ سیاسی خطرناک بشمار می‌روند نیز استادی و مهارت بخرج میدهند. این مطلب صحیح است که مشکلات و دشواریهای داخلی یک دولت خود مختار کمتر از معضلات روابط خارجی و بین‌المللی آن نیست. برای اثبات این مدعا باید گفت حتی تواناترین و باتجربه‌ترین نخست‌وزیران نیز در این راه دچار اشتباهاتی می‌شوند که آن‌ها را در بن بست قرار می‌دهد.

در مجموع باید گفت گرچه ایرانیان هنوز نتوانسته‌اند راه تسلط بر «دارودسته تاراجگر» را پیدا کنند و طبق اصول دموکراسی بر خویش حکومت نمایند، اما در مقابل آنقدر از هوشیاری و فطانت برخوردار هستند که بکسی هم اجازه حکومت بر خود ندهند. سردوام و بقای آنها نیز طی سالیان متمادی بصورت یک ملت مستقل و برخوردار از حق حاکمیت نیز در همین نکته است. از اینرو است که من اعتقاد دارم برای دانشجویان رشته تاریخ، ایران یکی از جالب‌ترین و پرکشش‌ترین کشورهای جهان است.



تاکنون بارها من در برابر این سؤال قرار گرفته‌ام که چگونه، با وجود آنکه «عضودستگاه اداری‌ها» بوده‌ام، برای مدتی تا این حد طولانی در ایران بسر برده‌ام. این واقعیتی است که من در مدت ۳۱ سال ماموریتم در شرق، ۱۳ سال ونیم آنرا بدون احتساب مرخصی در ایران بوده‌ام و بجز سه بار، بقیه مدت را در ایالات شرقی این کشور بانجام وظیفه اشتغال داشته‌ام.

توضیح این مطلب چنین است. پدر من از ماموران دولتی انگلیس

در بنگال و از «خداداد گانی» بود که در سال‌های دهه ۱۸۶۰، یعنی روزهایی که کمپانی هند شرقی بدون معارض در این سرزمین حکمفروائی داشت به آن کشور آمده بود. جد مادریم نیز از جنگجویان قدیمی بود که در طغیان نظامیان هندی شرکت داشت با این ترتیب، طبیعی بود که من بکشور هند آمدم، در این کشور بزرگ شدم و چنان به آن خو گرفتم که بر من مسلم شده بود باید «کاربر» خویش را در این کشور آغاز کنم. از نظر من مردم هند چنان می‌نمایند که قهرمانان کتاب‌های «کیپلنک». اما تا آنجا که حافظه‌ام یاری میکند. بنگال، بمبئی و «مدرس» برای من چنین احساسی بوجود نمی‌آورد. توضیحاتی که والدین، عموها و عمه‌هایم درباره این استانهای بزرگ بمن داده بودند موجب گردیده بود که اطلاعات فراوانی درباره اوضاع این نواحی بدست آورم، اندکی بعد در دانشگاه «اکسفورد» تمایل شدیدی با کشفاف، عکسبرداری و نقشه برداری، بخصوص در کوهستانهایی که باین منظور آنها را زیر پا میگذاشتم، در من ایجاد شد.

مطالعه آثاری از «کیبون» و «مار کوپولو» «اتن» «برتون» و کتاب معروف «سوآن» بنام «از کردستان تا بین النهرین» مرا با خاورمیانه کشاند و بخصوص عشق شدیدی با ایران، با آن سابقه درخشان تمدن قبل از اسلام و ارتباط تاریخی با یونان، روم، قسطنطنیه و بغداد خلفا، پیدا کردم. از اینرو، هنگامیکه در امتحانات ورود به خدمات دولتی در هند، سال ۱۹۱۱ قبول شدم و برای طی دوره آزمایشی وارد دانشگاه لندن گردیدم، برخلاف بسیاری از هم‌دوره‌هایم که قوانین هند و با آئین اسلامی را بعنوان درس اختصاصی انتخاب میکردند، زبان فارسی را برگزیدم، نهایت آرزویم این بود که در امپراتوری هند و تاسرحد امکان در نواحی غربی این سرزمین بکار اشتغال یابم، و باید دانست که زبان باستانی مغرب هند نیز فارسی بوده است. هنگامیکه زمان آن فرا رسید تا محل خدمتم را پیشنهاد کنم، من ایالت پنجاب را اسم بردم ولی مرا با ایالت متحده فرستادند که امروز «اوتار پرادش» نام گرفته است.

در ماه اکتبر سال ۱۹۱۲، همراه با چند تن دیگر از هم‌دوره‌هایم که برای خدمت در دستگاههای دولتی هند تعلیم دیده بودند در «مارسی»

سوار يك كشتی كوچك شدم و مادر قسمت مسافران غير ممتاز «توريست» جا گرفتيم ، با آنكه ۲۴ سال داشتم، رنج دوری از ميهن را بیش از سنين بيست و بيست و يك حس ميكردم. اما جذبه و كشش شرق بسيار نير و مند بود و بعلاوه نسبت به خدمتی كه ميرفتم در هندا بعهدہ بگيرم، علاقه بسيار داشتم .

پدرم افكاری افراطی داشت و باخيره سری مسائل مربوط به توده های نواحی دور افتاده را مورد توجه قرار ميداد. من نيز از تاثير و نفوذ افكار او بر كنار نمانده بودم و از اينرو بهيچ وجه در خود احساس تبعيض نژادی نميكردم .

درباره آينده خویش نيز احساس نگرانی نداشتم، و سر نوشت را بدست تقدیر سپرده بودم اما اگر در برابر سؤالات سقراط مأبانه قرار ميگرفتم احتمال داشت پاسخ ميدادم كه اميدوارم موفق شوم برای خود دوستانی در هندا بدست آورم و در مسؤليتی كه بعهدہ دارم با مردمی كه اداره آنان را بعهدہ ام گذاشته اند، بويژه طبقات بالای تحصيل كرده رفتاری بر اساس برابری داشته باشم و آنها را بچشم رعايا ننگرم. عقیده داشتم شغلی كه بعهدہ گرفته ام بمن امتيازات و سود سرشاری ميبخشد، و بنا بر اين وظيفه دارم در برابر اين مزایا متقابلاً به هندا خدمت كنم. مياندیشيدم همانگونه كه پدرم در گذشته كرده بود، من نيز با شرافت و قاطعيت هم خود را وقف بهبود زندگی ميليونها هندی رنج ديده نمايم. اگر بفكرم ميرسيد كه ممكنست روزی خود اين مردم چنين نقشی را در زندگی خویش بعهدہ گيرند، آنها بدون اهميت تلقی ميكردم و بدست فراموشی ميسپردم.

اما هنگامي كه به «احمدآباد» مركز ايالت جديدی كه رهسپار آن شده بودم رسيدم، همكار عالی رتبه ای كه دربار كلوب آنجا با من روبرو شد در نظرياتم شريك نبود.

در آنجا همكارم با صدای بلند گفت:

ميخواهی بگوئی كه پدر تو در خدمات دولتی هندا بوده و ترا گذاشته كه باينجا بيائی؟ واقعا عجيب است. در اينصورت مدت ها قبل از اينكه برتبه عالی برسی ما زمام امور را بدست هندیها ميسپاريم. از لحاظ اصولی مخالفتی با اصلاحات پيشنهادی «مورلی ميتينو» نشان نميداد. من

نیز معتقد بودم چیزی شبیه این اصول و یا شدیدتر از آن بطور قطع، دیر یا زود عملی میگردد. ولی اگر فرزندی همسن من داشت بطور قطع آخرین جائی را که برای فرستادن او در نظر می گرفت هند بود. این اظهار نظر بدینانه، مرا تحت تاثیر قرارداد و الابحثی که آن روز در گرفت با این وضوح در نظر نمی ماند، شاید هم این بحث وسیله ای برای تحریک احساساتم شد که در موقع مناسب برای رفتن به غرب هند آماده باشم •

در ایالات متحده هند زندگی رایبشتر در خارج از منزل میگذراندم بیشتر اوقاتم صرف سرگرمیهای نظیر شکار، وقت گذرانی در بارگاه موقتی نایب حکومتی هند که مردی خوش مشرب بود، و همراهی با افسران سوار هندی میگذشت. دو تابستان گرم هند را در «کدان پور» بسر بردم و برای مدتی ایران و مغرب هند را بدست فراموشی سپردم.

سپس جنگ جهانی اول آغاز شد من نیز مانند سایر همکارانم شدیداً مایل بودم بارتش پیوندم. ولی فقط در محل خدمت ما بهشش نفر اجازه الحاق بارتش داده شد و من متأسفانه جزو این عده نبودم.

یکسال دیگر از خدمتم گذشت و با توصیه موفقی شدم پستی در اداره سیاسی و خارجی نایب السلطنه هند بدست آورم و بجای یک افسر ارتش هند که از محل خدمت بازگشته بود منصوب کردم. محل ماموریتم در ناحیه مرزی عشایری «سپیی» در بلوچستان معین شد که جزو ایالت (کوته)، دومین مرکز بزرگ نظامی امپراتوری هند بود. بختم بلند بود زیرا پس از خدمت در ارتش، بسر بردن در میان عشایر وحشی «بلوچ» و «پاتان» رایبش از هر چیز دیگر دوست داشتم.

میلیونها هندی رنج کشیده سواحل (کنک) و (جو منا) را از یاد بردم و چشم به خدمات هیجان انگیز جدیدی در آینده دوختم، که ممکن بود روزی مرا بغرب هند نزدیک سازد.

در ماه اوت سال ۱۹۱۶، یعنی یکسال بعد برای استفاده از یک مرخصی ده روزه به «سیملا» رفتم. بارانهای موسمی بانهایت شدت می بارید، ابرهای سنگین هوا را تیره کرده و سیل آب باران از فراز شاخ و برگ درختان سر و هندی همه جا آبشارهایی تشکیل داده بود. من که از یک منطقه خشک می آمدم، روپوش کافی نداشتم و در آن دوران نیز بنیه مالیم اجازه نمیداد

«ریکشا» یا درشکه سرپوش دار کرایه کنم. در این بارانها بهترین لباسم که سه سال قبل آنرا بقیمت شش لیره خریده بودم در معرض خطر قرار گرفت و بانهایت ناسف به فروشگاه معروف «وایت اوی لیدلاو» رفتم و حقوق چهار روز را برای خرید یک بارانی عالی پرداختم. هنوز یکساعت نگذشته بود که تلفن زنگ زد:

- «اسکرین؟ پس از اندکی گفتگو درباره مسائل خارجی و سیاسی شخصی که تلفن میکرد پرسید آیا مایلید به کرمان بروید؟»
- کجا بروم؟

- کرمان در جنوب ایران، در آنجا «لوریپ» احتیاج به -
کنسولیاری دارد که در کار هایارزش کند. نظر شما درباره این موضوع چیست؟

من ابتدا سکوت کردم. سپس از بیم آنکه مبدا مردی که از آنطرف سیم سخن میگردد، نظرش را عوض کند یکبارہ پاسخ دادم:
- بله.. البته که مایلم باین ماموریت بروم. کی میتوانم شما را ببینم؟

- اگر مایل باشید امروز پس از صرف ناهار.
آنقدر خبر خوشی بود که نمی توانستم باور کنم. ایران! شانس بسراغم آمده بود، نه تنها می توانستم آنقدر بسوی غرب پیش بروم که از خاک هند نیز خارج شوم، بلکه امکان داشت خود را به منطقه ای برسانم که اگر اکنون هم صحنه جنگ نبود، بزودی جنگ بسراغ آن می آمد. من از وقایعی که اخیراً در آن جا روی داده بود اطلاع نداشتم، اما میدانستم که جنگ از بین النهرین به سوی مشرق گسترش می یابد و من با اعتماد کامل انتظار داشتم که گرچه شغلم اسما «کنسولیاری» است، اما بزودی عملا وظایفی را بعهده ام بگذارند، که تنها نام وظیفه جنگی ندارد.

سراهِ خود بدبیرخانه، در کتابخانه شهرداری توقف کردم و مطالعاتی درباره ایران بعمل آوردم. می خواستم بدانم کرمان دقیقاً در چه نقطه ای واقع است و چگونه می توان به آنجا رفت. نخستین اطلاعی که بدست آوردم این بود که کرمان بین بیرجند و طبس قرار گرفته و افتخار آنرا دارد که با میزان بارندگی سالانه کمتر از اینج بادو شهر دیگر، جمعا خشک ترین

شهرهای ایران را تشکیل دهد. این امر مرا تکان داد. صبح همان روز بیش از حد توانائی خود برای خرید يك بارانی نفوذ ناپذیری پول داده بودم و اکنون عازم خشک‌ترین شهر یکی از خشک‌ترین کشور های جهان میگردیدم!

بقیه تعطیلی کوتاه خود را به مطالعه پرونده‌ها و گفتگو با عده‌ای از همقطارانم که درباره ایران اطلاعاتی داشتند، گذراندم. این گفتگوها به اوضاع کشوری که میخواستم به آن سفر کنم و حوادثی که در این کشور روی داده است مربوط میشد.

داستان چگونگی کشانده شدن ایران بجنک اول جهانی با قلم‌هایی توان‌تر از قلم من برشته تحریر کشیده شده ولی این ماجرا بدستوری بر همگان روشن نیست و شاید افزودن طرح يك روایت تاریخی بر آنچه تا کنون در این باره نوشته شده است، هنوز جا داشته باشد.

* * *

آخرین شاه‌خاندان قاجار جوان فربه و تنبلی بود که ۱۷ سال از سنش میگذشت در ژوئیه سال ۱۹۱۴ بانام احمدشاه به تخت نشست. پس از شروع جنک دولت وی بیطرفی ایران را اعلام کرد. اما آنها در وضعی نبودند که بتوانند از بیطرفی خود در برابر قدرت های متخاصم دفاع کنند.

در سراسر کشور فقط دو نیروی مسلح موثر و قابل ملاحظه بچشم میخورد یکی از این دو نیرو، بریگاد قزاق، بود که از هشت هزار نفر تشکیل میشد. افراد این بریگاد مخلوطی از اهالی قفقاز، مسلمانان آسیای مرکزی و ایرانیان بودند که تعلیمات و فرماندهی آنان توسط افسران روسی انجام میگردید. وظیفه این بریگاد حفظ نظم در ایالات شمالی بود که بموجب قرارداد «منطقه نفوذ» ۱۹۰۷ بین انگلستان و روسیه، جرو منطقه روسیه بشمار میرفت.

این نیرو از هر جهت بعنوان وسیله‌ای برای اجرای مقاصد سیاست روسیه تزاری تشکیل شده بود. نیروی دیگر «ژاندارمری سوئدی» بود که برای حفظ امنیت داخلی از ۷ هزار ژاندارم ایرانی بوجود آمده و فرماندهی آنرا مستشاران نظامی سوئدی به عهده داشتند. با آنکه نیروی اخیر به وسیله

دولت ایران کنترل میشد اما نه بیطرف بود نه قابل اعتماد. در آستانه شروع جنگ دولت سوئد افسران نیروی مزبور را احضار کرد و بجای آنها عده‌ای افسران ذخیره و احتیاط فرستاد که پارامای از آنان در آن زمان نسبت به آلمان‌ها تمایل پیدا کرده بودند.

در شهر هاترس و نفرت از روس‌ها و در نتیجه تمایلات دوستانه نسبت به آلمان‌ها عوامل حاکم بر افکار عمومی موجود را تشکیل میداد. ورودنر کیه به جنگ به نفع آلمان، قضیه را از نظر ایرانی‌ها بفرنج کرد چه تر کیه همسایه‌ای بود که کمتر از روس‌ها مورد بغض و وحشت قرار داشت. اما اگر تر کیه فقط رفتاری مهربانانه تر در پیش می گرفتند، ایرانیان همکاری با آنان را از دل و جان می پذیرفتند. یک ستون از ارتش تر کیه بفرماندهی ژنرال بیام رتوف یک بارفتاری و حشیانه از بغداد بسوی کرمانشاه حرکت کرد. دولت تزاری برای مقابله با خطری که باین ترتیب منطقه نفوز آنرا تهدید می کرد، دست به اعزام نیروی نظامی در طول مرزهای قفقاز زد و دو کشور خصم مبارزه پریپیچ و خم و بغرنجی را در طول منطقه استراتژیک آذربایجان، گیلان و کردستان آغاز کردند که مدت دو سال بطول انجامید.

ایرانیان میهن پرست با نومییدی شاهد این مبارزه بودند و نمی دانستند چه باید بکنند. بایستی آنها از مرجعی رهبری می شدند. یکی از درخشان ترین رویاهای قیصر همواره فتح هند بود، و اینک لحظه‌ای فرا می رسید که بایستی ضربها وارد می کرد. فرستادن يك هیئت نظامی اکتشافی، به بهانه این که تقاضای اعزام آن شده است، خارج از موضوع و بهر حال غیر ضروری بود. عمال آلمان‌ها، در حالی که از پشتیبانی خلیفه اسلام، یعنی سلطان تر کیه برخوردار بودند می توانستند بسادگی جهادی بر ضد روس‌ها و انگلیس‌هایی که در معرکه بودند اعلام کنند. پس از آن در هنگام لزوم می شد عذر ترک‌ها را به آسانی خواند و سپس هند بسرعت بصورت لقمه لذیذی بدهان قیصر می افتاد.

باین منظور هیئت اکتشافی «نیدرمایر» که ماموریت آن کم و بیش محرمانه بود، با همکاری ترک‌ها، طی نخستین زمستان جنگ در قسطنطنیه و حلب بوجود آمد و در سال ۱۹۱۵ فعالیت آن در بغداد متمرکز گردید. برای رهبری این ماموریت واسموس که لورنس آلمانی لقب گرفته بود انتخاب گردید.

اما واسموس ترجیح داد شخصا و طبق میل خودش کار کند، از این رو بِنفع يك زمین شناس برجسته، مقتدرو سرسخت اهل «باویر» که «اسکار فن نیدرمایر» نام داشت استعفا کرد. در اختیار هیئت هدایا و نامه‌هایی از جانب قیصر به عنوان امیر افغانستان و شاهزادگان هند قرار داده شده بود و در نامه‌ها از آنها خواسته بودند که بر ضد انگلیس قیام کنند.

راه این هیئت از جانب ایران تعیین شد. نقشه عبارت از این بود که از مرز بین النهرین، اعضای هیئت در دسته های کوچک و از راه های مختلف گذشته، در مسیر خود با عوامل خصم بریتانیا تماس گرفته و برای آنان تشکیلات بدهند و با کمک این تشکیلات همکاری ایران را جلب کنند و اگر ممکن نیست ایران دخالت عملی کند، لاف در کنار آلمان و کشورهای متحد قرار گیرد. ایل هدف عملی گردید، «نیدرمایر» بصورت دبیر يك هیئت نمایندگی، اعضای خویش را می‌بایستی از طریق محرمانه بسوی افغانستان هدایت کند و با نامه‌ها و هدایا به کابل برساند. یکی دیگر از عمال آلمانیها گیاه شناسی بود به نام «زیگ مایر» که ظاهراً شغل کنسول آلمان در اصفهان را بعهده داشت. قرار بر این بود بسوی کرمان برود و سپس از ناحیه مرز ایران و هند بسوی مکران و کلات رهسپار گردد و به قبایلی ملحق شود که بسادگی حاضرند. برای رهائی از بوغ انگلستان قیام کنند:

گرچه فقط نیدرمایر موفق شد که با اتفاق چند تن از همراهانش به افغانستان برود، و حتی او نیز نتوانست بعد از اعلامی هدفهای خویش برسد، معذک عمال آلمانها عملاً توانستند در جریان تشدید آتش کینه توی و خصومت در منطقه خاور میانه نفوذاتر بگذارند.

آنها در اجرای توطئه مبنی بر کشاندن ایران بجنک، بِنفع «آلمان و متحدین» رل مؤثری بازی کردند. در بهار سال ۱۹۱۵ پرنس «راوس» وزیر مختار آلمان در ایران و همکاران تری اوشروع به جمع آوری و مسلح کردن تعداد قابل ملاحظه از اتباع دو کشور مذکور، از جمله بسیاری از زندانیان جنگی آلمانی و اثری در اردو گاههای روسی، که از طریق مرز روسیه فرار کرده بودند، زدند.

اعضای هیئت های «نیدرمایر» و «زیگ مایر» در واقع نقش ستون پنجم را برای هیئت های نمایندگی سیاسی کشور خویش بازی میکردند. و به امر تشکیلات دادن دسته های مسلح که نا مهاجمان ترك همکاری داشت، کمک

فراوان بعمل می آوردند .

آنها که از طرف قیصر پول کافی دریافت داشته بودند، اعتبار ژاندارمری سوئدی را متزلزل کردند و با آزادی عمل کامل دست به تبلیغات در میان نمایندگان مؤثر مجلس ، مدیران روزنامه ها و رهبران مذهبی، و اعضای برجسته حزب دموکرات (میلیون) زدند تا آنها را قانع سازند که پیروزی آلمان اجتناب ناپذیر است . دیگر ماموران آلمانی ، نظیر «سیلر» مشهور در اصفهان ، وضع را آشفته می کردند و تروریسم مدل قرن دوازدهم «مرد پیر کوهستان و آدمکشان او» را تشویق مینمودند . (مقصود حسن صباح است.)

در ماه مه در شهر اصفهان «کی یر» کنسولیاری روس به تحریک «سیلر» کشته شد. یک هفته بعد بجان کنسول انگلیس «گراهام»، نیز سوء قصد بعمل آمد.

وی هدف چند گلوله قرار گرفت و از زخم آن جان بدر نبرد. در ماه سپتامبر ، در شهر شیراز ، غلامعلی خان کنسولیاری انگلیس و هندی نیز بضرر گلوله از پای درآمد، و جان خود را در این حادثه از دست داد. در تاریخ ۲۳ اکتبر در همان ناحیه یک منشی هندی بوسیله گلوله زخمی شد و یک ایرانی بقتل رسید.

در جنوب ، «واسموس» که دستش بکلی باز بود، و هیئت سیاسی آلمان بر کار او نظارتی نداشت، طی تابستان سال ۱۹۱۵ موفق شد عساکر بسیار دوردست جنوبی را بر ضد انگلیسها بشوراند. این شورش در «بوشهر» و «شیراز» روی داد. «واسموس» عساکر تنگستانی را وادار کرد که دوبار دست بحملات شدیدی بر ضد پادگان بوشهر بزنند، و در هر دو بار حمله آنها با تحمل تلفات سنگین از هر دو طرف دفع شد. در ماه اکتبر «واسموس» توانست که عساکر نیرومند قشقایی، و ژاندارمری شورشی شیراز را تحت تاثیر قرار دهد و باین وسیله یکی از فلاکت بارترین ضربه ها را بر حیثیت انگلستان در سراسر تاریخ جنگ در ایران وارد سازد. اما این حادثه بدون خونریزی گذشت و تلفاتی نداشت.

در تاریخ ۱۰ اکتبر دموکراتها، و ژاندارمها سیم تلگراف تهران را بطور ناگهانی قطع کردند. آنها بر خود نام «کمیته ملی حفظ استقلال ایران»

گذارند و دست به تصرف کنسولگری انگلیس، بانك شاهنشاهی ایران (که متعلق بانگلیسها بود) و مرکز شرکت تلگراف هندو اروپائی زدند. در این حوادث تمام کلتی انگلیسی مقیم شیراز، از جمله سرهنگ فردریک او کوور (که اینك سر فردریك نام دارد)، مدیر بانك و مسئول شرکت تلگراف و همه بانوان آنان زندانی شدند.

«واسموس» سپس پیشنهاد کرد که زنهار، بیوشهر انتقال یافته و سلامت بکمیسر انگلیس مقیم آنجا تحویل شوند ولی مردان را بصورت اسیر در ناحیه اهرام، واقع در خلیج «لیتورال» که یکی از گرم ترین و ناسالمترین نقاط جهانست به رئیس قبائل تنگستانی تحویل دهند. این عده تا ژوئن سال بعد در آنجا بودند و سپس بموجب معاهده مبادله اسرا آزاد گردیدند.

نتایج این تحریکات از طرف آلمانها، اقدامات متقابل انگلیسها طغیان آتش ناسیونالیسم ایرانی بود، که از آن عوامل خارجی و دموکراتهایی که فریبشان را خورده بودند، حداکثر استفاده را بردند.

اگر همکاری آن موقع روس و انگلیس، و مهارت دیپلماتیک فراوان سرچارلز مارلینک وزیر مختار بریتانیا نبود، امکان داشت که همه چیز از دست برود. تنها ظهور يك واحد نظامی روسی در کرج، واقع در ۴۰ کیلومتری تهران و پیاده شدن نیرو در بندر «انزلی» در کنار دریای خزر طی ماه سپتامبر از وقوع يك کودتای حتمی جلوگیری کرد. اگر این کودتای صورت میگرفت، ایران قطعاً در جهت غلط بجنک کشیده میشد. هدف توطئه آن بود که شاه وقت ایران را، باتفاق گروهی از رجال متمنفا اجتماعی و اداریه مهاجرت و تبعید اختیاری به شهر مذهبی قم نمایند.

توطئه گران انتظار داشتند اجرای این نقشه منجر به اغتشاش و انقلاب در سراسر کشور گردد. اما در تاریخ ۱۵ نوامبر «سرچارلز مارلینک» وزیر مختار انگلستان، به کمک تنها وزیر وفادار کابینه، فرمانفرما، در آخرین لحظه موفق شد که شاه وقت را از اجرای این نقشه باز دارد.

توسعه روسها در تهران مانع از وقوع اغتشاش شد و در شهرستانها «حکومت انقلابی» خود را تنهاییافت. در پایان سال ۱۹۱۵ روسها دسته‌هایی را که توسط آلمانها رهبری میشدند در چندین نقطه شکست دادند، و در فاصله نزدیکی با پایتخت قرون وسطائی ایران، یعنی اصفهان قرار گرفتند.

باید باین نکته توجه داشت که فعالیت مأموران و عمال آلمانی ، بخصوص «واسموس» در شکست انگلیس در «تیسفون» و بدنبال آن سقوط «کوت» تأثیر فراوان داشت . زیرا فعالیت این مأموران موجب شد نیروهای کمکی بجای آنکه بیاری ژنرال «توشمند» بشتابند، ناگزیر راه بوشهر را درپیش گرفتند . از طرف دیگر در این نکته تردیدی نیست که بر اثر فعالیت آلمانها بود که در پایان سال ۱۹۱۵ حتی يك انگلیسی نیز در شهرهای مهم منطقه نفوذ انگلستان ، یعنی اصفهان، شیراز، یزد و کرمان باقی نمانده بود .

در مرکز ایالت کرمان ، دارودسته سی نفری «زیک مایر» که از آلمانها و اتریشها تشکیل شده بود ، با کمک ژاندارمری و دهوگرا نهائی که پیروز گردیده بودند ، ماهها حکمرانی مطلق داشتند . مانند اصفهان و شیراز ، در اینجا نیز این دارودسته متوسل بشیوه های تروریستی شدند و به تحریک آنان «آقافاروق شاه» پسر عمو و نماینده آقاخان در محل بقتل رسید . مادر این شهر کنسول سالخورده انگلیس ، سرهنگ «دوکات» و کلنی کوچک اتباع بریتانیا سرنوشتی بهتر از همقطاران خویش در شیراز داشتند آنها ناگزیر از ترك شهر شدند ولی با وضع مطمئن تری ، پس از آنکه بیش از ۵۰۰ کیلومتر مسافت بین بمبهنوج و میناب را طی کردند سلامت بیندربعباس در کنار خلیج فارس رسیدند .

در بهار سال ۱۹۱۶ زوال قدرت و نفوذ انگلیس در جنوب ایران، از بین رفتن کنسولگریهای ما در این منطقه پیروزی «نیدر مایر» در رسیدن بکابل و ادامه تحریکات وی در آن شهر بطور جدی موجبات ناراحتی «وایت هال» را فراهم کرد ، و در «سیملا» اوضاع از این هم بدتر بود . دیگر همه چیز بستگی بسرنوشت نبرد بین النهرین داشت . اگر در این نبرد هم ما شکست میخوردیم . ارتش نیرومند ترك آزادانه ، از طریق سرزمینهای دوست میتوانست بطرف مشرق پیش بتازد . باین ترتیب بیطرفی افغانستان و امنیت هند بخطر میافتاد . بایستی فوراً چاره ای اندیشیده میشد . اما چگونه؟ نیروهای اعزامی انگلیس بیفداد نزدیک میشدند، و تمامی مبارزه بنیردی که آنها در پیش داشتند وابسته بود .

در چنین شرایط و اوضاع و احوال احتمالاً برای حکومت و ارتش

هندمقدور نبود که تجهیزات و سربازان خویش را وقف ماموریت دیگری نماید. ویک نیروی کامل را سرگرم اجرای عملیات خطرناک در منطقه‌ای سازند که وسعت آن معادل تمامی خاک فرانسه و انگلیس بود! آنهم منطقه‌ای خشک و لم‌بزرع. با جمعیتی قلیل، که عشایر خصم بر آن تسلط داشتند و در سراسر آن اثری از خط آهن و حتی جاده‌ای قابل عبور پیدا نمیشد. فقط یک راه بنظر میرسید. توسل به یک بلوف جسورانه و این بلوف نیز بشکل تاسیس نیروی «تفنگچیان جنوب ایران» صورت عمل بخود گرفت.

تشکیل، توسعه و اقداماتی که توسط این نیروی کم دوام و در عین حال جالب توجه انجام شد توسط «سرپرسی سایکس» در فصل بیست و ششم جلد دوم کتاب «تاریخ ایران» که سال ۱۹۳۰ انتشار یافته و به تفصیل آمده است.

این مرد قابل ملاحظه را افکار عمومی در انگلستان، بخاطر انجام سفرهای متعدد در ایران و تحقیقاتی که درباره تاریخ، جغرافیا و هنر این کشور بعمل آورده بخوبی میشناسند. وی ابتدا با درجه ستوانی، سراسر ایران را تا سال ۱۸۹۵ زیر پا گذارد و سال بعد از این تاریخ کنسولگری کرمان را تاسیس کرد. بعداً وی از طرف حکومت هند ماموریت‌های مختلفی در نواحی جنوبی ایران گرفت، و در سال ۱۸۹۹ نیز کنسولگری سیستان را بوجود آورد. انتخاب افسری که از تاریخ «جنک بوئرها» بی‌بعد، هرگز ماموریت سربازی نداشت بسمت فرمانده و مامور تشکیل نیروئی بی‌سابقه در یک کشور خصم خود کار جسورانه‌ای بود. ولی نتایجی که از این انتخاب بدست آمد نشان داد که این اقدام صحیح بوده است. البته این امر را باید پذیرفت که افکار عمومی وقت، نسبت بوی دونوع قضاوت داشت. گروهی هم کارانش بخاطر خود پرستی‌ذاتی این شخص او را دست کم می‌گرفتند و آنطور که باید اقداماتش را جدی تلقی نمی‌کردند. اما باید دانست که مزه هر غذائی زیر دندان معلوم میشود. هرگز نمیتوان اقداماتی را که وی در راه بالا بردن حیثیت انگلیس، درهم شکستن فعالیت‌های دشمنان و تخفیف مراتب خصومت مردم ایران و همچنین حفظ امنیت نسبی این کشور، در یکی از خطرناک‌ترین دوره‌های جنک، بعمل آورده است انکار کرد.

داستانی که توسط این شخص برشته تحریر کشیده شده شاید از لحاظ طول و تفصیل آن، نسبت باصل واقعه تناسبی نداشته باشد، اما دلیل این

امر آنست که شخصی که مامور تشکیل نیروی «تفنگچیان جنوب ایران» شده بود، خود يك مورخ بشمار ميرفته است.

بطور خلاصه. قضیه از این قرار بود که تصمیم گرفته شد با شرکت افسران انگلیسی و معاضدت و همکاری افسران هندی و اعضای شرکت هند شرقی، بفرماندهی «سرپرسی سایکس» با عنوان بازرس کل، افرادی جهت دولت ایران استخدام و تحت تعلیم قرار گیرند. تعداد این نیرو ۱۱ هزار نفر در نظر گرفته شد و وظیفه آن حفظ امنیت در نواحی جنوبی ایران بود.

قرار بود این نیرو و جانشین ژاندارمری سوئدی شود، و از لحاظ قدرت با «بریکاد قزاق» که حفظ امنیت منطقه شمالی را داشت و تجدید سازمان یافته بود برابری کند. در تاریخ ۱۶ مارس ۱۹۱۶ سرپرسی سایکس به همراهی سه افسران انگلیسی سه افسر هندی، ۲۵ سوار از اهالی هند و دو عراده توپ در بندرعباس، که در دهانه باریک خلیج قرار گرفته است پیاده شد.

اگر در طول تاریخ نظامی يك اقدام متهورانه. با حداقل وسائل انجام شده باشد، تشکیل نیروی «تفنگچیان جنوب ایران» را باید بعنوان نمونه چنین اقدامی ذکر کرد.

بندرعباس، که در کناره متعلق بایران خلیج فارس قرار داشت در آن روزگار بعنوان يك منطقه مالارباخیز و غیر سالمی از لحاظ بهداشتی معروف بود. سرپرسی سایکس در نقطه ای که آنرا پایگاه پیاده کردن محمولات دریائی خویش قرار داده و «نای بند» نامیده میشد، عملیات خویش را آغاز کرد و از همین نقطه عوامل خویش را بکرمان، شیراز و دیگر نقاط استراتژیک در داخله ایران میفرستاد.

آوریل آن، سال ماه بسیار بدی بود. سقوط «کوت» ضربه مدهشی بر پیکر حیثیت و اعتبار انگلیس در تمامی منطقه خاور میانه تلقی شد و بنظر میرسید که موجی از تعصبات ضد انگلیسی از ایران آغاز شده و دامنه آن تا هند نیز امتداد پیدا کرده است در بندرلنگه، اندکی بالاتر از بندرعباس در کنار خلیج، يك عامل سالخورده و مورد احترام انگلیسها که ملیت هندی داشت بتحریک عوامل آلمانی توسط قبائل تنگستانی بقتل رسید. در ناحیه «مکران» که همسایه بلوچستان انگلیس بود، دو افسر جوان انگلیسی بدست يك جوان بلوچ کشته شدند.

«زیک مایر» و دارودسته او هنوز فعالیت داشتند و بتازگی توطئه ای برای

قتل سردار نصرت، از اعیان زادگان هواخواه انگلیس ترتیب داده بودند که ب نتیجه نرسیده بود.

اقدامات قاطعی که توسط دولت هند بعمل آمد، تا حدودی تثبیت اوضاع کمک کرد. آنها برای فرستادن نیروهای کمکی، بیاری سرپرسی سایکس از هیچ اقدامی فروگذار نمی کردند و با اصطلاح کفگیرشان ته دیک را می تراشید سرانجام یک آتشبار توپخانه یک اسکادران از نیزه داران بلوچ و ۶۰۰ نفر دیگر بلوچ پیاده اعزام داشتند. با این نیروی قلیل، سایکس در ماه مه از راه نامطمئن «دولت آباد» که ۴۳۰ کیلومتر طول آن بود رهسپار کرمان شد و در ماه ژوئن به مرکز این ایالت رسید.

بدنبال او سرگرد لوریمر، یکی از افسران سیاسی سرپرسی سایکس در بصره، که مأمور افتتاح مجدد کنسولگری کرمان شده بود حرکت کرد.

قبل از آنکه سایکس حتی بنیمه راه کرمان برسد، شایعاتی که قوای او را ده برابر معرفی میکرد، موجب شد که وحشت و هراس عظیمی در اردوی دشمنان بوجود آید.

عوامل آلمانها از کرمان گریختند و به یکی از قبائلی که نسبت به آنها احساسات دوستانه داشتند و معروف به «بوشاقچی» بودند، پناه آوردند. مرکز این قبائل کوهستان های جنوب کرمان بود. اینک دیگر ناراحتی دموکراتها و دوستان آنها در ژاندارمری سوئدی بعد کمال رسیده بود.

در اواخر ماه ژوئن «سایکس» حس کرد که میتواند سلامت راه شمال غربی را در پیش گیرد و خود را با صفهان و یزد برساند. از اینرو سرگرد «فاران» و سروان «فاول» (اکنون سر تیپ است) و دو تن دیگر از افسران انگلیسی و چندین افسر هندی را مأمور تشکیل تیپ کرمان «تفنگچیان جنوب» کرد و خود رهسپار آن سامان شد.

در همین اوقات بود که سرگرد لوریمر، که خود را در برابر توده انبوه تلگرافات رمز میدید، و به تنهایی قادر نبود در برابر آن کاری صورت دهد، از حکومت هند تقاضای کنسولیاری کرد تا در کارها بیاریش بشتابد، و همانطور که قبلا تذکر داده شد قرعه فال بنام من اصابت کرد انتخاب من باین سمت بخاطر آن نبود که فکر می کردند شرایط لازم را

برای انجام چنین ماموریتی دارم. شاید هر يك از دیگر «جوجه سیاستمداران»
آروز می‌توانستند این ماموریت را چون من، و حتی بهتر انجام دهند اما تصادف
چنین بود که من در «سیملا» باشم و نامزد احراز این پست کردم. بهر حال
اگر بتوانیم اسم این حادثه را شانس و تصادف بگذاریم، با استفاده از چنین شانس
من پایم را بخاک ایران گذاردم.

تبرستان

www.tabarestan.info

فصل اول

قایق رافان سیده چرده ، در حالیکه به نجوی و پیچ و پیچ سر گرم بودند من و آشپز هندیم «ناتو خان» را که مذهب اسلام داشت در میان امواجی که پس از برخورد با صخره های ساحلی متلاشی میشد، بکنار دریا پیاده کردند اشعه ضعیف و کم رنگ آفتاب که امتداد آن تافق کشیده میشد بر بالای ماسه های خرمائی کم رنگ ساحلی میدرخشید و در پشت سر، سلسله جبال سخت و تیره رنگ بایرنگاههای آن تا ارتفاع هفت هزار پادر آسمان نیلگون فر رفته بود. اندکی دورتر از طرف چپ، بندر عباس، با رویفی از خانه های دوطبقه یکنواخت در برابر آبهای آرام خلیج قد علم کرده بود. در پشت سرمان کرجی های بادبانی بایک نوع سستی و تنبلی خاصی در لنگر گاه بالاوپائین میرفتند و اندکی دورتر از آن ها کشتی متعلق بشرکت انگلیسی- هندی که ما را از کراچی آورده بود، بتدریج از ساحل فاصله میگرفت و جز شبهی تیره چیزی از آن پیدا نبود.

نسیم سردی که از دریا بر میخواست مستقیماً بر ما میوزید و سپس در ساحل فرو می نشست.

از میان ماسه های ساحلی بسوی ردیفی از درختان نخل حرکت کردیم و هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که حس کردم در میان لباسهای سفیدم مانند آنستکه هم اکنون از یک حمام تر کی خارج شده ام.

در میان درختان نخل چادری وجود داشت که از آن سروانی بلند قامت و لندوک بابلوز و شلوار کوتاه خاکی رنگ و صورت آفتاب سوخته خارج شد و فریاد کشید.

- «اسکرین» هستید؟ اینطور نیست؟ ماینجا انتظار شمارا داشتیم

اسم من «راك» است و فرمانده قرارگاه اینجا هستم. جای مزخرف و وحشتناکی است. بله؟ تمام این جملات را سروان «راك» باخوشروئی تمام بزبان می آورد. وقتی هر دو پشت میز قرار گرفتیم من گفتم که شنیده ام شما اظهار لطف کرده و ترتیب مسافرت مرا بکرمان داده اید. میخواستم بدانم این سفر کی آغاز خواهد شد، و تا هنگام حرکت، من کجا بایستی بمانم. سروان «راك» جواب داد که در کنسولیاری اینجا «هاوسون» از شما

پذیرائی خواهد کرد و او ترتیب همه کارها را خواهد داد. سپس مناظر يك یا دو روز دستور حرکت شمارا دریافت خواهیم کرد. هفته آینده کاروانی از طریق دولت آباد - بافت حرکت خواهد کرد، و شما احتمالا همراه این کاروان خواهید بود. ما از لحاظ نفرات در وضع بسیار باس آوری هستیم و شاید فقط بتوانیم چند سوار برای همراهی شما اعزام داریم، اما من سعی میکنم آنچه از دستم بر آید انجام دهم. باید بملاقات «هاوسون» بروی و او به تفصیل همه چیز را برایت شرح خواهد داد.

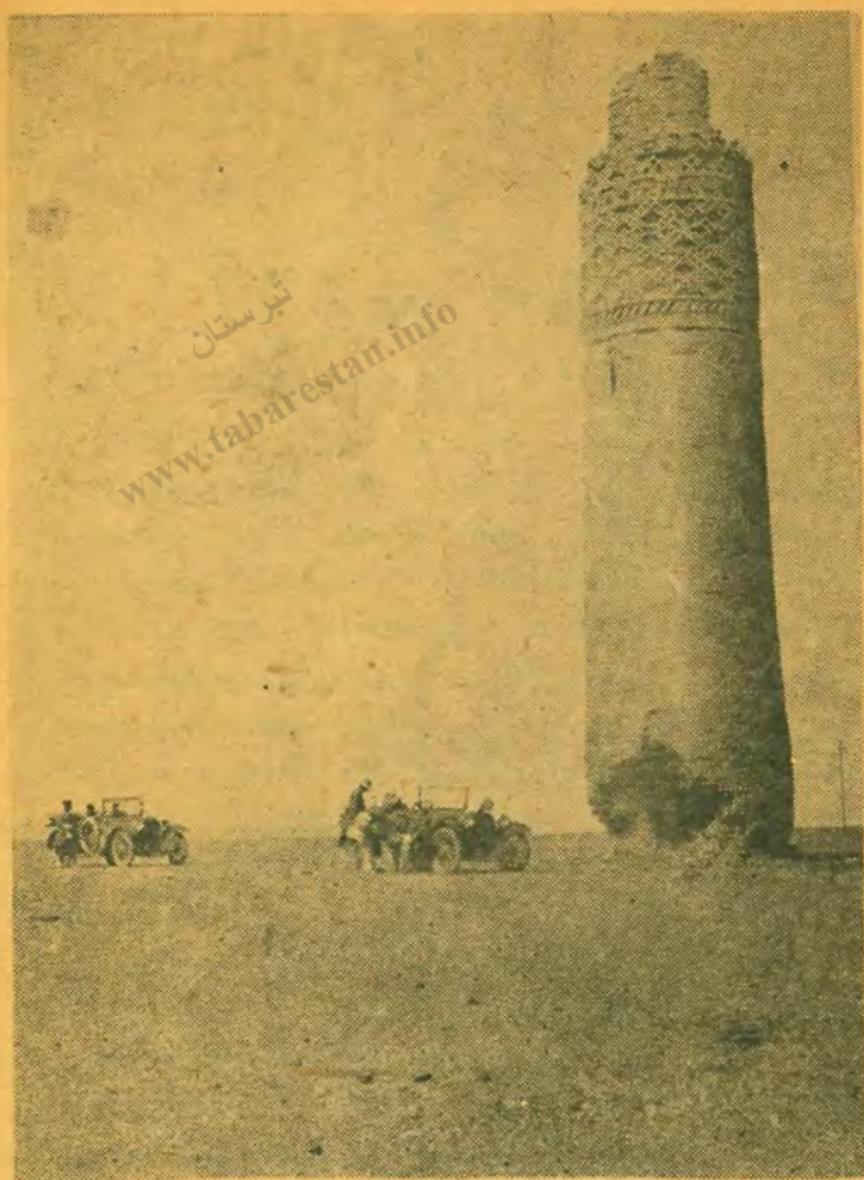
محل کنسولیاری انگلیس عمارت دو طبقه ای بود که طبق سلیقه اداره امور عمومی حکومت هند بنا شده و نظیر آن در تمام منطقه خلیج دیده میشد، در هر دو طبقه آن ایوانهایی سراسری وجود داشت که از آن پنجره هائی بسبك فرانسوی به اطرافهای دلباز و مرتفع داخلی باز میشد. کنسولیاری انگلیس «هاوسون» مردی بود کوتاه قد بانگاهی مهربان و موهائی که بتدریج خاکستری میشد من بلافاصله احساس کردم که در خانه خودم هستم، او از من پرسید که آیا در درباره سفر خود با فرمانده قرارگاه گفتگو کرده ام. من وی را در جریان مذاکراتم با سروان «راك» گذاردم و پرسیدم، آیا ممکنست قبل از حرکت کاروان رهسپار منطقه ماموریت خویش شوم. «هاوسون» با قاطعیت پاسخ داد که بدون اسکورت ممکن نیست حرکت کنیم و تعریف کرد وطنی تابستان امسال سه کاروان توسط افراد «بهارلو» غارت شده اند و سرگرد «لوریمر» که قرار بود با سمت کنسولیاری زیر دست او کار کنم نیز دو ماه قبل نزدیک بوده است بدام بیافتد.

او توضیح داد که سرگرد «لوریمر» ضمن سفر از کاروان خویش خیلی جلو میافتد و بدامی که سواران بهارلو برایش تهیه کرده بودند نزدیک میشود، اما بمحض احساس خطر، همراه یکی از مردانش با استفاده از تار یکی هوا

میخواهد بگریزد. دسته‌ای از سوران «بهارلو» راه را بر آنها می‌بندند و جلوی شترهایشان را میگیرند، اما هندوئی که همراه سرگرد بوده آنها را فریب میدهد و میگوید دسته بزرگی از انگلیسها پشت سر آنان هستند و با این ترتیب «لوریمر» که با خود ۴۰۰ لیره پول نقد و کتاب رمزش را نیز به همراه داشته موفق به فرار میشود. آنگاه «هاوسون» گفت سرگرد «لوریمر» شانس بزرگی آورد و تصدیق میکنید که افراد بهارلورا دیگر برای بار دوم نمیتوان گول زد. من تصدیق کردم و گفتم مسلماً اگر همراه کاروان باشم، مطمئن تر خواهد بود و افزودم که وسیله سواری چه خواهد بود؟ آیا میتوانم در اینجا کره اسبی خریداری کنم.

هاوسون جواب داد بسیار مشکل است ولی من تحقیق خواهم کرد. وی اضافه کرد معمولاً وسیله سواری در اینجا الاغ‌های بحرینی است که اتفاقاً بسیار مفید و مورد استفاده هم قرار میگیرد. اما چون همراهان شما با اسب حرکت میکنند، شما نیز بناچار باید درصد تهیه اسبی برآئید. سپس او فریاد زد «بیا!» و سروکله پیشخدمتی پیدا شد. آنگاه هاوسون از من پرسید چه میل دارید و توضیح داد که در اینجا یخ نایاب است. فقط وقتی که از کراچی، کشتیهای محمولات بیمارستان «تفنگچیان جنوب» را (که هنوز هم ساخته نشده) می‌آورند، میتوان اندکی نیز یخ بدست آورد. اما خوشبختانه برای قرارگاه اینجا ویسکی و سودا باندازه کافی باقیمانده است. من از هاوسون پرسیدم وضع اتومبیل چطور است. آیا «سایکس» فرمانده نیروی «تفنگچیان جنوب» برای خود اتومبیل باین منطقه آورده است. در «سیملا» بمن گفته‌اند که در نظر است برای نیروی «تفنگچیان جنوب» اتومبیل بفرستند. آیا در این نواحی جاده اتومبیل‌رو وجود دارد؟

«هاوسون» جواب داد نمیدانم. قبل از جنگ در اصفهان يك يادو اتومبیل بوده که مدت‌ها قبل توسط دموکراتها غارت شده است. اما اطمینان دارم در کرمان ویزدان اتومبیل وجود ندارد و علاوه بر این وضع راه‌ها طوری است که حتی کالسکه و عرابه نیز نمیتوانند از آن عبور کنند، تا چه رسد به اتومبیل. بهر حال وضع مملکت آنقدر شلوغ است که تصور نمیکنم دولت بفکر فرستادن اتومبیل از تهران باشد. من سؤال کردم ممکن نیست بوسیله کشتی اتومبیل در ساحل پیاده کرد و آنرا در جاده‌ها بکار انداخت. فریادی از تعجب



میله منتسب به نادر در کویر، میان راه بهم وزاهدان. این میلہ یکی از دو برج مراقبتی است کہ در ۱۰۶۰ میلادی وسیلہ ملک قاورد سلجوقی فاتح کرمان ساخته شدہ است. برج دیگر در دوازده میلی شمال شرقی این برج ساخته شدہ و اکنون ویران است.

کشید و گفت بالاخره از این راه‌ها خواهی رفت و ملاحظه خواهی کرد اگر اتومبیلی درین جاده حاکم کند بزودی بصورت توده‌ای از قطعات شکسته فلز در خواهد آمد و باید آنرا بر پشت شتر حمل کنند.

«هاوسون» گفت من تردید دارم که حتی نیروی «تفنگچیان جنوب» نیز در صدد وارد کردن اتومبیل برآید.

وقتی فرمانده قرارگاه برای من اسبی تهیه کرد که با آن بطرف کرمان حرکت کنم، واقعا از صمیم قلب از او تشکر کردم. اسبی که برای من تهیه کرده بودند، جانوری لاغر و استخوانی با گردنی چون میش و رنگی بلوطی بود که غالباً گوشهای خود را بطریقی که برایم بهیچوجه خوشایند نبود بعقب نگاه میداشت. دومین باری که بر پشتش سوار شدم جفتگی ناکهانی انداخت و نزدیک بود مرا بر زمین بکوبد.

بار سوم نیز که در ساعت سه بامداد سوارش شدم تا سفر را آغاز کنم حرکتی غیرمنتظره و ناکهانی بخود داد و چیزی نمانده بود که مردومرکب برهم در غلظند و من زیر لگد هایش له شوم که خوشبختانه از این حادثه جان سالم بدر بردم.

اما گاه چنان به آرامی حرکت میکرد که اسباب تعجب میگردید. با چنین وضعی بود که ناگزیر من این اسب را در آن ایام «اسب عجیب» نام نهادم.

یک روز پس از آنکه وارد «نای بند» شده بودم، سروان راک آمدمو گفت که اسبهای من را پیاده کرده‌اند و اکنون در ساحل است. ما بساحل رفتیم تا با ملاحظه ائانه تعیین کنیم برای حمل آنها بچند راس الاغ و چند نفر شتر احتیاج داریم.

چمدانها و بسته‌های لباس من که رویهم انباشته بود، دو چادر کوچک که یکی از آنها متعلق بخودم و دیگری به آشپزم «ناتوخان» تعلق داشت و نه‌یاده بسته‌نخاوری که برای خودم و کنسول بسته بندی کرده بودم. همگی در کنار هم چپیده شده و در کناره عظیم دریا بسار کوچک و ناچیز مینمود. بسته‌ها چون توده بیکس وبدون صاحبی در یک گوشه افتاده بود. ناکهان سروکله راک در حالیکه مرا چپ چپ مینگریست پیدا شد.

او بمن گفت «اسکرین»، شما يك جهانگرد خبره و كهنه كار بنظر ميرسيد و هنگام ادای این كلمات برقی كه از روز قبل در چشمان اوسراغ داشتم از دید گانش ساطع بودومن از آن بشدت ملاحظه ميكردم. پاسخ دادم مقصودت چیست من فقط سياحت مختصری در نواحی مرزی كرده ام، آنگاه «راك» در حالیکه یکی از بسته هائی را كه بزرگتر از بسته های دیگر بود نشان من میداد گفت نه، كاملا واضح است كه جهانگرد باتجربه ای هستی. این بسته شامل ديك و ديگچه و ماهی تابه و ديگر انايه آشپزخانه ام بود!

اندکی بعد آقای «هاوسون» مرا باتفاق خود برای ملاقات بامعاون فرماندار بندر عباس «آقا شجاع نظام» به مقر وی برد. ضمن مذاكرات متوجه شدم زبان فارسی كه چهار سال قبل در لندن فرا گرفته بودم، نمیتواند نقش موثری در مذاكرات داشته باشد، از اینرو هاوسون نقش مترجم را بعهده گرفت با كمال تعجب متوجه شدم، آنطوری كه تصویری كردم، بندر عباس جزو ایالت كرمان نیست بلکه زیر نظر «دریابيك»، كه فرماندهی ناوگان فرضی! خلیج فارس را بعهده داشت، قرار دارد. دریابيك در عین حال عملاً فرمانداری بندر خلیج را نیز یدك می كشید.

معاون فرماندار بندر عباس درباره آب و هوای این شهر از لحاظ بهداشتی نظر غیر مساعدی داشت. او میگفت: «هوای كندی است» و با ادای این جمله فی الواقع اصطلاح مخصوصی ایرانیها را درباره هوای بد و ناسالم بر زبان میاورد. آقا شجاع نظام میگفت در اینجا تابستان گرم و زمستان هوا ناسالم است، و پائیز مفاسد هر دو فصل را توأمآ دارد. با وجود این، آن قسمت از اظهارات او كه میگفت با سپری شدن نیمی از ماه اکتبر، قسمت اعظم فصل نامساعد پائیز گذشته و با اینوصف سفر در كناره خلیج چندان نامطلوب نخواهد بود، اسباب تسلی خاطر م گردید.

در واقع باید گفت كه در سال ۱۹۱۶، بندر عباس جای جالبی نبود. بزحمت میشد باور كرد كه «گمبرون» (نامی كه تازمان شاه

عباس صفوی بندر عباس داشت) و جزیره مجاور آن هرگز در سراسر قرون وسطی مرکز زرخیز و ثروتمند بازرگانی هند و اروپا بشمار می رفته‌اند.

این شهر در گوشه دورافتاده و بد آب و هوایی در کناره مشهور شمالی خلیج فارس واقع شده و ذخیره آب آشامیدنی آن مقدار مختصری آب شور مزه بود.

امراضی نظیر مالاریا، اسهال خونی و دیگر بیماری‌های خاص نواحی گرمسیری به‌حد و فور در آن یافت می‌شد. از باغ و سبزه و سایه درخت خبری نبود و عبارت بهتر بندر عباس، مسقط و اهواز با اتفاق یکدیگر افتخار آنها داشتند که گرم‌ترین، ناسالم‌ترین و غیر مطلوب‌ترین نقاط از لحاظ کادر سیاسی اداره روابط خارجی حکومت هند بشمار می‌روند. اما میزبان من از اینکه نیروی «تفنگچیان جنوب»، مرکز خویش را در نای بند قرار داده بود باندازه کافی خوشحال بنظر می‌رسید. او به کمک خدمتگزاران هندی خانه خود را بصورت اقامتگاه افسران نیروی تفنگچیان جنوب در آورده و عمارت کنسولیاری در حقیقت هم هتل و هم باشگاه آنان و میهمانان اتفاقی نظیر مرا تشکیل میداد.

پنج روزی را که طی ماه اکتبر سال ۱۹۱۶ در خانه وی گذراندم سرعت سپری شد.

عصر هیجان انگیزی بود. حوادث مهمی بسرعت روی میداد و هر روز تلگرافات رمز و شایعاتی که دهان بدهان می‌گشت اخبار تازه‌ای را بگوش می‌رساند.

در این میان من حس می‌کردم وضع پیشاهنگی را دارم که در دنیای عظیم حوادث و وقایع مبهم و نامعلومی قدم پیش می‌گذارم.

سفر سه هفته‌ای من به‌مراه کاروان تفنگچیان جنوب برایم تجاربی فراموش نشدنی به‌مراه داشت. پس از این مسافرت باز هم در خود ایران و همچنین در ترکستان چین سفرهای دیگری از این قبیل پیش آمد، اما سفر مذکور نخستین تجربه‌ای بود که از مسافرت‌های سبک‌عتیق معمول قاره آسیا بدست می‌آوردم.

پس از گذشت زمانی طولانی، با آسانی میتوان «جاده زرین سمرقند» را به نیکی

یاد کرد، و آنرا بسیار دلپذیر جلوه داد. اما تردیدی ندارم که طی راه پیمائی های بی پایان شبانه خود در این سفر، تا آنجا احساس خستگی کرده ام که نزدیک بوده است بیکباره از پای درآیم. با وجود این وقتی هوای منطقه خلیج را که شباهت به «حمام» ترکی داشت پشت سر گذاریدیم، از هر يك از سفرهای دیگری که در تمامی عمر کرده بودم احساس نشاط و مسرتم افزون بود. هیجانی که از احساس آزادی درمن ایجاد شد، و اینکه میتوانستم اسب خود را دزیرافق نیلگون، بهر سوئی که مایلم بتازم، و هر گاه که مایلم از کاروان دور شده، سپس دوباره بآن ملحق گردم، مراسم مست میکرد. راهی که در پیش پای مافرا داشت، بالغ بر ۴۵۰ کیلومتر بود و نامنطقه خطرناک «تنک زندان» از پنج منزل میگذشت که تمامی آنها در قسمت شرقی قرار گرفته بود. از تنک زندان میبایستی مسیر خویش را تغییر میدادیم و پس از آن که بسوی شمال متوجه میشدیم، پنج سلسله جبال را زیر پا گذارده و سپس از راه «دولت آباد - بافت» وارد فلات کرمان میشدیم. راه میناب، جیرفت، بم گرچه طولانی تر بود، ولی به صعوبت راهی که در پیش گرفته بودیم نبود.

اما دلیل این که چرا این راه صعب العبور را بر گزیدیم آن بود که چون هیئتی از طرف حکومت هند برای برقراری ارتباط بندرعباس و کرمان، از طریق ایجاد سیستم تلگراف، ماموریت داشت تا نیروی «تفنگچیان جنوب» از آن استفاده نماید، بدستور مقامات بالا، کوتاهترین راه را انتخاب کرده بودیم که برای ایجاد این رشته سیم علامت گذاری کنیم. اسکورت ما مرکب از يك دوفه دار، چهار سوار هندی، و ده نفر پیاده بود که در محل استخدام شده و تعلیم دیده بودند. در میان ده نفر اخیر که پیاده می آمدند از همه بهتر جوانی بود سیه چرده با موهای مجعد که نمونه کامل يك ایرانی بشمار نمی رفت بلکه دورگه بود و بنظر می رسید بر اثر یکی از ازدواج های ناشی از تجارت قدیمی برده که بین زنگبار و مکران معقول بود یا برعکس وجود گذاشته است. تجارت برده را در این منطقه نیروی دریائی انگلیس با تحمل مشکلات فراوان طی سالهای قبل از آغاز جنگ اول جهانی منسوخ کرد.

«دوفه دار» یا (سرگروه بان) که نیاز علی نام داشت و از مردم «چهلوم»

در ایالت پنجاب هند بود که باقد کوتاه خود بسیار سرزنده و بشاش و سالم و فعال بنظر میرسید. نیاز علی نمونه کامل افراد هنگ معروف سوار هندی بشمار میرفت که چون درجه داران دیگر هندی بعنوان مربی در نیروی تفنگچیان جنوب استخدام شده بود. پنج روز اول سفر مادر امتداداراضی هموار ساحلی گذشت. گاه بگاه از کنار دهکده و نخلستانی که بادهات بعدی فاصله بسیار داشت رد میشدیم. بعضی اوقات نیز از نهرهای کوچکی که آب آن شور مزه و کناره های آن شوره بسته بود عبور میکردیم. هر چند که بسوی شمال نزدیک تر میشدیم منظره ارتفاعات تیره رنگ کوهستانی که از آن میگذشتیم بیشتر و بهتر نمودار میگردد. در این منطقه از درخت و گیاه مطلقاً خبری نبود. راه پیمائی غالباً شبها و ساعات اول بامداد انجام میشد چه برای تغذیه شترها، ذخیره آردجو کافی نبود، و ناگزیر در ساعات روز بایستی آنها را به چرا رها میکردیم.

سرعت حرکت شترها همواره یکسان بود و همیشه ساعتی نیم فرسخ راه طی میکردند در حالیکه میزان سرعت الاغها را فعالیت و اراده چاروادارها تعیین میکرد و این امر نیز بستگی به نظارت و فشاری داشت که از جانب مقامات بالا بعمل آمد. سروصدائی که چاروادارها بایکار بردن اصطلاحات مخصوص براه میانداختند و دشنام ها و سوگندهائی که بکار میبردند هنوز در گوشم طنین انداز است:

«هین .. هس... پدر سوخته.»

(باید دانست پدر سوخته تقریباً بدترین دشنامی است که میتوان بیک مسلمان داد چه آنان معتقدند فقط هندوهای کافر جسد مردگان خویش را میسوزانند.)

برخلاف چاروادارها از ساربانان ندر ناصدائی برمیخواست و شاید دلیل این امر آن بود که شترها، وقتی براه میافتادند، ساعتی متمادی بدون آنکه سرعت خود را تغییر دهند، حرکت میکردند و داد و فریاد و ناسزا و دشنام، کمترین تأثیری در آنان نداشت.

اما برعکس صاحبان نشان، خود حیوانات، روش کاملاً متفاوتی داشتند، بدین معنی که الاغها مگر آنکه استثنائاً هنگام توقف صدائی برآوردند در حالیکه شترها گاه و بیگاه میان راه چنان فریادهائی براه می انداختند که

واقعا گوشخراش و آزار دهنده بود.

بنظر میرسد که شتر از هیچ چیز با اندازه کننده زدن برای خالی کردن بارخویش متنفر نیست.

شاید دلیل این امر آنستکه اطمینان ندارد زمینی که بر آن کنده میزند هموار است و میترسد که زانوهایش آسیب ببیند. مردی که باری بر دوش دارد دستهایش آزاد است که ابتدا جلوی پای خویش را از هر نوع سنک و کلوخ تیزی پاک نماید و سپس بخالی کردن بارخویش بپردازد، اما شتر از چنین تسهیلاتی محروم است.

روزی که به محل اردوی هیئت سیم کشی تلگراف رسیدیم راه پیمائی ها و توقفهای خسته کننده ما قطع گردید. همانطور که قبلا تذکر داده ام تصمیم بر این بود که برای استفاده نیروی تفنگچیان جنوب بندرعباس و کرمان از طریق تلگراف بایکدیگر ارتباط پیدا کنند این کار به اداره تلگراف هند و اروپائی حکومت هند واگذار شده و این اداره با استفاده از موافقت نامه ای که با دولت ایران داشت، خط زمینی تلگراف کراچی - بغداد را که قسمتی از خط تلگرافی بین المللی بود کشید.

در قرارگاه هیئت سیم کشی آقای «پین سنت» مهندس هیئت و همچنین افسر فرمانده اسکورت وی که افراد آن از میان افراد محلی نیروی تفنگچیان جنوب انتخاب شده بودند با استقبال آمدند.

افسر مذکور قبلا با سمت حسابدار در بانک شاهنشاهی ایران کار میکرد. بعدا به ارتش «کیچنز» پیوست و از آنجا که اطلاعات کافی درباره ایران داشت مامور خدمت در نیروی تفنگچیان جنوب گردیده بود. او جوانی بلند بالا و باتجربه بود که بنظر میرسد برای مقابله با هر حادثه ای آمادگی دارد. مهندس هیئت از کارمندان برجسته اداره تلگراف هند و اروپائی محسوب میشد و با افسر محافظ خود بکلی تفاوت داشت. مهندس مرد راحت طلبی بنظر میرسد که خدمات صحرائی بهیچوجه با روحیه اش مناسب نبود و مسائل سفر او را دو چادر بزرگ، چندین قالی، صندلیهای راحتی یکدست کامل دستمال سفره با کارد و چنگال و وسائل دیگر غذاخوری تشکیل میداد. و علاوه بر آن سه پیشخدمت کاملا ورزیده و تعلیم یافته هندی در اختیار داشت. مهندس بمن گفت که از زندگی در چنین

اردو گاهبهای نفرت دارد ولی چه میتواند بکند ؟ وی از اینکه از لحاظ وسائل حمل و نقل در مضیقه است بسیار متأسف بود . در قرارگاه جوان بظاهر آراسته ای که خود را بسیار وارد و در همه امور مطلع میدانست نیز بمن معرفی گردید . او پسر معاون فرماندار بندرعباس بود و فرماندهی دسته ای از سربازان را به عهده داشت که ظاهراً از جانب حکومت تهران مامور حفظ اردوگاه هیئت سیم کشی بودند . این اولین باری بود که با یکدسته از نظامیان ایرانی زمان آخرین پادشاه قاجار روبرو میشدم و باید بگویم که آنان مراتحت تاثیر قرارندادن .

شبى که وارد اردوگاه هیئت شدیم ما چهار نفر پس از شام مشغول صرف قهوه و برندی بودیم که سربازی وارد شد و در کوشی با پسر معاون فرماندار بندرعباس به نجوا پرداخت . پس از چند لحظه پسر معاون فرماندار از جای پرید و در حالیکه سخت به هیجان آمده بود بما اطلاع داد دسته بزرگی از افراد بهارلو (که درباره آنان قبلاً اطلاعی داشتم) در نزدیکی ما بسر میبرند و قصد دارند دست به حمله بزنند . بیدرنگ يك شوراى کوتاه جنگى تشكيل داده ايم . پسر معاون فرماندار نظر داد که سربازان خور را بجلو ببرد و ببیند میتواند با مهاجمین اخذ تماس کند یا نه ؟ این نظریه از لحاظ ما اشکالی نداشت . شاید يك قدرت نمائی میتواندست از وقوع حمله جلوگیری کند .

دوست ما خارج شد و چیزی نگذشت بانفاق چهل سربازی که در اختیار داشت ، در میان سر و صدا و همهمه فراوان ، در حالیکه تفنگها را بردوش داشتند در دل تاریکی شب حرکت کردند . اما مهندس «پین سنت» و همراهانش مشکوک بودند و جریان حوادث نشان داد که حق داشتند . بامداد فردا ، قبل از آنکه ما حرکت خود را آغاز کنیم سربازان شجاع باز گشتند . آنها میگفتند با مهاجمین خصم که تعدادشان بسیار زیاد بوده اخذ تماس کرده ، آنانرا زیر آتش کلوله های تفنگ قرار داده پس از آنکه تلفات بسیار وارد میکنند تا مسافت ۲۵ کیلومتر نیز آرشا را عقب مینشانند . در این حمله اسلحه های بدست نمی آوردند ، اما یکی از افراد دشمن را با سارت میکیرند . بعد جوان فریبی را بما نشان دادند که فانسقه ای بر کمر داشت بدون آنکه در این فانوسقه فشنگی داشته

باشد. بما اطمینان دادند که این شخص را به بندرعباس خواهند فرستاد و
بفرمان پدر رفیقمان که معاونت فرمانداری آنجا را بعهده داشت بچوب و فلک
بسته خواهد شد و یک هزار ضربه چوب خواهد خورد.
وقتی که براه افتادیم «دوفه دار» من گفت:

«صاحب. شما مردی را که پسر معاون فرماندار بندرعباس میگفت
از مهاجمین بهارلو است دیدید؟ پاسخ مثبت دادم. آنگاه «دوفه دار» اضافه
کرد: «یکی از افراد ما این شخص را بخوبی و از نزدیک میشناسد. او
از اهالی دهکده‌ای در نزدیکی «باغو» است و اگر ممکنست من یکی از
مهاجمان بهارلو باشم، او نیز جزو دارو دسته آنهاست!»

دشوارترین مراحل راه پیمائی ما از اینجا آغاز میشد. بایستی
گردنه‌ای کاملاً عمودی را که تنگ‌زندان نام داشت دور میزدیم. این گردنه
را بدان جهت «تنگ‌زندان» میگویند که در سراسر طول ۳۵ کیلومتری
آن فقط در دو نقطه برای گریز چهار پایان در برابر سیلاب‌های ناگهانی
راه‌فرای وجود دارد. گاهی اوقات در تنگ‌هایی نظیر «تنگ‌زندان»؛
با آنکه در نواحی مجاور اثری از بارندگی نیست، ناگهان سیلابی از
یک قطعه ابر پراکنده در کوهستان جاری میگردد. و هرچه را در سراسر
مییابد، همراه خویش میبرد. برای آنکه از شر وقوع احتمالی چنین
مصیبتی در امان باشیم از ساعت ۴ بامداد تا ۸:۵۰ شب یکسره راه پیمودیم
و فقط مدت یکساعت نیمروز استراحت کردیم. شب آن روز را نیز
فقط مدت شش ساعت خوابیدم، چه در منطقه بالای «تنگ» بودیم و راه‌نما
ها میگفتند تازمانی که به «پور» نرسیم نه برای خود ما آب آشامیدنی
وجود دارد، و نه برای دواب ما علوفه پیدا میشود. از اینرو شب بعد، در
کنار نهری از آب قابل شرب مدت ۹ ساعت خوابیدم و سپس تمام
مدت روز را زیر سایه درخت تمری با استراحت پرداختیم. ما جملگی از
انسان و حیوان خوشحال بودیم، چه نه تنها خطرات «تنگ‌زندان» راپشت
سر گذارده بودیم، بلکه هوای مرطوب و خفکان‌آور منطقه خلیج رانیز
ترك گفته و یکبار دیگر میتوانستیم هوای خشک و خمک کوهستان را
استنشاق کنیم.

بین «پور» و «دولت‌آباد» راه از میان سرزمینی میگذشت که بر

آن راهزن عجیبی بنام «علی خان احمدی» تسلط داشت. افراد این شخص ۱۲ کیلومتر از مسیر غربی مارا زیر نظر داشتند. این راهزن عجیب و نجیب زاده عملاً بادولت وقت یاغی بود. بدین معنی که سالها بود به مقامات ایالتی مالیات نمیداد اما خود را نسبت بشاه وقت وفادار میدانست و اگر به قانون اعتنا نداشت، در مقابل حفظ نظم و امنیت منطقه خود را بشدت عهده دار شده بود. نیروی «تفنگچیان جنوب» از لحاظ قانونی بوضع او توجه نداشت، بلکه در ستاد آن تصمیم گرفته شده بود که برای ایجاد خط تلگراف و حفظ آن لازم است همکاریش را جلب کنند. از اینرو بمن نیز دستور داده بودند که پیشنهادهائی باو بکنم.

به کاروان دستور دادم بسوی منزل بعدی که «چاه کنده» نامیده میشود حرکت کنند و خود با اتفاق «دوفه دار» و یک راهنما متوجه مغرب شدم و رهسپار رشته جبالی گردیدم که روی نقشه اسم آن وجود نداشت و فقط میدانستم که ارتفاع آن ۱۰۷۵۰ پا است. تا چندین کیلومتر از راه کسی را ندیدیم، اما ناگهان در حالیکه از صخره ای میگذشتم، گروهی از سواران وحشی را در برابر خویش یافتیم. در جلوی آنها مردم سنی خوش بنیه و نیرومند، با قامتی کشیده در حالیکه بر کمره اسب عربی خوش ترکیب و خاکستری رنگی سوار بود نمایان شد. تفنگ کوتاهی بردوش داشت و طپانچه ای نیز از کمر خویش آویزان کرده بود. کلام تخم مرغی رنگ بی لبه و نوک تیز مخصوص ایرانیها که بر سر گذارده بود بر چشمان محیلش سایه میدانداخت.

بدون آنکه از اسب پیاده شود بماسلام گفت و پس از آنکه اندکی با «نیاز علی» گفتگو کرد اشاره ای بعمل آورد که معنایش آن بود بدنبال او حرکت کنیم. در واقع علی خان احمدی ناگهان شخصا به پیشوازما آمده بود.

«دوفه دار» برای من گفت که اودعوت کرده است بمنزلش برویم و صبحانه را با او صرف کنیم. همچنین اطمینان داده است تا زمانیکه در منطقه او حرکت میکنیم، از هرگز ندی در آمان خواهیم بود. بنظر میرسید از بر خوردی که پنج ماه قبل با «سرپرسی سایکس» رئیس نیروی «تفنگچیان جنوب» که با ارتش کوچک خویش از منطقه او گذشته بود، داشت،

خاطرات خوشی دارد، و همین امر موجب شده است که در روحیات دوست ما تغییر قابل ملاحظه‌ای بوجود آید.

پس از نیم ساعت، درحالی‌که دهانه اسب هارا بدست داشتیم دردمتی که بوته‌های مختلف، تک و توك در اطراف آن روئیده بود قدم می زدیم - ناگهان فریاد و صداهاى گلوله تفنگ، آرامش ما را بهم زد و نفرات «علی خان احمدی» بیدرنك سوار شده، چهارنعل بحرکت درآمدند. برای يك لحظه تصور کردم که یکی از قبائل رقیب دست بحمله زده است، اما قضیه گرچه خطری کمتر از حمله فرضی نداشت، آنطور که فکر می کردم نبود. گله‌ای از آهوان از دور دیده شده بودند و سواران با تعقیب آنها نمایشی از شکار آهوبریشت اسب سبک عتیق ایرانی بمانشان دادند. میزبان من (علی خان احمدی) فریاد کشید: «اونجا! آهو!، اونجا،» سپس درحالی‌که تفنگ کوتاه خود را بسوی من دراز می کرد بدنبال مردانش بحرکت آمد، اما دست‌های من برای گرفتن تفنگ او اشتیاقی نداشت. جست و خیز سواران، و تیراندازی آنان، که از پشت زین در همه جهت ادامه داشت ابری از گرد و خاک و غبار به‌هوا بلند کرده بود.

در این حال غزال وحشت زده‌ای را دیدم که با سرعتی مافوق تصور از کنار من عبور کرد و بدنبالش گلوله‌ها صغیر زنان بر سطح شنزار دشت فرود می آمد و کمانه می کرد و سپس ستون‌هایی از غبار به‌هوا می فرستاد. خوشبختانه «اسب عجیب» رفتاری شایسته تحسین داشت، گویی می‌خواست جبران بازیگوشی های قبلی را بنماید! او چهار نعل حرکت می کرد، اما نه آنچنانکه اختیارش از دستم بدر رود. با این ترتیب توانستم چندین بار از تصادفات اجتناب ناپذیری جلوگیری کنم و حتی یکبار هم موفق شدم روی گردنش خم شده و بسوی غزالی شلیک کنم ولی گلوله‌ام از چند قدمی آهوردش و بخطا رفت.

گله آهو بسرعت متفرق شد و هر کدام سرعتشان از سرعت حرکت اسب های ما فزونی گرفت و پیش رفتند. بزودی هیجانی که همراه فرا گرفته بود فروکش کرد. در این ماجرا هیچیک از آهوان شکار نشدند، اما عجیب‌تر آن بود که با این آشفستگی و هرج و مرجی که برپا شد، حتی یکی از سواران یا اسب‌هایشان نیز آسیبی ندیدند.

برای جبران شکست در شکار، سواران علی‌خان احمدی دوباره تفنگها را پر کردند و به اجرای نمایش چگونگی تیراندازی از پشت اسب در ایران باستان مشغول گردیدند. آنها در حالی که چهارنعل در امتداد دشت می‌تاختند، بمحض آنکه فرمانده دستور می داد ابتدا بجلو، سپس از بالای شانه چپ به عقب و باز هم از بالای شانه راست بسوی عقب تیراندازی می‌کردند. از شدت هیجان نفس را در سینه حبس کرده بودم چه می‌دیدم شاهد مراسمی هستم که از تیراندازی معروف «پارت» ها در دوهزارسال قبل تقلید می‌شود و بخصوص این نکته اهمیت داشت که تیراندازی در همان میدان تیر «پارت» های دوهزارسال قبل صورت می‌گرفت.

چندسال بعد، در یک دره دورافتاده‌ای در آسیای مرکزی که شاهد مراسمی، حتی عتیق‌تر بودم، بی‌اختیار ییاد تیراندازی آنروز مردان «علی‌خان احمدی» افتادم. در میان دشت‌های دور افتاده و منجمد «قره‌قورم»، مردان «ناگار» بهمان طریق از تیر و کمان استفاده می‌کردند. یعنی در حال چهارنعل از کنار علامت نقره کوچکی که بر زمین نصب کرده بودند می‌گذشتند و از هر سو بجانب آن تیر می‌انداختند.

اندکی پس از ماجرای شکار آهو، از آبریز پراز صخره‌ای گذشتیم و بزودی خود را در دره دور افتاده‌ای که اطراف آنرا ارتفاعات سخت فرا گرفته و بیشه‌ای از درختان نخل در آن قرار داشت یافتیم. در کنار بستر خشک شده رودخانه‌ای در این منطقه، مجموعه‌ای از خانه‌های خشت و گلی در اطراف قلعه مربعی که در هر ضلع آن برجی برپا شده بود قرار داشت. اینجا دژ میزبان برجسته‌من علی‌خان احمدی بود و تمامی قلعه و دهکده را خندق در میان داشت که در آن آب دیده نمی‌شد.

در حالی که من و «دوفه دار» باتفاق میزبان خود از دروازه قلعه داخل می‌شدیم، برای یک لحظه شك و تردید سراپای وجودم را فرا گرفت. شاید مناسب بود بر بالای دروازه و قلعه نوشته شود: «تو که پا داخل این قلعه می‌گذاری دیگر امیددی نداشته باش». با خود گفتم آیا عاقلانه است و خارجی، بدون هیچگونه مراقب و مشایع، پا بدروازه‌ای چنین منحوس و شوم بگذارند؟ میزبان ما طی بهار گذشته بیک دسته از آلمانها کمک کرده بود.

ممکن بود او بما خیانت کند اما بعداً، پس از آنکه چندین پیلای
چای نوشیدیم و سر انجام بکار اصلی پرداختیم ، بزودی بوسیله کلماتی که
توسط نیاز علی» ترجمه می‌شد، متوجه گردیدم که او بختوبی میداند که
را کدام طرف نان مالیده‌اند. بدون آنکه میل داشته باشد با آلمانیها لاس
بزند ، از کشیدن سیم تلگراف در منطقه تحت تسلط خویش استقبال
کرد و حتی حاضر شد کمکی ، بیش از آنچه مورد تقاضای ما بود ،
بنماید.

وقتی در مقابل این کمک پرسیدم هزدمردانت را چگونه باید بدهم
او گفت:

«او نه بهیچوجه نمی‌خواهم درباره چنین موضوع لثیمانه‌ای که
فقط خست و پستی را می‌رساند بحث کنم.» علی خان اضافه کرد خود و
مردانش غلام‌ما هستند و حاضرند بدون توقع هیچگونه پاداش مادی هر
خدمتی را که بخواهیم انجام دهند. من احساس غرور کردم . ابتدای
کار برسیاسیم باوضع خوبی مواجه شده بود. اما فقط مدت‌ها بعد فهمیدم که
علی‌خان احمدی بادور روئی وحرص و آز سیری ناپذیر خویش. و بازیرپا
گذاردن و نقض تمام قولهایی که داده بود چه درد سر و مزاحمت پایان
ناپذیری برای فرماندهی نیروهای « تفنگچیان جنوب» بوجود خواهد
آورد.

درفریه خست و کلی دولت آباد، (که برعکس ناهش من از ثروت
و دولت اثری در آن ندیدم) ما برای استراحت دوزوز توقف کردیم و شتر
هارا نیز به‌چرا فرستادم.

در دولت آباد چهارسوار هندی، و چندین ژاندارم سوار ایرانی با
نامه‌هایی از کنسول انگلیس و فرماندار کل کرمان بنزد ما آمدند. در این
نامه‌ها اطلاع داده شده بود که سواران اعزامی در ۹ منزل آخر سفر ما را
همراهی خواهند کرد.

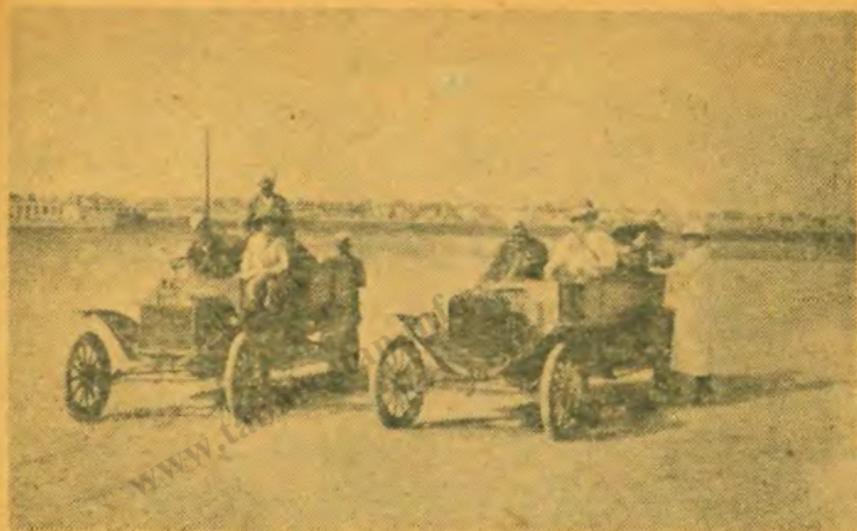
سرگرد « لوریمر » در نامه خود نوشته بود که اوضاع خطرناک
است. تعدادی از عمال خطرناک آلمانی و اتریشی ، که از اعضای هیئت
«نیدرهایر» بوده‌اند، توسط افراد فرماندار کل محاصره و دستگیر شده و
به تقاضای «سرپرسی سایکس» با همراهی تعداد معدودی از نفرات ایرانی،
به سواحل خلیج اعزام گردیده‌اند.

سرگرد «لوریمر» خاطر نشان ساخته بود مسیر این عده در جهت غرب، بموازات راهی است که کاروان مادر پیش دارد.

این عده در راه توسط افراد قبیله هوادار آلمانها (بوچاقچی) نجات داده شده و متواری گردیده بودند. از این رو عده‌ای سوار برای تقویت اسکورت من فرستاده شده بود. با خود گفتم اوضاع بر وفق مراد است اینک باندازه کافی نفرات تفنگدار برای مراقبت از کاروان شتر و الاغ‌های بارکش در اختیار داریم. از این رو میتوانم بمیل خودم با سه یا چهار تفنگدار پیش‌بازم و دیگر نیازی نخواهد بود که راه‌پیمائی‌های دشوار شبانه‌را پایبای شترها انجام دهم. بین «دولت آباد» و کرمان‌ماز چهار گذرگاه دیگر عبور کردیم که ارتفاع هر یک از آنها بین شش هزار تا نه هزار پاوند بود و همچنین پنج دشت عریض دیگر را نیز زیر پا گذاردیم. مناظر اطراف گرچه یکنواخت بود ولی انسان را تحت تأثیر قرار میداد.

وسعت و عمق چشم‌اندازها و سادگی و ظرافتی که در نقاشی آن بکار رفته بود مرا دچار تعجب می‌کرد. پس از گذشتن از یک گذرگاه دیگر، وطی آخرین گردنه، جلگه مسطح و عریضی در پیش پایمان قرار گرفت که بیشتر از ۱۶ تا ۱۹ کیلومتر پهنای آن بنظر نمی‌رسید، اما فی الواقع متجاوز از ۵۰ تا ۸۰ کیلومتر برای عبور از آن راه‌طی کردیم. هوای نامناسب پائیزی ابتدا ما را با شتاب انداخته بود.

پس از طی این جلگه دورنمای شهر «بافت» که بر فراز ارتفاعاتی در دهانه شمالی گردنه «پنیدجو» قرار داشت نمایان گردید. بعد از ظهر آن روز از طریق یک دره پر پیچ و خم که در دو طرف نهری قرار داشت به «بافت» رسیدیم. زیر سایه درختان بید، خانه‌های دهقانی بچشم می‌خورد و در اطراف آن مزارعی را که برای زراعت گندم و جو سال آینده شخم‌زده و آماده کرده بودند دیده میشد. از دور نقطه‌های سیاهی بنظر می‌رسید که نشانه سیاه چادرهای قبائل علی بود. بزودی خود را در میان چمن‌های طلائی رنگ پائیزی یافتیم که در وسط آن خیابان‌هایی با درختان نارون، چنار و بلوط بوجود آورده بودند این درخت‌ها جملگی تنومند و سالخورده بودند و برگ‌های آن برنگ‌های قهوه‌ای، سبز، سرخ و زرد بچشم می‌خورد. جویباری کوچک جلوی پای ما تشکیل نهر بزرگی را میداد



خانواده مك كنالی در مارس ۱۹۱۹ ، در آغاز سفر ۳۳۰ میلی خود از بندرعباس بکرمان، از راه سیرجان. اتومبیلهای فورد مدل «ت» فقط ده میل توانست آنها را ببرد و بقیه راه را تا کرمان سواره رفتند.



یکی از رؤسای قبایل بلوچستانی در ناحیه کودباد ایالت کرمان با پسرها و معاونان خود. در وسط عکس سرهنگ دوم فرانک مک کنالی کنسول انگلیس دیده میشود. - مارس ۱۹۱۹

وما نندیشه‌های میهن خودم ، کلاغ‌ها بر درختان شاه بلوط آشیانه کرده بودند .

صدای پای اسب ، رویای نیمه روز مرا در غم دوری از وطن برهم زد . از پیچ یکی از خیابانها جوان ایرانی خوش قیافه‌ای بالباس غیرنظامی و کلاه لبه‌دار نظامی ظاهر شد . وی سوار بر اسب عربی خاکستری رنگی در پیشاپیش گروهی از سواران عشایری که سلاحهای کوچک و درعز، حال مرتب و متحدالشکلی داشتند اسب میراند . جوان رسماً از من استقبال کرد و خود را برادرزاده ایلخانی (رئیس) قبیله افشار معرفی نمود .

از طرف قبیله افشار این جوان مأمور استقبال و راهنمایی من به محلی شده بود که در «بافت» برایم در نظر گرفته بودند . خانه مورد نظر از چوب و خشت ساخته شده و حیاط کوچک دلپذیری داشت که از میان آن جوی آبی که از سنک ساخته شده بود عبور میکرد . درختان کهنسال چنار درخت مخصوص ایران - بر حیاط کوچک سایه می‌انداخت و فوران ملایم چشمه ناپیدائی ، هوای آنرا معتدل و مطبوع میکرد . بزودی بامیزبان خویش گرم گرفتم و در حالیکه در استکانهای کوچک با گیره‌های نقره برایمان چای و آب لیمو آورده بودند سرگرم گفتگو شدیم . اندکی نگذشت که میزبانم خدا حافظی کرد و معذرت خواست از اینکه نمیتواند در صرف شامی که برایم تهیه کرده بود شرکت کند . با کمک « ناتو خان » اسباب و اثاثیه‌ام را مرتب کردم و سپس به‌صرف چلو کبابی که برایم تدارک دیده بودند پرداختم . لحظات دلپذیری بود . کمر راه را شکسته بودیم و مردان و چهارپایان می‌توانستند دو روزی را در این محل مطبوع با استراحت بپردازند .

اما اوضاع آنگونه که تصور میکردم بروفق مراد نبود . برای اشخاص نابلد ، ایران سرزمینی پرازدام و چاله‌چوله‌های متعدد و مختلف است و آن شب یکی از این چاله‌ها نصیب من گردید . در تاریکی هنگامیکه از حیاط می‌گذشتم پایم در چاله‌ای که کف آن با سنک پوشیده شده بود رفت . چاله مستقماً بجوی آب منزل ارتباط داشت ، و من بشدت در آن سقوط کردم و با تمام سنگینی هیکل خود بلبه چاله خوردم بطوریکه

پایم ، از بالای زانو ، بشدت آسیب دید . سه روز تمام ، در حالیکه رانم چون توپ «راگبی» متورم بود ، روی تخت سفریم افتادم و از تأخیری که در حرکت پیش آمده بود ، بشدت احساس ناراحتی میکردم . بین من و کرمان دیگر بیش از پنج منزل راه نبود ، ولی سه منزل آن تحت تسلط قبیله هوادار آلمان ، «بوچاقچی» قرار داشت و رئیس وحشتناک همین قبیله «حسین خان» با کمال جسارت و بی پروائی زندانیان «سرپرسی سایکس» را از سیرجان ربوده بود .

کنسول طی نامه خود بمن نوشته بود که ممکن است آنها تو و با کاروان حامل اثاثات را هدف گلوله قرار دهند . بانهایت شکیبائی که در خود سراغ داشتم بانتظار فرونشستن ورم رانم ماندم . اما روز چهارم دیگر حوصله ام سر رفت و به ساربانان گفتم ساعت ۱۱ همان شب میتوانیم حرکت کنیم . «ناتوخان» را بهمراه اسبابهای شخصی خودم با الاغ بجلو فرستادم .

سواران ایرانی عصبانی و بیقرار بودند ، شاید از قبل يك احساس باطنی وقوع حادثه ای را که بعداً خطر آن معلوم شد ، بآنها اطلاع میداد .

يك ساعت قبل از طلوع آفتاب ، با کمک سواران هندی بر اسب عجیب خویش سوار شدم . روحیه اسب ، پس از آنکه ۳۲۰ کیلو متر در این راه خطرناک بمن سواری داده بود آرام بنظر میرسید . حس کردم ، بدون ناراحتی می توانم بر اسب خود سوار شوم و با قدم و یا چهار نعل کوتاه ، آنرا بحرکت در آورم و از این موضوع احساس شادی کردم .

راه ما از میان دشت عریضی بسوی ارتفاعات پراز برف «لاله زار» که بلندی آن ۱۴۵۰۰ پا بود میگذشت و روز بعد بایستی از گردنه این ارتفاعات که نامی بدیمن داشت بگذریم این گردنه را «گدار کنفو» میگفتند .

آفتاب دیگر کاملاً بالا آمده بود که به کاروان دیگری رسیدیم . این کاروان بنظم کاملاً آشنا می آمد . قطارهای شتر ، دسته دسته بدنبال یکدیگر در حرکت بود و هر يك

چادرها ، قالی‌ها ، صندوق‌های رنگارنگ، زنان پیر، کودکان خردسال طیور، توله سگان . برده‌های مریض و توده‌های سنگینی از علوفه و حبوبات را بر پشت حمل میکردند . بدنبال‌کاروان زنان بی‌حجاب، با دستارهای گوناگونی که بر سر داشتند و گروهی از کودکان، دسته‌های الاغ حامل بار و ائاثیه ، یا کله‌های کوسفند و بزرا در پیش کرده‌آنها را رهبری مینمودند. ناگهان تصور کردم باردیگر به بلوچستان بازگشته‌ام و مانند آنستکه قافله‌ای از «سیلمان خل‌پونپیدا» بسوی گردنه «بولان» سرازیر است . پرسیدم این قافله متعلق بچه قبیله‌ای است . راهنما پاسخ داد «قرائی افشار» . آقا . آنها از بیلاق خود در سیرجان ، بطرف قشلاق در دره جیرفت حرکت میکنند . نظری بنقشه انداختم . فاصله بیلاق و قشلاق آنها در حدود ۳۲۰ کیلومتر بود. حتی بر اساس مقیاس های مرزی ، راهی بس طولانی بنظر میرسید . این موضوع که زنان و مادران «قرائی» سالی دوبار فاصله مذکور را طی میکردند برایم بسیار عجیب بنظر میرسید ...

ناگهان در قسمت جلوکاروان سر و صدائی برخاست و یکی از راهداران ایرانی در حالیکه سخت به هیجان آمده بود پدیدار شد . هر کس، جز افراد ایل «قرائی» برجای خود متوقف گردید و باناراحتی به بحث و گفتگو با دیگران پرداخته بود . من پرسیدم چه اتفاقی افتاده است. خدمتکار هندیم جواب داد:

« صاحب» . این مردمیگوید که شب گذشته شترهای ما توسط افراد قبیله «بوچاق چی» مورد حمله قرار گرفته ، و پس از وقوع يك تیراندازی شدید ، یکی از مردان ما کشته شده و بسیاری از بارها غارت گردیده است این حادثه در منطقه‌ای که در حدود نیم فرسخ با اینجافاصله دارد روی داده است. باناراحتی بجلو تاختم. باخود فکر میکردم شاید ائاثام غارت شده باشد. سپس بیاد «ناتوخان» ، آشپز هندی بی‌دفاعم افتادم . چهقدر وحشتناک است اگر فرد مقتول ناتوخان باشد. خدمتکارم بتاخت خودرا بمن رساند و تقاضا کرد آنقدر باعجله جلو نروم ، چه ممکنست با مهاجمین روبرو شوم . اما من باواعتنا نکردم و میخواستم واقمیت ماجرا را هرچه زودتر درک کنم. ازخود می‌پرسیدم، چرا باید

اجازه داده باشم کاروانم بدو قسمت شود، و قسمتی از آن در شب حرکت کند. اندکی بالاتر افراد «قرائی» و شترهای آنان متوقف شده بودند، و در چند قدمی آنها، آنطرف بستر رودخانه چند سوار را مشاهده کردم. فرمانده اسکورت ایرانی ما سلام داد. او گفت:

«آقای کنسول ... پنج تن از این پدر سوخته‌ها را گرفتیم که از آنها يك تفنگ از ما ربود و فرار کرد، ولی تعقیبش کردیم، و بدامش انداختیم. زندانیان اینجا هستند.»

او بسوی پنج تن از افراد عشائری ژولیده اشاره کرد که هر يك از آنان توسط دو سوار بدقت نگاهداشته شده بودند. یکی از آنان در چنان وضع بدی بود که بزحمت میتواند خود را سرپا نگاه بدارد. سؤال کردم اینها از قبیله «بوچاقچی» هستند. جواب دادند، نه «قرائی» هستند. از تعجب فریادی کشیدم. خدای من! پس آنها متعلق به همین کاروانی هستند که اکنون از کنار آن گذشتیم؟ جواب داد:

بله آقا، آنها وقتی در تاریکی از کنار ما میگذشتند، یکی از چاروادارها را گرفته و لخت کردند، سپس خواستند قطاری از شترها را برابند. در این موقع دو تن از راهداران جاده بافت سر رسیدند، اما مهاجمان آنها را نیز گرفته مضروب نمودند. من و مردانم که در جلو بودیم، از صدای شلوغی بعقب باز گشتیم و پس از آنکه افراد حکومتی «بافت» را جمع‌آوری کردیم دست به تیراندازی زدیم «قرائی»‌ها پس از شنیدن صدای تیراندازی گریختند. دوباره سؤال کردم:

آیا از اموال چیزی بسرقت رفته، یا در حادثه کسی کشته شده است؟ جواب داد: نه آقا.

آنوقت نفسی براحث کشیدم. پرسیدم نظر دیگر افراد «قرائی» چیست؟ آنها رئیس یا مسئولی ندارند؟ جوانی بلندبالا، با بینی عقابی، که صورتش را کاملاً اصلاح کرده و موهای مجعد مشکینش، از جلوی کلاه بی‌نقابی که داشت، بیرون آمده بود قدم جلو گذاشت و با اوقات تلخی و رنجش آشکار گفت: «من پسر رئیس این قبیله هستم. آقا. اسکورت شما ابتدا به نفرات ما حمله کردند. آنها ما را دزد خواندند. ما دزد نیستیم. بلکه قبیله مسالمت جوئی هستیم که از دوستان پادشاه

انگلیس بشمار میرویم. آنها مردان ما را مضروب کرده شترهایمان را گرفته اند.»

فریادهای خشم آمیز افراد دسته حکومتی برخاست:
«دروغگو! حرامزاده! پدرسوخته!»

بشدت مشکوک شدم و بیادداستانی که در اردوی سیم کشی تلگراف روی داده بود افتادم. آیا امکان داشت که ژاندارمها نیز برای خوش آیند من داستانی ساخته باشند؟ باسواران هندی خود وراهنمایی که از بافت آمده بود درباره موضوع به مشورت و تبادل نظر پرداختم. سواران هندی، بهر حال نسبت به ژاندارمها نظر خوبی نداشتند و بعقیده آنها کاملاً امکان داشت که برای نشان دادن شجاعت خود ابتدا دست به تیراندازی زده باشند. از طرف دیگر ممکن بود واقعا تصور کرده باشند که مورد حمله قرار گرفته اند.

راهنمای ایرانی میگفت که «قرائی»ها نسبتاً از تیره های بی آزار قبیله افشار هستند و رفتار آنها همواره بر عکس قبائل «بوچاق چی» و «بهارلو» که در جنوب سکونت دارند، بوده است. هر لحظه سوعظن من در این باره که تمامی این ماجرا صحنه سازی است قوت میگرفت و بهر حال نمیخواستم برای انجام یک سلسله تحقیقات رسمی بیهوده خود را در «بافت» معطل کنم. از این رو گفتم که شخصا در «قلعه اصغر خان» که منزل بعدی محسوب میشد، موضوع را بصورت غیر رسمی مورد بررسی قرار خواهم داد. از سواران هندی خواهستم شخصا بر وضع زندانیان «قرائی» نظارت کرده و اجازه ندهند از جانب ایرانیها با آنان بدرفتاری شود. پسر رئیس ایل «قرائی» را هم بعنوان «میهمان» همراه خود بردم.

غروب آنروز که به «قلعه اصغر خان» رسیدیم، خشم و غضب من برطرف شده بود. با کمی دردسر توانستم سواران حکومتی را راضی کنم که اجازه دهند افراد «قرائی» راه خود را در پیش گرفته بروند. وقتی گفتم به کنسول انگلیس پیشنهاد خواهم کرد، در مقابل حفاظت شایسته ای که از قافله ما در راه دولت آباد - کرمان کرده اند، پاداش مناسبی به سواران حکومتی بدهد، اندکی از ناراضیاتی آنان کاسته شد و بطور موقت غائله خوابید.

اما بعداً در کرمان ملاحظه کردم سرگرد «لوریمر» اعتماد و حسن ظن مرا ندارد. او از مسائلی خبر داشت که من از آن بی اطلاع بودم. بنظر او اهالی «بافت» با احتمال قوی باعمال آلمان ها و دوستان آنها در حزب دموکرات ممکنست مربوط باشند. از این رو بعید نیست آنان «قزائی» ها را وادار به غارت کاروان و بردن اسرار ذیقیمت نظامی ما کرده باشند.

با این ترتیب سرگرد «لوریمر» معتقد بود راه بهتر آن بوده است که من پنج نفر زندانی «قزائی» را به همراه پسر رئیس قبیله آنان با خود به کرمان میاوردم تا توسط حاکم مورد بازرسی قرار گیرند، در این صورت کنسول انگلیسی نیز میتواند با استفاده از مقررات «کاپیتولاسیون» که در آن زمان وجود داشت در جریان این بازرسی و تحقیقات شرکت نماید.

ملاحظه کردم، آنطوریکه تصور کرده بودم، با زیرکی و طبق رسوم دیپلماتیک عمل نکرده بودم و این تجربه سودمند، طی حادثه عجیب تری که در آخرین منزل سفر برایم روی داد، باثبات رسید.

پس از راه پیمائی خسته کننده ای بمسافت ۴۵ کیلومتر، که طی آن ازدو گردنه، هریک بارتفاع ۹ هزار پا صعود کردیم سر انجام به محل مطبوع و دلنشینی بنام «نگار» رسیدیم که درختان انگور پیسته فراوان آنرا پوشانده بود. با آنکه قبلاً ورود خود را طی نامه ای اطلاع داده بودیم، در این قریه نه کسی بملاقاتمان آمد، نه ما را در مکانی پذیرائی کردند و نه کسی بیاریمان شتافت. نخستین بار بود که با چنین وضعی مواجه میشدیم. پیشخدمت ها از مردمی که در بازارهای نسبتاً سلوغ قریه اجتماع کرده بودند سئوالاتی می نمودند، اما آنها از هیچ چیز اطلاعی نداشتند. من دستور دادم کلانتر را حاضر کنند. پس از تاخیر فراوان سرو کله او ظاهر شد همراه او مردی بود که بلافاصله تشخیص دادم از افراد سوار حکومت است که حکمران کرمان، برای همراهی من فرستاده بود. این مرد در حالی که هیچان فراوانی نشان میداد گفت: «آقای کنسول.. مردم این دهکده به آلمانها پناه داده اند. من اولین نفری بودم که همراه کاروان وارد دهکده شدم و محض ورود دیدم دو نفر اروپائی میگریزند.» خبر تکان دهنده ای بود.

برایم روشن شد که اهالی دهکده از دشمنان جانبداری میکنند و مخصوصاً سعی دارند تا آنجا که از دستشان بریاید در کارهای ما اخلاص کنند. مادر مرکز قبائل دشمن قرار داشتیم و عمال آنها هنگام نزدیک شدن ستون نیروهای «سرپرسی سایکس» باین منطقه گریخته بودند. احتمال آن میرفت که دوتن از عمال آنها، آنگونه که سوار حکومتی میگفت در این دهکده مخفی شده باشند.

با این ترتیب شانس بزرگی بمن رو آورده بود. اگر موفق میشدم با دو اسیر آلمانی وارد کرمان شوم، این پیروزی چون تاج افتخاری بر تارک من میدرخشید. صدای خود را میشنیدم که هنگام برخورد با «لوربمر» چنین میگفتم:

«... تصادفاً نیز بادوتن از جاسوسان آلمانی در «نگار» برخوردیم و آنها را توقیف کردم. آنها اینجا هستند چه بایستی با آنها کرد.» بدون شك این پیروزی رئیس جدید مرا تحت تاثیر قرار میداد. سیمهای تلگراف بکارمیاقتاد و نام من دیگر همه جا بر سر زبانها بود حلقه‌های بدورد دهکده کشیدم و دستور انجام يك بازرسی خانه بخانه دادم.

دهاتیان را تهدید کردم اگر به مخفی داشتن آلمانها ادامه دهند، با گلوله و شمشیر با آنها روبرو خواهم شد. اما چنانچه به نشان دادن فراریان کمک کنند، برای كشف هر يك از آنان پانصد تومان جایزه دریافت خواهند داشت. هیاهویی که براه افتاد وحشتناك بود. خانه‌ها اصطبل‌ها و انبارها زیرورو شد و تمامی جمعیت دهکده در نقطه‌ای متمرکز گردید و سر انجام دو «آلمانی» پیدا شدند. آنها دو ایرانی عینکی با جفته‌های كوچك بودند که بخوبی معلوم بود از کارمندان ادارات بشمار میروند بسیار وحشت زده و در عین حال کاملاً مودب بنظر میرسیدند.

یکی از آنها بالکنت زبان گفت:

«عالیجناب. ما ما موران وصول هستیم رئیس مالیه روز قبل بکرمان رفت و نامه شما بمانرسید والا برای پذیرائی از جنابعالی همه چیز مهیا میشد.

با شگفتی فراوان بسواران ایرانی که داستان فرار آلمانها را تعریف کرده بودند چشم دوختم و گفتم: پس آنهایی که شما هنگام فرار دیده

بودید کجا هستند؟

یکی از آنان گفت ممکن است همین‌ها باشند. اهالی ده‌بمن گفتند آنها آلمانی هستند. روی خود را با عصانیت بطرف اهالی دهکده که بایکدیگر مشغول صحبت بودند برگرداند و آنها را برانداز کرد. ابتدا همه‌های بر خاست و سپس سکوت بر همه جامسلط شد. افسری که در دسته اسکورت سواران فرماندهی میکرد جلو آمد و گفت.

آقا... سوء تفاهمی پیش آمده است. اینجا آلمانی وجود ندارد این سوار از مردم ده پرسیده که چرا کسی با استقبال نیامده است مردم نیز ترسیده‌اند و چون رئیس مالیه نبوده گناه را بگردن ماموران او انداخته‌اند. اهالی دهکده به شوخی آنها را «آلمانیها» می نامند. اکنون که انگلیس‌ها آمده‌اند، اینجا همه کس نسبت به آلمانیها تنفر دارد. علت آنکه ماموران مالیه خود را مخفی کرده‌اند نیز ترس آنها بوده است.

رؤبای من برای کسب شهرت و افتخار بر باد رفته بود. اما بزودی عدم رضایتم تبدیل به شادی و مسرت گردید. کلاه بزرگی ب سرم رفته بود، وبی گناهی مردم ده نیز این حادثه را مضحك تر میکرد. ناگهان شلیک خنده‌ام بلند شد، و اهالی دهکده نیز، پس از آن که اندکی بخاطر رعایت احترام سکوت کردند سرانجام با من همصدا گردیدند.

ده دقیقه بعد، ماموران مالیه در کنار من در اطاق میهمانخانه بهترین خانه ده سرگرم صرف‌چای و دود کردن سیگار بودند.

بزودی، هیزم، ذغال، علوفه، شیر، تخم مرغ، نان و خربزه به مقدار زیادی در اختیارمان قرار گرفت و برای من مسئله پرداخت پول آنها مشکلی را فراهم کرد، چه اهالی ده حاضر بدریافت پول نبودند. فردا صبح من و «آلمانیها» چون بهترین دوستان یکدیگر را ترك گفتیم یکبار دیگر از این که از متهم کردن ایرانیان نجیب به کمک دادن و دست نشانده‌گی دشمنان انگلیس خودداری کرده‌ام بخود تبریک میگفتم. معذلك همانطور که در فصل دوم اشاره کرده‌ام باز هم امکان این وجود دارد که در «نگار» کلاه بزرگ تری سرم رفته باشد، گرچه کاملاً نسبت باین امر اطمینان ندارم.

۳۲ کیلومتر باقیمانده راه تا کاروانسرای «جاری» که آخرین منزل سفر محسوب میشد، دشت، هموار، یکنواخت و غیر جالب بود. توقف در کاروانسرا غیر قابل تحمل بود از این رو دستور دادم چادرم را در بیرون از محوطه

بریا کنند. غروب آفتاب، در حالیکه از خوردن يك فنجان چای خوب و خواندن کتاب لذت میبردم سر و صدائی از داخل کاروانسرا شنیدم. چند نفر مشغول صحبت بودند و لهجه یکی از آنها بنظر فارسی نیامد. خوب دقت کردم و حدس زدم صاحب صدا يك افسرانگلیسی است که او امری میدهد از چادر خارج شدم و چند لحظه بعد مشغول فشردن دست های دو افسرانگلیسی بودم. صورت آنها آفتاب سوخته بود و او نیفورم خاکی یک دست کمر بند براق «سام براون» بره های خوش دوخت و یوتین های نظیف و درخشان پوشیده بودند. از دیدن آنها بسیار دلگرم و خوشحال شده بودم، چه در مدت یکسال و نیم در «کاون پور» در يك اردوگاه سوار هندی بسر برده و يك نیزه دار بنگالی را از فاصله يك کیلومتر و نیم میتوانستم تشخیص دهم. یکی از آنها که درجه سرگردی داشت و از افسران دیگر ارشدتر بود سؤال کرد:

شما اسکرین هستید؟ اسم من «فاران» است و فرماندهی تیپ کرمان نیروی «تفنگچیان جنوب» را به عهده دارم. این افسر نیز «فاول» آجودان من است. ماسرگرم انجام يك ماموریت بازرسی بسوی «بافت» و «سیرجان» هستیم تا ببینیم مسئله استخدام نفرات بجه صورتی پیش میرود و در ضمن اطلاعاتی در باره زندانیان فراری بدست آوریم. آیا از نساحیه آنان در طول راه ایجاد مزاحمتی شده است؟ پاسخ دادم نه. در نظر داشتم درباره حادثه «نگار» پس از آنکه چند کیلایسی زدیم، و بهتر یکدیگر را شناختم صحبت کنم.

با آنها گفتم اینطرف «بافت» تصادمی بین ما و چند نفر از اهالی قبيله قرائی روی داد و کار به تیراندازی هم کشید. اما بکسی صدمه ای وارد نشد، و تصور میکنم که عمال دشمن نیز در این ماجرا دخالتی داشتند.

سپس پرسیدم مشروب میل میکنید؟ سرگرد پاسخ داد خیلی متشکرم.

ما از شهر با سرعت بسیار حرکت کرده ایم، و تصور نمیکنیم تا مدت مدیدی بارها و اسباب هایمان برسد. یک ساعت بعد جملگی بدور میز سفری من جمع شده بودیم. میهمانانم روی دو صندلی سفری که همراه داشتم نشستند، و من بر جامه دانی قرار گرفتم. آنگاه صرف شام بدون تشریفات آغاز شد و کبکهای را که از ارتفاعات اطراف زده بودیم، باعدسی می خوردیم. آشپز هندی «ناتو خان» با تدارك مفصلی که دیده بود از میهمانان

«صاحب» خویش بخوبی پذیرائی کرد. چند ساعت بعد بود که همراهان آنها با اسباب و بارهایشان رسیدند. در خارج بادمجمد کننده‌ای در اطراف چادر میوزید، چه ماهنوز در ارتفاع هفت هزار یا از سطح دریا قرار داشتیم و سرما انسان را خشک می‌کرد.

اما در داخل چادر هوا ملایم بود. بیش از سه هفته بود که بزبان انگلیسی حرف نزده بودم. دوستانم از لحاظ سطح فکر بمن نزدیک بودند و از اینرو مصاحبت آنان طبعاً برایم جالب و دلپذیر بود. از لحاظ مشروب کم و کسری نداشتیم بخصوص که افسران وابسته به نیروی «تفنگداران جنوب» نیز با بارهای خود رسیدند فقط یک منزل دیگر در پیش داشتیم و سپس راه پیمائی طولانی پایان میرسید.

شب پنجشنبه نهم نوامبر ۱۹۱۶ را که در میان چادر محقر خویش در پناه دیوارهای مخروبه کاروانسرای «چاری» گذرانده‌ام، هرگز فراموش نمیکنم. چه در سراسر عمر خویش شاید فقط چند شب دیگر را تا این حد سرخوش و شاداب بوده‌ام.

فصل دوم

در يك صبح درخشان ماه نوامبر، اگر از فراز ارتفاعات جاده «بافت» بر فلات کرمان بنگری منظره‌ای شگرف در برابر دیدگان نمایان می‌گردد. رنگ آمیزی این منظره بجز هنگام طلوع یا غروب آفتاب، از رنگ صخره‌ها و ماسه‌ها مایه می‌گیرد، و فقط در گوشه‌های آن، بندرت، قطعاتی که نباتات ورستنی‌های گوناگون ایجاد کرده، بر این تابلو نقاشی سایه سبزرنگی میاندازد.

این تابلو را چین و شکنی که محصول گذشت قرن‌ها است تکمیل میکند. بستر رودخانه‌های خشک با مسیر کج و معوج خود در تمامی دشت بصورت رنگ و ریشه‌های برگ درختی دویده است. توده‌های شن و ماسه پستی و بلندی‌هایی بوجود آورده که از فواصل دور دست بچشم می‌خورد. باد در نظر گرفتن آب و هوای بسیار خشک نواحی مرکزی ایران و دیدن این پستی‌ها و بلندی‌ها، که در میان خرابی‌هایی که بوجود آورده، تقریباً مدفون شده‌اند، شخص خود را بادورنمایی از اوضاع جغرافیائی روز کاران باستانی مواجه می‌یابد.

از لحاظ تاریخی نیز جلگه کرمان، اثر گذشت قرون را بر چهره داغدار خویش کاملاً حفظ کرده است.

مناطق حومه کرمان تاریخ مجسم قرون و اعصار است. قلعه‌ها، مساجد، دیوارهای شهر، مقابر و مناره‌های مختلف، که در مراحل متفاوتی از لحاظ ویرانی قرار دارد مظهری زنده و درعین حال غم‌انگیز، از تاریخ طولانی خوشی‌ها و ناخوشی‌های این شهر بشمار میرود.

اما این نشانه‌های گذشت قرون بر سنک و آجر آثار عتیق این شهر رامیتوان تنها آثارظاهری داغهایی دانست که مردم کرمان کرارا تحمل کرده‌اند. واقع مطلب اینستکه شهر کرمان، حتی بیش از سهمی که در داخله ایران نصیبش میشده، شاهد قساوت و رفتار غیرانسانی بشر نسبت به بشر بوده است:

دورافتادگی کرمان در واقع موجب شد که این شهر در قرن هفتم میلادی از شدیدترین حملات، یعنی غلبه مسلمین، تاحدی بر کنار بماند و شاید بهمین دلیل است که بقایای کبرها (زرشتیان) دوره قبل از اسلام هنوز نیز در این شهر باقیمانده‌اند. اما در قرون بعدی این شهر صحنه زد و خورد قبائل مختلف عرب، سامانیان و دیلمیان، اعراب سنی و ایرانیان شیعه، سلجوقیان و ازبک‌ها و غزها و شبانکاره‌ها گردید و مردم آن بهای این اختلافات را با تحمل قتل و غارت های فراوان دادند. یکی از طوایفی که کرمان را زیر پا گذاردند، غزها بودند که از ماوراء خزر به این شهر هجوم آوردند و تعداد زیادی از اهالی را باریختن خاکستر گرم به گلوی آنها و سنبه زدن باین خاکستر، باچوب، هلاک کردند. نام این شنکجه و حشیانه را مخترعین آن «قهوه غز» گذاردند.

کرمان در جریان حمله و حشتناک افغان در قرن هیجدهم نیز دچار صدمات فراوان شد اما بزرگترین مصیبتی را که تحمل کرد از دست «آغامحمد خان»، ترک آذربایجانی بود که بسال ۱۷۹۴ لطفعلی خان زند را شکست داد و سلسله قاجاریه را تاسیس کرد. بخاطر کینه جوئی و گرفتن انتقام از اهالی کرمان، که بهر قیب زندیه او کمک داده بودند، آغامحمدخان دستور داد ۲۰ هزار جفت چشم از چشم خانه مردم کرمان بکنند و جلوی پای او بریزند. اما رئیس قاجاریه که بازم این امر او را راضی نکرده بود فرمان داد ششصد زندانی را کردن بزنند، و سپس سرهای آنان را بوسیله سبب زندانی دیگر به «بم» در ۲۲۰ کیلومتری جنوب شرقی کرمان فرستاد. آنگاه سبب نفر اخیر را نیز در این شهر قتل عام کرد و بعد از اجساد ۹۰۰ تن کشتگان مناره‌ای بعنوان یاد بود جنگ برخاست که در سال ۱۸۱۰ هنگام سفر «پوتینگر»، جهانگرد معروف همچنان بر پا بود، و وی در «بم» این مناره را بچشم خود دید.

در حالیکه بطرف شهر میرفتیم ، سرگرد از من پرسید آیا طی سفر خود با حادثه ناگواری مواجه شده‌ام و من برای او حادثه «قرائی» در نزدیکی بافت و واقعه مضحك «نگار» را شرح دادم ، بانهایت تعجب دریافتیم که وی هر دو حادثه را کاملاً جدی تلقی کرده است . سپس کنسول سؤال کرد از واقعه زدو خورد سیرجان (شهری در ۱۱۰ کیلومتری شمال غربی بافت) که سه هفته قبل روی داده بود اطلاع دارم ؟ من گفتم اطلاعاتم درباره این حادثه محدود به همان مطالبی است که وی در نامه خود برایم توضیح داده بود و این نامه را در دولت آباد دریافت داشته‌ام سرگرد اظهار داشت :

اوه از تاریخ نوشتن آن نامه تا کنون حوادث و وقایع تازه‌ای روی داده است . بهتر است من همه چیز را بطور کامل برای تراز ابتدا تعریف کنم «سرپرستی سایکس» اقدامات خود را از ماه ژوئن آغاز کرد و تشکیل نیروی «نفنگچیان جنوب» وضع را بزبان آلمان ها و دوستان دموکرات آنها تغییر داد پیشروی ژنرال «ماد» بسوی بغداد ، در راس نیرو های انگلیسی نیز شاید در این تغییر وضع اثر داشته است . فرمانده کل بختیاری کرمان ، سردار ظفر ۲۷ تن از آلمانیها و چند تن از ترک‌ها را دستگیر کرد و تحویل «سایکس» داد «سایکس» نیز این عده را از راه غربی ، که از سیرجان میگذشت بجانب ساحل فرستاد «سایکس» دوازده افسر انگلیسی در اختیار داشت ولی بجای آنکه لااقل دو تن از آنان را ، همراه هیئتی از نگاهبانان مامور رساندن این عده نماید ، يك هیئت ایرانی را بریاست یکی از دوستان ایرانیش مامور این کار کرد . این هیئت مدت سه هفته در سیرجان معطل شد ، و آنگاه رئیس ایل «بوچاقچی» حسین خان ، که بدون شك با «زیگمایر» آلمانی توطئه کرده بود دست به اقداماتی برای نجات زندانیان زد و تمام آنان را فراری داد .

تا روزه ۱۵ ماه گذشته (اکتبر) فراریان در اطراف کوهستانهایی که تراز آن گذشتی خود را مخفی کردند و در آن تاریخ ناگهان قبایل این نواحی علم طغیان برافراشتند و سیرجان را در حلقه محاصره خود گرفتند . خوشبختانه ستون کوچکی از پیاده نظام هندی ، بفرماندهی يك افسر انگلیسی از بندر عباس رسید تا قوای «سایکس» را تقویت کند ، و برای نجات شهر دست به قلع و قمع عناصر یاغی بزنند . ولی باز هم آلمانیها موفق بفرار گردیده و در دل کوهستانها پنهان شدند . این عده بدون شك هم اکنون نیز سرگرم توطئه و

تحريك هستند . به سادگي ميتوان قبول كرد كه اين عده در بافت قلعه اصغر خان ويا نكار كه تراز آن گذشته‌اي نيز بوده‌اند . از اين رو تعجب آور نيست اگر واقعا آن دو نفر ي را كه سواران تو در نكار ديده‌اند آلماني باشند و اهالي نكار براي آنكه سوء ظن تو را بر طرف كنند گفته‌اند كه كلمه «آلمانها» را همچون فحش و دشنام بكار ميبرند .

در مورد اينكه فرمانده دسته سواران حكومتي گفته است كه سوء تفاهم روي داده بايد خاطر نشان سازم كه معلوم نيست وي چه نقشي را داشته است . اكنون در سراسر اين منطقه توطئه و تحريكات آلمانها بشدت وجود دارد .

حتي ، يكصد سال بعد نيز ، كرمان موفق بالتيام جراچاني كه از اين فجايع تحمل کرده بود ، بطور كامل نشد و در سال ۱۹۱۶ در ميان شهرهاي بزرگ ايران به فقيرترين ، و پرگدا ترين آنان اشتها داشت . با وجود اين ، طی دورانهاي فواصل اين قتل عامها ، كرمان از آرامش و رفاه نسبي برخوردار بوده است . در اواخر قرن سيزدهم ، ماركوپولو اين شهر را «قلمرو درخشاني» ناميده و از صنايع برجسته آن يعني ساختن ابزار جنگي ، فيروزه كاري و برودري دوزي ستايش کرده است . در زماني كه من باين شهر پانهدم كرمان هنوز بخاطر صنايع نساجي خود مشهور و قالي بافي و ترمه دوزي آن در سراسر ايران زبانتزد همگان بود . بخصوص «شال» هائي كه از پشم برودري دوزي شده تهيه ميگرديد با شالهاي پشمينه كار كشمير برابري ميگرد و اكنون نيز در مجموعه‌هاي علاقمندان باشياء عتيق جاي برجسته‌اي دارد .

ميعاد گاه من با سرگرد «لوريمر» كنسول انگليس در كرمان ، كنارپلي روي بستر خشك نهري كه در يك كيلومتر و نيمي دروازه «باغين» كرمان قرار داشت ، بود . نيازعلي و من فاصله ۱۹ كيلومتری «جاري» تا «باغين» را دو ساعته پيموده و اندكي زودتر بميعاد گاه رسیده بوديم در همان حالي كه بر روي ديواره كنار پل نشسته و سيگاري آتش زده بودم ، با خود ميانديشيدم كه چه وقايع و شايد ماجراهاي عجيبي ، ورا عاين ديوارها و قلاء قهوه‌اي رنگ انتظارم را دارد ؟ فرمانده دسته سواران حكومتي و سه نفر از افرادش اندكي آنطرف تر ايستاده و محتملا از اينكه دوباره

به موطن خویش باز گشته بودند ، خوشحال بنظر میر-یدند. اسبهای آن نیز که نیش مگس ها آزارشان میداد دائماً دم میچناباندند و از خود بیقراری نشان میدادند .

ناکپان «نیاز علی» فریاد کشید: «آنها باینطرف میآیند» از انتهای جاده ستونی از گردوغبار ، که بهوا برخاسته بود بچشم میخورد که با هستگی در طول دشت بجلو میآید . بتدریج که این گرد و غبار نزدیک میشد ، دسته‌ای از سواران نیزه دار را دیدم که بسوی ما بصورت یورتمه میآمدند ، و پرچم‌های سه گوش آنان بر فراز نیزه‌هایشان در اهتزاز بود از تعجب دهانم باز ماند بنظر مرسیدیبا زندگی در کرمان متضمن خطرات بسیار است ، و با کنسول اعلیحضرت پادشاه انگلستان شخصیت بسیار برجسته‌ای است . و با هر دوشق این قضیه صادق است .

سواران نیزه دار بدو ستون تقسیم شده ، و هر ستون يك سوی جاده را در اشغال داشت ، و در میان این دو ستون يك کالسکه فامیلی قدیمی که دو کره اسب آنرا میکشیدند ، در حرکت بود . راننده کالسکه يك کالسکه چی سالخورده ایرانی بود که با او نیفورم خاکستری رنگ و کلاه پوستی سیاه در قسمت جلونشسته و آنرا هدایت میکرد .

این موکب مجلل در میان توده‌ای از غبار متوقف شد و مرد اسکاتلندی متوسط القامه‌ای با موهای خاکستری ، لباس غیر نظامی و کلاه تابستانی خاک‌رنگ از کالسکه پیاده گردید و با استقبال شتافت . ابتدا شکوه و جلال این استقبال مبہوتم کرد و تحت تأثیر محیطی که بوجود آمده بود زبانم الکن شد . اما رئیس جدیدم آنقدر از دیدارم خشنود بود که خیلی زود باعث گردید ناراحتیم مرتفع گردد . او بمن گفت اگر ماه محرم (ماه سوگواری شیعیان که طی آن تمام تشریفات دیپلماتیک متوقف میشود) نبود فر مانده کل کرمان مراسم استقبال رسمی تشکیل میداد و شاید کالسکه‌ای نیز برایم میفرستاد . اما بسبب ماه محرم کنسول از یکی از معارف محلی «سردار نصرت» کالسکه‌ای موقتاً گرفته و از ۱۲ تن افراد هنگ سواره نیزه دار مرکزی هند ، که اسکورت او را تشکیل میدادند نیز ۸ تن را برای استقبال از من بهمراه خود آورده است . کنسول برایم توضیح داد با وجود تعداد زیادی از عوامل موافق آلمان ها ، این مسئله نهایت اهمیت را دارد که حیثیت بریتانیا در انظار مردم این شهر حفظ شود .



رژه تیپ کسرمان تفنگداران جنوب، بمناسبت ورود ژنرال سایکس
فوریه ۱۹۱۸



قلعه بم

جریان حوادث بعدی نشان داد که حدس کنسول محققاً صحیح بوده است. وقتی دوتن از افسران نیروی «تفنگچیان جنوب» که آنها را در «جاری» دیده بودم از مأموریت اکتشافی خویش باز گشتند بما گفتند بموجب اطلاعاتی که دریافت داشته‌اند عناصر معینی از هیئت سابق «نیدرمایر» در «نگار» مخفی شده‌اند و بخوبی میتوان این نظریه را پذیرفت. هنگامی که مردم این ناحیه می‌شنوند يك هیئت انگلیسی بآنجا نزدیک میشود، آنها را فراری داده و در ارتفاعات اطراف مخفی نموده‌اند اگر این موضوع فی الواقع حقیقت میداشت، چه خوب مرا اغفال کرده و سرم کلاه گذاشته بودند !

بایستی هنوز تجربیات بیشتری فرامیگرفتم تا بدانم در ایران، سرزمین چاله و چوله‌ها، ندرتاً میتوان درباره چیزی، بظاهر آن گول خورد و قضاوت کرد.

همانطور که با کنسول صحبت میکردیم، از دروازه آجری بزرگی گذشتیم که باکاشی‌های رنگارنگ آنرا تزئین کرده بودند و کنسول گفت که بارک، یا مرکز قدرت نظامی و کشوری شهر رسیده‌ایم. سپس میدان بزرگی نمودار شد و کنسول یادگانه‌ها و محل ادارات ژاندارمری را که بزودی تحویل نیروی «تفنگچیان جنوب» میشد، بمن نشان داد. بزودی کالسکه ما، در میان دو ردیف از سواران نیزه‌دار وارد بازاری^۱ کم عرض و مسقف شد که در آن جمعیت زیادی، از طبقات مختلف در رفت و آمد بودند. من با کمال ادب به توضیحات رئیس گوش میدادم، اما حقیقت مطلب آن بود که نیمی از حواسم را مناظر اطراف اشغال میکرد و بخود معطوف میساخت. برای نخستین بار بود که بایک کالسکه دو اسبه در حالی که گروهی از سواران آنها مشایعت میکردند، از خیابانهای شهری که بدور آن حصارى بلند بر پا بود میگذاشتم. گرچه در آن زمان بآنچه که میدیدم توجه کافی نداشتم، اما پس از آن اطلاعات کافی بدست آوردم و علاقه زیادی بزندگی متنوع بازارهای کرمان پیدا کردم. سرانجام از بازار مسقف خارج شده و خود را دوباره زیر اشعه درخشان آفتاب یافتیم، در حالی که از خیابانی عبور میکردیم و در اطراف این خیابان، خانه‌های يك طبقه خشت و گلی و چوبی، و دکانهای متعددی قرار داشت.

در برابر ما بنظر میرسید که دو برجستگی شیب‌دار، که یکی از آنها نسبت به دیگری مرتفع‌تر بود، راه را بسته‌است. بر این برجستگی‌ها بقایای آثار دیوارها و قلاعی که رنگ آن، همانند زمینی بود، که تقریباً زیر آن مدفون گردیده بودند، مشهود بود. من بیدرنگ از روی عکسهائی که قبلاً دیده بودم قلاع تاریخی «اردشیر» و «دختر» را، که از مظاهر گذشته پرمجرای کرمان است تشخیص دادم، پشت این منظره پرتگاه و کمرکشهای ارتفاعات دیگری دیده میشد که بر یکی از آنها روی صخره صاف و همواری عبارت «یا علی» بحروف عربی بطرز نمایانی بچشم میخورد. این عبارت مظهر اعتقاد مردم بنخستین امام شیعه و امام دین مبین است. بزودی دیوارهای دراز باغ «زریف» که از معروفترین باغات حومه کرمان است در برابرمان پدیدار گردید و بدروازهای رسیدیم که علامت مخصوص کنسولگری‌های انگلیسی بر زمینهای بیضی شکل رسم شده و بر فراز آن پرچم بریتانیا در اهتزاز بود. اندکی بعد صدای برخورد سم اسبان کالسکه را، روی سنگفرش حیاط کنسولگری میشنیدم و سپس ملاحظه کردم باهندی بلند قامت و متشخصی دست میدهم که سرگرد «لوریمر» اورا بعنوان مشاور خویش «خان صاحب عبدالعلیم» معرفی میکند صدای «جادار» دسته‌سواران اسکورت که با کلمات بریده‌ای فرمان میداد برخاست و با صدای او سواران نیزه دار ماهرانه از اسب‌های خویش بزیر آمدند. از دور پیشخدمتهای اداری، باغبانان، مهتران و خدمتگزاران در حالیکه تبسمی بر لب داشتند سلام میگفتند. سرانجام سفری که از نظر من يك عمر طول کشیده بود پایان یافت.

منزلی که بایستی مدت دو سال ونیم در آن بسر میدیدم بطرز تعجب‌آوری دلپذیر مینمود. تصور میکردم در کرمان نیز، مانند دیگر نقاط، ساختمان کنسولگری، با وجود همه بزرگی آن، باید در یکی از خیابانهای داخل شهر باشد. چنین ساختمانهایی را ایرانیان «باغ» مینامند. يك ایرانی بجای خانه بیلاقی، همیشه از «باغ» خویش دم میزند و منظورش همواره محوطه‌ای است که چند بن عمارت در انتهای خیابان‌های مشجر نباشد و در اطراف این خیابانها جوی‌های آب روان و ردیف درختان سرو و آبنری بچشم میخورد و شاخه‌های بوته گل «همیشه بهار» یا بوته خربزه از دیوارهای آن بالا رفته‌است.

کنسولگری انگلیس در باغ «زریف» کرمان بطور استثنائی در محلی واقع شده بود که بیش از حد معمول در آن عمارتهای متعدد دیده میشد. یکی از این عمارات باقامتگاه کنسول اختصاص داشت و با ردیف ستونها و ایوانهای عریض خود، سقف شیب دار و پنجره های فرم فرانسوی که رو بچمنی به سبک انگلیسی باز میشد، بسیار دل انگیز مینمود، از نظر يك انگلیسی باغ ترکیب دلچسبی از سبک ایرانی و غربی را مجسم میکرد. چمن های مختلف، در کنار یکدیگر باردیف بوته های گل سرخ و داربست های مو از یکدیگر جدا شده بود. شاخه های بید مجنون بر سبزه های کنار چوبه های آب سایه می انداخت و درخت های گوناگون میوه، در کنار دیوارهایی که بوته های گل و گیاهان مختلف آن را می پوشاند بالا رفته بود. باغچه های بزرگ که در آن گل های پژمرده آهار و ستاره ای کاشته بودند، از پیروزی فصل پائیز که در شرف پایان بود حکایت میکرد، اما شاخه های درختان چنار، تبریزی و توت، هنوز سبزی خود را از دست نداده بودند و در کنار سروهای بلند، که در میان تلؤلو باغ چون شعله های شمع در تاریکی جلوه گر می شدند، بنظر میرسیدند.

درختان صنوبر، چنان بالا رفته بود که سقف عمارات در برابر آن بسیار کوتاه و ناچیز جلوه گر می شد، و انسان تعجب میکرد چه کسی این درختان را از سواحل مدیترانه باینجا منتقل کرده است. اطاق خوابی که بمن اختصاص داده شده بود، و مرا بتماشای آن بردند در طبقه دوم عمارتی که تنها ساختمان دو طبقه آنجا محسوب میشد قرار داشت. معلوم نبود بچه دلیل به محوطه این ساختمان «نارنجستان» میگفتند. این ساختمان در میان باغ بر پا شده و يك راهرو آجری آنرا به ساختمان اصلی مربوط میکرد. از بالای بام آن، که بایستی بانردبان به آن میرسیدیم، میتوانستیم تمام نقاط اطراف را بینیم. از آنجا باغات و درختانی که در برابر کنسولگری قرار داشت، دو قلعه تاریخی و صخره ای که بر آن عبارت «یاعلی» منقوش بود در فاصله ای نسبتاً نزدیک و پس از آن کوهستان های نیلگون، ردیف بردیف در سطح ناهموار دشت بچشم میخورد.

کنسولگری کرمان در سال ۱۸۹۴ توسط سرگرد «سایکس» که بعداً «سریرسی سایکس» لقب گرفت بوجود آمد و یکی از سلسله تأسیساتی بود که در جنوب و مشرق ایران توسط وزارت خارجه انگلیس و حکومت هند مشترکاً اداره میشد. دیگر تأسیسات ناحیه جنوب و مشرق ایران، در بوشهر، شیراز، اهواز، محمره (اکنون خرمشهر نام دارد) مشهد، سیستان (اکنون زابل نام دارد) قرار گرفته بود.

سیاست لرد «کرزن» در مورد حفظ هند، بوسیله توسعه نفوذ انگلستان در کشورهای همسایه، جنبه‌های مختلفی داشت که یکی از آنها ایجاد و حفظ کنسولگری‌های انگلیس، بانسکیلات وسیع‌تر از آنچه که وزارت خارجه پیش‌بینی می‌کرد، در ایالات غربی، و نقاط دیگر خاور نزدیک بود.

عدم امنیت نسبی، از لحاظ جان و مال مردم در ایالات عقب مانده شرقی ایران، و وجود «بریکادقزاق» که توسط رقبای روسی مادر شمال اداره می‌شد، دلائلی بود که نظارت لرد کرزن را مبنی بر مأمور ساختن اسکورت سوار برای کنسول‌های انگلیسی، از میان افراد هنگ سوار معروف هندی، موجه نشان میداد و وجود این اسکورت‌ها نشانه اهمیت و اعتبار کنسولگری‌ها بود.

در اینجا نمی‌خواهم بگویم که ایرانی‌ها نسبت به این دسته‌های اسکورت تا چه حد اظهار تنفر می‌کردند، و در مشهد عکس‌العمل این اقدام چگونه بود. بهر حال وجود یک «جمادار» و سواران نیزه‌دار هندی نشانه اهمیتی بود که پست کنسولگری انگلیس در کرمان داشت. اما شکست مذاکرات لرد کرزن و ایران در سال ۱۹۲۱ مانع از آن شد که عمر این اسکورت‌ها طولانی‌تر باشد، در سال ۱۹۲۹ وقتی امتیازات مخصوص بریتانیا و دیگر کشورهای خارجی لغو شد، اسکورت‌های کنسول‌گریها نیز بدمال آن محو و ناپدید گردیدند.

برای من، این مسئله که رئیس مطلع و مستعدی چون سرگرد «داوید لوریمر» در مسائل مربوط بایران دارم، شانس بزرگی بود. اطلاعات او درباره مردم و زبان آنها بسیار عمیق و نشانه آن بود که سرگرد برای کسب این اطلاعات دشواری‌های بسیار را تحمل کرده است. آن روز که

من با «لوریمر» ملاقات کردم، یازده سال از عمر خویش را، ضمن انجام دیگر فعالیت‌های سیاسی، در میان وحشی‌ترین قبائل مناطق جنوب غربی ایران صرف کرده بود. در این مدت او یکبار کنسولیاری انگلیس در اهواز را در مناطق نفت‌خیز، افتتاح کرده و دوبار توسط قبائل خصم غافلگیر شده و زخم برداشته بود.

سرگرمی او، که همسرش نیز در آن شریک بود، از لحاظ یک سر باز و سیاستمدار دلبر و گستاخ بسیار عجیب بنظر میرسید. همسرش در دانشگاه اکسفورد سابقاً در رشته زبان آلمانی تدریس میکرد. «لوریمر» با توافق او مطالعات گرانبهای درباره لهجه‌های مختلف شرقی داشت و کتابی نیز در این باره تدوین کرده بود که می‌خواست پس از آنکه بسن بازنشستگی رسید، آنرا منتشر نماید.

در آن زمان سرگرم مطالعه درباره زبان «کبری»، یعنی زبان مخصوص زرتشتیان ایران بود. تفریح مورد علاقه او را خواندن قطعات کلاسیک زبان‌های یونانی، لاتین و انگلیسی بصدای بلند تشکیل می‌داد، و چه بسیار شب‌های دراز زمستان را ما بدینگونه گذرانده و خود را با این تفریح سرگرم داشته‌ایم.

در همان نخستین روزهای همکاری با «لوریمر» من مسئله خدمت عملی خویش را در نیروی «تفنگچیان جنوب» با وی در میان گذاشتم.

یکروز هنگام صرف ناشتائی با او گفتم:

«سرگرد... من شنیده‌ام که نیروی «تفنگچیان جنوب» در نظر دارد بمقابله حسین‌خان بوچاق‌چی برود. تصور نمی‌کنید همراهی من با نیروی «تفنگچیان جنوب» در این نبرد، بعنوان یک افسر سیاسی، فکری پسندیده باشد؟ بنظر من از لحاظ کسب تجربه این مأموریت بسیار مفید خواهد بود. رئیس من گفت: «مسئله چنین نیست» و کاملاً آشکار بود که این سؤال برایش غیرمنتظره نبوده است. سرگرد «لوریمر» گفت در درجه اول تو جزو نیروهای «تفنگچیان جنوب» نیستی و عبارت دیگر بهیچ طریق از اجزاء زیر دست مقامات نظامی بشمار نمی‌روی. با این ترتیب اگر در حین تصادم حادثه‌ای برایت روی دهد، از آن نظر که مسئولیتی نداری مقامات ما فوق در «سیملا» بمن ایراد فراوان خواهند رفت،

بعلاوه نیروی «تفنگچیان جنوب» اکنون مراحل اولیه موجودیت خویش را طی میکنند.

«فاران» با پشتیبانی من، تازه کار خویش را آغاز کرده است و بر-عکس «مایکس» در شیراز، هنوز نتوانسته است که ژاندارمری محلی را تحویل بگیرد.

سرگرد «فاران» اکنون فقط ۸۰۰ تن از افراد محلی را استخدام کرده و با کمک چندین مربی هندی سرگرم تکمیل تعلیمات آنها است و تا چند ماه دیگر، این عده، حتی برای اجرای یک ماموریت کوچک نیز نیروی قابل ملاحظه‌ای بشمارنخواهند رفت و آنچه که بگوشت رسیده است فقط شایعات اغواکننده و دلپذیری است.

نیروی نظامی قلیل و غیر قابل ملاحظه‌ای که ما داریم بایستی برای مقابله در برابر کودتای احتمالی دموکراتها و قبائل متحد آنان حفظ گردد.

مسئله اصلی آنست که من تو را برای کمک به خویش در اینجا نگاهدارم و اجازه ندهم که حتی روزهای تعطیل هفته را برای پیک نیک با افراد نیروی «تفنگچیان جنوب» به اطراف شهر بروی، چه در شرایط کنونی ما زیر سیل تلگرافهای رمز غرق شده‌ایم. رسیدگی باین تلگرافها تمام اوقات روزانه ترا خواهد گرفت. این تلگرافها نه تنها مربوط به «لوریمر» بود بلکه قسمتی از آنها نیز به سرگرد «فاران» ارتباط پیدا می کرد و «فاران» حتی کلید رمز بسیاری از این تلگرافات را نیز نداشت. از این رو من ناگزیر بودم تمام اوقات خویش را صرف بر مزد در آوردن و ترجمه کردن تلگرافات رمز رسیده بگذرانم. واقع مطلب این بود که سرگرد «لوریمر» بهیچوجه راه مبالغه و اغراق نمی پیمود.

در دورانی که هنوز رفت و آمد موتوری در ایران مرسوم نبود، تمام ارتباطات دیپلماتیک و کنسولی توسط تلگراف انجام میشد و قسمت عمده این تلگرافات نیز بر رمز بود. از آن گذشته بعثت رهبری دو گانه و شاید سه گانه - نیز انجام وظائف مسا در کرمان بسیار بفرنج و دشوار می نمود.

بعنوان مثال ما از لحاظ آنکه نماینده سیاسی در یک کشور خارجی بودیم، تحت کنترل و رهبری سفارت انگلیس در تهران قرار داشتیم از

طرف دیگر بعنوان نماینده دولت هند نیز زیر نظر مقامات دهلی و «سیملا» بودیم.

این رهبری یا مستقیم انجام می شد و یا توسط «سرپرستی سایکس» کمیسر عالی سیاسی در منطقه خلیج، که ستاد اوتا هنگام سقوط بغداد در بصره بود انجام میگردید.

علاوه بر این در مسائل مربوط به نیروی «تفنگچیان جنوب» ما با شیراز ارتباط مستقیم داشتیم. همانطور که قابل پیش بینی است نظر مقامات مختلف نمی توانست همواره یکسان و هم آهنگ باشد. از این رو بسیاری نظریات مختلف با ابهام فراوان تهیه شده و با عجله بسیار بصورت رمز درمی آمد و هر روز نیز تعداد زیادی از این نوع تلگرافها می رسید. غالباً اتفاق می افتاد تنها يك تلگراف، که دقت کامل در تهیه آن نشده بود وقت مرا تا نیمه شب می گرفت.

اما باید بگویم که تمام کارهایم اینسان خسته کننده و خشک نبود. من در بسیاری از اوقات طی ملاقات ها و مصاحبه هایی که کنسول داشت با او همراهی می کردم و در پذیرائی از میهمانان بیاریش می شتافتم. آب و هوای کرمان بمزاج کنسول نمی ساخت و بتدریج طی زمستان او احساس بیماری کرد. از این رو، با توجه به پیشرفت من در زبان فارسی، قسمتی از کارهای خویش را که اینک می توانیم بر آن نام «روابط عمومی» بگذاریم بعهده ام محول ساخت.

بنظر من سیاست بازیهای محلی در کرمان جالب و حتی غالباً سرگرم کننده بود.

البته اتفاق هم می افتاد که این بازیها گاهی بصورت رهبری و تعلیم رابخودمی گرفت. بازیهای سیاسی ما در آن زمان بر اساس اصل معمول و رایج روز در مورد دولت های ضعیف، یعنی سیاست «تفرقه بیانداز و حکومت کن» قرار داشت.

در آن زمان کرمان را بیش از يك هزار و یکصد کیلومتر راه غیر شوسه و کالسکه رواز تهران جدا می کرد و قدرت و مسئولیت در این شهر بین یکی از شاهزادگان که «نصرت السلطنه» نام داشت و والی ایالت بشمار می رفت، و حکمران محلی که سردار نصرت خوانده می شد تقسیم گردیده بود.

در واقع تمام مشاغل اصلی در دست سردار نصرت بود چه او معاون والی، رئیس عدلیه و حتی فرمانده قشون محلی محسوب می‌گردید.

شاهزاده «نصرت السلطنه» جوانی خوش مشرب و در عین حال تو خالی و بی‌کندنده بود و هدفی جز این نداشت که بحساب رعایای خویش ثروتمند گردد. در اجرای این هدف، احتشام الدوله منشی شاهزاده، که مردی باهوش و کاردان و در عین حال فاقد سرسختی و سختگیری لازم بود، ماهرانه او را معاونت می‌کرد.

سردار نصرت نیز از لحاظ هدفی که داشت تا حدود زیادی شبیه شاهزاده «نصرت السلطنه» به نظر میرسید، اما نقطه نظر و روشهایی که در پیش می‌گرفت با او تفاوت داشت.

از آنجا که سردار نصرت خود کرمانی بود، نمی‌توانست رفتاری در پیش گیرد، که نزد مردم کرمان زیاد غیر محبوب شود و وجهه خویش را از دست بدهد.

اما چون چنان رفتاری برایش مقرون بصرفه نبود، با امتناع از پرداخت مالیات املاک و وسیع خویش، فروش مشاغل کم اهمیت، و استفاده آزادانه از بودجه قشون و مالیه، ضررهای حاصله را جبران می‌کرد. از لحاظ مردم کرمان سردار نصرت خود را قهرمان مبارزه بر ضد حرص و آرزو ماموران اعزامی تهران، که در رأس آنان والی قرار داشت نشان میداد، و والی نیز سردار نصرت را بنوبه خود، بحق خدمتگزار خویش می‌دانست، از این رو کمتر میان آنان شکر آب میشد.

با این ترتیب، مقامات رسمی کرمان بدو دسته کاملاً متمایز تقسیم می‌شدند. «باند شاهزاده» و «باند سردار». این دو باند طی مدت اقامت من در کرمان، فقط یکبار با هم تشریک مساعی کردند، و آن هنگامی بود که وزارت مالیه یکی از صاحب منصبان خویش را که بطور استثنائی مردی مقتدر و شرافتمند بود، برای رسیدگی و تصفیه اوضاع مغشوش مالیه کرمان از تهران به محل اعزام داشت. نام این صاحب منصب، «آقا شجاع کردستانی» بود. این مرد طی مدت چند ماه با کمک سرگرد «لوریمر» آنچه از دستش بر می‌آمد، برای جمع کردن مالیات املاک سردار نصرت و تصفیه حیف و میل‌هایی که توسط عمال والی می‌شد انجام داد اما کوشش او بی‌بهره بود. دو باند

رقیب ، که اتحاد غیر مقدسی تشکیل داده بودند بسیار نیرومند بشمار
میرفتند، ووی هنگامی که به تهران بازگشت در اجرای ماموریت خویش
تقریباً دستش خالی مانده بود.

اما باید گفت که در کرمان «نیروی سومی» نیز وجود داشت و این
نیرو را دموکرات ها تشکیل می دادند.

(حزب دموکرات یا «اجتماعی» که بهتر است آنرا سوسیالیست
بنامیم، ابتدا، در بحبوحه انقلاب مشروطیت «مالهای ۶-۱۹۰۵» در نواحی
شمال غربی و مخصوصاً تبریز تشکیل شد. قسمت اصلی این حزب را «مجمع
انقلابی مجاهدین» در آذربایجان تشکیل می داد، که غالب آنها یاد ر روسیه
تحصیل کرده یا تحت تاثیر فراریان مارکسیست انقلاب اول روسیه «۱۹۰۵»
قرار داشتند.)

در اینجا باید بخاطر آورد که دموکرات ها همان افراد بودند که
از «زیگ مایر»، «گر بسنیگر» و دیگر آلمانها و ترکهای که توسط «اسکافن
نیدر مایر» مامور تحریک مردم کرمان و بلوچستان بقیام برضد انگلستان
شده بودند، حمایت کرده و به تقویت آنها شتافته بودند. پس از آنکه ستون
تحت فرماندهی «سر پرسی سایکس» سوی کرمان پیشروی کرد، این
افراد بطرف قبائل دوست خویش در مناطق کوهستانی فراری شدند، ولی
دوستان آنها در شهر ماندند و به فعالیت زیر زمینی پرداختند ، و
در اوضاعی که بعداً پیش آمد و مشروح آن خواهد گذشت ، عاملی
محسوب می شدند.

سالها بعد از آن، من باین نتیجه رسیدم که عدم توجه ما به نارضایتی
این عده وجدی نگرفتن آنان اشتباه تاسف آوری بوده است. حداقل این عده
تزدیک ترین قشر به آن چیزی که میتوان نامش را «روشنفکران ایران»
گذارد ، بودند و تنها گروه مخالف سیستم حکومتی خودکامه و
منحطی محسوب می شدند که سعی داشت کشور را بر طبق منافع خویش و
در راهی غلط اداره کند.

در آن موقع ما از «سیملا» و تا حدود کمتری از تهران دستور می
گرفتیم، و درباره این گروه بمقامات بالا چنین اظهار نظر کردیم که
آنان جمعی اخلاک و گریه رقصان هستند. گرچه غالب اعضای این گروه

از چنین عناصری تشکیل می شدند ، اما آنچه ما تعریف کرده بودیم در مورد تمامی آن صادق نبود. همانطور که بعداً باثبات رسید، اگر انقلاب روسیه فقط یکسال زودتر صورت می گرفت ، کاملاً امکان داشت که ایجاد مزاحمت های این گروه، بسادگی موجب شود که ایران برضد ما داخل در جنگ گردد.

آنها با اقدامات خویش ناقوسهای طغیان روحیه ناسیونالیسم ایرانی را بصدا درآوردند .

اگر بخواهیم طبق مقتضیات آن زمان جنگ قضاوت کنیم ، ما حق داشتیم که نسبت به دموکراتها علاقه نشان ندهیم. آنها که بانمایندگان مخفی «قیصر آلمان» در اتحاد بودند، نقش اساسی را در انحلال کنسولگری ها و اخراج اتباع انگلیسی از نقاط جنوبی و مرکزی ایران بازی کردند و افکار عمومی را در تهران برضد مابسختی شوراندند . ولی نیابستی این اقدامات آنان را غیر منتظره تلقی می کردیم. چه متحد ما روسیه تزاری، در امر مشروطیت که ایرانی ها با فداکاری و جانبازی بسیار بدست آورده بودند، دخالت میکرد، و محمد علی شاه مستبد را برای سرنگون کردن رژیم مشروطه یاری می نمود.

در آن زمان که مادست روسها را آزاد گذارده بودیم نیز این امر موجب شده بود که روسها روز بروز در راه نقض حقوق حاکمیت ایران در ولایات شمالی پیش تریبنازند.

آنها حداکثر سود را از قرارداد سال ۱۹۰۷ منعقد شده بین انگلیس و روس بردند.

این قرارداد ایران را به سه منطقه انگلیس، روسیه و بیطرف و با سه منطقه نفوذ تقسیم می کرد. این معاهده فوق العاده قابل تأسف در زمان حکومت لیبرال «سرهنری کمب بل با نرمن» و وزارت خارجه «سرادوارد کری» «بعدالردگری آوفالودون» مطرح گردید. معاهده (تا آنجا که به انگلستان مربوط می شد) دست روسیه تزاری را در ایالت فوق العاده با ارزش ایران در شمال در امتداد خطی که مستقیماً از طرف مشرق بقصر شیرین امتداد پیدا کرده و تا مرزهای بین النهرین پیش میرفت باز می گذارد .

حدود این خط از کرمانشاه ، اصفهان ، یزدو نقطه ارتباط مرزی

ایران، روسیه و افغانستان در «کاخ» می گذشت.

طبق معاهده انگلستان می توانست در صحاری و بیابانهای زورافنده جنوب شرقی در امتداد خطی که از «گزیک» در مرز افغانستان شروع شده و از طریق کرمان و بیرجند به دهنه خلیج در بندر عباس متصل میگردد، آنچه می خواست انجام دهد. بقید نقاط ایران، از جمله مناطق نفت خیز جنوب غربی جزو منطقه بیطرف محسوب شده بود. این معاهده بدون آنکه از طرف دولت ایران مورد تایید قرار گیرد منعقد گردید و با این ترتیب تاثیری را که می توانست در روابط ایران و انگلیس بگذارد بخوبی می توان حساب کرد.

هرگز سابقه نداشته است که حسن نیت ملتی را، بدون آنکه بهیچوجه ضرورتی داشته باشد، اینگونه پامال نمایند. چشم و همچشمی در این باره بایستی گیری زیادتری از جانب روسیه ادامه یافت، و مقامات رسمی تزاری و ژنرال های روسی در قفقاز و ماوراء خزر تشویق میشدند تا ایران را بچشم يك تحت الحمایه روسی بنگرند. برای ایرانیان چنین معلوم شده بود که دعاوی انگلیس مبنی بر تمایل به حفظ استقلال آنها فقط ظاهر سازی و نوعی ریاکاری است. بعداً اوضاع از این هم وخیم تر شد. در سال ۱۹۱۵ از لحاظ اهمیتی که برای تامین پیشروی جناح راست نیروهای خود بسوی دجله قائل بودیم قرارداد تازه ای با روسیه تزاری مطرح ساختیم (این قرار داد انتشار نیافت) که بموجب آن ضمن تایید قرارداد ۱۹۰۷، تغییراتی بسود انگلیس در این معاهده بعمل آمد. طبق این قرارداد سراسر منطقه بی طرف عملاً جزو منطقه نفوذ انگلستان محسوب می شد. از اینرو جای تعجب نبود اگر بجز اقلیتی از ایرانیان، که ازدوستی ما عوائد سرشاری نصیب آنان می گردید، بقیه مردم آلمانها و متحدین ایشان را مورد تحسین قرار می دادند و آنها را نجات دهنده خویش در برابر تهدید روسیه می دانستند و برایشان انگلیس بصورت دشمن شماره ۲ درآمده بود. چنین وضعی هنگامی بیشتر تاسف بار بنظر می رسید که بخاطر بیادوریم در سال ۱۹۰۶ سفارت انگلیس در تهران در مورد گرفتن فرمان مشروطیت از مظفرالدین شاه و صدراعظم او عین الدوله، نقش موثری بازی کرده و این حادثه هنگامی روی داد که یکمده ۱۲ هزار نفری برای انجام نظریات خویش در محوطه

سفارت بریتانیا در تهران «بست» نشسته بودند .

با حسن نیت و معاضدت نماینده سیاسی انگلیس بود که کسانی که «بست» نشسته بودند ، توانستند از پادشاه وقت که وحشت زده شده بود فرمان تشکیل مجلس را بگیرند . دموکراتهای سال ۱۹۱۶ خلاف مشروطه طلبان سال ۱۹۰۶ بودند، که نسبت به انگلیس ، بعنوان صاحب «مادر پارلمان جهان» طبیعتاً احساسات دوستانه‌ای نشان می‌دادند و انگلستان قهرمان آزادی‌شان بشمار می‌رفت. اگر بخاطر انعقاد قرارداد ۱۹۰۷ نبود، ما می‌توانستیم پس از شروع جنگ هم جای خویش را در قلوب ایرانیان کماکان حفظ کنیم. و آنوقت شاید دیگر لازم بنظر نمی‌رسید که با توسل به اقدامات نظامی جناح راست پیشروی خود را علیه ترکها بسوی بین‌النهرین حراست نمائیم .

طی سالهای اولیه خدمتم در ایران ، مغز جوانم نسبت به تاثیر سیاست قدیمی انگلیس نسبت به ایران هیچگونه تردید و دودلی نشان نمی‌داد . من و همقطارانم در نیروی «کشفیان جنوب» نسبت به عقل رهبران انگلیسی و حقانیت هدفهای خویش ایمان داشتیم و این ایمان راهیچ چیز متزلزل نمی‌کرد. مگر ما نمی‌خواستیم که ایران را از سر نوشتی که از نابودی نیز وحشتناک تر بود - یعنی تسلط «پروسی‌های وحشی» نجات بخشیم؟ مگر مادر نظر نداشتیم به حکمرانان فاسد محلی‌نشان دهیم چگونه امکان دارد يك نیروی انتظامی داخلی موثر و شریف تشکیل دادو بچه طریق باید تشکیلات و تعلیمات چنین نیروئی را اداره کرد ؟

آیا ما موازنه قدرت را بین متنفذین محلی که می‌خواستند با رقابت و چشم و هم‌چشمی یکدیگر ، بر ایالت کرمان حکومت کرده و منافع خویش را تامین نمایند حفظ نمی‌کردیم ؟

برای شخصی مثل من که تازه از کارهای خشک و یکنواخت اداری در هند فراغت حاصل کرده بودم ، کار کردن در کرمان چون عشقی قرون وسطائی، با برخورداری از هیجان شرکت در تحولات مهم مسائل عصر حاضر، جلوه گرمی شد .

طی یکی از نامه‌های خودم به پدرم نوشته بودم :

ملاحظه کن که زندگی در میان جریان عظیم اقدامات عملی و سازنده، همراه با تغییرات و تحولات دائمی، و وقوع حوادث حیرت انگیز، با تقلیل حداقل خطر، چقدر بازندگی کهنه و مسالمت آمیز دستگاہ اداری هند که هیچ چیز هیجان انگیزی جز شورش بر سر کشته شدن يك کاوویا وقوع يك سیل در آن وجود ندارد، متفاوت و متمایز است! در اینجا تمامی يك ایالت، با تمام قبائل سرکش آن در طغیان هستند. قبائل یاغی تمام جاده‌ها را تهدید می‌کنند و عده قلیلی از نفرات انگلیسی در چند ستون، در نقاط مختلفی پراکنده، برای حفظ نظم میکوشند. تلاش فراوانی بعمل می‌آید که تا نیروی ژندارم تازه‌ای بنام «تفنگچیان جنوب» بفرماندهی افسران انگلیسی تشکیل گردد. دولت وقت ایران طبق معمول، و مانند دولت های قبلی، ورشکسته و فاقد قدرت است، در شهر دو دسته رقیب در برابر یکدیگر قد علم کرده و هر دو سعی دارند نظر موافق کنسولگری انگلیس را جلب کنند.

حزب دموکرات که تنها برای مدت محدودی اعتبار خود را از دست داده، از تمام طرق فعالیت های زیرزمینی و توطئه‌ها و تحریکات گوناگون علیه ما استفاده می‌کند. سیم جدید تلگراف و جاده تازه‌ای در دست ساختمان است که احداث آن در مناطقی صورت می‌گیرد که از لحاظ صعوبت و وجود خطرات مختلف در تمامی منطقه خاورمیانه نظیر ندارد.

درنامه دیگری که برای پدرم نوشتم سعی کردم چگونگی احساساتی را که شهر کرمان و نواحی اطراف آن در من ایجاد کرده برای او بنویسم. نامه‌ام را چنین آغاز کردم:

کرمان، بادبواری که آنرا محصور کرده، و دروازه‌های عظیم، نظیر يك شهر قرون وسطائی است و از دور زیباتر از يك شهر قرون وسطائی بنظر میرسد. مانند تمام نقاط دیگر جهان اسلام، اساس سبک معماری های محلی را دیوارهای بلند و عریض تشکیل می‌دهد. بجز ارك و چند ساختمان دولتی، بقیه بناهای شهر تاثیر فراوانی در انسان نمی‌گذارد ولی بازار کرمان درست مظهر آنچیزی است که با بردن اسم «هزار و یکشب» در ذهن شخص مجسم می‌گردد. برعکس بازارهای هند، بازار های ایران مسقف است، و در کرمان بسبب وجود نداشتن تیرهای ساختمانی

سراسر این سقف را پوشش گنبد شکلی از آجر تشکیل میدهد. اشعه سفید آفتاب از منافذ این سقف بطور عمودی پائین می‌تابد و در مسیر خود گردد و غباری را که فضای بازار را در بر گرفته بخوبی نشان میدهد. در پیر تو این اشعه صاحبان دکانین، نقالان، حمالان دست فروشها، مالاها با قباهای سیاه، دستارهایی که محکم بر سر پیچیده‌اند و شال کمرهای سفید، مردانی که کلاه های تخم مرغی بسر و لباسهایی جالب برتن دارند، الاغ هایی که به آهستگی حرکت می‌کنند و شترهایی که بتانی می‌گذرند و پسر بچه‌های باچشمائی درخشان و در عین حال بسیار کثیف آنها را راهنمایی می‌کند، دیده می‌شوند. هر چند گاه یکبار زن مسلمانی که خود را در چادر سفید مخصوص نواحی جنوب شرقی ایران پوشانده از دور پیدا می‌شود و هر گاه که با مردی تصادف می‌نماید می‌ایستد و روی خود را بسمت دیوار می‌کند، تا عابر بگذرد و ضمناً با نگاهی وحشت زده از میدان چشمان درشت و ابروان پر پشت قهوه‌ای رنگ خویش شمارامی‌نگرد.

دسته‌ای از او باش با سروروی ژولیده و لباسهای مندرس و بدنمای خود در حرکتند و وضع ظاهر آنها نشان می‌دهد که در ارتفاعات اطراف به راهزنی اشتغال دارند. ناگهان بازنی روبرو میشوند که گونه‌هایی چون سیب و صورتی مهتابی دارد و بدون آنکه چادر پوشیده باشد با شلوار کشاد خویش می‌گذرد. او بجماعت کبران تعلق دارد که با وجود آنکه مورد تحقیرند، اما قابل احترام و بسیار جدی و ساعی هستند. فقط در کرمان ویزد است که بقایای تیره قدیمی زرتشتیان، بطور قابل ملاحظه‌ای بچشم می‌خورند.

روز گذشته من در کنار ضلع شرقی «قلعه دختر» قدم می‌زدم. هنگام عبور به گردنه‌ای رسیدم که سراسر آنرا دیوارها و برج‌های مخروطی، در قسمت جنوبی پوشانده بود. هرگز نخواهم توانست زیبایی این منظره را فراموش کنم. تپه‌های دور دست، در زیر اشعه سرخ رنگ آفتاب شامگاه برنگ ارغوان جلوه گرمی شد، درحالیکه توده‌ای از مهسپید تمامی شهر و جلگه را بکام خود فرو برده و منظره درخشانی بوجود آورده بود. فقط گنبد مساجد، نوک بادگیرها و گاه چند درخت، اینجا و آنجا، چون جزیره‌هایی در دریا بچشم می‌خورد. اندکی پائین‌تر همه چیز خاکستری

بنظر میرسید و در این میان خرابه‌های قلاع و دیوارهای عظیم آن بشکل مبهمی دیده می‌شد. تنها در مزارعی که جوانه‌های غلات تازه سر بر آورده بود بر این زمینه خاکستری آند کمی سبزی پدیدار بود. در یکسو، بر بلندی، برج و باروی عظیم قلعه زیر نور خورشید، طلائی بنظر میرسید و همین اشعه طلائی تمامی ارتفاعات و دره‌های سمت مشرق را هم رنگ خویش ساخته بود. در سمت دیگر پوسته زرد کم رنگی بر فهای قلال مرتفع را نوازش می‌کرد.

تمامی این تابلو بارنگهای ارغوانی، سبز، سرخ و طلائی خود در حالیکه هاله‌ای مبهم و پریده رنگ آنرا در میان داشت بنظر میرسید که بخواب عمیقی فرورفته و سرگرم دیدن رویا است. رویای جنگ‌هایی که در گذشته تا پای دیوارهای قلعه کشیده شده بود، رویای تحریکات و انقلاباتی که مرکز آن در قلعه قرار داشت و دامنه‌اش تا خود شهر نیز کشیده می‌شد. از میان صخره‌ها صدای زوزه شغالی که در آشیانه اش ناله می‌کرد برخاست، کوئی انعکاسی از مظالم گذشته بود که بگوش می‌رسید. دسته‌ای از شتران که از چرا بازمی‌گشتند، در تیرگی شامگاه چون سایه‌ای از روزگاران کهن می‌گذشتند.

فصل سوم

اینک که بدو سال و نیم خدمت خود در جنگ اول جهانی در کنسولگری کرمان می‌اندیشم و سپس آنرا با مدت سه سال و نیمی که در جنگ دوم جهانی با سمت ژنرال کنسول در مشهد خدمت کردم مقایسه می‌کنم، تفاوت این دو دوره از لحاظ انزوا و تنهایی که در نخستین جنگ داشتیم و عدم دسترسی با خبری که در نقاط دیگر ایران بخصوص تهران، واقع میشد، مرا سخت بحیرت می‌اندازد. طی جنگ اول تنها منبع اطلاعات ما بولتن های محرمانه‌ای بود از حوادث و یا مذاکرات سیاسی که بما ارتباط مییافت و بوسیله تلگراف رمز در اختیارمان می‌گذاشتند. اگر قرار میشد اخبار مشروح را بفرستند ماها طول میکشید و وسیله رساندن آن بوسیله چاهارهای پست آنهم از طریق بندرعباس بود. چه راه مستقیم از طریق اصفهان و یزد امن نبود. بدیهی است که چنین اخباری جنبه عمیق داشت و از لحاظ ما تاثیر بسیار ناچیزی میتوانست داشته باشد. پست خصوصی و روزنامه‌ها نیز از راه خلیج، و آنهم بطور نامرتب بدست ما میرسید. یکبار بسبب بسته شدن راه توسط قبائل باغی، پست شش هفته را یکبار در یافت داشتم. تنها روزنامه‌ای که برایم میرسید «پیونیر ال‌آباد» بود. بخاطر می‌آورم پس از آنکه پست با شش هفته تاخیر ۳۶ شماره روزنامه را برایم آورد همه آنها را که دیگر تبدیل به کتاب تاریخ شده بود، روی هم توده کردم و بدون آنکه بخوانم بکناری گذاردم. ایران عضو «اتحادیه پستی بین‌المللی» بود و ادارات پست نیز

در این کشور وجود داشت. اما مسائل کار آن بسیار ابتدائی و در برابر راهزنان، سیل برف، آسیب پذیر بود. مأموران پستخانه نیز جملگی با صداقت کار نمی‌کردند. یکبار هنگامی که بسوی بم میرفتم یک چاپار پست را دیدم. او پس‌ربچه کوچکی بود که خراب‌کشی راپیش‌انداخته بود. بر پشت حیوان هیزم بار کرده بودند و بسته‌های پستی نیز در خورجین علوفه، که جلوی پوزه‌اش آویزان بود قرار داشت.

تنها ارتباط واقعی ما را با دنیای خارج در حقیقت خط تلگراف زمینی «هند و اروپائی» تأمین می‌کرد و این خط توسط اداره مربوطه که زیر نظر حکومت هند، در کراچی قرار داشت فعالیت می‌کرد. بوسیله این خط ما علاوه بر دریافت دستورات اداری، روزانه بولتن‌های خبرگزاری رویتر را نیز می‌گرفتیم. این بولتن‌ها فقط در یک صفحه ماشینی تهیه و مخابره می‌شد، و خلاصه‌ای از اخبار جنگ و خبرهای داخلی در آن منعکس بود.

اختلاف این وضع با آنچه که در سالهای ۴۵ - ۱۹۴۲ در مشهد وجود داشت بسیار چشم‌گیر بود. ما بوسیله رادیوهای موج کوتاه خویش، هم‌روزه با اخبار لندن، تهران و دهلی‌گوش می‌دادیم و بسته‌های پستی دیپلماتیک، محتوی دستورات سفارت انگلیس و حکومت هند بوسیله کامیونهای اداره روابط عمومی بریتانیا، در سراسر ایران پخش می‌شد و هر هفته آنرا منظم دریافت می‌داشتیم. سرویس پستی نسبتاً منظم بود و ما روزنامه «اطلاعات» و نشریه فرانسوی آن «ژورنال دو تهران» را بین دو تا چهار روز پس از انتشار دریافت می‌داشتیم. به‌علاوه از اخبار داخلی و شایعات مختلف، توسط مسافران رسمی، که با سرزدن بما اظهار لطف می‌کردند، آگاه می‌شدیم، در حالی که در کرمان بجز ژنرال «سایکس» و افسران نیروی تفنگچیان جنوب، در تمام مدتی که خدمت می‌کردم، حتی یک انگلیسی دیگر بر سرانمان نیامد.

اما بدی وضع ارتباطات تنها دلیل عدم اطلاع ما را از آنچه که در نقاط دیگر ایران می‌گذشت تشکیل نمی‌داد. بجز ستادهای اصلی و عالی‌رتبه نظامی و غیر نظامی، بقیه مردم جهان نیز باندازه‌ما از حقایق اوضاع بی‌اطلاع بودند. تا بهار سال ۱۹۱۶ نام ایران غالباً در اخبار شنیده می‌شد حوادث تکان دهنده سال ۱۹۱۵ گرچه از لحاظ افکار عمومی انگلیس بسیار ناراحت‌کننده بود، ولی بطور مشروح توسط خبرگزاری رویتر مخابره و در روزنامه

(تایمز) منعکس گردید. علاوه بر گزارش‌های رویت‌و مقالات فرستادگان و خبرنگاران مخصوص (تایمز) اعلامیه رسمی و پاسخ مقامات دولتی به سئوالات نمایندگان در باره این حوادث در پارلمان انگلستان، بطور کامل در «تایمز» انعکاس یافته بود. ولی وقتی حادثه فلاکت بار سقوط «کوت» روی داد هم از لحاظ نظامی و هم از نظر سیاسی سانسور شدیدی در باره اخبار ایران برقرار گردید. از ۱۲ آوریل سال ۱۹۱۶ تا ۴ دسامبر سال ۱۹۱۷ که مجموعاً مدت نوزده ماه و نیم طول کشید فقط مندرجات «تایمز» را در باره ایران در حدود شش اعلامیه رسمی تشکیل میداد که ماهرانه توسط مقامات مربوطه تهیه و تنظیم شده بود. یکی از این اعلامیه‌ها ضمناً شامل نطق «لرد گرزن» وزیر خارجه انگلیس می‌شد که بتاريخ ۲۱ مارس ۱۹۱۷ در مجلس لردان ایراد کرده بود.

نطق دیگری از لرد «برایس» نیز که در تاریخ شانزدهم مارس ایراد کرده بود انتشار یافت. اما این نطق‌ها تقریباً بطور کامل به قشون کشی «سرپرستی سایکس» و اقداماتی که در باره تشکیل نیروی «تفنگچیان جنوب» شده بود، اختصاص داشت و در سراسر آن حتی يك کلمه در باره حوادث سیاسی که در تهران روی داده بود یا فعالیت‌های هیئت نمایندگی سیاسی انگلیس، یا وضع استراتژیک در شمال غربی که پس از انقلاب «منشویکی» سال ۱۹۱۷ و خیم‌تراز گذشته شده بود، دیده نمیشد.

از نظر قضاوت افکار عمومی انگلستان، ایران در سالهای ۱۷-۱۹۱۶ احتمالاً در وضع مرگباری بسر برده است. با وجود این علاوه بر فعالیت‌های «سرپرستی سایکس» طی تابستان سال ۱۹۱۶ اقدامات مهم دیگری در ایران انجام شد.

در ماه آوریل اوضاع هنوز از نظر متفقین رضایت بخش بود. کابینه سپهسالار که در ماه مارس جانشین دولت شاهزاده فرمانفرما شده بود، با تشکیل يك کمیسیون مختلط موافقت کرد. وظیفه این کمیسیون نظارت بر نحوه خرج ماهی دوست هزار تومانی بود که از طرف دولت انگلیس بعنوان کمک پرداخت میشد.

همچنین دولت سپهسالار با استخدام نیروهای انتظامی در شمال توسط روسها و در جنوب توسط انگلیسها بمنظور حفظ امنیت، موافقت نمود. اما

سقوط کوت در ماه آوریل، حیثیت ارتش ترکرا بعیزان بسیار زیادی بالابرد،
و موجب ایجاد قوه محرکه عظیمی برای دموکرات های طرفدار آلمان گردید.
این حادثه همچنین باعث شد که دست ترکها برای تجدید حمله ای در شمال
ایران باز گذارده شود و در نتیجه در ماه اوت بحران تازه ای نظیر حوادث ماه
نوامبر سال ۱۹۱۵ دوباره در تهران روی داد.

همه جاشایع بود که نیروی عظیمی از دشمنان از «آقابلاغ» بسوی
مرکز ژنرال «نارائف» روسی در قزوین حرکت کرده، روسها سلطان آباد
(اکنون اراک نام دارد) و کاشان را تخلیه نموده و همچنین ستون دیگری از ترکها
از طریق بروجردها به تاخت را مورد تهدید قرار داده است.

بر همه جا هرج و مرج مستولی شده بود. تمام زنان و کودکان انگلیسی
تهران را تخلیه کرده و بر پشت در کنار دریای خزر، که منطقه نفوذ دولت تزاری
بود عزیمت کردند پادشاه وقت از انگلیس، برای نجات تهران از دست ترکها
تقاضای کمک کرد، ولی از طرف «سرچارلز مارلینگ» پاسخ داده شد که امکان
کمک موجود نیست. مجلس که تحت تاثیر دموکرات های خوشحال و راضی
قرار گرفته بود، قراردادی را که در ماه آوریل توسط سپهسالار منعقد شده بود
رد کرد. نخست وزیر هوادار انگلیس وقت، و ثوق الدوله کناره گیری کرد و
و سرچارلز مارلینگ در تاریخ ۲۳ اوت ۱۹۱۶ گزارش داد شهر آرام است، اما
هیچ دولتی بر آن حکومت نمیکنند!

یکبار دیگر روسیه تزاری برای نجات وضعی که بوجود آمده بود قدم
بجلو گذاشت. نیروهای امدادی که درست بموقع آمدند وضع را تغییر دادند
اما در این تغییر وضع ورود «سایکس» به کرمان در راس نیروهای که بر اثر
شایعات تعداد افراد آن ده برابر جلوه گر می شد نیز، بی تاثیر نبود.

شاهزاده فرمانفرما، وزیر بی که به تنهایی طی روزهای بحرانی نوامبر
۱۹۱۵ وفاداران به هیئت نمایندگی سیاست، متفقین همکاری کرده بود، سمت
والی فارس را پذیرفت و رهسپار شیراز شد تا در امر تشکیل نیروی «تفنگچیان
جنوب» به «سریرسی سایکس» کمک کند.

و ثوق الدوله که با استعفاش موافقت نشده بود از خود شجاعت نشان
داد و بایک اقدام متهورانه «تفنگچیان جنوب» را با نام «پلیس جنوب» بعنوان
یک «نیروی نظامی ایرانی» برسمیت شناخت.

(باید دانست حکومت بعد از وثوق الدوله که هواخواه آلمان بود، این شناسائی را لغو کرد و عملاً هرگز مسئله شناسائی «پلیس جنوب» رسمیت نیافت. در مکاتبات مقامات ایرانی این نیرو همواره بعنوان «پلیس نظامی جنوب» ایران خوانده می شد.)

در اینجا باید پرسید که این اخبار چرا انتشار نمی یافت؟ شاید يك پاسخ این سؤال چنین باشد که وقتی تصمیم گرفته شد در جنوب ایران از قوای نظامی استفاده شود، ارتش انگلیس شاید باین علت که ۹۰ درصد این نیرو در حقیقت تنها (بلوف) بود، بر آن شد که بر اخبار ایران سانسور برقرار سازد. چه اصولاً در جنگ اول جهانی، برای استفاده از ارتش در ایران موردی وجود نداشت.

درواقع ارتش، سیاستمداران را، بحق دشمنان خطرناکی تلقی می کرد و از این رو شایسته آن نمی دانست که در اطراف آنان سروصدا برآید. بیاندازد.

بهمین دلیل بود که نه تنها ستاد کل، بلکه تمام تشکیلات دیگر موجود، از وزارت خارجه بیائین، در چنان وضعی بودند که صلاح نمی دیدند مقاصد سیاسی يك ملت ضعیف و بدون سازمان، که در خط جبهه جنگ قرار داشت، موجب اخلال در استراتژی کلی متفقین شود. تنها معدودی از لیبرال ها نسبت به صحیح بودن چنین سیاستی اظهار تردید می کردند.

آقای «پونسون بای» طی نطقی در تاریخ ۱۷ دسامبر سال ۱۹۱۷ بقرار داد سال ۱۹۰۷ انگلیس زروس حمله کرد و خاطر نشان ساخت که این قرارداد مغایر استقلال ایران است و در حقیقت تجاوزی است که از جانب يك طرف قوی بر ضد يك ضعیف روی داده و با سنن پسندیده سیاستمداری انگلیسی منافات دارد.

آقای «بالفور» در پاسخ وی بالحنی خشك متذکر گردید که قرارداد توسط دولت لیبرال امضاء شده و هنگام انعقاد آن آقای «پونسون بای» منشی مخصوص نخست وزیر بوده است. سپس بالفور بالحنی عالیجنابانه افزوده بود:

«این نوع ترتیباتی که داده شده مغایر با هدف های بزرگی که ما

بخاطر آن می‌جنگیم نیست» در اینجا باید گفت اگر يك وزیر کابینه بتواند تجزیه ایران را بسنطاق نفوذ «نوعی ترتیبات» بنامد، کارمندان کنسولگری انگلیس در آن دوران را که از مسیر اصلی افکار عمومی جهان بدور مانده بودند، می‌توان بخاطر رفتار تا حدودی معتدل، که نسبت بیک کشور نگون بخت اتخاذ می‌کردند مورد عفو و بخشایش قرار داد.

نطق لرد گرزن در تاریخ ۲۰ فوریه ۱۹۱۷ که بقول خبرنگاری که آنرا تنظیم کرده بود «پرده‌ها را از حوادث پنهانی خاور میانه طی چند ماه بالا می‌زد» در روزنامه تایمز انعکاس یافته و این روزنامه از طریق «هایپر اندا»، «مسکو»، «باکو» و تهران به ما رسید. خواندن این نطق در روزنامه تایمز موجب تعجب کامل گردید.

ما چنین احساس کردیم که تاکید در مبارزه برای ساختمان زیر دریائی، و پیدروزی بحرانی که منجر بسقوط دولت «اسکیت» شده بود، مورد توجه افکار عمومی انگلستان بطور جدی قرار نگرفته، در حالیکه بعقیده ما هر يك از این حوادث می‌توانست جهان را بلرزه درآورد. هنگامی هم که لرد گرزن «باصطلاح پرده‌ها را بالا زده بود» متاسفانه اظهاراتش مبهم و حتی نادرست بوده است.

لرد «گرزن» هنگام نطق خود باندازه کافی درباره راه پیمائی ۱۶۰۰ کیلومتری «سرپرسی سایکس» بشیراز از واقعیات سخن گفته بود. او خاطر نشان ساخته بود که راه پیمائی مذکور در مراحل بسیار دشوار و در مراحل دیگر اصولاً خطرناک بوده است اما اشتباهها مسیر این نیرو را از تهران و شیراز نیز تعیین کرده و باین ترتیب در حدود ۱۰۰۰ کیلومتر بر طول این راه پیمائی افزوده بود.

از این بدتر لرد «گرزن» بهیچوجه اشاره‌ای به تبرد کرمان نکرده و از پیشرفت موفقیت آمیز تشکیل تیپ کرمان «پلیس جنوب» سخنی بر زبان نراند.

اما با تایید و تحسین فراوان عملیات پیروزمندانه بلوچستان ایران، تحت رهبری سرگرد «کیت» را عنوان نموده بود.

ماموریتی که ظاهر لرد گرزن به آن اشاره می‌کرد يك راه پیمائی بود که بفرماندهی سرهنگ دوم «کیس» (بعدا «سرترنس» نامیده شد) انجام

گرفت. مبداء این ماموریت «کوتا» بود و از طریق منطقه عشایری مکران به بلوچستان انگلیس و حدود مرزهای ایران منتهی می‌شد. در این جاستون اعزامی مذکور با کلیه قبائل ممسنی که از مدت‌ها قبل بر ضد حکومت تهران طغیان کرده بودند تماس گرفت. گرچه این ماموریت مهم و پیرارزش بود ولی اصولاً ارتباطی بکار «پلیس جنوب» نداشت.

بنظر من، دوستانم که در «پلیس جنوب» کار میکردند، از اینکه در اخبار ذکر می‌شود از آنها گرفته‌است رنجیده خاطر شده بودند. این موضوع را به کنسول گفتم اما پس از آن احساس کردم که تعلیماتم بعنوان یک افسر سیاسی با کمال تأسف غیر کافی است. سرگرد «لوریمر» هرگز در احساس و خفت و شرمساری من از اعلامیه نادرست و توأم با تاخیر دولت شریک نبود. مردان نیرومند و خاموشی که در بصره این مبارزه را از لحاظ سیاسی رهبری می‌کردند نیز بهیچوجه از اینکه لرد «گرزن» ضمن «بالا زدن پرده‌ها» نهایت اختفار ابرار کرده ناراحت نبودند. بنظر آنان براه انداختن چار و جنجال و تبلیغات بسیار مذموم بود و از این روسرو صدائی را که یکسال قبل هنگام انتصاب ژنرال فرمانده پلیس جنوب در مطبوعات براه افتاد و استقبالی که از حسن انتصاب مذکور شد بهیچوجه مورد تأیید قرار نمی‌دادند.

اما قضیه بهمین جا خاتمه نیافت. در صفحه مخصوص نامه‌های وارده روزنامه تایمز، همان شماره‌ای که نطق لرد «گرزن» را انتشار داده بود مقاله بدون امضائی با عنوان «نامه‌ای از شیراز» بچاپ رسیده بود. این مقاله همان نامه‌ای بود که من پیدرم نوشته بودم و قسمت‌هایی از آن را در پایان فصل دوم این کتاب نقل کرده‌ام.

پدرم بدون آنکه با من سخنی بگوید این نامه را بروزنامه تایمز فرستاده بود.

چاپ این نامه غرور مرا تحریک کرد و حداقل انتظار شنیدن یک کلمه تشویق آمیز را از جانب رئیس داشتم اما بجای آن سرگرد «لوریمر» بالحنی ملایم ولی کاملاً صریح مرا مورد سرزنش قرار داد که چرا مطلبی را ولو بدون امضاء در روزنامه‌ها منتشر ساخته‌ام. مسلمان نمی‌خواستم با آن دسته از کارمندان نالایق دولت که از فعالیت‌های رسمی خوش می‌خواهند بهره

برداری ادبی بنفع جیب خود بکنند، رقابت و هم‌چشمی کرده‌باشم. از این رو نامه سردیر روزنامه تایمز که طی آن از من دعوت کرده بود مقاله‌ای در زمینه همان مقاله قبلی برای روزنامه وی بنویسم در سبد کاغذهای باطله کنار میزم جای گرفت. تقریباً ده سال پیش بود که من دوباره مطالبم را برای انتشار آماده کردم.

این نکته مسلم است که تجدید مخفیانه مفاد معاهده سال ۱۹۰۷ انگلیس و روسیه در سال ۱۹۱۵ با آنکه از لحاظ روابط ایران و انگلیس فلاکت بار بشمار میرفت، اما در همان مدت محدود و کوتاهی که مورد عمل قرار گرفت، ارزش نظامی قابل ملاحظه‌ای داشت.

تأمین همکاری ستون‌های نظامی روسی تا حدود اصفهان موجب شد که از اشغال سراسر منطقه غربی ایران بدست ترکها جلوگیری شود و از طرف دیگر در زمانی که مسئله تعیین سرنوشته نبرد بین النهرین مطرح بود این همکاری موجب گردید که نیروهای قلیل «سرپرستی سایکس» بتواند آرامش ولایات جنوبی ایران را حفظ نماید. استفاده مجدد از این معاهده همچنین موجب بدام افتادن گروهی از عمال آلمانی و ترک که سعی داشتند به هند بروند گردید ولی البته عده‌ای از آنها در اجرای منظور خویش موفق شدند. همانطور که قبلاً نیز گفته بودم «اسکار فن نیدرمایر» توانست به کابل برسد، اما همراهان او محاصره شدند و بسته‌هایشان بدست ما افتاد. در میان اسنادی که از میان این بسته‌ها بدست آمد يك نامه ۲۷ صفحه‌ای مفصل از قیصر آلمان بعنوان امیر افغانستان و مهاراجه‌های هندی بود که آنان را بقیام بر ضد انگلیس تحریک میکرد. من توانستم قبل از اینکه این اسناد جالب و مهم به «سیملا» فرستاده شود آنها را مورد مطالعه قرار دهم.

این اسناد عبارت از صفحات بزرگی بود از پوست گوساله که بر روی آن با زیبایی و نفاست کامل مطالب تحریک آمیزی نوشته شده بود. يك روی صفحات به زبان آلمانی و روی دیگر بزبان کسانیکه بایستی آنها دریافت میداشتند نوشته شده بود و از این جهت زبان دوم را اردو، هندی، فارسی، گجراتی، مارتی، تامیل و غیره تشکیل میداد. هر دو طرف اسناد با مضای صدراعظم و وزیر خارجه آلمان

رسیده بود .

در پائین هریک از اسناد جای مهر عظیمی دیده میشود. خود اسناد در لفافه‌های چرمین قرمز رنگی قرار داشت که بر روی آن علامت مخصوص «رایش» طلا کوب شده و از کنار آن قیطانهای ابریشمین آویزان بود. در وهله اول تماشای این اسناد در انسان اثر میگذاشت و بیننده تحت تأثیر نفاست و ظرافت آن قرار میگرفت ولی وقتی من و کنسول کاملاً آنها را بررسی کردیم متوجه شدیم که آنها چه اشتباه رفت آوری مرتکب شده‌اند، چه بسیاری از گیرندگان این نامه‌ها (نظیر امیر و خان کلات، بیگم بوپال و نظام حیدرآباد) مسلمانان بسیار متعصبی بودند که برای آنها ماس باخوک، بهر شکل و هر صورت حرام بود و آنرا جس میدانستند و با وجود این تمام جلد‌های نامه‌ها از چرم خوک تهیه شده بود.

بدست آمدن اسناد صدر اعظم آلمان یکی از مهمترین وقایعی بود که طی زمستان آن سال از باغ «زربسف» محل کنسولگری انگلیس در کرمان برایمان پیش آمد .

حادثه مهم دیگر رسیدن اتومبیل‌های چهار سیلندر «هوپ موبیل» بود. در سال ۱۹۱۶ در سراسر مناطق جنوبی و شرقی ایران خط آهن و یا حتی جاده شوسه وجود نداشت. در زمانی که حمل و نقل موتوری بتدریج در هند کشور همسایه ایران، جنبه عمومی پیدا میکرد، در سراسر کرمان و نقاط دیگر این منطقه هیچگونه وسیله نقلیه موتوری بچشم نمیخورد. نه تنها مأموریت‌های نظامی و اکتشافی «سرپرسی سایکس» (فرمانده پلیس جنوب) بلکه تمام سیستم حمل و نقل شخصی، نظامی و کشوری پیاده و با وسیله دواب صورت میگرفت. ما میدانستیم که از طرف ستاد کل ارتش هند اقداماتی در جریان است که بعضی انواع اتومبیل را در اختیار پلیس جنوب بگذارند ولی این اقدامات را چندان جدی تلقی نمیکردیم. همانطوری که آقای «هاوسون» کنسول انگلیس در بندرعباس با تأسف برای من گفته بود امکان داشت که با آسانی اتومبیل را بوسیله کشتی به بندرعباس، بندر بوشهر و با نقاط دیگر خلیج رساند، ولی از آنجا میبایستی که آنها بوسیله حمال پیاده کرده و قطعات مختلف آنها پشت شتر گذارده و از طریق راه صعب‌العبور کوهستانی به کرمان و یا شیراز فرستاد. از

طریق زمین صحرائی به طول ۱۱۰۰ کیلومتر ، که نیمی از آن تحت تسلط قبائل مستقل بوده از نزدیکترین ایستگاه راه آهن در هند یعنی «نوشکی» جدا میگرد.

بدیهی است که چون وسیله سریع تردیگری برای حمل و نقل هرگز وجود نداشته ، این وضع عادی بنظر میرسید از این لحاظ ما انگلیس ها سرعت روزانه ۲۰ تا ۳۰ کیلومتر را برای انجام امور ارتباط خویش در ایران تعجب آور نمیدانستیم . مگر در مواقع بسیار ضروری که بایستی روزانه لااقل ۶۰ تا ۹۰ کیلومتر راه طی شود و در آن صورت با تحمل هزینه بسیار گزاف از سیستم مخصوص یتی ایران یعنی «چاپار» استفاده میگردیم . وای نکته در این بود که مادر آستانه دوره تازه ای قرار داشتیم و تحول مورد نظر طی زمستان همان سال (۱۹۱۶) روی داد . شبی ، در حوالی عید کریسمس با چند تن از افسران انگلیسی در اردو گاه آنها ، که با کنسولگری فاصله چندانی نداشت سرگرم نوشیدن مشروب بودیم که ناگهان صداهای غیر منتظره ای که از خارج بگوش رسید جملگی را دچار حیرت و تعجب کرد . صدای اتومبیل ، درست دقت کردیم و تشخیص دادیم زوزه موتور و ناله های اتومبیل را کاملاً میشنومیم و بهیچوجه دچار اشتباه نشده ایم .

همگی بخارج دویدیم تا از نزدیک منظره را تماشا کنیم . برای نخستین بار دو اتومبیل ، بدون آنکه توسط وسیله دیگری اعم از کشتی و یا ترن حمل شوند روی چرخهای خود از طریق هند وارد ایران شده بودند . این اتومبیل ها از نوع «هوپ موپیل» های چهار سیلندر بودند که اگر بفرض آنها در میان پنبه و پارچه های ابریشمی نیز نگاه میداشتند در حال حاضر دیگر بکلی فرسوده و از کار افتاده بشمار میرفتند . اما با توجه به مأموریتی که انجام داده بودند ، حتی نسبت با اتومبیل های مشابه امروزی نیز بایستی گفت که پیروزی درخشانی کسب کرده و اعتبار و اهمیت مخصوصی را حائز گردیده بودند . این دو اتومبیل فاصله ۱۱۰۰ کیلو متر را از «نوشکی» ، ایستگاه نهائی راه آهن بلوچستان انگلیس تا کرمان ، از میان صحرائی صعب العبوری گذرانده بودند که اصولاً تا آن روز هیچ وسیله موتوری دیگری گذارش به تقریباً نیمی از مسیر طی شده نیافتاده بود .

هر يك از اتومبيل‌ها يك راننده و يك كمك راننده داشت . يكی از رانندگان كه گروه بان «كاكس» نام داشت جوان بشاش و باروحي بود و از آن دسته رانندگان نظامی بشمار ميرفت كه در جریان نخستين جنگ جهانی شهرت و امتياز بسياری در مراحل مختلف برای وسائط نقلیه و نیروهای موتوروی انگلیس فراهم کردند . راننده دومی هندی زیرکی بود كه «والی محمد» خوانده میشد و از اعضای سپاه «ذخائر و حمل و نقل» بود . در ۵۷۰ کیلومتر اولیه راه به رباط كه پست نهائی «چاگای تویس» در نقطه تلاقی مرز هند و ایران و افغانستان محسوب میشد ، و در امتداد خط تجارنی «نوشکی - سیستان» قرار داشت ، وضع راه بهتر بود و در هر پنج یا شش فرسخ يك قهوه خانه و انبار های بنزین وجود داشت . اما بین «رباط» و «بم» كه شرقی ترین شهر در ایالت کرمان محسوب میشود ، رانندگان از میان «کویرلوت» كه صحرای خشك و سوزانی است میگذشتند و راهنمای آنان در مسیری كه طی میكردند آثار و علائم جای پای چادر نشین بلوچ بود . كه مطلقا در کنترل دولت ایران قرار نداشتند . گروه بان «كاكس» بما گفت كه در این منطقه چندین بار به گردنه ای پراز صخره برخوردده و برای آنكه اتومبیل‌ها رابه بستر خشك شده رودخانه‌ها كشیده و راه را از میان آن انتخاب كنند ، ناگزیر شده اند با سنك و كلوخ سراسیمی های مصنوعی ایجاد نمایند .

آنها دوبار مجبور شده بودند با سرعت فوق العاده کمی از میان توده های شن بگذرند و در این دو وهله حداكثر ۸ یا ۹ کیلومتر راه طی کرده بودند . با وجود این طی سراسر مسافرت سرعت متوسط آنها هرگز از روزی ۶۰ کیلومتر کمتر نبوده و بعلاوه توانسته اند مسیر خود را طوری انتخاب كنند كه اثری بدست قبائل یاغی بلوچ ندهند و در دام آنها اسیر نگردند . من از گروه بان «كاكس» پرسیدم كه راه را چگونه پیدا كردید حتما نقشه های دقیقی در اختیار داشتید ؟ گروه بان كاكس با تعجب در پاسخ من گفت :

«نقشه ؟ به نقشه احتیاجی نداشتیم . ما فقط از روی این قطعه كاغذ حرکت كردیم» . آنوقت او از جیب خود يك تكه كاغذ كه نه و پاره خارج كرد كه روی آن فقط چند اسم نوشته شده بود . گروه بان «كاكس» سپس گفت تنها نقشه ای كه در اختیار داشتیم همین يك تكه كاغذ بود و ما پسران

پرسان راه خود را تا کرمان یافتیم .

پانزده ماه بعد ، من و سرگرد «فاران» برای انجام يك ماموریت اکتشافی باهمان اتومبیلها و در همان منطقه سفری به «دهانه باغی» کردیم . مجموع مسیر ماطی این مسافرت ۳۳۵ کیلومتر بود . در بازگشت مدت ۲۴ ساعت در میان توده‌ای شن در «شورگز» گیر کردیم . آذوقه ما تمام شده بود مدت سه روز از ۹ روز مسافرت جز خرمای خشک شده غذائی نصیبمان نگردید . برفراز ارتفاعات «نصرت آباد» تقریباً مدت يك روز در هوای فوق العاده گرم وقت ما صرف خراب کردن سراسیمی سنگی شد ، که کاروان قبلی برای ایجاد سرازیری و بردن اتومبیلها به مسیر رودخانه‌های خشک شده ایجاد کرده بود . قبل از آنکه به نیمه راه کرمان برسیم هندل‌های استارت هر دو اتومبیل را گم کردیم و از اینرو سعی داشتیم هرگز موتور را خاموش نکنیم ، مگر آنکه اتومبیلها در سرازیری تند و یازمین مناسبی برای هل دادن متوقف شده باشند . از اینرو وقتی به کرمان رسیدیم از ذخیره بنزین ما برای هر دو اتومبیل فقط يك «گالن» باقی مانده بود . تا امروز من هرگز نتوانستم بفهمم که گروهیان «کاکس» چگونه ماموریت خود را انجام داده و از راهی باین صعوبت و دشواری گذشته بود .

بسیاری از مردم غرب که گذارشان بایران افتاده است . مطالبی در باره میهمان نوازی ایرانیان و حسن رفتار آنان ، که در همه جا ، از میان روستائیان بیسولد گرفته ، تا اهالی ارتفاعات و صحاری دیده میشود ، برشته تحریر کشیده اند من نیز در این مورد وضع استثنائی نداشته و بدیگران تاسی میجویم . تصور میکنم سبب آنکه تا این حد شیفته ایران شده ام نیز همین خصوصیت ملی است که بیشتر از هر عامل دیگری مرا تحت تاثیر قرار داده است با وجود این باید گفت که در دوره سلاطین قاجار ، اعضای معدود هیئت حاکمه در نظر ظاهر باین خصوصیت ملی ایرانی حتی راه مبالغه در پیش میگردند چندین سال بعد ، هنگامی که در «کاشغر» ماموریت داشتم ، مشاهده انجام آداب و رسوم مربوط به معاشرت‌های اجتماعی رجال چینی پیرو مکاتب قدیمی مرا بیاد تشریفات عریض و طویلی که هنگام ملاقات با یکی از بزرگان کرمان رعایت میشد انداخت . طبق رسم معمول همواره میهمان مشخص و برجسته را بایستی در کالسکه‌ای که حداقل دو اسب داشت ، و در کنار

آن لااقل دو سوار حرکت می‌کردند وارد منزل میزبان نمود.
این تشریفات را در نامه‌ای که برای پدرم نوشته‌ام چنین تشریح کرده‌ام :

«در مدخل دروازه شهر دوتن از سواران میزبان باستقبال می‌آیند و میهمان را با کالسکه‌ای که بهمراه دارند به داخل منزل راهنمایی می‌کنند در اینجا پیشکار میزبان که جبهه کشادی برتن کرده و در برابر میهمان خم شده است، تعظیم کنان او را به اطاق بزرگی میبرد که سراسر آن را قالی مفروش کرده‌اما ندرتاً مبلمان کاملی دارد. در اطاق، میزبان باتفاق پسران یا دیگر اعضای مرد خانواده انتظار میهمان را دارند.
در آستانه در اطاق میزبان دست میهمان را میفشارد و عبارت عربی «سلام علیکم» را بر زبان می‌آورد. پاسخ این عبارت که باید میهمان ادا کند، «علیکم السلام» است .

سپس میزبان میهمان را دعوت به نشستن میکند و آنگاه احوال‌پرسی شروع میشود. میهمان از یکایک حضار در باره وضع مزاجی و سلامتی آنها با ادای عبارت «حال شما چطور است؟» استفسار میکند و جواب خود را باز هم، با عبارت عربی «الحمد لله» میشوند. پس از آنکه مراسم احوال‌پرسی میهمان تمام شد، آنگاه نوبت میزبان و سپس یکایک حضار است که با ادای همان عبارت از سلامتی میهمان جويا شوند و پاسخ خود را به همان ترتیب دریافت دارند .

آنوقت، در باره وضع سلامت مزاج و اینکه انشاءالله بر وجود مبارک ملالی عارض نیست جملات دیگری ردوبدل میشود و بعد نوبت به آوردن چای میرسد و در ضمن میزبان سیگاری تعارف میکند که میهمان ناگزیر است برای روشن کردن آن منتظر کبریت یا فندک دیگران باشد و وقتی سیگارش باین طریق روشن شد با فرود آوردن سر خود اظهار تشکر کند .

از اینجا دیگر جنبه رسمی بودن مذاکرات اندک اندک تخفیف مییابد. استکان های چای برای بار سوم و چهارم پر و خالی میشود و سرانجام نوبت به آوردن قهوه و کاکائو میرسد. آوردن قهوه و کاکائو علامت آنست

که میهمان دیگر میتواند مرخص شود و برای کسب اجازه باید جملات زیر را بر زبان آورد:

«خیلی اسباب زحمت شدم. اجازه مرخصی میفرمائید؟» هنگامیکه طرفین بایکدیگر بعنوان خداحافظی دست میدهند هر دو این جمله را زمزمه میکنند. «سایه مبارک از سر حقیر کم نشود» عبارت «جناب عالی» که در محاورات تشریفاتی بعنوان ادای احترام نسبت به شخص مورد نظر ایراد میکنند مرا بیاد عبارتی که فرانسویان در محاورات دیپلماتیک نسبت بدربار سلطان عثمانی بکار میبردند، یعنی عبارت «باب عالی» می انداخت.

در حالیکه طبقات بالا، یعنی آقاها، دردنیای باشکوه متعلق بخویش زندگی میکردند، قسمت اعظم جمعیت از حداقل زندگی برخوردار بود و فقط نان بخور و نمیری داشت. کرمان که قرن ها بصورت يك ایالت عقب مانده بسر می برد، اینک با آغاز جنگ ارتباط خویش را با بازارهای مهم جهان نظیر قسطنطنیه، نیویورک و لندن جهت فروش کالای مرغوب خویش یعنی فرشهای عالی وقالیهای بافت عشایر از دست داده و از لحاظ اقتصادی در وضع تاسف آوری بسر می برد. فقط چند موسسه از میان بزرگ ترین موسسات قالی بافی توانسته بودند چند کارگاه خویش را حفظ کنند و آنرا در حال اشتغال بکار نگاهدارند.

هزاران کارگر قالیباف، از زنان و کودکان، که انگشتان آنها آنقدر ظریف بود که میتوانند تار و پود ظریفترین قالیها را بیکدیگر وصل کنند، با کرسنگی دست بگریبان بودند، یا از صدقه سردیگران زندگی میکردند وضع صادرات پشم، پوست، نباتات دارویی، نباتات مورد استفاده در رنگرزی و خشکبار نیز دست کمی از وضع صادرات قالی نداشت. ما اعضای جامعه کوچه انگلیسی مقیم محل، اعم از نظامی و غیر نظامی، آنچه که از دشمنان برمیامد، بطور خصوصی و انفرادی کمک میکردیم، اما این کمکها همچون قطره ای بود که در دریائی بیافتد.

در دوران کنونی که حقوق انسانی از لحاظ بین المللی برسمیت شناخته شده و سازمانهای نیکوکاری و رفاه اجتماعی متعددی در سراسر

جهان بوجود آمده ، برای من بسیار ناراحت کننده است که اوضاع اجتماعی
آنروز را ، بطریقی که طی آخرین سالهای حکومت سلسله قاجار مشاهده
میکردم ، بخاطر آورم . شاید وضع آنروزی کرمان ، بجز چند مهاراجه نشین
که مهاراجه های آنرا اشخاص کوتاه فکری تشکیل میدادند، حتی بدتر
از وضعی بود که در هندیشت سر گذارده بودم . هرگز قبل از آن تاریخ در
کشوری بسر نبرده بودم که شکاف بین داراها و نندارها تا این اندازه عمیق
و غیر قابل ترمیم بوده باشد . این مسئله کاملاً آشکار بود که گروهی از
ملاکین ، که هرگز در خود ایالت کرمان پیدایشان نمیشد، قسمت اعظم
ثروت ایالت و نیروی انسانی آنرا در اختیار داشتند ، اما این امر ارتباطی
بمن پیدانمیکرد . ایران کشوری آزاد و مستقل و برخوردار از حق حاکمیت
بود، و برخلاف هند مستعمره ما بشمار نمیرفت، تا من و دیگر هم میهنانم نسبت
به آن احساس مسئولیت کنیم . گرچه از لحاظ اقتصادی وضع ایران
نامتعادل بود، ولی دخالت در این امر وظیفه ما محسوب نمیشد .

آنچه که بمارتباط مییافت حفظ جان و مال اتباع انگلیسی و هندی،
استخدام و تربیت افراد محلی ، تامین وسائل رفاه و آسایش خود و تامین
وسائل حمل و نقل و ارتباط پلیس جنوب و همکاری با دولت ایران برای بدام
انداختن عمال آلمانها ، بود . فی الواقع ، شاید همین امر دلیل آن بود که
من از زندگی در ایران بیش از سر بردن در هند احساس شادی میکردم، گرچه
آنروز بر این حقیقت واقف نبودم .

در ایران من يك ديپلمات محسوب میشدم نه يك عضو دستگاه اداری
و از اینرو سروکارم مسلماً با داراها بود . از لحاظ سیاسی و اجتماعی این
عده با من برابر بودند و گرچه غالباً توقعاتی داشتند ولی از نظر من این
توقعات نه عملی بود و نه جنبه رسمی داشت غالب آنها یا توقع شغلی
داشتند ، یا بمانامه مینوشتند و با اعلامیه هائی صادر میکردند که به بایگانی
سپرده میشد . من بر آنان تسلطی نداشتم و هرگز هم نمی خواستم بهیچ
طریق چنین تسلطی داشته باشم . البته این رویه بی تفاوتی که در پیش گرفته
بودم اشتباه محسوب میشد . لازم میبود نسبت به آنچه که در دهات فقیر
و کثیف میدیدم ، احساس ناز و خشم میکردم، حداقل میتوانستم زمانی
که بر تبه کنسولی رسیدم ، حقایق را بدولت متبوعم برسانم ، و اصرار کنم

که بایران کمک‌های مالی و فنی بدهند. اما ۲۵ سال عمر و وقوع يك جنگ جهانی دیگر بر من گذشت تا متوجه نقاط ضعف اقتصادی ایران شدم و سعی کردم برای رفع آن، تاجائی که از دستم بر می‌آمد اقداماتی انجام دهم.

همه مسئولیت‌هایی که ما داشتیم، باجنگ و پلیس جنوب ارتباط نمی‌یافت ولی وظایف معمولی ما را مسائل معدودی تشکیل میداد، که بیشتر ارتباط به اقدامات ماموران کنسولی در مورد حفظ منافع اتباع انگلیسی، و دیگر اروپائینی که این قبیل احتیاجات خود را بما محول کرده بودند، پیدا میکرد. مسافر خارجی نیز بندرت وارد کرمان میشد و از این رودامنه اقدامات ما در این زمینه توسعه چندانی نمی‌یافت.

حتی وجود سیستم کاپیتولاسیون که مورد بغض و نفرت شدید مردم قرار داشت و بموجب مقررات آن در ایران و مصر به کنسولگری‌ها حقوق فوق‌العاده‌ای در مورد قضاوت و محاکمه اتباع خارجی میداد که حقوق دادگاههای محلی را نسبت به آنان محدود میکرد، نمیتوانست بر حوزه مسئولیت ما بمقدار قابل ملاحظه‌ای بیافزاید. بازار تجارت بی‌رونق بود و فقط يك موسسه انگلیسی قالی‌بنا « اوریا نتال کابرت مانوفا کتورر لیمیتد. » فعالیت داشت. غالب تجار هندی بدنبال حوادثی که سال قبل روی داده بود از کرمان رفته بودند. در دعاوی قضائی که يك طرف آن انگلیسی، و یا از اتباع سرزمینهای تحت‌الحمایه انگلیس و طرف دیگر ایرانی بود، با اجازه کنسول، يك قاضی ایرانی در حضور نماینده کنسولگری به قضاوت و داوری میپرداخت. معمولاً نماینده کنسول در این دادرسی‌ها مشاور بلند قامت و متشخص هندی وی خان صاحب عبدالعلیم بود از آنجا که من در رشته حقوق و زبان فارسی تحصیل کرده بودم، غالباً در این جلسات شرکت میکردم و از مهارت قابل‌تحسین خان صاحب در امر مشاوره استفاده میبردم. فقط در دعاوی مختلفی که واقعا حائز اهمیت بود، با جنبه سیاسی قابل توجهی داشت استنطاق بصورت مشترك صورت میگرفت. بخاطر نمی‌آورم در یکی از این موارد، سرگرد لوریمر کنسول نیز در جلسه شرکت داشت و من بعنوان منشی او انجام وظیفه میکردم. در جلسه استنطاق قاضی کل ایالت نیز حاضر شده بود و ریاست جلسه نیز بمعهده والی بود.

پرونده مطروحه مربوط بزبان روسها بود و پس از آنکه کنسولگری روسیه بسته شد ، این پرونده بمیراث بمارسید. موضوع پرونده حمله مسلحانه چندتن از هواداران آلمانها بیک تاجر ایرانی که مشهدی حسین اف نام داشت ، ارتباط می یافت . من از آن لحاظ این اسم را بخاطر می آورم که از دو جهت اهمیت داشت . نخست آنکه مقدمه این اسم ، کلمه «مشهدی» نشانه آن بود که صاحب اسم از کویر لوت توانسته است گذشته و زیارت مرقد امام هشتم شیعیان امام رضا در «مشهد» برود . پسوند نام وی یعنی «اف» نیز حکایت از آن میکرد که احتمالاً شاید به «سنت پترزبورگ» نیز سفر کرده باشد.

از نظر ایجاد و حفظ ارتباط بین کنسولگریها و دادگاههای ایرانی وزارت خارجه مأمورانی را انتخاب میکرد که «کار گزار» نامیده میشدند . این کار گزارها گرچه در مواردی مفید بودند ، اما غالباً اشکالاتی در کارها پیش می آوردند . وجود سیستم محاکمات کنسولی بحدی از لحاظ احساسات و غرور ملی ایرانیها زنده بود که برای وزارت خارجه پیدا کردن افرادی که حاضر باشند در این سمت انجام وظیفه کنند بسیار مشکل بود ، و در کرمان غالباً کار گزاران تغییر میکردند . یکی از نخستین برخورد های من بایک مقام رسمی ایرانی ، ملاقات بایکی از همین کار گزارها بود که از تهران مأمور کرمان گردیده بود . او مردی بود که خیلی زود بهیجان میآمد و زست های مختلفی میگرفت و با سرعت تمام بالهجهای صحبت میکرد که برای من بکلی تازه گی داشت . بنظر رسید که این شخص بک تهرانی خالص است که بسر بردن در ولایاتی نظیر کرمان را بسیار دون شأن خود میداند ، اما طی مذاکرات ۲۰ دقیقه ای ما با مشکلی از لحاظ صحبت کردن با او برخوردیم که برایم کاملاً اینحل باقی ماند . او مرتباً درباره چیزی صحبت میکرد که «حو-حو» مینامید و از اشخاصی سخن میگفت که بنظر او «آ-آ» نامیده میشدند . این کلمات با صدای عجیبی از حلقومش خارج میشد و بدنبال آن حرکات غیر متناسبی نیز بصورت و هیکل خود میداد . پس از آنکه او رفت . من با سرگرد «لوریمر» ملاقات کردم و پرسیدم معنی «حو-حو» و «آ-آ» چیست ؟

سرگرد «لوریمر» ابتدا از صمیم قلب خندید و بعد گفت من نیز

غالباً با چنین وضعی از طرف کارگزار جدید روبرو شده‌ام . او عشق شدیدی دارد که نسبت‌های خویش را نشان دهد . این شخص مایل است وانمود کند که نمیتواند کلمات عربی و یا حروف الفبای عربی را در این کلمات ، که نیمی از لغات مصطلح ایرانیها را تشکیل میدهد ، ادا کند . مقصودش از ادای این کلمات اینست که جزو «آفا» هاست ، منتهی روی همان نظریه‌ای که دارد ، از کلمه «آفا» قاف عربی آنرا حذف میکند . غرضش از «حو-حو» نیز حقوق میباشد که مانند همان کلمه آفا ، قاف های آنرا کنار میگذازد . بهر حال نظرش اینست که هدف توطئه ناجوانمردانه‌ای قرار گرفته و «حو-حو» یا حقوقی را که دریافت میداد ، شایسته شأن و مقام خود نمیداند .

یکی از وظایف عادی روزانه من بعنوان کنسولیار ، که بعلت بدی وضع صادرات منسوجات ، بوجود آمده بود . بسیار عجیب مینمود . قضیه از این قرار بود که زیر فشار مؤسسات بزرگ صدور فرش اروپائی و ارمنی ، دولت ایران اندکی قبل از جنگ برای فرش‌هایی که بجای رنگهای طبیعی رنگ مصنوعی در آن مصرف شده بود جریمه گمرکی معادل صد در صد وضع کرد . هدف این اقدام آن بود که از استفاده از مواد رنگی مصنوعی آلمان ارزان قیمت در فرشها جلوگیری شود ، زیرا این امر موجب میشد که مصرف گیاهان رنگی طبیعی ، که از کوهستانهای دوردست در محل بدست می‌آمد و در پارهای نقاط محل روئیدن این گیاهان محرمانه بود بکلی متروک گردد .

اشکال کار در این بود که مقررات موضوعه بطور شرافتمندانه‌ای اجرا شود . و از این رو مؤسسات قالی ، از وزارتخانه مربوط خواستند که در هر کجا نمایندگی سیاسی انگلیس وجود دارد ، یک عضو کنسولگری نمونه‌های عدل‌های صادراتی فرش را از لحاظ اینکه رنگ مصنوعی در آن استفاده نشده باشد ، مورد آزمایش قرار دهد . بسته مورد نظر را بمهر گمرک مهور نماید . در کرمان انجام این وظیفه بمهده من محول گردید . من در آن موقع بهیچوجه اطلاعاتی درباره چگونگی رنگهای مختلف نداشتم ولی بمن دستور داده شده بود ، تنها رنگی را که بایستی از لحاظ مصنوعی بودن آن خیلی مراقبت کنم رنگ قرمز است . وسیله آزمایش این رنگ محلول اسید

سولفوریک ده درصد بود. کاریکه من میکردم عبارت از آن بود که يك عدل فرش را باز میکردم و از محلول خود برنگ قرمز آن اندکی میزدم. اگر در رنگ قرمز تغییری داده نمیشد، بسراغ فرشهای دیگر موجود در عدل میرفتم، ولی اگر تنها يك قطعه فرش پس از تماس با محلول اسید سولفوریک تغییر رنگ میداد، و رنگ قرمز آن بصورت سیاه در می آمد، تمام آن عدل را مشمول پرداخت جریمه تشخیص میدادم. این مطلب که آیا از عدل های مشمول جریمه، واقعاً جریمه ای اخذ میکردید، بر من مجهول بود و هرگز نیز در این باره اطلاعاتی نیافتم، چه بکار من مربوط نمیشد.

حادثه کوچکی که در روزهای اولیه اقامتم در کرمان روی داد، و من همواره بایجاد آوردن آن بی اختیار خنده ام میگیرد به موضوع اخراج «دوکت» کنسول انگلیس و کلنی انگلیسی مقیم کرمان، به تحریک عمال آلمانها، ارتباط پیدا میکند. اخراج این عده در زمستان سال قبل از ورود من به کرمان صورت گرفته بود. پس از آنکه کنسولگری تعطیل میشود، اثاثیه آن به دارالحکومه ایالتی منتقل میگردد. بعداً که سرگرد «لوریمر» دوباره کنسولگری انگلیس در کرمان را افتتاح می کند، از دارالحکومه اموال سابق کنسولگری را مطالبه می نماید و قسمتی از آنرا دریافت می دارد. روزی من پشت میز کارم نشسته بودم که گفتند عتیقه فروشی تقاضای ملاقات دارد. این مرد را از سابق میشناختم و انواع اشیاء عتیق و کهنه را از او خریده بودم. اوسکه های مختلف و قطعات گوناگون عتیق و فیروزه و غیره را که مدعی بود از بناها و آثار معدود قدیمی در حومه شهر بدست آورده برای فروش عرضه میکرد. اما این بار میگفت که واقعا شیئی نفیسی را با خود به همراه آورده است. او اظهار داشت:

«آقا يك سکه عالی مصری است که مربوط به دوهزار سال قبل میشود! و از تمام آشغال هائی که در «قلعه دختر» طی حفاری پیدا شده عتیق تر است او بدون آنکه بخاطر بیابورد خودش مقدار زیادی از همین «آشغال» های قلعه دختر را بمن فروخته است این بار مدعی بود سکه مصری را در عمق ۵ متری زمین در نزدیکی «گنبد سبز» بدست آورده است. من از او خواستم که سکه را ببینم.

واقعا شبیه يك سكه عتيقه بنظر ميرسيد. بر روی آن نقش برجسته سوسكى از مس كه روی قاب كوچكى از همان فلز سوار شده بود بچشم ميخورد. خود نقش سوسك و سراسر سكه را زنگار سبز رنگی از مس فرا گرفته بود. هرگز در عمر خود چنین سكه‌ای رانديده بودم. از او پرسيدم كه قيمت آن چندانست. پاسخ داد يكصد تومان! (در حدود ۳۵ ليره). از صميم قلب خنده‌ام گرفت، اما نا گفته نماند كه ضمنا تحت تاثير قرار گرفته بودم.

درباره اشیاء عتيق مصر، ياد يگر اشیاء مشابه، بهيچوجه اطلاعاتی نداشتم. از اين رو با توجه باين نکته كه حدس ميزدم سكه مورد بحث از انواع نادری باشد كه در زمان ساسانيان به سيله گروهی از مسافران ايرانی از اسكندريه بايران آورده است، فكر مي كردم ارزش آنرا دارد كه سكه را به سرگرد «لوريمر» نشان دهم. چه او در اين قبيل موارد از اطلاعات بسيار جامعی برخوردار بود. به فروشنده گفتم كه آنرا بگذارد تا من فكرهايم را بكنم، شايد بعدا پيشنهادهی در اين باره بدهم. سكه را روی ميز خود گذاشتم و اندکی بعد آنرا از ياد بردم. دو سه روز بعد، فراش باشی ما كه مرد كرمانی خاكستری موئی بود هنگام كرد گيری آنرا پيدا كرد و از من پرسيد: «آقا اين را از كجا آورديد؟»

پاسخ دادم؛ علی. اين را عتيقه فروش آورده است. يك سكه قديمی مصری است. او صد تومان در برابر اين سكه ميخواهد. ممكنست من آنرا به پنج تومان بخرم. نظر تو چيست؟ علی گفت: «آقا... من بخوبی خبر دارم اين چيست.» گفتم منظورت چيست و علی در حاليكه سكه را پشت و رو کرده بود جواب داد:

«اينجارا بينيد.»

در داخل پلاکی كه سوسك بر پشت آن قرار داشت، حلقه‌ای كاملا مشهود كه نسبت به رنگ سبز اطراف آن تيره تر بود ديده ميشد. علی گفت آقا اين حلقه جوهر است و شيشی را كه شما سكه تصور کرده ايد، جز در دوات سر هنگك «دوكات» كنسول سابق انگليس چیزی نيست.

من سالها اين دوات را پاك کرده‌ام و آنرا بخوبی ميشناسم.

فصل چهارم

در ماه مه سال ۱۹۱۷ درباره من دو ماه مرخصی استعلاجی توسط بهداری «پلیس جنوب» تصویب شد. سروان هانس، رئیس بهداری عقیده داشت که یکی از چشم‌های من بیمار است و ناگزیر باید برای مشورت بایک چشم پزشک به هند بروم (بعدامعلوم شد که تشخیص وی درست نبوده است). من با استفاده از این مرخصی موافق نبودم. چنانچه انتظار داشتم بامبارزاتی که در کوهستان‌نهاروی میداد، واحتمال شرکت در مانورهای «پلیس جنوب» تابستان جالبی را بگذرانم.

سرگرد لوریمر اینک شادمان تر از گذشته بود و تمایل کمتری به جلوگیری از تماس من با «پلیس جنوب» نشان میداد. سبب اصلی شادمانی سرگرد آن بود که طی ماه آوریل همسر زیبا و تحصیل کرده او وارد کرمان شده بود.

همسر سرگرد در ستاد «سرپرسی سایکس» افسر سیاسی کل منطقه خلیج موقعیت بسیار ممتازی کسب کرده و با سمت سردبیر «تایمز بصره» بکار اشتغال داشت. معدنک خودم را راضی کردم که یکماه مرخصی را باعمو و عمه‌ام در «سیملا» خواهم گذرانم و از اینرو تدارک سفر را آغاز کردم. پس از یک سفر سه هفته‌ای دشوار، که در روزهای آخر غیر قابل تحمل شده بود، همراه با کاروان الاغ و درم صاحبیت تلگرافچی انگلیسی جوانی که کیتار هم میزد، در اوائل ماه ژوئن به بندر عباس رسیدم و با کشتی نیروبری که از شدت ازدحام جای خالی نداشت رهسپار بمبئی گردیدم. هنگامیکه در ماه

اوت به منطقه خلیج بازگشتم دوست و میزبان سال قبل من کنسولیاری «هاوسون» به استقبال آمد. بسبب طوفانهای موسمی بازگشت من یکروز بتاخیر افتاده بود.

هاوسون بمن گفت سرگرد «لوریمر» باستاد پلیس جنوب قرار گذارده بود که من همراه کاروانی از ذخائر که به شیراز میرفت، تا سیرجان بروم اما بعلمت تاخیر یکروزه این کار دیگر عملی نیست، چه کاروان شیراز روزمقرر حرکت کرده است.

کاروانی که روز قبل بسوی شیراز حرکت کرده بود، از ۴۰۰ شتر سپاه دهم جمازه سوار ارتش هند و ۵۵۰ الاغ باری واحدهای حمل و نقل محلی تشکیل شده بود. فرماندهی ستون را ستوان «پاس» بعهده داشت که از افسران سوار ارتش هند بود ولی در امور ایران تجربیاتی نداشت و کمک من بوی موجبات خوشنودیش را فراهم کرد.

برای من نیز مصاحبت ستوان «پاس» و برخورداری از حمایت و مراقبت او بسیار جالب بود بخصوص که طی این سفر نقاط جدیدی را در طرف مغرب، سر راه کاروان به کرمان می دیدم. سیری که برای کاروان در نظر گرفته شده بود از «تنگ زاغ» و تورمان می گذشت و بسوی سیرجان منتهی می شد.

گرچه این راه نسبت به راه دولت آباد - بافت، که طی یکسال دوبار از آن عبور کرده بودم ۷۲ کیلو متر طولانی تر بود، اما باندازه آن راه صعب العبور بنظر نمی رسید. بهر حال لازم بود هرچه زودتر خود را به ستوان «پاس» برسانم. از اینرو به تهیه مقدمات سفر پرداختم و شب همانروز با چند سوار که از طرف فرمانده قرارگاه بندر عباس در اختیارم گذارده شده بود، حرکت کردم. بدنبال من آشپزم «ناتوخان» نیز همراه با چادرها و اثاثیه و وسایل لازم سوار بر الاغ های بحرینی براه افتاد.

داستان اینکجه چگونه توانستم به کاروان ستوان پاس، برسم و بچه نحو همراه این کاروان تا سیرجان عزیمت کردم، گرچه از لحاظ بررسی چگونگی شرایط حمل و نقل و مسافرت در آن زمان در جنوب ایران جالب است، اما موجب تطویل کلام خواهد گردید. فقط کافیهست

گفته شود ضمن راه پیمائی یکبار دچار باد وحشتناک «لو» شدیم، (نوعی باد گرم مخصوص منطقه خلیج که مار کوپولو سیاح مشهور نیز در سفرنامه خود به آن اشاره کرده است) و چیزی نمانده بود که جملگی مبتلا به گرمزدگی گردیم.

در این حادثه ۷ تن از اعضای کاروان هلاک شدند و ۵۰ تن بحال اغماء افتادند. سه روز بعد درست حادثه معکوسی بر ایمان اتفاق افتاد. باین معنی که نزدیک بود در بک سیل ناگهانی که غفلتاً جاری بود غرق شویم و خطر این بار بیش از گذشته دور سرمان میچرخید که خوشبختانه مرتفع شد.

سیل در منطقه «تنک زاغ» رویداد که گردنه‌ای مستطیل شکل بعرض هفت متر و طول ۸ کیلومتر است و در امتداد آن برآمدگی‌ها و پست و بلندی‌های زیاد قرار گرفته است. فی الواقع میتوان گفت که اسم «تنک زاغ» برای این منطقه اسم بامسمائی است و بخصوص در موقعی که سیل جاری میشود این تنک بصورت بهشتی برای کلاغها درمی آید.

(دو حادثه‌ای که نقل آن گذشت موضوع سخنرانی خوبی برای من شد که سالها بعد یعنی از تاریخ ۱۳ دسامبر ۱۹۵۵ در برنامه داخلی رادیو لندن تحت عنوان «آتش و سیل در جنوب ایران» ایراد کردم)

۱۶۰ کیلومتر که از دهانه تنک زاغ گذشتیم، من باستوان «پاس» و کاروان سیرجان خدا حافظی کردم و از آنها جدا شدم. آنگاه فاصله ۲۰۰۰ کیلومتری تا کرمان را پنج روزه طی کردم. بعد ها فهمیدم که «سرپرسی سایکس» کوشش بسیار بکار برده است که راه بندرعباس- طارم و سیرجان را از کناره خلیج بصورت شوسه و قابل استفاده برای وسائط موتوری درآورد و بر سر این کار پول و نیروی انسانی بسیار نیز گذاشته است. اما آنطور که در تاریخ خویش مینویسد پس از آنکه جنک پایان رسید، «تنک» صعب العبور کماکان بصورت سابق باقیمانده بود تا سرانجام راه سازان معروف ارتش هند، که «پیشتانان هزاره» نامیده میشدند توانستند از ناحیه حاجی آباد در ۴۰ کیلو متری شمال تنک تاشیراز و کرمان راه شوسه‌ای بوجود آورند و با وجود آمدن این جاده های فرعی راه بندرعباس به شیراز

۷۵ درصد و راه بندر عباس به کرمان ۶۵ درصد از لحاظ وسائط نقلیه کندرو کوتاه شد .

در کرمان با نهایت تأسف اطلاع پیدا کردم که سرگرد «لوریمر» بسبب ادامه بیماری طولانی خویش در نظر دارد بمرخصی برود. در حقیقت سرگرد انتظار ورود مرا داشت تا امور کنسولگری را تحویل دهد و خود عزیمت کند.

گرچه از اینکه رفتن «لوریمر» موجب میشد که فرصتی، ولو برای چند هفته بدست من آید، که امور کنسولگری را مستقلاً اداره کنم و لیاقت خویش را نشان دهم، اما دو هفته بعد، وقتی که سرگرد و همسرش بارسفر رابسوی بندر عباس بستند، از صمیم قلب متأثر شدم. بر خلاف انتظار من، کسی بجای «لوریمر» انتخاب نشد و با نهایت تعجب مدت مدیدی امور کنسولگری را بمنتهائی اداره میکردم تا در تاریخ نوامبر ۱۹۱۸ یک افسر ارشد بنام سرهنگ دوم مک «کناگی» بسمت کنسول انگلیس در کرمان تعیین گردید. مک کناگی سابقاً در «هند» رئیس بود و من با کمال اشتیاق تا بهار سال بعد بعنوان کنسولیار زیر دست او خدمت کردم .

در اینجا من نمیخواهم با شرح و بسط جزر و مد های حوادث سیاسی که در آن سال در کرمان روی داد، سر خوانندگان را ببرد آوردن کاسه صبرشان را البریز سازم .

طی دوران غیبت من، مبارزه قدرت بین شاهزاده نصرت السلطنه والی اعزامی از تهران و سردار نصرت فرمانروای محلی ادامه داشت. از آنجا که سردار نصرت طرف انگلیسها و «پلیس جنوب» را گرفته بود، شاهزاده جوان وضعیف و مغز متفکر او «احتشام الدوله» بجانب دموکراتها تمایل پیدا کردند.

تحولات سیاسی تهران و چگونگی وضع جبهه جنک خاورمیانه، نوسانات این اختلافات را تعیین میکرد. وقتی که کارها بروفق مراد متفقین بود، سردار نصرت دست بالا را داشت و وقتی که مصیبتی روی می آورد، نظیر سقوط «کوت» و باسقوط یک نخست وزیر طرفدار انگلیس، آنوقت وضع سزدار متزلزل میشد .

طی زمستان آن سال، دارو دسته شاهزاده نصرت السلطنه، با استفاده از قدرتی که دموکراتها در مرکز بدست آورده بودند، توانستند سردار نصرت را از مشاغلی که داشت معزول کرده و موجبات احضار او را به تهران فراهم کنند.

اگر سرچارلز مارلینگ سفير انگليس در تهران، به اصرار من از پادشاه وقت نمیخواست که تنها قهرمان پلیس جنوب در کرمان را خلاص کرده و دست از سرش بردارند و بکلی نابود شده بود. حقیقت مطلب این بود که ما نمیتوانستیم از سردار نصرت صرف نظر کنیم، چه او تنها مردی در سراسر ایالت کرمان بود که هم میخواست و هم میتوانست کار مفیدی صورت دهد. از اینرو اوضاع عوض شد و پس از يك سلسله تغییر و تحولات جزئی دیگر شاهزاده نصرت السلطنه شخصا ناگزیر از استعفا گردید. از آن بیعد دیگر ما از جانب عناصر انگلیسی ناراحتی نداشتیم. حتی طی ماههای تابستان که بسبب عصیان پلیس جنوب فارس و محاصره انگلیسها توسط قبائل نیرومند قشقایی و رئیس برجسته آنان «صولت الدوله» بحران شدیدی روی داد، باز هم برای ما مزاحمت فوق العاده‌ای از طرف عناصر مذکور ایجاد نشد.

ولی بطور کلی باید گفت که آن روزها برای انگلستان نه تنها در فارس، بلکه در سراسر ایران، روزهای خوشایندی محسوب نمیشد. البته مادر کرمان، بعلاوه بعد مسافت از حوادث نامیمون اندکی برکنار می بودیم.

چند عامل دیگر نیز به وخامت اوضاع از لحاظ انگلستان کمک میکرد. تفرقه و پراکندگی نیروهای روس در شمال غربی، که پس از معاهده آتش بس، برست لیتوسک در دسامبر سال ۱۹۱۷ آغاز شد و تا بهار همان سال خانمه یافت، حمله‌ای که آلمان‌ها به آرتش پنجم فرماندهی «گوف» کردند و جلوی راه پیمائی او را مسدود نمودند. شکست تعرضی که ژنرال «دوسترویل» گستاخانه ولی حساب شده بسوی سواحل خزر آغاز کرد، و اکنون روشن شده که این تعرض از ابتدا جز يك «بلوف» چیز دیگری نبوده است. سقوط کابینه مستوفی الممالک در ماه مه و روی کار آمدن مصمصم السلطان، نخست وزیر رضا انگلیسی، همه عواملی بود که بزبان

انگلیسها و مقاصد آنان زوی داده بود.

اما از همه منحوس تر ، (گرچه در ابتدا چنین تصور نمی کردیم) یادداشتی بود که دولت جدیدالتاسیس شوروی در تاریخ ۱۴ ژانویه ۱۹۱۸ برای دولت ایران فرستاد و يك نماینده غیر رسمی نیز بنام «براون» از طرف مسکو مامور تهران شد . در این یادداشت دولت شوروی اعلام کرده بود که از نظر آن کشور معاهده سال ۱۹۰۷ بی اعتبار است. ضمنا تمام امتیازاتی را که دولت تزاری در ایران داشت و مغایر حقوق حاکمیت ایران بود این یادداشت لغو میکرد و قول میداد برای اخراج نیروهای انگلیس و ترکیه از ایران کمک های لازم از جانب شوروی بعمل خواهد آمد.

با توجه به حوادثی که در سال ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ روی داد، مشکل است این نظریه را قبول نکرد، که اگر شکست آلمان فقط چند ماهی به تعویق افتاده بود يك حمله عمومی و دامنه دار انگلیسها، نظیر حمله ای که در سال ۱۹۴۱ صورت گرفت، از عصیان دیگری در داخل پلیس جنوب جلوگیری میکرد و ژنرال سایکس و نیروهای قلیل هندی او از فاجعه ای که در پیش داشتند نجات می یافتند.

این مطلب صحیح است که در آن موقع قوای نیرومندی از ارتش انگلیس تحت فرماندهی ژنرال دوگلاس در بوشهر استقرار داشت ، اما بخاطر وجود نداشتن جاده های قابل عبور و اشکالات فوق العاده ارتباطی، تصور نمیرود که این نیروهای کمکی قادر بوده اند بموقع خود را به شیراز برسانند.

مع الوصف، هنگامی که سرپرسی در فوریه سال ۱۹۱۸ برای انجام بازرسی به کرمان آمد، درباره سر نوشت نیروهای پلیس جنوب چندان اظهار نگرانی نمی کرد.

وی باتفاق همراهانش فاصله شیراز تا کرمان را از طریق «نیریز» و «سیرجان» سه روزه بوسیله اتومبیل های چهارسیلندر «هپ» یعنی همان اتومبیل هایی که دو قهرمان پیشتاز ما (چنانکه قبلا شرح آن گذشت) در زمستان گذشته بوسیله آن از کوتا به کرمان آمده بودند ، طی کردند.

این اتومبیل‌ها توسط رانندگان انگلیسی هدایت میشدند، و گروهیان کاکس، یکی از دوراننده‌ای که نخستین اتومبیل را به کرمان آورده بود نیز در میان آنان دیده میشد.

با وجود تحریکات ستون پنجم، در مسافرت سرپرسی و همراهانش اخلاقی بوجود نیامد، اما هنگامی که رژه بزرگ پلیس جنوب در میدان مرکزی شهر آغاز شد و واحدهای سوار و پیاده از برابر فرمانده خود میگذشتند، و همچنین پس از رژه در مراسم مسابقه چوگان، که در زمین ورزش پشت باغ «زریسف» انجام شد، جمعیت بطور هشکوکو کی فوق‌العاده کم بود فقط تعداد معدودی از «آقاها» به تماشا آمده بودند. ژنرال سایکس (سرپرسی) عده‌ای از حضار ایرانی را شناخت و با آنها گرم صحبت و گفتگو شد.

وی از خاصیت مردم شناسی برجسته‌ای برخوردار بود، زبان فارسی را با تسلط کامل صحبت میکرد و در برخوردها چنان با مهارت رفتاری نمود که من تصمیم گرفتم رفتار او را بعنوان نمونه و سرمشقی برای خود قرار دهم.

مهمترین قسمت برنامه بازدید او، که از لحاظ تقویت و بالا بردن روحیه نفرات پلیس جنوب بسیار موثر بود، ضیافتی بشمار میرفت که در نالار اداره ژاندارمری تشکیل گردید. این ضیافت فرصتی برایم بوجود آورد که در سراسر عمر آنرا فراموش نخواهم کرد. و گوشت و نان مخصوص ایرانیان قرار داشت و جملگی باشتهای تمام بصرف غذا مشغول بودند.

ژنرال «سایکس» که از وضع برگزاری رژه در کرمان راضی نبود، جملگی ما را بطرف «بم» که در فاصله ۲۳۰ کیلومتری جنوب شرقی کرمان است هدایت کرد.

جالب ترین آثار تاریخی بم قلعه‌ای قرون وسطائی است که در سراسر ایالت کرمان اشتهاری بسزادارد. در این شهر یک گروهان از پلیس جنوب برای نظارت بر فعالیت‌های قبایل نیمه بلوچ و نیمه ایرانی مستقر شده بود.

بم که از لحاظ ارتفاع نسبت به سطح دریا ۲ هزار پا این تراز دشت کرمان است، با باغ‌های سرسبز پر تقال و نارنگی خود، در اوائل بهار، اگر

بادهای شدید آن آغاز نشده باشد، هوایی گرم و مطبوع دارد. ژنرال سایکس از اقامت خود در این شهر، هنگامیکه بیست سال پیش بعنوان کنسول انگلیس در کرمان انجام وظیفه میکرد، خاطرات دلنشینی داشت. فرماندار این شهر داماد سردار نصرت بود و سردار مجلل نام داشت. وی نسبت به رفتارهای دوستانه داشت و میشد روی مهیمان نوازی و استقبالی که بعمل خواهد آورد حساب کرد. قرار شد که ما در نیمه راه «نبرد» مستقر شویم، چه راه غیر شوسه و نامناسب بود، و احتمال داشت که حرکت اتومبیل های «هاپ» ما با کندی بسیار و دشواری فراوان صورت گیرد.

در دومین روز این سفر بود که شاید ناگوارترین خاطره ای که من از اقامت طولانیم در ایران دارم اتفاق افتاد. سحرگاه روز ۲۶ فوریه سال ۱۹۱۸ ما «نبرد» را ترک گفتیم. در اتومبیل اول ژنرال «سایکس» و سرگرد «فاران» نشستند. اتومبیل دومی به دو افسر دیگر اختصاص یافت و بالاخره در اتومبیل سوم من با اتفاق سرهنگ «گران» قرار گرفتیم.

رانندگی اتومبیل ما را گروهبان «کاس» بعهده داشت. در ساعت ده و نیم صبح به «سروستان» رسیدیم، «سروستان» با دو شهر کوچک دیگر سه شهر معروف را از لحاظ خشکی و بی آبی و بدی هوا تشکیل میداد. در این باره ژنرال سایکس بما گفت در میان مردم شهرت دارد که میکوبند:

«از باد پرسیدم منزلش کجا است؟ جواب داد گاهی من به «تهرود» میروم و گاهی به «ابریق» اما منزل «سروستان» است. در آن موقع ماچندان توجهی باظهارات ژنرال نکردیم اما حوالی ساعت ۱۱ بود که باد شدید آغاز شد.

بر اثر وزش این باد از شن و ماسه صحرا، غباری بهوا برخاست و مه قهوه ای رنگی ایجاد شد که نور خورشید را بکلی تحت الشعاع قرار داد. وزش باد چنان بود که بزودی بینی و حلق های ما از شن و ماسه صحرا پر شد. با آنکه راننده اتومبیل ماسعی داشت در نزدیکی ترین فاصله ممکن نسبت براننده اتومبیل جلویی حرکت کند، معذک تشخیص راه و هدایت اتومبیل

برایش بسیار مشکل مینمود. ناگهان غرش باد بطرز وحشت انگیزی فزونی گرفت و چنان تاریکی بر همه جا مسلط شد که کوئی شب هنگام است و چشم چشم را نمی دید.

ژنرال سایکس با صدائی که سعی میکرد غرش طوفان را تحت الشعاع قرار دهد فریاد زد و ما را از وخامت طوفان بر حذر داشت. دانه های درشت شن، تحت تاثیر فشار باد، مانند رگبار مسلسل به پیشه اتومبیل ها میخورد. در آن زمان اتومبیل ها هنوز شیشه و پنجره اطراف نداشت و بجای آن معمولا پرده های کتانی میاویختند. آرزو میکردیم که پرده های اطراف اتومبیل زیر فشار باد پاره نشود. در حالیکه بادستمال های خود جلوی چشم ها و بینی هارا بسته و بزحمت نفس میکشیدیم، درهای اطراف اتومبیل را کشودیم و روی رکاب های آن نشستیم. اما بمحض تماس بارکاب نیروی برق ما را گرفت و ناگهان از جای خود جهیدیم. آنقدر این وضع مضحک بود، که حتی در آن شرایط نیز بهر حال اسباب خنده مآشد.

در حدود دو ساعت در آن وضع قرار داشتیم و فقط برای آنکه روحیه مان را بکلی از دست ندهیم گاهی فریاد میکشیدیم از خود می پرسیدیم آیا این باد هرگز قطع نخواهد شد؟ خوردن ناهار بکلی محال مینمود، چه اولین بسته ساندویچی را که کشودیم پر از شن و ماسه شد. سرانجام بنظر رسید که کم کم در شدت باد و فوفه ای ایجاد میشود و بتدریج با امیدواری از زیر باندهائی که جلوی چشم و بینی ما را گرفته بود، بخارج نگر بستیم من بالاخره توانستم، رادیاتور اتومبیل را که مدتی بود از نظرم مخفی مانده بود تماشا کنم. پنج دقیقه بعد «کا کس» از ما پرسید چطور است دوباره بحرکت ادامه دهد؟ ما موافقت کردیم و دوباره روی صندلیهای خود نشستیم. من در ردیف جلو پهلوی راننده قرار گرفتم. «کا کس» هندل را بدست گرفت تا اتومبیل را روشن کند، چه در آن روزها هنوز استارت خودکار اختراع نشده بود. در خارج صدای غرش باد ادامه داشت و من باز هم حاضر نشده بودم دستمالی را که جلوی چشمم را میپوشاند باز کنم. چند لحظه بعد صدای فریادی شنیدم و حس کردم که اتومبیل تکان میخورد. بیدرنگ دستمال را از جلوی چشمم برداشتم و بجلو نگر بستیم. صحنه وحشتناکی بود. سروگردن گروه بان کا کس روی رادیاتور اتومبیل

افتاده بود. از صورتش خون سرازیر بود و در چشمانش آثار ترس و وحشت خوانده میشد و پشت سراو سایه سهمگین و تیره‌ای بنظر میرسید .
از خود پرسیدم چه روی داده‌است و بدون اراده بوق اتومبیل را
بصدا در آوردم . پس از آنکه پیاده شدیم «کاکس» را درحالیکه بیهوش بود،
روی زمین ، درفاصله اتومبیل خود و اتومبیل جلوئی یافتیم .

صداهایی بگوش میرسید و بزودی ما فهمیدیم چه اتفاقی افتاده
است ، راننده اتومبیل جلوئی که ، همواره فاصله چند قدمی خود را با آن
حفظ کرده بودیم ، پس از تخفیف شدت طوفان تصمیم میگیرد، مانند
ما بحرکت خویش ادامه دهد ، اما از آنجا که مشاهده میکنند چرخهای
جلوی او بر لبه گودالی قرار دارد ، بدون آنکه از وجود اتومبیل ما پشت
سر خود آگاه باشد ، بجای جلورفتن دنده عقب میگیرد ، و گروهبان
کاکس بین رادیاتور اتومبیل خویش و قسمت عقب اتومبیل جلوئی گیر
میکنند شدت ناراحتی راننده اتومبیل جلوئی را ، نظیر وضعی که همه ما
داشتیم ، میتوان به آسانی دریافت . برای نجات گروهبان بیچاره کار
فوق العاده‌ای از دست ما ساخته نبود. تنها توانستیم او را به قسمت عقب اتومبیل
منتقل کنیم . روشن بود زخم اصلی که برداشته جراحی که کلاهی رادیاتور
اتومبیل بصورتش وارد کرده نیست معذک سعی کردیم خونی را که از
صورتش جاری بود با بطریهای آب که همراه داشتیم شستشو دهیم . اما
این کار بهیچوجه عملی نبود چه بمحض آنکه آب روی صورت گروهبان
قرار میگرفت تبدیل به گل غلیظ و قرمز رنگی میشد . هوا هنوز پراز
شن و ماسه صحرا بود که باخون صورت کاکس و آب بطریها بلافاصله
مخلوط میگردد .

صداهای وحشتناک طوفان دیگر خوابیده بود ، اما وزش باد هنوز
ادامه داشت و از اینرو اتومبیل سومی تا یکساعت بعد موفق نشد به
کمک ما بیاید . سرانجام سر و کله آن اتومبیل ، زودتر از آنچه ما انتظار
داشتیم پیدا شد و سر نشینان آن گفتند که حادثه در ۵ کیلومتری «بم»
روی داده است. چقدر وحشتناک بود ! اگر فقط نیم ساعت زودتر از کرمان
حرکت کرده بودیم ، با احتمال قوی دچار این طوفان سهمگین نمیشدیم.
در «بم» جراح پلیس جنوب تشخیص داد که «کاکس» دچار صدمات داخلی

شدیدی شده و ناگزیر باید او را به انگلستان فرستاد. من هرگز درباره آنکه او بطور کامل بهبود پیدا کرد یا نه، اطلاعاتی دریافت نداشتم، اما شدت ضربات وارده بر او بحدی بود که اگر از حادثه نجات یافته باشد، باید گفت که مرد خوشبختی بوده است. من تا هنگام مرگ سایه سهمگینی را که روز حادثه پشت سر صورت زخمی او دیدم فراموش نخواهم کرد. فردا صبح، هنگامی که اشعه آفتاب بر درخت های پرغال و نارنگی باغی که خوابگاه ما در آن قرار داشت تابید، و من و سرگرد «فاران» چشم کشودیم، حادثه روز قبل را چون کابوس وحشتناکی می پنداشتیم، هنگام صرف صبحانه میزبان ما «سردار مجلل» گفت یا آنکه اهل کرمان است و در این منطقه بزرگ شده تا کنون هرگز چنین طوفانی را بیاد نداشته است.

فردای آنروز هیئت ما بدو دسته تقسیم شد چه ژنرال «سایکس» میخواست به شیراز بر گردد و در ضمن مایل بود من باتفاق سرگرد «فاران» و دو اتومبیل با سرنشینان آن به سفر اکتشافی خود در طول کویر لوت بسوی «دهانه باغی» ادامه دهیم. این نقطه در ۱۲۰ کیلومتری بطرف مشرق واقع شده و نزدیکترین پست نظامی «خط مشرق ایران» را که تازه تاسیس گردیده بود، تشکیل میداد. ژنرال سایکس این اقدام را «اخذ تماس در طول کویر» مینامید. روزی که ما میخواستیم از ژنرال «سایکس» جدا شویم ۲۸ فوریه و روز تولد او بود. تصادفاً من نیز در چنین روزی متولد شده بودم. ژنرال آنقدر مهربان بود که یک قطعه بزرگ از کیک را که همسرش بمناسبت جشن تولد وی تهیه کرده و برایش فرستاده بود، بمن هدیه کرد. نظر ژنرال آن بود، هنگامیکه هر در هیئت راه خود را در صحرا در پیش میگیرند، و موقعی که او در «نبید» برای صرف شام متوقف میشود، ما با استفاده از این کیک ها ضیافتی برپا سازیم، و بافتخار جشن تولد یکدیگر جام های خود را بنوشیم.

بدبختانه (البته از نظر ژنرال) آجودان او هنگام تقسیم کیک ها بین اعضای دو دسته، در بسته بندی آنها اشتباه کرد و قسمت بزرگ کیک که سهم ژنرال و همراهان او بود، در بسته های ما قرار گرفت.

این حادثه موجب شد سرگرد «فاران» که معمولاً آدمی کم حرف بود، وندرتا تبسم یا خنده او را کسی میدید، آنشب موقع صرف شام ازمصمیم قلب بخدمتد ومن اطمینان دارم که قضیه «کیک جشن تولد پرسی» سالها موجب تفریح او شده است. اما ازاین مسئله که دراردوی ژنرال وقتی متوجه اشتباه شدند، چه روی داده، و ژنرال چه گفته است مطلقاً اطلاعی در دست نیست.

همانطور که در گذشته نیز متذکر شدهام، ایران در گذشته بمعنی واقعی و صوری کلمه هردو، سرزمین چاله چوله ها و آفات و بلیات کوناگون بود ومن طی مدت اقامت خودم در کرمان هرگز فرصتی را برای ستایش پروردگار، از لطف و مرحمت بیدریغی که برای مقابله این آفات و بلیات نصیب کرده، از دست ندادهام. خطری که کمتر مورد توجه بود، اما اهمیت جدی تری حتی از بدی آب و هوا و جنگ داشت حفظ سلامت تازه واردین در برابر امراضی بود که شیوع داشت. هنگامیکه در ماه مه سال ۱۹۱۷ من به بندرعباس میرفتم، ظاهراً نیش یک پشه «آنوفل» در منطقه خلیج نصیبم گردید، چه هنگامیکه وارد بمبئی شدم تبم در حدود چهل درجه بود و بر اثر ابتلاء به بیماری مالاریا مدت یک - هفته در بستر ماندم. اندکی پس از بازگشت به کرمان باز دستخوش یک حمله شدید این بیماری شدم و با آنکه مرتباً کتین میخوردم، و میزان مصرف آنرا تا روزی ۳۵ قرص افزایش داده بودم، معذک شش هفته بعد سالم وخیم تر شد. اگر این وضع ادامه مییافت در سلامت مزاجم بشدت تاثیر میکرد و بایستی از امید برخورداری از یک عمر طولانی دست میشستم. اما پزشک پلیس جنوب در کرمان، دکتر هانس، یک پزشک عادی و جوان نظامی نبود. او مرتباً برای تامین وسائل خویش در تلاش بود و در زمستان آن سال توانست از داروی آلمانی جدیدی که آنروزها تازه اختراع شده بود برای بیمارستان پلیس جنوب کرمان تهیه کند. این دارو «سالوارسان» نام داشت و در آن موقع بین افراد پلیس جنوب به «شش - او - شش» معروف شده بود. روزی هنگام معاینه، دکتر هانس از من پرسید آیا موافقت میکنم که این داروی جدید را روی بیماریم امتحان کند. من با اکراه و با این شرط که در گزارش

پزشکی خویش صریحا قید کند ، بیماری من مالاریا بوده ، و به موارد دیگر استعمال « سالوارسان » ارتباط نداشته ، پیشنهاد وی را پذیرفتم . دکتر « هانس » فقط دو آمپول « سالوارسان » بمن تزریق کرد و پس از آنکه این دارو در رکبهای من بجریان افتاد ، برای مدت ۳۰ سال دیگر بیماری مالاریا بسرغام نیامد ، مگر یکبار دیگر که در بوشهر باز هم توسط پشه مالاریا گزیده شدم . سالها بعد دکتر هانس بمن گفت که هرگز نمیدانسته آیا « سالوارسان » روی بیماری من اثر خوب خواهد داشت یا نه ، و فقط این کار را تحت تاثیر یک فکر ناگهانی که از مغزش گذشته انجام داده است .

در آوریل سال ۱۹۱۸ ، بیماری حصبه شایع شد ، و با آنکه مانند دیگران من نیز برضد این بیماری تلقیح شدم ، ولی بدان مبتلا گردیدم . جریان عادی بیماری ادامه داشت . پس از ۱۲ روز تب ، حرارت بدنم به وضع عادی بازگشت و آثار بهبود پیدا شد ، اما ناگهان تب شدیدی عارضم گردید که مدت سه هفته ادامه داشت و نزدیک بود بکلی مرا از یاد آورده . گناه این عارضه تب شدید تا حدودی مربوط به خودم بود ، اما قسمتی از مسئولیت نیز متوجه پرستار جوان و سرزنده ای می گردید که تازه مامور ایران شده و نسبت بوظائف خود توجه کافی نداشت .

بیماری بعدی که شیوع یافت « وبا » بود که ظرف ۱۲ ساعت یکی از اعضای جامعه کوچک ما ، شخصی بنام « بلك من » را که عضو اداره تلگراف هند و اروپائی بود هلاك كرد . شب قبل از این حادثه با « بلك من » شام خورده بودم و مرگ او بشدت موجبات وحشتم را فراهم کرد ، بخصوص که در آن هنگام اندکی نیز بیمار بودم ، اما خوشبختانه به « وبا » مبتلا نگردیدم .

آخرین بلائی که بر سر ما نازل شد ، آنفلوآنزای اسپانیولی بود که سراسر زمستان سال ۱۹۱۸ در ایران شیوع داشت . با آنکه این بیماری در ابتدا چندان خطرناک جلوه نمی کرد ولی تنها ظرف یک هفته در شهر کرمان ۲ هزار نفر را کشت . اعضای کنسولگری یکی پس از دیگری باین بیماری مبتلا شدند و آخر از همه نوبت من رسید . در حالیکه تب شدیدی داشتم و درد جانکاهی در سینه خود احساس می کردم به رختخواب افتادم نه کسی بود که از من پرستاری کند و نه تلفنی در اختیار داشتم که وضعم را با

کسی در میان گذارم . دوروز تنها در بستر افتاده بودم . سپس سروکله نخستین خدمتکارم پیدا شد بعد نوبت دیگران رسید بالاخره کم کم پزشک و دارو در اختیارم قرار گرفت و ظرف یک هفته دوباره توانستم سرپا بیایم . به لطف خداوند از اعضای کنسولگری کسی در این حادثه تلف نشد ولی دو تن از خدمتگزاران ایرانی و سه تن از زنان و کودکان آنان در شهر هلاک گردیدند . سایکس گفته بود تعداد تلفات افراد پلیس جنوب در شیراز و پست های حومه شهر ۱۸ درصد بوده و بدون شک تعداد تلفات این بیماری در کرمان نیز از این مقدار کمتر نبوده است .

مالاریای منطقه خلیج ، حصبه و وبا سه بیماری بود که در آن روزها در ایران شیوع داشت . من از این سه بیماری ، اثرشوم دو تای آنرا ظرف یکسال حس کردم و در حالیکه در آستانه مرگ قرار گرفته بودم ، سرانجام نجات یافتم

اما علاوه بر این بیماریها ، که من اصطلاحا کلمه چاله و چوله و دام را برای آن بکار بردم ، چاله و چوله هائی بمعنی واقعی نیز در ایران وجود داشت حتما خوانندگان حادثه های را که در «بافت» برایم اتفاق افتاد ، و در تاریکی شب بیچاله ای افتادم و پیایم متورم گردید بخاطر دارند . اما آن حادثه در برابر حادثه دیگری که اندکی قبل از « کریسمس » سال ۱۹۱۷ روی داد قابل مقایسه نبود چه در این اتفاق اخیر چیزی نمانده بود که بکلی دست از حیات بشویم . جریان قضیه از این قرار بود که شبی تاریک و بارانی ، از ضیافتی بسوی منزل باز می گشتم و اسب خاکستری رنگ تیزهوشم از میان راه گل آلود و پر دست انداز راه خود را بخوبی پیدامی کرد . ناگهان احساس کردم که پشت اسب زیر سنگینی من بتدریج فرومی نشیند . به تصور اینکه بمانی برخورد کرده حیوان را بجلوراندم . اما بر رغم تلاشی که حیوان می کرد ، تا خود را از این وضع نجات دهد ، هر لحظه بیشتر فرومی نشست ، تا آنجا که من حس کردم کاملا بسطح زمین رسیده ام . پاها را از رکاب خلاص کردم و از زمین پائین آمدم و ناگهان خود را بر دهانه چاهی یافتم که در حال فرو ریختن بود برای یک لحظه وحشتناک احساس کردم که زمین زیر پایم سست میشود و بسوی پائین میرود ، اما بایک تکان شدید خود را از آن وضع نجات دادم ، دهانه اسب را محکم بدست گرفته بودم تا حیوان را از لبه پرتگاه

بکناری بکشم ، اما کنترل آن از دستم خارج گردید . فقط توانستم با يك نگاه سرسفید او را که سرعت از جلو چشمم دور می شد ببینم و يك لحظه بعد حیوان بداخل چاه سقوط کرد . برای یکی دو ثانیه صدای سقوط وحشتناک اسب و برخورد حیوان با کف چاه شنیده می شد . اما بتدریج آخرین صداهای دست و پا زدن حیوان نیز محو گردید ، و سکوت مطلق همه جا را فرا گرفت .

آیا خواب نمی دیدم ؟ یکدقیقه پیش ، درحالی که اسب خوبی زیر پایم بود ، به آرامی پیش میرفتم ، و اینک ، دیگر آن حیوان وجود نداشت آنچه می توانستم در آن تاریکی تشخیص دهم دهانه باریک چاه مدوری بود . هیچ راهی نداشتم جز آنکه تا باغ «زریسف» بروم و تقاضای کمک کنم . اندکی بعد با اتفاق يك دسته ۲۰ نفری که با فانوس و بیل و کلنگ مجهز بودند بالای چاه ایستاده بودیم . در بین این عده سه تن از افسران انگلیسی پلیس جنوب نیز وجود داشتند . پس از بررسی دهانه چاه معلوم شد که قطر آن بزحمت بيك متر می رسد .

همراهان من در میان توده ای از چوب و خاك که زیر وزن اسب طاقت نیاورده و فرونشسته بود گیر کرده بودند . نور ضعیف يك فانوس اندکی از درون چاه را روشن کرد و منظره مبهمی پدیدار شد . ته چاه ، اسبی دیده میشد که از ارتفاع ده متری بهائین سقوط کرده بود ، و فقط دستها و کله اش ، که با عجز و بیچارگی باین سو و آنسو منحرف می گردید معلوم بود . منظره رقت انگیزی بود . در مغز همه ما فقط يك فکر وجود داشت ، هر چه زودتر ، با هر قیمتی که شده ، بهر وسیله ممکن حیوان بیچاره را از این وضع نجات دهیم .

نجات اسب مدت دو ساعت طول کشید و سرانجام با کمک دو مقنی ماهر محلی موفق شدیم . در اینجا نمی خواهم وارد این بحث شوم که گرمائی ها درباره خارج کردن اشیاء مختلف از چاه چه مهارتی دارند ، چه اصولا زندگی دهقانی در ایران بستگی به وجود و تعمیر چاههائی دارد که در سراسر کشور آب گرانبهارا از بیخ و خم های طولانی گذرانده ، و از طریق تونلهائی که قنات نامیده می شود در اختیار دهقانان می گذارد . بهر حال

پس از تلاشهای بسیار ، وشکست‌های پیاپی ، سرانجام یکی از مقنیها توانست سراسب را با طنابی ببندد ، بطوریکه حیوان دیگر نمی‌توانست نه حرکت کند و نه گاز بگیرد ، سپس بامهارت تمام طناب دیگری را به قسمت بالای زانوان اسب بست آنوقت مقنی بالا آمد و ناگهان ۲۰ زوج دست نیرومند طنابهارا گرفته و شروع به بالا کشیدن کردند . ابتدا حیوان تکان نمی‌خورد اما بتدریج سروکله‌اش پیدا شد . فریادالله اکبر یا علی وشاباش درفضا پیچیده بود . من جرئت نمی‌کردم سرطناب رارها کرده وداخل‌چاه را تماشا کنم ، چه می‌ترسیدم شاهدمنظره ناگواری باشم اما کم کم اسب آنقدر بالاآمد که دربرابر دیدگانم قرار گرفت .

باآخرین تلاش‌های شدید ما حیوان به لبه چاه رسید و اندکی بعد هیکل سنگین او درمیان گلو لای کنار دهانه‌چاه درغلطید و بدون آنکه بتواندحرکتی بکند ناله‌راسر داد . با کمک یکدیگر حیوان راسریا نگاهداشتیم و نیمساعت بعد در نزدیکترین اصطبل به محل حادثه استراحت کرده بود . صرف بیش از نیم جعبه ازبطری‌های آبجوئی که داشتیم و سیوس کافی و همچنین تیمارمهربان حال‌اورا بجاآورد ظرف یکسفته صرفنظر ازچندخراش جزئی هیچ‌اثری ازحادثه‌در بدن حیوان دیده نمی‌شد .

تحقیقاتی که بعداً درباره حادثه بعمل آوردیم نتایج جالب‌توجهی داشت . بموجب این تحقیقات اطلاع پیدا کردیم در همان راهی که من آن شب طی می‌کردم ، وحادثه‌روی داد ، دوچاه دیگر نیز از همان نوع وجود دارد . سرپوش یکی از چاهها در حدود ۱۵ سانتیمتر فروکش کرده بود . اما بنظر می‌رسید که هیچکس از این وضع احساس ناراحتی نمی‌کند. بعداً فهمیدم هنگامی که میخواهند بنائی بسازند ، این چاهها را حفر میکنند تا برای تهیه خشت از آب آن استفاده کنند . سپس وقتی احتیاجشان مرتفع شد باندکی خاک وچوب‌سرچاه را می‌پوشانند و آنرا بحال خود رها میکنند. از اینرو فرونشستن دهانه‌چاهها وسقوط در آن ، درفصول بارندگی ، امری کاملاً معمولی بشمار میرفت . شاید حکیم نیشابوری ، شاعرو ریاضی‌دان معروف ایرانی (مقصود عمر خدیام است) حق داشته باشد این رباعی را خطاب بخداوند سروده باشد :

بر رهگذرم هزار جا دام نهی . کوئی که بگیرمت اگر کام نهی
یکذره ز حکم تو جهان خالی نیست حکمش تو کنی و عاصیم نام نهی
من همواره از خود پیر سیده ام اگر دهانه آن چاه اند کی عریضتر بود،
و هنگامی که از پشت اسب بزمین آمدم ، قبل از حیوان در چاه سقوط میکردم
و زیر تنه او می ماندم چه اتفاقی می افتاد؟ شاید ماهرترین طراحان سرزمین
چاله و چوله ها و دام های گوناگون نیز نمی توانست چنین دامی سر راه من بوجود
آورد .

یکی از آخرین وظائفی که بعنوان کنسول انگلیس، قبل از شیوع
بیماری آنفلوآنزای اسپانیولی در کرمان انجام دادم، بر پا داشتن مراسم
جشن و سرور اعلام خلع سلاح و پدروزی متفقین بود. در این مراسم
تصمیم گرفتم گروهی از فقرای شهر را در حیطه کنسولگری اطعام
کنم . بدرخواست اکید من و طبق موافقت وزیر خارجه انگلیس، حکومت
هند مبلغ سه هزار روپیه (۲۰۰ لیره استرلینگ) برای انجام این منظور
تخصیص داد.

سردار نصرت، که س از آخرین زور آزمائی باشاهزاده نصرت السلطنه
والی کرمان، فرمانروای مطلق شده، و بجز عنوان «والی» همه چیز دیگر را
در اختیار داشت، بگرمی از این تصمیم استقبال و با مهارت هر چه تمامتر در این
راه کمک کرد . او توصیه کرد هر چه زودتر نظریه خود را عملی سازم ،
در غیر این صورت خبر اطعام کنسولگری بسرعت برق در شهر پیچیده و
بسیاری از مردم مانند مور و ملخ بر ما خواهند تاخت . همانطور که پیش بینی
کرده بود، هنوز بظهر خیلی مانده بود که ناگزیر شدیم درهای کنسولگری
را ببندیم .

با اعتباری که در اختیار داشتیم . و در پر تو مهارت آشپزها ، می
توانستیم ۲۰۰ نفر را اطعام کنیم. این عده که غالب آنها رازنان و بچه ها و
گداهای حرفه ای تشکیل میدادند در صفوف طویل در حیطه کنسولگری
نشسته بودند . هر دو بچه را بکنفر حساب کردیم و با این ترتیب بهر نفر مقدار
کافی پلو، گوشت ، خورش و نان بزرگی که عرض آن در حدود ۲۴ سانتیمتر
بود رسید . «جمادار» و ۱۱ تن دیگر سواران گارد کنسولگری در این میان
نقش مهمی را به عهده داشتند و شدیداً فعالیت میکردند ، چه آنان مسلمان

بودند و از نظر دین اسلام ، اطعام مساکین ، ولو بحساب دیگران ، ثواب است یکی از مشکلاتی که آن روز در برابرمان قرار داشت این بود که نگذاریم هیچکس دو وعده غذا بخورد و حق دیگران پایمال شود. از این رو جلوی درهای داخلی کنسولگری قراولانی گذاردیم ، و آنها هر کس را که غذا میخورد به باغ کنسولگری هدایت میکردند، در اینجا کسانی که غذا خورده بودند ، با خوشحالی ، کنار جویبارها ، سینه کش آفتاب می‌امیدند ، و این وضع ادامه داشت تا آخرین گوسفند و گونی برنج پخته شد و به صرف رسید با وجود این من اطمینان دارم بسیاری از آنها ، که ناقلاتر بودند ، از بالای دیوار خود را مجدداً بمحوطه غذاخوری رساندند ، و هر کدام دوبار شاید حتی سه بار غذا خوردند.

آن شب ، در اردوگاه پاپس جنوب بمن گفتند که گداهای شهر ، هنگام اطعام در حالی که این سرود را میخواندند بسوی باغ «زریسف» در حرکت بوده اند :

میروم ، میروم	تزد کنسولخانه
شنیدیم خورا کست	تزد کنسولخانه

من شخصاً حدس می‌زدم . که این سرود رایکم . از افسران جوان «پلیس جنوب» ساخته و چنین جریانی را برای انداخته باشد ، بهر حال ترانه «میروم ، میروم» با آهنگ رایج روز سراسر زمستان آن سال ، سرود مطلوب و دلنشین ما هنگام باده گساری بود.

همانطور که قبلاً اشاره کردم در پایان ماه نوامبر سال ۱۹۱۸ ، سرهنك فرانك مك كناگي ، وظائف کنسولگری را که من کفالت می‌کردم بهمه گرفت و تابهار آینده که بعنوان مرخصی کرمان را ترك گفته با سمت کنسولیار انجام وظیفه می‌کردم . سرهنك ، چند روز زودتر از «وعد مقرر» مقارن با سومین روزی که من مبتلا به انفلوآنزای اسپانیولی شده بودم وارد گردید . دلیل زود رسیدن سرهنك آن بود که ۲۰۰ کیلو متر آخر مسافرت خود را از «تنك باغی» بوسیله يك اتومبیل «هاپ» طی کرده بود .

من هنگام ورود سرهنك ناگزیر بودم از داخل بستر خود ، کلیدها و وسائلی را که لازم داشت باو نشان دهم. ابتدا سرهنك از این مأموریت زیاد

خوشحال بنظر نمیرسید چه از همسر و خانواده‌اش جدا شده بود و از طرفی این ماموریت، او را از دلبستگی‌های که در «سیبی» و «زیارت» داشت محروم میکرد.

اما او نمونه يك مرد مهربان، اجتماعی و «اسپورت‌من» به تمام معنی بود از اینرو زمستان در مصاحبت وی و همراهی افسران پلیس جنوب بسیار خوش گذشت و تیراندازی و شکار و گردش‌های پایان هفته بسیار دلچسب و مطبوع واقع میشد. حفظ و حمایت منافع اتباع انگلستان نیز برای ما در درس‌اندکی ایجاد میکرد. چه با پایان جنگ، اموال و منافع ناچیزی برای حراست و حمایت باقیمانده بود.

طی ماه‌های پس از متار که جنگ و خلع سلاح، دموکرات‌ها و دیگر عناصر ناسیونالیست، از وضع بدی که پس از شکست آلمان داشتند اندکی خارج شدند، چه «روسیه» پس از انقلاب اکبر، بعنوان يك عامل سیاسی موقتا از صحنه خارج شده بود، نظر ایران‌ها آن بود که بجای روسیه، بریتانیا را بصورت دشمن شماره يك ملت جلوه‌گر سازند، اما بسبب وجود يك دار و دسته نیرومند «انگلو فیل» در میان طبقه «فرمانروایان معدود» و اداره قدرت توسط این دوردسته، مخالفت با سیاست آنها جنبه مخفی و زیر زمینی داشت. شرح این ماجرا که چگونه ناسیونالیست‌ها توانستند علنا دست به فعالیت زده و ظرف یکسال و نیم اوضاع را بکلی بضرر انگلیسیها تغییر دهند، در فصل بعدی خواهد آمد.

در این میان، پس از دو سال و نیم بحران جریان کار و زندگی در کرمان صورت عادی یافته بود. سرهنگ و من تانیمه مارس روز شماری میکردیم.

او در انتظار تجدید دیدار بازن و فرزندانش بود و من نیز پس از شش سال و نیم دوری از میهن، مترصد فرارسیدن ایام مرخصی و بازگشت بانگلستان بودم. وقتی موعد مقرر فرارسید، با اتفاق یکدیگر، سرخوش و شادمان رهسپار «بم» شدیم. برخلاف سفر قبلی که همراه کاروان شتر و الاغ حرکت میکردیم، این بار با مساعدت سردار نصرت، موکب باشکوهی داشتیم.

شش سوار محلی ما را بدرقه می‌کردند و ائانه و اموالمان بوسیله ۱۱ قاطر حمل میشد. این بار سفر ما از راه مشرق (راه زمستانی) که از طریق بم، جیرفت و میناب می‌گذشت انجام شد، و با آنکه از دو راه مشابه دیگر طولانی‌تر بود، اما راه پیمائی آسان‌تر انجام می‌گردید. سفر مامدت ۲۲ روز بطول انجامید و ضمن راه در شکار گاه‌های گوناگون توقف می‌کردیم، و به شکار کبک کوهی، تپهو، مرغابی و پرندگان دیگر سرگرم میشدیم.

در بم دو روز توقف کردیم و این بار نیز، مانند سفر گذشته به‌مراه ژنرال «سایکس» سردار مجلل از ما پذیرائی کرد. سپس از طریق ارتفاعات «جبال بارز» عازم دره «جیرفت» شدیم. در اینجا تنهار و دخانه قابل توجهی را که در جنوب و مشرق ایران جریان دارد مشاهده کردیم. (البته من از رودخانه هیرمند نام نمی‌برم چون این رود در حقیقت در افغانستان جریان دارد و فقط دلتای نهائی آن در خاک ایران قرار گرفته است) رود مورد بحث از ارتفاعات لاله‌زار و هزار که ۱۴۵۰۰ پا بلندی آنست، سرچشمه می‌گیرد و بدریاچه عمیقی که «موریان‌هامون» نام دارد فرو میریزد.

در طول کناره رود «جیرفت» در حدود ۱۶ کیلومتر از راه ما، از میان خرابه‌ها و آثار تاریخی فراوانی می‌گذشت که مربوط به شهر «کامادی» میشد.

آنطور که مار کوپولو نوشته است، این شهر در زمان ساسانیان، اعراب و سلجوقیان بسیار آباد و غنی بوده است در این جا من از یک دهاتی سکه‌طلائی متعلق به قرن دهم میلادی خریداری کردم. این سکه را پس آن دهاتی چند روز قبل از میان خرابه‌ها، پیدا کرده بود. تا آنجا که من اطلاع دارم، تاکنون نیز در این محل حفاری بعمل نیامده و اگر این کار انجام شود، نتایج قابل توجهی خواهد داشت.

چند منزل بعد، بطرف جنوب، ما چادرهای خود را در نزدیکی دورنمای یک قلعه قدیمی برپا کردیم، که در ناحیه «رودبار» قرار داشت. این قلعه متعلق بیکى از روسای قبایل نیمه بلوچ بود که «ضرغام السلطنه» نامیده میشد. چادرهای سیاه ضرغام السلطنه در دامنه صخره عظیمی قرار داشت و بنظم رسید که اعضای خانواده او در میان این چادرها نباید خواب

راحت داشته باشند. خدمتکاران او برای مادر قاب‌های بزرگ چلو کباب و خورش فسنجان آوردند و مراسم میهمان‌نوازی خاص عشاء را بنحو اکمل اجرا کردند. اما از خود ضرغام‌السلطنه خبری نبود بمن گفته شد که وی متاد برزبادی مالیات به مقامات ایالتی بدهکار است و با مشاهده اسکورت مسلح ما تصور کرده که برای جمع آوری مالیات آمده ایم این فرضیه را حوادث شب تقریباً تأیید نمود. پس از آنکه تاریکی شب همه‌جا را فرا گرفت، مردی که قیافه‌ای بسیار قابل احترام داشت به چادر من آمد و خود را پیشکار «ضرغام‌السلطنه» معرفی کرد. او با خود فرش و عتیقه‌ای آورده بود و گفت آیا میل دارم آن فرش را خریداری کنم من گوشه‌ایم رانیز کردم، چه اینکار مورد علاقه‌ام بود و آن موقع با خود مجموعه‌ای از فرشهای کوچک، هم‌بافت خود کرمان و هم کار عشاء محلی را، که با قیمت‌های بالنسبه ارزان خریده بودم، همراه داشتم. اما هنگامیکه فرش ضرغام را دیدم، قلبم به تپش افتاد. فرش بنظرم قدیمی نیامد. بافتی بسیار عالی داشت و بر روی آن درخت‌های سرو بزرگ سبز، علامت مخصوص قبیله «قلتو افشار»، نقش بسته بود. آنقدر رنگ‌ها تازه و درخشان بود که بنظر میرسید تازه دیروز از داربست قالی آنرا بیرون آورده‌اند. من نسبت به کهنه بودن قالی تردید کردم و موضوع را نیز به پیشکار ضرغام‌السلطنه گفتم .. پیشکار گفت .

« آقا ... شما از خصوصیات اخلاقی مردم این منطقه خبر ندارید . این فرش مدت ۸۰ سال در خانواده ما بوده است، نگاه کنید .» سپس در گوشه‌ای از قالی، تاریخ بافت آن را که به اعداد عربی نوشته شده بود نشان داد و اضافه کرد :

« این يك فرش «دختر باف» است و دختری آنرا بعنوان قسمتی از جهیزیه خویش بافته است در حقیقت این فرش جزء اموال خانوادگی محسوب میشود که از مادر بدختر بارث رسیده است . تصادفا کمتر مورد استفاده قرار گرفته است . هیچ دختری تاریخ عروسی خویش را فراموش نمیکند دخترهای ما این قالی‌ها را برای فروش نمی‌بافند .»

من تاریخ بافتن قالی را خواندم و دچار تعجب شدم . تاریخ قالی مقارن سال ۱۸۴۰ میلادی بود قالی را به قیمتی که پیشنهاد کرده بود خریدم و هرگز نیز از اینکار متأسف نیستم . پس از آنکه ۴۰ سال

است از آن استفاده میکنم هنوز وضعی بسیار عالی دارد . فقط اندکی رنگ و روی آن رفته که اتفاقاً خود این موضوع به کهنه نشان دادن آن بیشتر کمک میکند و واقعا « عتیقه » بنظر میرسد .

یک هفته بعد بسرعت عازم بندرعباس شدیم و فردای روز ورودمان کشتی مسافری که مرتباً در خط خلیج کار میکرد ، خانم مک کناکی (کنسول) و فرزندان او را از کراچی آورد ، دوسه روز بعد خانواده مک کناکی با اتومبیل هائی که از نظر من بسیار تازه کی داشت ، ولی بعداً همه جا رایج شد رهسپار کرمان گردیدند . این اتومبیل از نوع فورد مدل - ت بود .

اتومبیل «فورد» مذکور ، خانواده «مک کناکی» را تا فاصله زیادی نمیتوانست همراه ببرد . پس از پایان جاده شوسه ۱۱ کیلومتری که توسط پلیس جنوب ساخته شده بود ، و بدنبال آن چند کیلومتر راه اتومبیل رودیگر ناگزیر بایستی بقیه راه را با کاروان اسب و قاطر طی میکردند . با آنکه دوران اقامت در کرمان از سالهای خوب زندگی بشمار میرفت ، معذک من بدون تاسف با جنوب ایران وداع گفتم . فقط ۲۵ سال پیش بود که دوباره گذارم به باغ «زریسف» افتاد و یکبار دیگر «ماهون» زیبا را دیدم و با «بم» نیز دیداری تازه کردم ، در آن اوقات جذب و کشش خاورمیانه از لحاظ من بسیار نیرومند بود . از این رو بجای آنکه مستقیماً به بمبئی بروم و از آنجا برای استفاده از ۶ ماه مرخصی جنگی رهسپار میدن شوم ، سوار اولین کشتی که در منطقه خلیج حرکت میکرد گردیدم و در بندر بصره پیاده شدم . از بصره نیز با ترن ، و قسمتی از راه را با استفاده از کشتی بخاری که از طریق رودخانه حرکت میکرد ، خود را به بغداد رساندم . هدف اصلی من از این سفر گردش و سیاحت بود . مانند جهانگردی که در نخستین سالهای جوانی خویش عزمی راسخ بدیدار نقاط تازه و دیدنی دارد ، میل داشتم که «بابل» کهنسال ، سرزمین وقوع حوادث هزارویکشب و مقر حکومت خلفا را از نزدیک ببینم . اما در عین حال میخواستم اوضاع را نیز بررسی کنم و امکانات پیدا کردن شغلی را در دستگاه اداری انگلیسی مورد مطالعه قرار دهم .

در آنجا اعضای دستگاه اداری انگلیس را بیشتر ماموران حکومت هند تشکیل میدادند ، که اینک طبق برنامه «جامعه ملل» سرگرم ایجاد

کشور جدیدی بودند، که عراق نام داشت. هنگام اقامت در کرمان، افسانه‌های بسیار در باره شخصیت‌های بلند پروازی که کار بر خود را در خدمت در منطقه خاور نزدیک ساخته بودند، میشنیدم.

در میان این عده از لاورنس، جرترویدل، سرهنگ لیچمن متخصصین بزرگ امور اعراب و بخصوص «ارنولد ویلسون» که در آن موقع بعنوان اولین کمیسر عالی انگلیس در بغداد انجام وظیفه میکرد میتوانم نام ببرم.

چقدر ناراحت شدم وقتی هنگام ورود به بغداد شنیدم که «ارنولد ویلسون» برای مشورت با کابینه به لندن رفته است. برای من این خبر در سال ۱۹۱۹ تا چه اندازه هیجان انگیز و مهم بود! شایع شده بود که «ویلسون» میخواهد برای خود در دبیرخانه «جامعه ملل» شغلی پیدا کند.

افسر سیاسی عالی‌رتبه دیگری که در آن موقع در بغداد بود «اولین هوول» نام داشت که بعد ها با سمت وزیر خارجه حکومت هند مشغول انجام وظیفه شد. وی دزغیاب «ارنولد ویلسون» و وظائف او را کفالت میکرد و باتفاق همسرش اردوگاه کارمندان غیر نظامی انگلیسی را در «بیت ملیه» اداره مینمود.

در این محل که در کنار رود دجله قرار داشت از من با مهربانی بسیار پذیرائی شد.

طی یک هفته فراموش نشدنی در بغداد، از نقاط بسیاری دیدن کردم و عکس گرفتم. من در بغداد شیرهای بابل را دیدم. به مشاهده شهر مقدس کربلا رفتم.

کنندهای طلائی معروف کاظمین را از نزدیک مشاهده کردم و از زیر طاق معروف تیسفون که ۱۳۰ پا ارتفاع آنست و مظهر عظمت و قدرت گذشته ایران، در قرن سوم میلادی است، عبور نمودم.

علاوه بر اینها، به سخنان بسیاری نیز در بغداد گوش کردم و از مجموعه آن چنین نتیجه گرفتم که «بین‌النهرین» برای آنکه من کار بر خود را بسازم، محل مناسبی نیست. هیچکس نمیدانست که ادامه وضع موجود، بر اساس آن حفظ امنیت افراد انگلیسی، تا کی میتواند تضمین گردد،

و بدیهی است که صلاح نبود با توجه به چنین دورنمای نامطمئن، شانس را که درهند داشتیم بخطر اندازیم.

بجای عراق افکار متوجه ایران گردید البته نه کرمان دور افتاده، بلکه پایتخت این کشور یعنی تهران، شهری که هرگز آنرا ندیده بودم و اقدامات مهمی در آنجا در شرف وقوع بود. از طرف دیگر یک سیاستمدار معروف انگلیسی یعنی، «سرپرسی کاکس» کمیسر سیاسی قبلی منطقه خلیج فارس، و افسر ارشد سیاسی نیروهای اعزامی انگلیس به بین‌النهرین، اینک سمت وزیر مختار دولت امپراطوری انگلیس را در تهران بهمه داشت. وی مامور مذاکره با پادشاه وقت ایران شده بود. فرار بود علاوه بر مطالب مختلف، موضوع اعزام مستشاران و کارشناسان انگلیسی در زمینه مسائل سیاسی، مالی، نظامی و فنی را به وزارت خانه‌های دولت ایران مطرح نماید. بایستی این عده بعنوان نمایندگان حکومت هند در دستگاههای اداری ایران مشغول کاری شدند، و ماموریت آنها جنبه انتقال اداری نداشت. برای تصدی چنین پستی، معلومات من در زبان فارسی کمک قابل توجهی بشمار میرفت، که در یک کشور عربی زبان نظیر عراق از داشتن چنین امتیازی محروم بودم. بعلاوه از نظر من خدمت در شمال ایران بسیار جذاب تر و دلنشین تر از بسر بردن در میان گل‌ولای بی‌پایان دشت‌های واقع بین دجله و فرات بنظر میرسید. تصمیم گرفتم که پس از پایان دوره مرخصی تقاضای خدمت در ایران بکنم، و ده روز بعد، در حالیکه در این جهان بزرگ کوچکترین نگرانی نداشتم در بمبئی سوار کشتی شدم، اما تقدیر چنین نمی‌خواست.

روبای من برای خدمت در پایتخت ایران مدت ۲۷ سال جامه عمل نبوشید. حتی قبل از آنکه دوره شش ماهه مرخصیم بی پایان رسد، در اکتبر سال ۱۹۱۹، این موضوع روشن شد که نه برای من و نه برای هیچیک از همکارانم، مقدور نیست در ساختمان عصر طلائی جدیدی که در ایران رنجدیده آغاز شده بود، شرکت نمائیم. تحولات حوادث در ایران موجب شده بود که حتی اشخاصی بسیار بزرگتر از من، نظیر ارد کرزن و دیگران نیز ناراضی گردند. در فصل آینده باین حوادث که در تاریخ مدرن ایران نقش قاطع و تعیین کننده‌ای داشته‌است بطور اجمال نظری خواهیم افکند.

فصل پنجم

در طول زمستان سال‌های ۱۹۱۸-۱۹، اعتبار و قدرت انگلستان در ایران بحدی رسید، که چه قبل از این تاریخ و چه در ادوار بعد تا کنون، بیسابقه بوده است. آلمان و ترکیه از صحنه خارج شده بودند و امریکا و فرانسه فقط یک هیئت نمایندگی سیاسی در این کشور داشتند، وضع بلشویک‌های روسیه نامعلوم بود، اما مثل دوران کنونی، تهدید و خطر قابل ملاحظه‌ای ایجاد نمی‌کردند. پلیس جنوب بوجود آمده، تعلیم یافته و بر ولایات جنوبی تسلط داشت.

فرماندهی بغداد، مرکز و غرب را رهبری میکرد و «نوریس» و اعضای گروه در بانی معدود او بر ناحیه «خزر» حکمروایی داشتند. میسیون ژنرال «مالسون» و نیروهای صحرائی خط مشرق ایران، در منطقه‌های باریک ولی غیر قابل نفوذ که از اراضی «بلوچستان ایران» در جنوب شرقی آغاز میشد و سپس بسوی شمال رفته، پس از طی هزاران کیلومتر به (مرود) در آسیای مرکزی روسیه ختم میگردد، استقرار یافته بود. در مرکز، حکومت تمام اقتدارات کشور را که آخرین پادشاه خاندان قاجار بر آن سلطنت داشت، بخود تخصیص داده بود.

سرها رولد نیکلسن در کتاب عالی خود که بمطالعه در روحیات لرد «کرزن» اختصاص دارد بنام «کرزن، آخرین مرحله» داستان قرارداد بد فرجام ۱۹۱۹ را از نظر «امپریالیسم کرزن» ماهرانه بررسی کرده مینویسد:

«امپریالیسم کرزن بر اساس يك نظریه دقیق و مشخص جبری قرار نداشت ، و با آنکه جنبه واقعی آن کمتر قابل دفاع است ، باید گفت که او عقیده داشت خداوند مخصوصاً طبقه بالای جامعه انگلیس را بعنوان وسیله اجرای «مشیت الهی» برگزیده است . او مینویسد آخرین «پروکنسولی» که در ماه ژانویه سال ۱۹۱۹ در غیاب «لرد بالفور» برای انجام وظائف وزیر خارجه در «کنفرانس صلح» در نظر گرفته شد، و تا ماه اکتبر همان سال در این پست باقی ماند ، (مقصود لرد کرزن است) عقیده داشت که با فرصتی که بدست آمده ، و منبع اعطای آن خداوند است بایستی با زروی دیرین خویش جامعه عمل پیوشاند . بنظر لرد کرزن زنجیری که از این کشورها تشکیل می گردید ، بایستی از سواحل مدیترانه تا «فلات» پامیر ، را دربر میگرفت و نه تنها وظیفه داشت که فقط از مرزهای هند پاسداری کند ، بلکه لازم بود این زنجیر ارتباطات انگلستان را با اقصی نقاط امپراتوری حفظ نماید . ایران که مورد علاقه و محبت لرد کرزن بود ، اکنون بصورتی درآمده بود که شانس تقویت آن از هر لحاظ وجود داشت ، و او میخواست با تمام قدرتی که در اختیار داشت از آن شانس استفاده کند.

باین طریق اگر سنك بنای ساختمانیکه جاه طلبی های کرزن در مشرق میتوان بدان نام داد، گذارده میشد، آنطور که لرد گری (که نظریات کرزن را تأیید نمی کرد) میگوید در تاریخ از او بعنوان مردی نامبرده میشد که مسئولیت توسعه مرزهای امپراتوری انگلیس را از سلسله جبال هیمالیا، بسوی قفقاز بعهده داشته است. اما فقط قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلیس، بعنوان نتیجه سیاست کرزن بوجود آمد. داستان این قرارداد چندین بار در کتابهای مختلفی آورده شده است.

اما يك ارزیابی کوتاه از این قرارداد ، و بررسی عواملی که بلفوآن منجر شد ، شاید از حوصله كتاب مختصری که در دست خواندن دارید خارج نباشد . زیرا از يك طرف خود من نیز داخل طبقه حاکمه انگلیس که پدرم بعنوان يك کارمند امور بنگال در آن عضویت داشت شده ام ، و از طرف دیگر در همان دستگاه سیاسی که لرد کرزن بوجود آورد ، صاحب منصب کم رتبه ای بوده ام ، و بعنوان عضو این دستگاه در فعالیتهای آن بعنوان آلت اجرای مقاصد مرزی و ماوراء مرزی لرد کرزن شرکت داشته ام.

من که تحت تاثیر نوشته‌ها ، و گفتگوهای همکاران عالی‌رتبه خود در دستگاهی که خدمت می‌کردم ، قرار داشتم ، باید اعتراف کنم که رویه‌ام طی جنگ اول جهانی نسبت بایران بطور کامل با آن چیزی شباهت داشته است که با معیارهای دست چپی امروزی «استعماری» و پدرانہ تلقی میشود . در سال ۱۹۱۶ من از هند وارد ایران شدم ، بدون آنکه قبلا برای ایجاد آما دگی ، سری به تهران زده باشم . برای من سرزمینی که در آن ماموریت یافته بودم ، بعنوان کشور جدیدی که میخواستم اطلاعاتی درباره آن بدست بیاورم ، شدیداً جلب توجه مینمود در آن زمان از ایران بطور کامل نقشه برداری نشده ، و کتاب‌هایی که خارجیان درباره این کشور نوشته بودند ، معدود و کهنه بود . مطالعاتی درباره مردم ایران نشان داد که آنها نه تنها ، با اهالی کشور من ، بلکه با هندوها ، پاتان ها و بلوچ ها ، که قبلا در میانشان بسر برده بودم ، تفاوت بسیار داشتند . من بحال آنها تاسف می‌خوردم ولی آنان را بنظر تحقیر نمی‌نگریستم . از لحاظ نژادی آنها نیز مانند هندیها با ما تفاوتی نداشتند . اگر این مردم بدرهبری میشدند اگر از لحاظ سیاسی عقب مانده بودند و از لحاظ اقتصادی رشد کافی پیدا نکرده بودند ، گناه آنان محسوب نمیشد ، بلکه سبب آن موقعیت خاص جغرافیائی این کشور بشمار میرفت . اگر در سال ۱۹۱۹ کسی از من سؤال میکرد که درباره آینده ایران چه میاندمیشم (باید گفت که کسی چنین سؤال از من نکرد) من محققاً در جواب میگفتم که باین مردم صالح و آرامش بدهید ، قانون و نظم را در سرزمینشان مستقر سازید ، از انگلیس بخواهید که بیاریش بشتابد ، مداخلات خارجی (از جمله روسیه) را در کشور آنها قطع کنید ، و بزودی خواهید دید که هم از لحاظ مادی وهم از نظر معنوی از چه ترقیاتی برخوردار خواهند شد . مطمئن باشید ، ظرف يك نسل (شاید هم زودتر) ایرانیها خواهند توانست نظیر يك کشور اروپائی سر زمین خود را اداره کنند .

شاید گفته شود ، از آنجا که من و همکارانم ، که طی جنگ اول جهانی در ایران خدمت کرده بودیم ، با فرماندهان و روسای خود در آنچه که بعداً در این کشور روی داده ، مسئولیت مشترك داشته‌ایم ، زیرا ما اعضای رسمی «وایت هال» و «دهلی» محسوب میشدیم ، واحتمالاً ایرانیها نسبت به

مقاصد بریتانیا در باره کشورشان از روی رفتار و روش ما قضاوت میکردند .
 بهر حال باید گفت در این موضوع کمتر میتوان تردید کرد که
 لرد «کرزن» با انتخاب یکی از افسران «سرویس سیاسی هند» برای ایجاد
 حلقه محکمی از ایران در خط زنجیر دفاعی امپراتوری خویش دچار اشتباه
 گردیده بود . «سرپرستی کاکس» یا آنطور که دوستان پیشمار عرب وی او را
 مینامیدند «کو کوس» یکی از شایسته ترین ، و مقتدر ترین صاحب منصبانی
 بوده که «سرویس سیاسی هند» در طول عمر خویش ، بخود دیده است ، اما با
 انتصاب وی بسمت وزیر مختار انگلیس در تهران ، بجای سرچارلز مارلینگ
 لرد کرزن دست به اقدام حساب نشده ای زد . سرپرستی کاکس با آن صراحت
 لهجه و واقع بینی کامل کسی نبود که برای مذاکره با ایرانیان شناخته شده
 باشد . روش وی ، یا آن چیزی که «سرهاولد نیکولسن» با عنوان «فرشته خود
 خواهی در ایران» اسم برده ، سرانجام نتوانست نظریات لرد کرزن را در این
 کشور تأمین کند . عشق «کاکس» به اعراب بود ، و این واقعیت قابل تاسفی
 است که بندرت میتوان از طرف اعراب ، نسبت به همسایه شیعه آنها
 احساسات گرم و دوستانه ای مشاهده کرد . اما ، اگر او از آنچه که بود
 احساساتی ترو گرم تر هم میشد ، باز انتصاب او در تهران ، از آن لحاظ که
 يك صاحب منصب عضو «سرویس سیاسی هند» بشمار میرفت بانفرت
 تلقی میگردد .

تجربیات من باین نتیجه رسیده بود که ایرانیها ، اصولاً نسبت
 به هند ، قبل از تجزیه ، با حسادت عجیبی احساس برتری داشتند .
 این احساس برتری را از آنجا میکردند که خود را آزاد میدانستند
 در حالیکه هندیها بنظر آنها برده دیگران بودند . اما از طرف دیگر از
 طریق تماسهای شخصی متوجه میشدند ، کسانی که از هند برای انجام
 يك ماموریت رسمی یا نظامی می آمدند ، از همکاران ایرانی خود موثر تر
 و قابل اعتماد تر بودند و مدارس ، دانشکده ها ، بیمارستان ها و واحد های
 نظامی ، دستگاههای اداری و وسائل ارتباطی آنها بسیار از ایرانیها بهتر و
 جلوتر بود . باید گفت که ما انگلیسها ، در هند ، موجب این برتری
 بوده ایم ، و بسیار جای خوشوقتی است که این موضوع کاملاً محسوس و
 قابل درک است .

لرد کرزن ، شخصا درباره این موضوع مباحثه‌ای با شاهزاده نصرت الدوله فیروز ، وزیر خارجه وقت ایران انجام داده است . شاهزاده طی این مباحثه اصرار داشته است افسران و ماموران انگلیسی که طبق قرارداد ۱۹۱۹ بایران فرستاده میشوند بایستی از طبقات ممتاز باشند و به تاکید خاطر نشان ساخته که هیچک از آنان نباید از سرویسهای هندی مامور ایران گردند . او عقیده داشته که شخصا با چنین مامورانی مخالفت ندارد بلکه احساس عمومی در کشورش بر اینست که آنان ، با ایرانیها بر اساس شرایط مساوی رفتار نمی کنند . آنوقت وزیر مختار انگلیس که شاهزاده و همکاران دیگرش مذاکره در باره قرارداد را با او انجام میدادند ، از اعضای «سرویس سیاسی هند» بوده است ! آیا در این باره باز هم احتیاج به توضیحات دیگری وجود دارد ؟

برای مدت ۹ ماه سرپرستی کاکس و کارمندان او با کابینه وثوق الدوله داخل در مذاکره بودند ، تا سرانجام در ۹ اوت ۱۹۱۹ ، این قرارداد بوجود آمد . لرد کرزن طی یادداشتی بعنوان همکارانش در کابینه انگلستان به تاریخ همانروز در باب قراردادی که مذاکرات آن با پیروزی کامل پایان رسیده بود چنین توضیح میدهد :

« ... برای دادن ترتیباتی با دولت ایران ، که بوسیله آن منافع انگلیس در این قسمت از جهان در آینده ، در برابر ضرباتی که اخیرا وارد شده حفظ شود و از طرف دیگر ایران که بطرزی علاج ناپذیر ضعیف است و نمیتواند سرپای خود بایستد ، مورد حمایت قرار گیرد تا بتواند موقع خود را در میان ملت های مستقل جهان حفظ کند این قرارداد بوجود آمده است . »

طبق مفاد قرارداد ، انگلستان پس از آنکه تضمین میکرد به حق حاکمیت ایران احترام گذارد ، تعهد مینمود که مستشارانی جهت مالیه ایران و دیگر دستگاههای دولتی ، که بآن تیتاز دارند ، مامور سازد ، از طرف دیگر عده‌ای از افسران خود را برای تجدید سازمان قشون ایران (که البته شامل وحدت «پلیس جنوب» با این قشون نیز میگردد) باین کشور بفرستد و مهمات و تجهیزات لازم را نیز برای ارتش تجدید سازمان یافته کشور تامین نماید .

همچنین قرار بود که در تعرفه‌های گمرکی این کشور تجدید نظر شود، (در اینجا لازم بود ایرانها سؤال کنند که این تجدید نظر برفع کی باید انجام گردد) و با استفاده از عایدات بیشتر گمرکی به اجرای طرح‌های تاسیس واحداث خطوط راه آهن و شاهراه‌های جدید کمک بعمل آید. (اینهم وعده مبهم و خطرناک دیگری بود، چه هر کس میدانست ایران احتیاج بخط آهنی دارد که تهران را به خلیج فارس و بحر خزر مربوط سازد در حالیکه ما میخواستیم سیستم خط آهن عراق، از طریق همدان و قزوین به تهران ارتباط پیدا کند).

بالاخره بعنوان نوشداروی پس از مرگ، قرار شد دو میلیون لیره وام بایران بدهیم و ایرانها این وام را از محل عواید گمرکی و درآمدهای دیگر مستهلك نمایند.

طی دو نامه‌ای که مقارن با یکدیگر دولت انگلیس خطاب بدولت ایران صادر کرد، وعده داد برای تجدید نظر در قرار دادهائی که در آن زمان مورد مخالفت ایران بود کمک‌های بیشتری بعمل آورد و تسهیلات لازم را قائل گردد. روشن بود نظر هر دو طرف بر اینست که سرانجام ماتحت شرایط معینی، و با بدست آوردن تضمینات لازم بالغو سیستم محاکمات کنسولی (کاپیتولاسیون) موافقت کنیم، و برای به کرسی نشاندن دعاوی مربوط به خسارات جنگی آن کشور نیز نسبت به کشورهای دیگر، بجز انگلستان حمایت نمائیم. (خسارات جنگی که دولت ایران از ما مطالبه میکرد، از نظر ما قابل پرداخت نبود، چه ما در مقابل مخارج نگاهداری نیروهای «پلیس جنوب» و حفظ امنیت ولایات جنوبی را منظور میکردیم) چگونه دولت ایران حاضر شد در برابر دو میلیون لیره استرلینگ وام، چنین موقعیت ممتازی را از لحاظ اقتصاد داخلی خود بطور انحصاری، در اختیار یک قدرت خارجی قرار دهد و از چنین قرار دادی با اشتیاق استقبال نماید و در مقابل دل خود را به چند وعده مبهم خوش نماید؟ در حقیقت دولت ایران از یک دسته سه نفری بشرح زیر تشکیل میشد که تمام اقتدارات را در دست داشت:

«وثوق الدوله» رئیس الوزراء، شاهزاده فیروز میرزا نصرت الدوله وزیر خارجه، و یکی از نوادگان ناصر الدین شاه بنام اکبر میرزا

صارم الدوله.

باید گفت که این اشخاص، رك خواب وزیر مختار انگلیس را پیدا کرده و از این راه منافع سرشاری می بردند و مانند اربابان جنك چین در کشور های خارجه، برای خود اندوخته می کردند.

این واقعیتی است که همزمان با امضای قرار داد، طی نامه های جداگانه ای باین سه نفر قول داده شد، اگر ضرورت ایجاب کند، میتوانند درامپراتوری انگلیس حق پناهندگی داشته باشند. این ها سیاستمدارانی بودند که قرارداد سال ۱۹۱۹ با آنان مورد مذاکره واقع گردید، واستخوان بندی دولت ایران را در آن زمان تشکیل میدادند، همان دولتی که لرد کرزن طی یادداشتی به عنوان کابینه انگلستان در اطراف آن چنین توضیح داده بود:

«... آنها تشخیص داده اند که آینده ایران بستگی به انکاء دوستانه بما دارد... آنها این حقیقت را درك کرده اند که ما تنها کشور همسایه بزرگی هستیم، که نسبت به سر نوشت ایران علاقمندیم، و مایل به کمک آن کشور میباشیم، و درعین حال میخواهیم بی نظری خود را حفظ کنیم.

با توجه به تمام این مطالب، آنها به میل شخصی خود، و آزادانه، این این راه را برای تامین سعادت ایران درپیش گرفته اند»

ما بایستی به لرد «کرزن»، «یروکنسول» بزرگ حق بدهیم به نکاتی که در یاد داشت خویش متذکر شده، صمیمانه اعتقاد داشته است، اما باید گفت که اعتقادات وی فقط آرزوها و افکار دلچسبی بوده است و مثلاً درباره دو میلیون لیره وام انگلیس لازم است تذکر داده شود این کار بیش از آنکه بنفع انگلستان باشد، بما صدمه زده است. نخستین قسط این وام مبلغ ۱۳۱ هزار لیره، قبل از آنکه قرارداد محکوم شود، پرداخت گردید و بطور اجتناب ناپذیر، این امر زمینه يك اعتقاد عمومی محکم را فراهم کرد، مبنی بر اینکه دولت انگلستان این پول را بعنوان رشوه به وثوق الدوله پرداخته است.

این موضوع را رضاشاه، ضمن طرح یک سلسله مسائل دیگر، در عرشه کشتی «برمه» بامن در میان گذارد. اگر در آن زمان تنها یک شخص

مطلع نسبت باوضاع واحوال وجود داشت، لرد کرزن بشمار میرفت. ولی او بایستی بیش از آن وارد میبود که اجازه دهد چنین وضعی پیش آید. زیرا آنها راه ازین بردن نفوذ و اعتبار یک سیاستمدار شرقی آنست که بدشمنانش فرصت بدهند از این حربه علیه وی استفاده نمایند، که سیاستمدار مورد نظر از خارجیان پول گرفته است.

ممکنست که یک سلطان مطلق العنان و پادیکتاتور را، بامید آنکه در آینده روش مساعدی داشته باشد، بوسیله ای مطیع ساخت، اما در نقاطی نظیر ایران قبل از رضا شاه، که دارو دسته عظیمی از سیاستمداران برای رسیدن بقدرت کمین کرده، و بین خود کشمکش داشتند، رشوه دادن بیک یا حتی چند تن از آنان بیفایده است، از این عمل فقط اکثریت سیاستمدارانی که از این نمذ کلاهی بآنان نرسیده است، و هر یک از آنان چون گربه ای که مترصد غافلگیر کردن موشی میباشد، منتظر است تا رقیب خود را باتهام ارتباط با خارجی به تله بیداندازد استفاده خواهد کرد. این امر موجب خواهد شد که وضع بشدت آشفته گردد. در چنین اوضاعی هیچ اقدامی پوشیده نخواهد ماند، و مسئله ۱۳۱ هزار لیره ای که ما دادیم نیز از این قاعده کلی مستثنی نبود.

قرارداد بد فرجام سال ۱۹۱۹ بزودی مورد مخالفت سیاستمداران مختلف که هر یک دارای قدرت و نفوذ بسیار بودند، و رقیب سیاستمداران سه گانه حاکم بر اوضاع بشمار میرفتند، قرار گرفت. باید دانست که خود این سه تن نیز شخصا علاقه ای با اجرای این قرارداد نداشتند از این رو مخالفت سیاستمداران رقیب، که از لحاظ افکار عمومی بین المللی نیز پشتیبانی میشد نقش قاطعی در لغو آن داشت.

این وضع بایستی دولت انگلیس را بسر عقل می آورد ولی باز هم غفلت دیگری شد که از دوراندیشی و وسعت فکر ما بعید بود. باین ترتیب که بهیچوجه اصراری نشد که در اولین فرصت ممکن، مطابق قانون اساسی ایران، قرارداد مورد نظربه تصویب مجلس برسد. مجلس از سال ۱۹۱۵ تشکیل نشده بود، و کسی هم در انعقاد جلسات آن عجله بخرج نمیداد، بخصوص علاقه و ثوق الدوله و همکارانش به تشکیل مجلسی از همه کمتر بود، چه در صورت انعقاد مجلس وزراء بایستی استعفا میکردند،

و دوباره به عضویت کابینه انتخاب میشدند . باید دانست که انتخابات همواره مخدوش بود ، و اکثریت نمایندگان لازم میبود از سرسپردگان وزرای سه گانه که قدرت را در دست داشتند ، باشند . از این رو تعجبی ندارد که چرا سفارت انگلیس در تهران ، و یا وزارت خارجه ما ، خطر رد شدن قرارداد توسط مجلس را زیاد جدی نمیگرفت .

شاید هم این امر زبان چندانی بیارنیان آورد ، چه احتمالاً هنگامی که شور و هیجان ایرانیان فرومی نشست ، و مجلس تشکیل میگردد ، این مجلس هر چه قدر هم که اعضای آن از سرسپردگان دست چپین شده بودند ، باز هم حاضر به تصویب قرارداد نمیگردد . اما يك نکته قطعی است ، باین ترتیب ، که عدم تصویب آن ، به حمایت کنندگان قرار داد فرصت داد ، تا زمانیکه ورق برگشت ، آنرا رها کرده و هر يك بکوشه ای بخرزند . بهر حال طی زمستان سالهای ۲۰-۱۹۱۹ دولت انگلستان ، که تصویب قرارداد مورد نظر را قطعی میدانست ، شروع با اجرای مفاد آن کرد . همانطور که قبلاً اشاره شد ، نخستین قسط وام دومیلیون لیره ای پرداخت گردید ، يك هیئت نظامی بریاست ژنرال دیکنسن ، طرح تجدید سازمان ارتش را تنظیم کرد . کمیسیون مختلطی نیز تعرفه های گمرکی را مورد تجدید نظر قرارداد - لازم بتذکر است این کمیسیون بدون آنکه هنگام تجدید نظر در تعرفه ها ، رجحانی برای کالاهای انگلیسی قائل گردد ، يك کارمند مالی عالی رتبه انگلیسی بنام «آرمیتیاژ اسمیت» را مامور کرد بانظر عالیهام «بالفور» در سیستم مالی دولت ایران تغییرات و اصلاحاتی بوجود آورد .

در این میان خطرناک ترین دشمنی که انگلستان تا آن زمان بخود دیده بود ، دست بکار گردیده بود . این دشمن خطرناک حیثیت انگلیس را در میان مردم پائین می آورد ، افکار عمومی را بر ضد انگلیسها زهر آکین میکرد ، هر کاری را که از جانب ماصورت میگرفت به بدترین صورت ممکن جلوه میداد و در راه اقدامات دولت بریتانیا ، برای ساختمان ایران بر اساس معیارهای غرب کارشکنی مینمود . این دشمن مهیب کمونیسم روسیه بود . چه کسی میتواند پیش بینی کند دو سال و نیم پس از انقلاب اکتبر يك جنگ سرد عقیدتی بر ضد غرب اعلام میشود که پس از چهل سال ، هنوز هم ادامه خواهد یافت ؟

اگر برای ماموران محلی نظیر ما ، بهانه عدم اطلاع شاید عذر موجهی محسوب میشد ، قبول این بهانه از طرف دولت ائتلافی وقت انگلستان ، درباره سیاست پرازتضادی که برای مقابله با این وضع اتخاذ شده بود ، بسیار دشوار است .

وزیر خارجه این دولت کوشش داشت سیاست خشن « مداخله » را درامور ایران ، بعنوان قسمتی از طرح کلی خود برای محدود ساختن روسیه شوروی بموقع اجرا بگذارد .

اما مداخله نیازمند اعمال قدرت بود . این قدرت نیز تنها برائت حیثیت و اعتبار ما ، بخاطر اقدامات گذشته ، و با خطوط نظامی ضعیف داخلی آسیای مرکزی ، یاسفائین معدود دریای خزر بوجود نیامده بود ، بلکه منشاء اصلی آنرا سربازان و تودهای ارتش بین النهرین که نقاط حساس و استراتژیک مرکز و مغرب ایران را در اشغال داشتند ، تشکیل میداد . باوجود این ، در آوریل سال ۱۹۲۰ وزارت جنگ انگلستان تصمیم گرفت که تقریباً تمام نیروهای متعلق به فرماندهی بغداد را از ایران خارج سازد . با اجرای این تصمیم ژنرال «دوترویل» تنها با ۵۰۰ سرباز برای حفظ آذربایجان باقی می ماند .

آقای وینستون چرچیل ، خطر را فوراً احساس کرد و بیدرنک در صد آن برآمد که جلوی این تصمیم را بگیرد . این اقدام آقای چرچیل اولین و یا آخرین اقداماتی از این قبیل در تاریخ انگلستان نبوده است . چرچیل در نامه‌ای که بتاريخ ۲۰ مه ۱۹۲۰ برای لرد کرزن مینویسد خاطر نشان میسازد :

« درباره کنار آمدن با بلشویکها مطالبی را میتوان عنوان کرد ، همچنانکه برای جنگ با آنان نیز دلایلی را میتوان ارائه نمود . اما مسلماً هر گز دلایلی وجود ندارد که باستناد آن ، ما بلشویکها را نیرومند سازیم ، به نفوذ و اعتبار آنان بیافزائیم ، عناصری را که با آنها در نبرد هستند تضعیف کنیم ، و در عین حال واحدهای ضعیفی از نیروهای انگلیسی را در نقاطی بحال خود رها کنیم ، که امکان دارد بیکباره توسط آنان درهم کوبیده شوند .

در چهارچوب سیاست کمونی که از طرف دولت اتخاذ شده ، من

نمی‌توانم بیش بینی کنم چه اقداماتی برای جلوگیری از نابودی کامل نفوذ انگلستان در قفقاز، ماوراء خزر و ایران اتخاذ گردیده است ... من فقط می‌توانستم سیاست دیگری را، بجز آنکه اتخاذ کرده‌اید، توجیه کنم، که اگر بطریق شایسته مورد حمایت قرار می‌گرفت، اکنون این رژیم جنایتکار دز روسیه پایان یافته بود. اما با توجه به تصمیماتی که از شش تا هشت ماه قبل اتخاذ شده، و با در نظر گرفتن افکار عمومی غیر آگاه کنونی، دیگر این کار امکان پذیر نیست ... من بایستی از سهمیم بودن در مسئولیت سیاسی اقدامی که جنبه «بلوف» صرف دارد، مطلقاً از خودم سلب مسئولیت کنم.

اقداماتی که بلشویکها، متأسفانه با کمک ضمنی انگلیس، پیروزمندانه بعمل آوردند، تا بجای روسیه انگلستان را دشمن شماره یک ایران معرفی کنند، ارزش آن را دارد که مورد مطالعه قرار گیرد. هنوز سه هفته از انعقاد قرارداد ایران و انگلیس نگذشته بود، که دولت شوروی اعلام کرد کلیه قراردادها تیکه درلت روسیه تزاری با ایران منعقد ساخته، و امتیازاتی که بدست آورده، و بنحوی از انحاء ایران را در وضع نامساعدی قرار میدهد، یا نشانه مداخله در امور داخلی ایران است، از نظر حکومت شوروی لغو و بدون اعتبار بشمار میرود. زیر نظر مقامات شوروی میتینگهای عمومی بزرگی در شهرهای سرحدی ایران، نظیر عشق آباد، و در مسیر راه آهن ماوراء خزر برپا شد و در این میتینگها سخنرانان مسلمانیکه از تاشکند آمده بودند، انگلیسها را زالوها و یارازیتهای اجتماع ایران معرفی کردند و از ایران خواستند که باتفاق افغانستان و جمهوریهایی قفقاز جنگ مقدسی را برای نجات اسلام از بردگی آغاز کنند.

ظرف یکماه ترجمه مقالاتیکه در مطبوعات، بلشویکی انتشار می یافت بایران رسید و در بازارها و قهوه‌خانهها، دست بدست، میان مردم می گشت. در این اعلامیهها و ترجمه‌های مقالات گفته می شد که دولت شوروی مایل است تمام کشورهای اعم از ضعیف و قوی، مستقل و یا مستعمره آزاد باشند. از اینرو دولت شوروی تمام قراردادهای محرمانه منعقد بین دولت روسیه تزاری و کشورهای دیگر را که مفاد آن حقوقی از ایران نقض میکند (نظیر قرارداد سال ۱۹۹۷ با انگلیس و قرارداد قسطنطنیه

مورخه ماهه سال ۱۹۱۵) را ملغی وبدون اعتبار میداند . هرچه که دولت روسیه تزاری از ایران گرفته باز پس داده خواهد شد ، تمام تقسیمات و امتیازاتی که ایران بروسیه داده ، از جمله حقوق ماوراء امرزی « که شامل سیستم محاکمات کنسولی نیز میشود » لغو میگردد. در مقابل تمام این امتیازات دولت ایران میبایستی برای تنظیم مناسبات جدید خود باشوروی قراردادی منعقد سازد.

تأثیر این سخنان بر مردم ایران، و سر نوشت قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلیس بخوبی قابل تصور است . اما بشویکهها پیشرفت کار خود را تنها واگذار بشانس و تصادف نمیگردند . در اوائل تابستان سال ۱۹۲۰ ، هنگامیکه روشن شد بریتانیا در اجرای نقشه های خویش پافشاری میکند. آنهاضربه را وارد کردند بشویکهها بدون آنکه حرفهای قبلی خود را در مورد عدم مداخله خارجیان در نظر بگیرند، نیروی مقتدری در بندر « انزلی » در کنار دریای خزر پیاده کردند و کشتی های ژنرال « دنیکین » افسر روس سفید را که در آنجا لنگر انداخته بودند تصرف نمودند . و دست باشغال نظامی و مداخله سیاسی در ایالت گیلان زدند .

دسته های وفادار بریگاد قزاق ، بجنک و گریزهای موضعی با سربازان شوروی مشغول شدند ، اما بایستی این دسته ها از پشتیبانی نیروهای ژنرال « دونسترویل » (نیروهای شمال ایران) برخوردار میشدند، در حالیکه نیروهای تحت فرماندهی این ژنرال انگلیسی، که برای حمایت از این عملیات بسیار ضعیف و محدود بود ناگزیر از عقب نشینی بقزوين شد .

در این میان نهضت تجزیه طلب نیرومندی در منطقه مهم و حیاتی آذربایجان تاغرب، در حال پیشرفت بود. يك مجاهد سابق تبریزی، که خطیبی بسیار توانا بود، وشيوه های انقلابی را در قفقاز آموخته بود، بنام شیخ محمد خیابانی که رهبری « حزب دموکرات ملی » را بعهده داشت بر سراسر ایالت آذربایجان مسلط شد. و حکومت مستقل « آزادستان » را تأسیس کرد.

از نظر حزب دموکرات ملی ، انگلیس دشمن ایران محسوب میشود، و این حزب برضد دارو دسته سه نفری وثوق الدوله ، و همچنین

قرارداد سال ۱۹۱۹ قیام کرد. روسها در کیلان با استفاده از شیوه‌هایی که دیگر تازگی نداشت، سعی کردند که خیابانی را بسوی خود جلب کنند، و نیروهای آنان که بسوی زنجان پیشرفت میکردند، با «خیابانی» تماس برقرار کردند، اما این اقدام آنها مورد پشتیبانی افکار عمومی قرار نگرفت و موجب شد که در برابر نهضت تجزیه طلبانه مذکور مقاومت‌هایی بوجود آید.

سرانجام حکومت دارودسته سه نفری و ثوق الدوله سقوط کرد و يك حکومت ملی برهبری مشیرالدوله روی کار آمد.

مشیرالدوله والی نیرومندی را برای استقرار نظم و اعاده آرامش به آذربایجان فرستاد و وی که نیروهای مجهزی بهمراه داشت به پشتیبانی «بریکادقزاق» با شورشیان وارد جنگ شد. سرانجام شورش شکست خورد و خیابانی دستگیر و اعدام گردید. اما در کیلان اوضاع به نحو دیگری جریان داشت. دولت مرکزی ضعیف تر از آن بود که حتی با پشتیبانی نیروی انگلیس نظم را برقرار سازد، و از اینرو متوسل به «جامعه ملل» که تازه تشکیل شده بود گردید. قضیه در جلسات مورخ ۱۶ و ۱۵ ژوئن شورای جامعه ملل مورد بحث قرار گرفت، ولی هیچگونه مداخله‌ای امکان پذیر نمی‌نمود. از اینرو توصیه شد که طرفین دعوی به مذاکره مستقیم بپردازند و سپس نتیجه را به جامعه ملل گزارش نمایند. این درست همان چیزی بود که روسها طرح آنرا ریخته و خود را آماده برای بهره برداری کرده بودند. از اینرو باتکیه به موضع قدرتی که دیگران از آنجا سخن میگفتند، پیشنهاد کرده‌اند اولاً تمام نیروهای خارجی خاك ایران را تخلیه کنند. ثانیاً تمام قروضی که ایران بروسیه داشت ملغی گردد و ثالثاً راه‌های آهن، تأسیسات امور اجتماعی، جاده‌ها و بندرگاه‌های روسها در ایران به کشور اخیر واگذار شود و در مقابل تمام اینها دولت ایران حاضر شود براساس شرایطی که روسیه پیشنهاد میکرد قراردادی با آن دولت منعقد نماید. هدفها و جاه طلبی‌های لرد «کرزن» در ایران نقش بر آب شده بودند. یکی از نخستین اقدامات دولت مشیر-الدوله آن بود که از تقدیم قرار داد ۱۹۱۹ به مجلس برای تصویب آن خودداری کند.

سپس نوبت اعزام يك هیئت دیپلماتی به مسکو برای مذاکره در

باره قرارداد مورد نظر روسها بود. در ماه نوامبر این قرارداد برای امضا آماده شد و دولت شوروی اعلام کرد که نماینده‌ای را بنام «تئودور روتشتین» به تهران خواهد فرستاد. در این زمان جریان‌ات سیاسی در ایران بین دو قطب ترس از روسیه و عدم تمایل به انگلیس نوسان داشت و این نگرانی و بیم که انگلیس واقعا از صحنه سیاست ایران خارج نشده است، برای مدتی در اوضاع موثر بود تا کابینه مشیرالدوله سقوط کرد و بجای آن کابینه «سپهدار» روی کار آمد. دولت سپهدار از دادن ویزا به «روتشتین» خودداری کرد و اعلام داشت قبل از آنکه سربازان روسی از خاک ایران خارج شوند، هیچگونه قراردادی با امضا نخواهد رسید. معذک در این موقع نیروی متقابل انگلیس در صحنه نبود و ایران تنها مانده بود. برای مدت دو ماه تهران، نگران اقداماتی که روسها خواهند کرد در انتظار باقی ماند و سپس بایک اقدام هیجان‌انگیز بن بست پایان یافت. زوز ۲۱ فوریه ۱۹۲۱، سه هزار نفر قزاق ایرانی، بر رهبری افسر عالی‌رتبه‌ای که کمتر کسی نامی از او شنیده بود، همراه یک سردیبر روزنامه مشهور به تهران حرکت کردند و بدون آنکه حتی یک گلوله شلیک شود دولت را ساقط نمودند.

افسر مذکور سردرگد رضاخان، فرزند ۴۳ ساله صاحب منصبی از هنگ سوادکوه بنام عباسعلی خان بود. رضاخان در سال ۱۹۰۰ به بریگاد قزاق پیوسته و با قدرت و شخصیت برجسته و نبوغ نظامی خویش درجات نظامی را یکی پس از دیگری طی نموده و از تعلیماتی که افسران روسی بریگاد قزاق باو داده بودند نهایت استفاده را کرده بود. وقتی بریگاد قزاق (که دولت شاهنشاهی ایران سالها مخارج آنرا تحمل کرده بود) از افسران روسی تصفیه گردید و در سال ۱۹۲۰ تجدید سازمان یافت، بارضایت عمومی «رضاخان» بفرماندهی ستاد این بریگاد در «قزوین» منصوب شد. طراح و رهبر سیاسی کودتا سیدضیاءالدین طباطبائی سردیبری یکی از دو روزنامه یومیه تهران، «رعد» بود که ابتدا کمونیست‌ها او را متهم میکردند آلت دست انگلیسها است. اما در حقیقت او میهن‌پرستی بود که عقیده داشت فقط تا زمانی که دوستی با انگلیسها بنفع ایران است بایستی با آنها دوست بود. ولی اکنون بریتانیا آشکارا و بنحو بی‌شمارشدید مورد مخالفت مردم ایران قرار گرفته بود و این مخالفت و بی‌مهری نه تنها بخاطر قرارداد سال ۱۹۱۹

بلکه ضمناً از آن جهت بود که این دولت بتازگی از جنگ خارج شده و درچنان وضعی قرار نداشت که در برابر روسیه از ایران پشتیبانی کند. بمحض آنکه سیدضیاءالدین از طرف مجلس بنخست وزیر و «رضاخان» بوزارت جنگ برگزیده شد، دولت جدید قرارداد را محکوم کرد. در ماه آوریل «روتشتین» نماینده سیاسی جدید شوروی وارد شد. و بیدرنک تبلیغات شدیدی را در زمینه رقابت انگلیس و شوروی در ایران آغاز کرد. سیدضیاء تصمیماتی اتخاذ کرد. که بجز آن راه دیگری نداشت. او بانقلاب روسیه علاقه‌ای نشان نمیداد، شاید باین علت که بتازگی از تبعید در قفقاز بازگشته بود.

بدبختانه او نتوانست دستش را درست بازی کند. و برای خود دشمنان بسیاری تراشید. از طرف دیگر نتوانست دوستی مردی که برایش بسیار ذقیمت بود. یعنی رضاخان را حفظ کند. کم‌کم وضع بصورتی درآمد که سیدضیاء ناگزیر بود دست مردانی را بازی کند که خود آنها را روی کار آورده بود. در ماه مه سیدضیاء سقوط کرد و بجای او سیاستمداری روی کار آمد که قوام السلطنه نام داشت و دوبار سر نوشت ایران را تغییر داده بود.

(هنگامیکه القاب اعطائی خاندان قاجار لغو شد، قوام السلطنه باحمد قوام معروف شد. چگونگی دومین باری که قوام السلطنه در سر نوشت ایران تاثیر گذارد در فصول ۲۱ و ۲۲ این کتاب آمده است.)

تحت رهبری قوام و وزیر جنگ او که پشت سر نخست وزیر ایستاده بود، تمام احزاب برای لغو امتیازات و نفوذ انگلیس متحد القول شدند. قرارداد های مربوط به استخدام مستشاران مالی و کارشناسان دیگر لغو گردید و از افسران ستادی که به تجدید سازمان ارتش کمک میکردند، و پرسنل انگلیسی پلیس جنوب، خواسته شد که ایران را ترک کنند.

خود پلیس جنوب نیز منحل گردید.

(چندی پیش یکی از نوادگان سردار نصرت بمن میگفت در آن هنگام که شش سال بیشتر نداشته بخاطر می آورد که تجهیزات پلیس جنوب از جمله تفنگهای آنرا آتش میزدند. بعقل بچگانه‌وی نیز اینکار بیهوده میآمده است.)

تقاضا شد که ۶۵ کیلو متر از خط آهن نوشکی - دزدآب که از خاک ایران میگذشت برچیده شود. مبارزه شدیدی علیه امتیازات انگلیس در نفت جنوب غربی، که در آن هنگام بمیزان زیادی تولید میشد آغاز گردید. هدفهای دیگر این مبارزه بانک شاهنشاهی ایران، قسمت ایرانی اداره کل تلگراف هندو اروپائی، و تأسیسات دیگر متعلق بانگلیسها بود که برای مدت دهها سال ارزش غیر قابل تقویمی، نه تنها از لحاظ بازرگانی، بلکه از نظر نمونه مؤسساتی که خوب اداره میشدند، برای ایران داشت.

بنظر میرسید که اعتبار دولت انگلیس از حداعلاهی دوران صعود خود، در روزهای پس از ترک مخاصمه و پایان جنگ جهانی اول، بچنان ورطه سقوطی افتاده بود که ترمیم آن لافل برای يك آینده قابل پیش بینی غیر ممکن بنظر میرسید.

اما ایران سرزمینی است که جریان حوادث و وقایع در آن ندرتاً بهمان صورتی درمی آید، که يك ناظر غربی مشاهده و پیش بینی میکند.

سرانجام معلوم شد ایران، آنطور که لرد «کرزن» پیش بینی میکرد، آنقدر هم «بطرزی علاج ناپذیر» ضعیف نیست که نتواند روی پای خود بایستد. سیر حوادث نشان داد ایران فقط احتیاج برهبری دارد که بمردم آن کمک کند تا نظم را در خانه خویش برقرار سازند. در پرتو شخصیت برجسته رضاشاه، تجدید سازمانی که آنقدر مورد علاقه و اشتیاق لرد کرزن بود، بدون کمک عملی وزیر خارجه انگلستان بمرحله اجرا درآمد. خلاء قدرتی که بین منطقه نفوذ روسیه و انگلستان در ایران بوجود آمده بود، و در ابتدا آنقدر خطرناک بنظر میرسید، نه بوسیله انگلستان بلکه توسط خود ایران پر شد.

مدت دهها سال بود که مردم ایران عادت کرده بودند تصور کنند دست مخفی انگلستان در پشت سر هر اقدامی برضد دشمن اصلی خویش، روسیه، در کار است. هر کسی میدانست که «بریگاد قزاق» بانهاجم بلشویکها بکبدلان مخالفت میورزد. و از نیروهای شمال ایران (قوای انگلیس) در برابر آنها حمایت میکند. رضاخان، افسر این بریگاد را بارها در حال خوش و بش

با سرهنك های انگلیسی در تبریز و گیلان دیده بودند. انگلیسها ، با رسیدن رضاخان به قدرت مطلق ، و آرام کردن عشائر ، حتی عشائری که در ایالات فارس و کرمان با ما روابط دوستانه داشتند ، مخالفتی بعمل نیاوردند .

«انقلاب در قصر» که در تاریخ ۲۱ فوریه روی داد و حوادثی که متعاقبا صورت گرفت مسلما، بر اثر نتایج يك توطئه حساب شده و با تهیه مقدمات قبلی در «وایت هال» یا «دهلی» نبود. این اقدامات توسط خود ایرانیها و فقط خود ایرانیها بوقوع پیوست. مردی که تقدیر در زمان نیاز او را بر تخت سلطنت ایران نشاند ، و مردانی که او برای یاری خویش انتخاب کرد، تمامی این وقایع را بوجود آوردند. یکبار دیگر سیاستمداری و مهارت دیپلماتیک «فرمانروایان معدود» ایران ادامه حیات این ملت را بعنوان ملتی مستقل و حاکم بر مقدرات خویش تضمین کرد. با استفاده ماهرانه از «جامعه ملل» و توسل با افکار عمومی مردم جهان، بوسیله تحریک روسیه برضد انگلیس، هنگامیکه انگلستان قوی بود و تحریک انگلیس برضد روسیه، وقتی که روسیه در اوج قدرت قرار داشت، توانستند خود را از شر کوششهای «کرزن» برای آنکه تحت حمایت انگلیس قرار گیرند نجات دهند، و در عین حال جلوی نهضت تجزیه طلبانه مورد پشتیبانی روس ها را در ایالات شمالی بگیرند .

از آنجا که حتی پنج ماه پس از انعقاد قرارداد باروسیه، اوضاع کماکان خطرناک بود، روسها بار دیگر پشتیبانی از رهبر مخالفی که در گیلان علم طغیان برافراشته بود و «کوچک خان» نامیده میشد ، در بندر انزلی نیرو پیاده کردند. حتی برای مدتی خود تهران در معرض خطر قرار گرفته و تهدید میشد. امامقاومت مسلحانه رضاخان و اعتراض «قوام» بجامعه ملل موجب شد که ارتش سرخ در ماه سبتمبر خاك ایران را تخلیه کند. آنوقت قضیه جمهوری گیلان ، و دستگیری و اعدام «کوچک خان» توسط بریکاد قزاق رضاخان ، فقط اقداماتی بود که بزمان احتیاج داشت و در موقع خود انجام گردید .

اگر بتوان در طول تاریخ شاهد زنده ای برای تکرار يك حادثه تاریخی پیدا کرد ، بطور مسلم میتوان از کوشش بعدی روسها برای تشکیل

يك رژيم دست‌نشانده در ايالات شمالي ايران نام‌برد . در سال ۱۹۲۰-۲۱ که گيلان برای اين کار انتخاب شد ، کوشش آنها نپخته و بدون داشتن تجربه بود ، زيرا در آن زمان اتحاد جماهير شوروي دولت بسيار جوانی بشمار ميرفت . اما حوادثی که در سالهای ۴۶ - ۱۹۴۵ در آذربايجان روی داد - و در فصل‌های بيست و يکم ويست و دوم اين کتاب آمده‌است ، با مهارت و قاطعيت بيشتری طرح‌ريزی شده بود . اما اين بار نيز اين تلاش‌ها بهمان طريق ، و بدست همان مردی که دفعه قبل آنها را شکست داده بود ، يعنی احمد قوام ، (قوام‌السلطنه) نقش بر آب شد .

درباره درهم‌شکستن اعتبار انگليس ، گواينکه اين امر در آن زمان صادق بوده‌است ، نمیتوان آنرا يك فاجعه ملی دانست . گذشت سالها نشان داد که نگون‌بختی سال ۱۹۲۱ نتوانسته بود منافع درازمدت استراتژيک و بازرگانی انگليس را بکلی تحت الشعاع قرار دهد. اين موضوع بخصوص در نواحی جنوبي و شرقي که واقعات مربوط به قدرت انگليس و هند در زمين و دريا محسوس بود ، بيشتر بچشم مي‌خورد . در سالهای ۴۱-۱۹۳۹ ، هنگامی که بکار انداختن تاسيسات نفتی ايران و انگليس ، تجديد سازمان وسائل دريائی مورد نياز در منطقه خليج و انحراف و امتداد مبداء راه آهن «نوشکی» بسوی زاهدان ، بدون برخورد با اشکالات زياد انجام شد، اين حقيقت کاملاً باثبات رسيد . اما درباره خود قرارداد ۱۹۱۹ نيز بايستی گفت که لغو آن شايد امر خيري بوده که حتی بدون خواست ما بوقوع پيوسته‌است . چه رژيمي که مي‌خواست اين قرارداد را بمرحله اجرا بگذارد. محکوم بزوال بود و دير بازود فرو ميریخت. شايد آثار سوء قرارداد ۱۹۱۹ در دوران کودکی آن ، لطعات بيشتری بروابط ايران و انگليس وارد مي‌کرد . تاضربه‌ای که مرگ آن بهنگام تولد بهمراه داشت .

طی ۲۰ سال فاصله بين دو جنگ جهانی ، بدنبال لغو قرارداد ايران و انگليس ، حوادث بسياری بر من گذشت. ضمن اين حوادث در درجه اول بايد از ازدواج خود نام ببرم ، و سپس زلزله «کونا» و پست‌های مختلفی که از طرف نایب‌السلطنه بعدی در مناطق دور افتاده‌ای نظير ترکستان چين ، ترانکوره‌هند ، بلوچستان انگليس و ايالات پنجاب ، در امتداد هيماليا و مرز تبت بهمه‌ام محول گرديد .

هیدچیک از این پست ها با ایران ارتباطی نداشت مگر یکی از آنها، یعنی کنسولگری سیستان وقائن، که در شرقی ترین نقطه ایران بطرف افغانستان واقع شده بود. همسر م که از همان ابتدا، مانند خود من نسبت به ایران علاقه فراوان نشان میداد، بهمراه من در ماه آوریل سال ۱۹۲۷ حرکت کرد و ما از طریق دزد آّب رهسپار سیستان شدیم (رضاشاه نام هر دوی این شهر ها را تغییر داد و اولی به زاهدان و دومی به زابل شهرت یافت). مادو سال تمام در این پست انجام وظیفه میکردیم و تمام این مدت بین زابل، واقامتگاه بیلاقی خود در بیرجند، (شهری از توابع قائنات) در رفت و آمد بودیم.

ما طی این دوران ناظر تغییرات شگرفی بودیم که از نظر عمومی در ایران نسبت باوضاع قرون وسطائی روز هائی که در کرمان گذرانده بودم بوجود آمده بود. با جلوس رضاخان به تخت شاه عباس، در ایران دوران تازه ای آغاز شده بود. این کشور دوباره احترام خویش را باز یافته و باز هم نور امید در هر گوشه و کناری میدرخشید. نخستین شاه خاندان پهلوی همانقدر از سلطنت مطلقه برخوردار بود که داریوش هخامنشی وارد شیر ساسانی.

سردار سپه، ابتدا بعنوان وزیر جنگ میخواست رژیم ایران را بصورت جمهوری در آورد و خود رئیس جمهوری گردد ولی مردم طالب آن نبودند و بعلاوه اعلیحضرت همایون شاهنشاه رضاشاه پهلوی مردی نبود که قدرتی را که مردم اعتماد کرده و بوی تفویض نموده بودند، با دارودسته سیاستمداران تقسیم کند. وی افسران و سربازان آزموده بریگاد منحلّه قزاق و پلیس جنوب فارس و کرمان را هسته مرکزی يك آرتش ۴۰ هزار نفری قرار داد که گرچه از لحاظ اسلحه و مهمات چندان مجهز نبود ولی آرتشی با انضباط و وفادار بشمار میرفت، که جانشین قشون نا منظم و آشفته زمان پادشاهان قاجار می گردید. با کمک این آرتش، و ژاندارمری تجدید سازمان یافته و نوین، توانست نظم را در داخله بطور کامل برقرار کرده و قبائل نیر و مند آذربایجان، خراسان، اصفهان، فارس و کرمان را سر جای خود بنشانند.

در سال ۱۳۲۷ از میان عشایر ایران فقط بلوچها سر باطاعت نگذارده بودند، اما این وضع هم دیری نپائید.

اینک شاه در برابر وظیفه بسیار مشکل تری قرار داشت که تبدیل ایران قدیمی، بیک کشور مدرن و امروزی بود. مادر کنسولگری خود در شرق ایران، گرچه در ردیف اول تماشاچیان درام هیجان انگیزی که در



سرگرد دونالد لوریمر ، کنسول انگلیس در کرمان - ژانویه سال ۱۹۱۷



سر تیب سر پرسی مایکس و سرگرد فاران با سردار مهجمل فرماندار بم

۲۷ فوریه ۱۹۱۸

ایران بازی میشد نبودیم، اما بهر حال میتوانستیم بخوبی این درام را تماشا کنیم احساسات و عواطف ما طی این دو سال و تجربیاتی که بدست آورده ایم ارزش آنرا دارد که مورد اشاره قرار گیرد. اما باید گفت که اینکار از حوصله کتاب کنونی خارج است، و از طرفی با هدف و مقصود آن تناسبی ندارد. زیرا نظر من از نوشتن این کتاب تشریح وقایع جنگ جهانی در ایران بوده است.

بعلاوه باید گفت بران تشریح چگونگی تبدیل ایران، از وضع نامناسبی که در سال ۱۹۲۱ داشت، بکشور مدرنی که در سال ۱۹۴۳ در سازمان ملل عضویت یافت، بایستی کتابی جداگانه برشته تحریر کشید. و باید اعتراف کنم که من شایستگی نوشتن چنین کتابی را ندارم. چه بانهایت تأسف بایستی اقرار نمایم در این مرحله از کار بر سیاسی خود، نسبت بآمال و آرزوهای ایرانیان برای ترقی و پیشرفت کشور خویش علاقه کمی داشته‌ام اگر نتوان بصورتی دیگر تعبیر کرد، بهر حال باید گفت که این تمایلات را با عدم علاقه تلقی می‌کرده‌ام. در نامه‌هایی که در آن تاریخ نوشته‌ام، آثار اندکی از تمایلات لیبرال منعکس است و نسبت به ناسیونالیسم آسیائی که در سال‌های دهه ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ در انگلستان مورد توجه قرار گرفته بود، اظهار علاقه بسیار مختصری مشاهده میشود. از طرف دیگر من به مشرق ایران یکنوع دل‌بستگی غیر رسمی و عبارت بهتر خصوصی پیدا کرده بودم مانند بسیاری دیگر از همکارانم به سرگرمی‌های گوناگون مشغول بوده‌ام که یکی از آنها عکاسی و دیگری شکار بوده است (که بخصوص برای اینکار سیستان شهرت فراوان دارد) بالاتر از همه اینکه خود ایرانی‌ها یش از هر سرگرمی دیگر توجه و علاقه مرا جلب کرده بودند.

در آن زمان من بعنوان یکی از عناصری که کمتر خطرناک هستند بشمار میرفتم، و از جمله کارشناسان زبان و فرهنگ مشرق زمین محسوب می‌شدم من زبان فارسی را بخوبی حرف می‌زدم و قادر بودم خطه مشکل آنرا بخوانم و بنویسم با داشتن این خصوصیات بخود حق میدادم که تصور کنم میتوانم افکار و عقایدم را برای تمام ایرانیان برجسته و مقامات عالی تشریح نمایم.

بعدها، در طول خدمات خود، آموختم که چگونه باید مراقب آن دسته از همکاران وزیرستانم باشم که با اصطلاح از عرب، عرب‌تر و از عجم، عجم‌تر هستند.

این امر کاملاً طبیعی است که يك مقام رسمی، که برای فرا گرفتن زبان کتوری که در آن خدمت میکند، مدت مدیدی از وقت و نیروی خود را صرف مینماید، بایستی تا حدودی خود را به هدفها و آمال مردم آن کشور نیز نزدیک سازد. چنین ماموری نه فقط نظر مردمی را که زبان آنان حتی بهتر از زبان مادری خویش تکلم میکنند، باید بخوبی درک نماید بلکه لازم است بداند نمیتواند همواره قضاوت و اظهار نظرهای آنان را مورد اعتماد قرار بدهد. نظر شخص من اینست که این موضوع اهمیتی ندارد که يك مامور خارجی چگونه بیک زبان محلی صحبت میکند، بلکه مسئله واجد اهمیت عبارت از اینست که چه نوع مطالبی را بزبان میاورد.

در مورد شخص من، اشتباهی که روی داد، از لحاظ رسمی چندان نفع ایرانیها و بضرر هموطنانم تمام نشد. اما در «کاشغر» که مقامات رسمی چین بر نژادی که بزبان ترکی تکلم میکرد فرمانروائی داشتند، درسی آموزنده فرا گرفتم.

در آنجا متجاوز از یکسال روش ماموری که بعنوان کنسولیاری من خدمت میکرد، لطامات بسیار بمن وارد ساخت. اوزبان شناسی شایسته و متخصص متبحری در امور چین بود که اکنون در گذشته است. وقتی وی وارد خدمت گردید از چینیها چینی تر بود و هنگامی که ترک خدمت گفت از ترکها هم ترک تر شده بود.

نقطه ضعف من، تمایلی بود که به جمع آوری کلکسیون حشرات داشتم و این تمایل از زمان طفولیت بتدریج در من نشو و نما یافته بود. در «وینچستر» اساتید ما این کار را استقبال میکردند و بدان نام «تاریخ طبیعی» مینهادند، و ما به مسخره آنها «شکار ساس» میخواندیم. البته غرض از این طعنه و کنایه آن نبود که جمع آوری پروانهها و یا کلهپافی نفسه عیبی دارد، اما اینکار با تفریحات و بازیهای مرتب و منظم آن زمان، و بخصوص بازی رایج و مرسوم «کریکت» یکنوع رقابت و چشم و همچشمی ایجاد کرده بود.

مقامات رسمی انگلیسی در خارج نیز از قید این عادات دوران طفولیت نمی توانستند خود را رها سازند. یکی از این عادات که در آن زمان رایج بود، ساختن آدمکهای گلی در کنار جویبارها و کانالهای

مصوعی از آب روان بود. دیگر از این عادات حفاری برای بدست آوردن دفائن زیرزمینی، که انگیزه اصلی حفاری و باستان شناسی است، بشمار میرفت .

جمع آوری و کلکسیون حشرات شاید رایج ترین این سرگرمیها و عادات محسوب میشود، چه غالباً با سرگرمی حفاری برای بدست آوردن دفائن زیرزمینی، توأم میگردد . مانیزدر «سرویس سیاسی هند» کمتر میتوانستیم خودرا از وسوسه های جالب و اغوا کننده این عادات دوران جوانی رهاسازیم. مابا اشتیاق فراوان، باماموران خوشبین و امیدوار «اداره کل امور اجتماعی» در کندن کانالها و نهرهای مختلف در سراسر امپراتوری وسیع هند همکاری میکردیم، واحداث این گونه سیستم های آبیاری، که گاهی مفید ، ولی همیشه پرخرج بود در تمام نقاط هند از «چاکی» تا «چیترا» رواج داشت. گروهی نیز به حفاری آثار بودائی ، و مقابر قدیمی می پرداختند، که گاه از نقطه نظر باستان شناسی ، نتایج فلاکت باری بهمراه داشت.

دسته ای دیگر به جمع آوری آثار تیره های مختلف، مردم روزگاران کهن، وجوامع دور افتاده مشغول میشدند. ومدارك مربوط به طرز زندگی، و روحیات و رفتار، البسه، زبان، سیستم اجتماعی، آثار هنری و کارهای دستی آنرا جمع آوری میکردند.

برای مشاهده نتایج این سرگرمی، در يك سطح وسیع، بایستی به تماشای شهرهائی نظیر «اودای پور» و «بوندی» رفت ، که در حقیقت خود موزه های محسوب میشوند که کوئی از ماه و خورشید نازل شده اند تا پایتخت مهاراجه نشین ها واقع شوند و توسط اداره سیاسی هند از جریان تحولات دموکراتیک تدریجی هند، برکنار مانده اند . و یا مثلاً مطالعه «سیستم سندمن»، که طبق آن نماینده فرماندار کل بلوچستان، کلات را اداره میکرد، و سازمان سیاسی قرون وسطائی خان نشین های آسیای مرکزی که آنقدر غریب و جالب میبود میتوانست، بعنوان موضوعی برای مطالعه و سرگرمی محسوب گردد.

بایستی اعتراف کنم که توجه واقعی من نسبت بایران تا حدودی نظیر کلکسیونری بوده که میخواست است برای مجموعه خوش قطعات

نفیسی از این کشور انتخاب کند. من میخواستم که سرزمین سعدی و پیک عباس و حاجی بابا، همان وضع خاص و عتیق خویش را حفظ کند، و پنهانی با هر گونه نفوذی که هدف آن از بین بردن جذبه و دلربائی کهن این کشور بود، نفرت میورزیدم.

شاید ایده آلیست های، سرسخت، از این نحوه روش استعماری لیبرال، نسبت به گروهی از مردم مشرق زمین دچار تکان شوند. اما از نقطه نظر يك انسان دوست ممکنست بتوان دلائلی برای این نوع طرز تفکر ارائه کرد.

در اینجا باید بگویم که جهت تمام تغییرات سوی بالا نیست. نمیتوان برای هر گونه تغییری، صرفاً بخاطر خود تغییر تقوی و فضیلتی قائل شد، و تمام ایده های خوب یابد را، فقط بعنوان آنکه کهنه و ازمد افتاده است، یکسان محکوم کرد.

طی سه ساله اول خدمت خود در دشت های تاریخی «کنک» و «جامو» من شروع به مطالعه درباره مذاهب عتیق شرق و تاثیر آن بر فلسفه یونان و مسیحیت خودمان کردم و مانند بسیاری از کسانی که قبل از من دست باینکار زده بودند، بشدت تحت تاثیر اهمیت روحی این مذاهب بر غرب قرار گرفتم.

اگر میراث تمدن غربی ما عزیز است و بایستی در برابر وحشیان از آن حراست و نگاهبانی شود، تمدن های عتیق هند، برمه، سیلان و مالایا رانیز باید گرامی بداریم و از آن محافظت نمائیم، همان تمدن هایی که «فررو» آنها راسرشار از کیفیت خوانده است چه هدف آن رسیدن به کمال است نه قدرت.

شاید، ما تازه کاران زمینه مسائل شرق، در اصرار بخاطر نگاهداری اشکال عتیق دچار اشتباه میبودیم. این موضوع قابل قبول است که سیستم های فئودالی قدیم بر اساس بردگی نهاده شده، و فلسفه و هنر ایران طی قرون وسطی، زیر ضربات فاتحانی که بیابان لم یزرعی سر راه خود ایجاد می کردند، و نام آنرا صلح میکذارند، جلوه و درخشندگی بیشتری پیدا کرده، و بمدارج بالاتری نائل آمده است شاید جنبه های زنده يك کشور امروزی، و جنگ های ادواری جهانی، که تر از بردگی اسلام و نجس شمردن هندوها قابل نکوهش باشد. شاید يك کشور امروزی که از

رفاه و آسایش برخوردار است، در آخرین تحلیل، حاضر نشود زیر فشار منافع خصوصی خود خرد شود و متلاشی گردد و شاید مردان غرب زیر بار این امر نروند که مانند موش های صحرایی نروژی تحت تاثیر يك محرك باطنی دسته جمعی در آب دریا خود را غرق نمایند. با وجود این، من گاه، حتی در همین اواخر، باناراحتی چنین احساس میکنم که يك سرزمین عتیق، نظیر ایران، با تمام گذشته ناشاد و وضع حاضر جالب توجه خود، در روزگار ان کنونی نیز از امت آزادی برخوردار است، که کشور های مرفه فاقد آن هستند .

هنوز در این کشور، میهمان نوازی خاص دوران قدیم و رفتار شایسته و انسانی، مشخص دهقانان نقاط کوهستانی، چادر نشینان صحرا و اهالی شهر ها، که کمتر به مسائل طبقاتی توجه دارند، بشمار میرود. هنوز هنوز ظرافتی که نشانه های نبوغ در آن بخوبی هویدا است در مساجد اصفهان، حرم مطهر مشهد، خطوط تزیین شده شیراز و قالی های کرمان تا امروز جاودان مانده است.

سخنان شاعران و فلاسفه کلاسیک، عقل و خرد سعدی، تغزل و غنای حافظ و تصوف و عرفان مولای روم هنوز در ایران، اندیشه ها و افکار عالی ودانی، شاهزاده و دهقان را سرشار از لطف خود میسازد.

این افکار و اندیشه ها، گرچه که قانع کننده هم نباشد، طرز تلقی مرا نسبت به کوشش هایی که رضا شاه، بین دو جنگ، برای آنکه بمردم کشور خویش بیاموزد چگونه باید با قافله تمدن امروز بجلو بروند، بخوبی تشریح مینماید .

بهر حال دوسالی که من وهمسرم در سیستان و قانات گذرانیدیم، هرگز بهر نرفته است. در سایه تجربیاتی که طی این مدت و سفر یکماهه خود با اتومبیل در سراسر ایران، بسال ۱۹۳۱ که رهسپار اروپا بودیم اندوختیم، توانستیم که در برابر اوضاعی که بعداً در ایران، بدنبال استعفای رضاشاه پیش آمد، از خویشتن آمادگی نشان دهیم . دوستانی که طی این مدت بدست آوردیم نیز موجب بودند که دوری از ایران را احساس نکنیم و طی این دوران غیبت خود با اوضاع این کشور بیگانه ننایم، از جمله این دوستان باید از امیر محمد ابراهیم خان علم (شوکت الملک) که این کتاب را باو تقدیم کرده ام، پسرش امیر اسدالله علم که جای پدر خویش را در قلوب من وهمسرم

گرفته است، سپهبد امان الله میرزای جهانبانی که فرماندهی لشکر شرق را بهمه داشته ، و برای اولین بار در سال ۱۹۲۷ با او در زابل دوست شدیم، سلمان اسدی، امیر حسین خزیمه علم، محمدعلی منصف و دیگران یاد کرد.

در این مسئله که نسبت به کوشش رضاشاه برای امروزه کردن ایران احساس رضایت نمی کردم، تنها نبودم. تمام همکاران دیگر انگلیسی من نیز چنین احساسی داشتند و نسبت به پیروزی این کوشش و تلاش اظهار تردید می نمودند.

تغییر دادن اقتصاد قرون وسطائی ایران، بصورت اقتصاد يك کشور قرن بیستم، ظرف ۱۵ سال، در حقیقت اقدامی نظیر عملیات خارق العاده هر کول است و میزان موفقیتی که در این راه بدست آمد، گرچه کامل نبود، اما بخوبی نشانه آن بشمار میرفت که در میان سلاطین تاریخ ایران هر کولی بوجود آمده است.

اقدامات رضاشاه در این زمینه ، بخوبی توسط پسر او، شاهنشاه کنونی ایران، در فصل دوم خاطرات ایشان، تحت عنوان «ماموریت برای وطنم» منعکس گردیده است. دکتر میلیسپو که از طرف مجلس اختیارات کامل دریافت داشته بود، به کمک يك هیئت ۱۴ نفری از مستشاران آمریکائی، از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۷ موفق به تجدید سازمان دستگاه اداری اقتصاد کشور گردید و وضع مالی آنرا در موقعیت ممتازی قرار داد. اما در این مطلب جای کوچکترین تردید نیست، بدون پشتیبانی کامل شاه و اظهار علاقه ای که ایشان در کوچکترین قسمت از کارهای میلیسپو و همکارانش می کردند، آنها موفق بانجام کاری نمی شدند.

در بهار سال ۱۹۳۹، پس از دو سال و نیم زندگی خسته کننده در آب و هوای گرم، و در میان مهاراجه های جنوب هند ، همسرم و من خود را کنار فرمانروایان ایالات مختلف پنجاب در لاهور یافتیم. گرچه در اینجا احساس آرامش چندانی نمی کردیم، اما الاقل در تابستانها که در ارتفاعات ۱۰ کیلو متری «سیملا» بسر می بردیم، زندگی ساده تر و مطبوع تر بنظرمان میرسید. جنگ دوم جهانی آغاز شد و ۹ ماهه ناراحت کننده اول آن در ماه مه ۱۹۴۰ پایان پذیرفت. هند بحرکت درآمد و بیخاست بازی چوگان در «عنان آباد» خاتمه پذیرفت و جنبشی آغاز شد که بر اثر آن دو میلیون هندی نیروی

خود را بقدرت نظامی امپراطوری اضافه کردند. برای ۱۵ ماه دیگر من بهترین مساعی خود را برای حل معضلات عجیب و غریب ۴۲ ایالات هندی از میان میلیونها اهالی «پانایلا» و «بهاوالپور» گرفته، تا سرزمین های پراکنده مهاراجه نشین های کوچک در تپه های «سیملا» بکار بستم. سپس در ماه اوت سال ۱۹۴۱، یکبار برای همیشه تصمیم گرفتم که از خدمت در هند صرف نظر کنم چه میدیدم نه من برای هند ساخته شده ام و نه هند برای من. عالیجناب لرد «لین لیت گو» مشاوران او با من توافق کردند، یا بعبارت بهتر بگویم من با آنها موافقت نمودم، و تقاضاهایم در مورد انتقال از قسمت سیاسی، به قسمت خارجی سر ویسی که در آن کار می کردم، مورد تصویب قرار گرفت..

یکبار دیگر، پس از ۲۵ سال، متوجه ایران، و صحنه ای خاور میانه ای جنگ گردیدم. برای یک مرتبه دیگر مقامات مافوق از طریق شعبه ای که اکنون اداره کل مسائل خارجی نامیده میشود، اظهار لطف کردند و مرا بایران فرستادند. این موافقت آنان درباره همسرم نیز نهایت مهربانی بود چه او هم از اینک باز متوجه غرب میشدیم، بسیار شادمان میگردد، اما این انتقال یکبار، و تا ماه ژانویه سال بعد عملی نشد. بجای آن من از طرف نایب السلطنه مامورانجام وظیفه منحصر بفرد دردناکی گردیدم که گرچه با ایران ارتباط داشت ولی از این کشور بسیار دور میبود. چگونگی این ماموریت، و حوادثی که منجر به آن گردید تا سرا برای این کار در نظر بگیرند در فصل آینده مورد بررسی قرار گرفته است.

فصل هشتم

وقایع و مبادلات دیپلماتیکی که سرانجام منجر به اشغال نواحی شمالی و غربی ایران در ماه اوت سال ۱۹۴۱، توسط نیروهای انگلیس و روسیه گردید، ضبط تاریخ شده است. اما حوادث مشرق ایران که من می خواهم بآن اشاره کنم تاکنون درجائی نیامده است. از اینرو، برای آنکه از جریان اوضاع دورنمائی صحیح ترسیم کنم، و همچنین شرح ماموریت عجیبی را که بعهدام محول شد و بآن اشاره کردم، برشته تحریر بکشم، در نظر دارم درام بسیار مهم تری را که در عرصه وسیع تری در غرب ایران میگذشت مورد بحث قرار دهم.

در سال ۱۹۲۸، هنگامی که کنسول زایل (سیستان) بودم، حق محاکمات کنسولی خارجیان در ایران، که برای سالها وجود داشت، رسماً لغو شده بود. این اقدام و یک سلسله اصلاحات دیگری که رضاشاه پهلوی در تمام شئون بعمل آورد، روح ملی جدیدی ب مردم ایران دمیده بود و حلقه های ارتباط منافع انگلیس در خاورمیانه ب ایران را که برای ده ها سال وجود داشت یکی پس از دیگری متلاشی میکرد. تحویل بانك انگلیسی بنام «بانك شاهنشاهی ایران» بدولت این کشور و اداره وظائف این بانك بعنوان يك موسسه ایرانی، تعطیل پایگاههای سوخت گیری کشتیهای انگلیسی در جزائر «باسعیدو» و «هنگام» در خلیج فارس، تغییر شکل اداره خط زمینی موسسه تلگراف هند و اروپائی بصورت یکی از تاسیسات ایرانی، انتقال خطوط هوائی امپراتوری به هند، از ایران به قسمت عربی خلیج فارس، تجدید

نظر در امتیازات کمپانی نفت ایران و انگلیس بنفع دولت ایران و یک سلسله تغییرات دیگر جعلی به تضعیف نفوذ و اعتبار انگلیس در ایران کمک فراوانی کرد. امپراتور ایران فقط نسبت به انگلیسها سخت گیری نداشت اتحاد شوروی که نخستین کشوری بود که بایستی از ادعای خودمبنی بر استفاده از موقعیت ویژه ای در ایران دست بر میداشت، بزودی متوجه شد که بقیه منافع آن کشور در ایران نیز سرانجام از بین رفته است. در سال ۱۹۳۷ بالاخره کرملین هزاران کیلومتر مرز خود را با ایران، در دوسوی خزر بست، و تمام کنسولگریهای خود را در این کشور نیز تعطیل نمود. فقط سفارت بزرگ شوروی با دیوارهای قلعه مانند آن با انجام وظائف خویش مشغول بود، گرچه خود سفارت نیز فعالیت هایش در سطح محدود تری انجام میگرفت.

در برابر اقداماتی که صورت می گرفت، عکس العمل انگلستان متفاوت بود. با توجه به خصوصیت سیاست روز، که اساس آن را نرمش و کوتاه آمدن تشکیل میداد، انگلیس پس از خوردن سیلی، طرف دیگر صورتش را نیز جلو آورد تا ضربه بعدی را تحمل کند. نمایندگی سیاسی ما در تهران، و غالب کنسولگریها بمان در ولایات، چنان رفتاری در پیش گرفتند، که کوئی هرگز اتفاقی روی نداده است.

در اینجا باید پرسید که چرا انگلیسها نیز از روش رقبای روسی خود، در مورد جمع آوری کنسولگریها پیروی نکردند. شاید پاسخ این سؤال چنین است، که اگر چنین تصمیماتی اتخاذ میکردید، ایران از لحاظ دیپلماتیک در وضع مخالفی قرار میگرفت. آنچه عملاً روی داد این بود که کنسولگریها و جوامع انگلیسی در شهرستانهای مختلف تحریم گردید. بنظر من چگونگی این تحریم، در شهرستانی نسبت به شهرستان دیگر تفاوت می کرد و درجه شدت آن بستگی به احساسات واقعی و یا مصنوعی ضد انگلیسی داشت. تحریم انگلیسها، ارتباط به عکس العمل آن دسته از وزرای ایران و مقامات مسئول داشت که نسبت به موقع ممتازی که انگلیسها بدست آورده بودند، طور دیگر فکر می کردند. (باید دانست که مسئله تحریم انگلیسها هرگز رسماً ابلاغ شده بود.)

درمشهد بجز استاندار و اعضای دفتر وی در میهمانیهای رسمی هیچیک از ایرانی ها ، اعم از مقامات رسمی یا غیررسمی آشکارا با ژنرال کنسول انگلیس ملاقات نمی کردند و هیچیک از اعطای کنسولگری را نیز در منازل خود نمی پذیرفتند. بنظر میرسید، که اجرای هر کاری و لوبا اهمیت، ارزش آنرا نداشت که يك ایرانی خود را بدرد سر بیاندازد و در حال آمیزش و رفت و آمد با يك انگلیسی مشاهده شود. در ضیافت های رسمی از میهمانان انگلیسی در اطاقهای جداگانه ای پذیرائی می شد ؛ برای ما استخدام کارمندان محلی مطلقا مقدور نبود و کسی با استخدام انگلیسی ها د نمی آمد .

در این میان در تهران، عمال آلمانی ها، که تازه کشورشان تجدید حیات یافته بود، فرصت مناسبی بدست آورده بودند . هیتلر که به خلیج و هند چشم دوخته بود ، از خروج دو رقیب نیرومند از صحنه نهایت استفاده را کرد و به ایران پیشنهاد داد در فعالیت های مدرن ساختن کشور شرکت نماید . « سر ریدر بولارد » که در آن زمان وزیر مختار انگلیس بود و بعد بسمت سفیر کبیر ارتقاء پیدا کرد در این باره می گوید :

در زمینه تجارت خارجی، محدودیت هایی از لحاظ پول و اعتبارات بوجود آمد که با سیاست انگلیس مطابقت نمی کرد ، اما آلمانیها از آن سود بسیار می بردند. از آن مهمتر از لحاظ تولید، ایران و آلمان مکمل یکدیگر بشمار می رفتند . زیرا یکی از آنها مواد خام و بعضی اقلام خوار و بار برای صدور تولید می کرد ، و دیگری کالای ساخته شده در کارخانه ها را در اختیار داشت. از این لحاظ آلمانیها موقعیت تجارتی ممتازی بدست آورده بودند ، که از آن بهره برداری سیاسی می کردند ، با استفاده از تمایل شاه به صنعتی کردن کشور ، آنها توانستند فعالانه سهم مهمی از فعالیت های اقتصادی را بخویش اختصاص دهند . آلمانیها دست به تاسیس کارخانه های متعدد زدند ، و برای تعلیم چگونگی فعالیت این کارخانه ها . تعدادی از هم میهنان خویش را بایران فرستادند و سپس عده ای از اساتید آلمانی به امر تدریس جوانان ایرانی در مدارس فنی و حرفه ای پرداختند .

از این رو، در ژوئن سال ۱۹۴۱، هنگامی که هیتلر «ورماخت» (ارتش آلمان نازی) را بر ضد همسایه شمالی ایران وارد عملیات کرد، کشور ایران، برای عمال معجور، بصورت شکار گاه دلیپذیری درآمده بود، که فعالیت های خویش را تحت عنوان کارمندان موسسات صنعتی و بازرگانی توجیه میکردند. برای مدت ها، ایرانیها نسبت به آلمانیها احساسات دوستانه ای داشتند. آن ها کالاهای خویش را با قیمت بسیار مناسبی به آلمانی ها می فروختند، و در مقابل اقلام صادراتی آن کشور را از دوستان جدید خویش، به بهای نازلی می خریدند. بطور قطع عده ای از ایرانیها فکرمی کردند، هنگامی که هیتلر به هدف مورد نظر خویش از این بذل و بخشش های سخاوتمندانه رسید، آنوقت اوضاع را عوض خواهد کرد، و بر اثر آن نتایج فلاکت باری برای اقتصاد کشورشان بیار خواهد آمد. اما بهر حال ادامه وضع موجود ریسکی بود که ارزش آن را داشت خود را بخاطر آن بخطر بیندازند. پیروزی آلمان مسلم بنظر میرسید، این موضوع اهمیت داشت که با توجه به تحولات اوضاع در موضع صحیح ایستاد. تعداد آلمانیهای مقیم ایران، که در ماه مه سال ۱۹۴۰ در حدود هفتصد نفر گزارش شده بود، بموجب برآورد فرماندهی کل نیروهای هند، به دوتا سه هزار نفر میرسید که بسیاری از آنان، از عوامل فعال ستون پنجم محسوب میشدند. علاوه بر این خیل عظیمی از جهانگردان در همه جا وجود داشت که طبق گزارش خبرنگار روزنامه «تایمز» چهار هزارتن از آنان، که گذرنامه های کوتاه مدت در دست داشتند، مرتبا از راه ترکیه، از آلمان می آمدند، و پس از مدت کمی جای خود را بادیگران عوض میکردند.

نکته بسیار مهم این بود که بسیاری از مستشاران آلمانی در راه آهن سراسری ایران، درسردیس های پستی، در موسسات اتومبیل و حمل و نقل و بالاخره در کارخانه های صنایع جنگی، نظیر «اشکودا» که در نزدیکی تهران قرار داشت، پست های حساسی را اشغال کرده بودند. دو تن از کارمندان فنی رادیو تهران بنام های «فرازمایر» و «برتوله شالتز» از کارمندان برجسته سرویسهای محرمانه آلمان بشمار میرفتند. علاوه بر این دو نفر، پزشکی در کرمانشاه، رئیس هنرستان فنی کرمان، و یکی

از اساتید دانشکده کشاورزی، کرج از عوامل شناخته شده آلمان محسوب میگردیدند.

این وضع از لحاظ بریتانیا، و متحدان کشور روسیه، که در آن موقع زیر ضربات ارتش آلمان قرار داشت، قابل تحمل نبود. شرایط درست مشابه همان اوضاعی بود که چند هفته قبل در عراق، منجر به کودتای طرفدار محور رشید عالی کیلانی گردید و همان تاکتیک های اعمال نفوذ که در آن کشور مدتی بود عملی میگردید، در ایران نیز جریان داشت. سرریدر بولارد وزیر مختار انگلیس، در ملاقات روز اول ژوئیه خود با نخست وزیر ایران تقاضا کرد چهار پنجم عمال آلمانی مقیم این کشور اخراج گردند.

وی دلائل و مدارکی حاکی از فعالیت آلمانی ها به نخست وزیر ارائه کرد. اما پاسخی که دولت ایران به این تقاضا داد غیر مفکی بود. طی چهار هفته بعد آنها عده ای از آلمانی ها را از بک پست به پست دیگری منتقل کردند، و در برابر نمایندگی سیاسی انگلیس و شوروی نسبت به لزوم بیطرفی اکید ایران استدلال مینمودند.

در حالیکه با توجه به ماهیت و چگونگی اقدامات ستون پنجم، و فعالیت های دیگری که توسط نمایندگی سیاسی آلمان در تهران ترتیب داده شده، و یا بطور پنهانی رهبری میگردید، این بیطرفی چندین بار نقض شده بود. سرانجام در تاریخ ۱۷ اوت، وزرای مختار انگلیس و شوروی، از جاتب دولت های متبوع خویش، یادداشت مشترکی تسلیم داشتند که در آن شکایات و اعتراضات آنها مطرح شده و تقاضا گردیده بود بجز چند تن از آلمانی های که اخراج آنها ممکن نیست، بقیه اتباع آلمانی خاک ایران را ترك گویند.

پاسخ دولت ایران به یادداشت مذکور نگرانی متفقین را افزایش داد. در این یادداشت هیچگونه قولی داده نشده بود که بجز چند تن از آلمانی های که قبلا اخراج شده بودند، کس دیگری از خاک ایران خارج گردد.

کوشش های سرریدر « برای ملاقات باشاه بدون نتیجه ماند. دولت های متفق باین نتیجه رسیدند که شاه و وزرای او قصد دارند با مداخله

جدی در فعالیت های عوامل هیتلر، خود را بایشوای آلمان طرف کنند، و لازم است شخصا ترتیب کارها را بدهند.

سحرگاه روز ۲۰ اوت سال ۱۹۴۱؛ نیروهای انگلیسی و روسی همزمان بایکدیگر بخاک ایران حمله کردند. حمله ارتش انگلیس از غرب و جنوب غربی و هجوم نیروهای شوروی از شمال صورت گرفت. سربازان انگلیسی و هندی لشکر دهم هندی از بغداد، بفرماندهی ژنرال اسلیم (فیلد مارشال لرد اسلیم کنونی) حرکت کرده و در تاجیبه قصر شیرین از مرز ایران گذشتند.

در همان روز اول حمله، قصر شیرین و تأسیسات نفتی «نفت شاه» را نیروهای انگلیسی به تصرف درآوردند، و در دومین روز، نیروهای مهمی از ارتش ایران را در گذرگاه «پای تانک» وادار به تسلیم کردند و سپس در چهارمین روز حمله، که از طرف شاه به نیروی ایران دستور آتش بس رسیده بود کرمانشاه را به تصرف درآوردند. در برابر این عملیات مقاومت بطور کامل صورت نمیگرفت فقط در ناحیه «زبیری»، هنگامی که آتشبارهای توپخانه و مسلسل های سبک ارتش ایران، مهارت خود را نشان داد و تلفاتی به سربازان پیاده نظام انگلیسی و «گورخا»ها (سربازان هندی) وارد ساخت، نبردی جدی در گرفت.

همزمان با این عملیات، ۴۸۰ کیلومتر یائین تر بسوی جنوب غربی، لشکر هشتم پیاده هندی، که در بصره مستقر بود، بفرماندهی ژنرال «هاروی» آبادان و تصفیه خانه نفت آن، بندر خرمشهر، پایگاه های دریائی و چند کشتی کوچک را که در آنجا لنگر انداخته بود، قلعه مهم «قصر شیخ» و بندر نفتی «شاهپور» را که چند بازرگان وابسته به محور در آن جافعالیت داشتند به تصرف درآورد. در برابر این نیرو، مقاومتی شدیدتر از نیروهای ژنرال اسلیم نشان داده شد. در داخل و اطراف تصفیه خانه نبردهای خیابانی شدیدی روی داد و در قصر شیخ مدافعین باشجاعت تمام در برابر سربازان «سیک» و واحدهای «نیزه دار» مهاجم جنگیده، تلفاتی به آنان وارد ساختند و خودشان نیز در این عملیات، که بسیار شدید بود ۳۸ کشته، ۴ زخمی و ۶ اسیر دادند. تصرف پایگاه های دریائی و کشتیها نیز بدون مقاومت صورت نگرفت و به سربازان پیاده «بلوچ» تلفاتی وارد آمد.

در این جا يك افسرانگلیسی نیز کشته شد و از طرف مقابل یعنی از ایرانیها نیز ، فرمانده آنها در یادار بایندر جان خود را از دست داد.

مرگ در یادار بایندر ، همانقدر که اسباب تاسف ایرانیها شد، موجبات ناراحتی ما را نیز فراهم کرد، چه او در عین وفاداری کامل به شاه خویش، نسبت به متفقین غربی نیز سوءنظر نداشت . یکروز پس از آنکه بایندر کشته شد، با تشریفات و احترامات کامل نظامی بخاک سپرده شد . در تمام مدت سه روزه عملیات، به نیروهای ما از انگلیسی و هندی ۲۰ تن کشته و ۵۰ زخمی تلفات وارد شد .

در این میان، روسهانی نیز در شمال، با رضایت کامل نقش خود را در عملیات هم آهنگی که قرار بود آغاز شود، بازی کردند. يك ستون نیرومند مکانیزه ارتش سرخ از تفلیس حرکت کرد و در ناحیه جلفا از مرز گذشت و سپس بسوی تبریز سرازیر شد و از طریق جاده میانه - زنجان بطرف تهران عازم گردید . مقارن با این تعرض ، ستون دیگری از باکو حرکت کرد و از راه سواحل غربی خزر در مسیر پهلوی ورشت شد. روز ۳۱ اوت فرماندهان انگلیسی و روسی در قزوین برخورد دوستانه ای کردند و دسته های اکتشافی آنان نیز در «صحنه» ، واقع در ۶۵ کیلومتری کرمانشاه با یکدیگر تماس گرفتند . مقارن با این عملیات ، سه ستون دیگر از ارتش سرخ ، در کناره شرقی خزر ، در نواحی گرگان، بیرجند و سرخس از مرز گذشتند از این تهاجم سه جانبه بسوی خراسان ، در اخبار نذری نرفت ، و بنظر میرسد که نقشه تهاجم مذکور در مسکو ، بدون اطلاع ، و بهر حال بدون تصویب دولت انگلستان طرح شده بود .

بر خلاف ستونهای حمله ارتش انگلیس و هند به مناطق غربی و جنوب غربی ایران ، در برابر حمله ارتش سرخ در شمال مقاومتی ابراز نشد . دلیل این امر هنگامی که داستان اشغال مشهد توسط ارتش سرخ بازگو شد ، ذکر خواهد گردید.

این تضاد، از نقطه نظر تفاوتی که احساسات يك ایرانی متوسط نسبت به «امپراتوری انگلیس» و همسایه شمالی کشور خویش داشت، در خور توجه بنظر میرسد.

تاكتيك ژنرال «اسليم» في الواقع هم ماهرانه و هم براساس اصولی انسانی قرار داشت .

خبرنگار روزنامه تايمز که ناظر ماجرای ورود نیروهای متفقین بوده چنین گزارش میدهد :

... فرمانده انگلیسی ترجیح داد بدون آنکه تعداد زیادی از سربازان خویش را بخطر بیندازد، با توسل بمانورهای گونان ، و تحمل حداقل تلفات برای هر دو طرف، بدون آنکه صدمه وزیانی باموال وارد شود، بهدفعهای خویش برسد و این رویه را جانشین وارد کردن ضربت ، با استفاده از قدرت ارتش خویش ساخت .

در کرمانشاه ، در میان جمعیتی که ناظر عبور ستون ۱۳ کیلومتری کامیونهای نظامی ما بودند، بعضی از مردم دستهای خود را تکان میدادند و بنظر میرسید که از ورود ستون راضی هستند . بعضی ها قیافه ای در هم داشتند و رفتارشان غیر دوستانه بود ، اما اکثریت جمعیت ، هیچگونه احساساتی نشان نمیداد .

البته در اینجا باید بخاطر آورد برای کسانی که هیچ چیز ندارند تا از دست بدهند ، هرگونه تغییری ممکن است در جهت بهبود اوضاع تلقی شود .

خبرنگار تايمز يك يا دو روز بعد گزارش داده بود که ذخائر معتناهی از غله توسط پیشقراولان نیروهای ما کشف شده و قحطی موجود بیشتر به نحوه غیر رضایت بخش تقسیم مواد غذایی ارتباط دارد .

حوادثی که شش ماه بعد در ایالات شرقی روی داد برهن ثابت کرد که نظر خبرنگار تايمز منصفانه بوده است . بسیاری از ایرانیان، در آن زمان تصور میکردند ، و عده ای هنوز نیز چنین میاندیشند . که شکایات ما در باره فعالیت های ستون پنجم فقط یکنوع زرنگی و توسل بیبهاه نوع انگلیسی بوده و ما باین وسیله میخواستیم که بر راه آهن سراسری ایران مسلط شویم ، تا از طریق آن به روسیه ذخائر مورد لزوم را برسانیم .

اعلیحضرت شاهنشاه کنونی ایران در کتاب خاطرات خود که اخیراً انتشار یافته مینویسند:

« همه کس اکنون بامن هم عقیده است که اگر متفقین بیک راه ارسال ذخائر احتیاج نداشتند، محققا آنها در جنگ دوم جهانی بایران حمله نمیگردند .

مکاتبات و تلگرافات محرمانه متبادله بین فرماندهی خاورمیانه حکومت هند، و دولت اعلی حضرت پادشاه انگلستان که در کتاب « تاریخ رسمی نیروهای مسلح هند در جنگ جهانی دوم » این نظریه را تأیید میکنند. بموجب این اسناد روشن میشود که امکان فرستادن ذخائر بر وسیه از طریق ایران ، گرچه مسئله مهمی بوده، اما از نظر متفقین در درجه دوم از اهمیت قرار داشته است. آنچه بیشتر در آن برای حمله بایران استدلال میشد ، در درجه نخست حفاظت از چاههای نفتی و تأسیسات نفت ایران و عراق ، و سپس تأمین امنیت خطوط ارتباطی ما در صورت لزوم، در برابر حمله احتمالی آلمانها به مغرب ایران ، بسوی خلیج ، از راه ترکیه و یا قفقاز بوده است .

باید گفت که این طرز تلقی از اوضاع ، طی هفته های آخر تعیین کننده سر نوشت ایران ، قبل از حمله ، حقایق را آنگونه که در برابر رضاشاه و وزرای وی جلوه گر میشد ، بحساب نمی آورد. باید پرسید در آن موقع چند نفر از ایرانیها اعتقاد داشتند که روسیه در برابر قدرت «ورماخت» (ارتش آلمان هیتلری) تاب مقاومت می آورد، و با انگلستان، پس از شکست روسیه، کوچکترین شانس، برای نجات از شکست دارد؟ باستی خود را بجای یک نفر از اعضای دولت ایران بگذاریم در آنوقت بفهمیم که از نظر او تسلیم بمتفقین، بدون شلیک حتی یک گلوله ، و واگذاری راه آهن، بندرگاهها و جاده های ارتباطی ، بخاطر کمک بر رسیده ، در برابر هجوم ارتش آلمان تا چه حد دیوانگی تلقی میشده است. ایجاد یک اتحاد نظامی نیز غیر قابل تصور بوده است. بالاترین حد انتظار انگلیس و روس از شاه و وزرای او می توانست فقط این باشد که آنان با جلو گیری از نفوذ و تحریکات آلمانها ، بی طرفی خود را حفظ کنند . حتی اگر این امر نیز امکان پذیر میگردد ، تنها راه بعدی که وجود داشت ، توسل بنیروی نظامی عظیمی بود . چه اگر آلمانها روسیه را از پای در می آوردند ، و با توسل با اقدامات انتقامی ایران را تهدید میکردند ، فرمانروایان این کشور فقط می گفتند آنچه که از دستشان

برآمده انجام داده‌اند ، اما در برابر «فرس ماژور» ناگزیر به تسلیم بوده‌اند .

سرریدربولارد، وزیرمختار انگلیس و همکار شوروی او، اسمیرنوف سرانجام توانستند با شاه ملاقات کنند. این ملاقات هنگامی روی داد که پس از تسلیم یادداشت مشترك از طرف دولت های متبوع خویش ، و توضیح درباره دلائل لزوم حمله، به کاخ سلطنتی احضار شده بودند. وزیر مختار انگلیس درباره این ملاقات می گوید: «هم من و هم سفیر شوروی متوجه شدیم که جمله متفقین شاه را دچار تعجب شدیدی کرده است. بخوبی محسوس بود که وزرای شاه، او را بطور کامل در جریان امر نگذاشته‌اند. ما برای آنکه واقعیت تهدیدی را که از ناحیه آلمانها متوجه ایران است توضیح دهیم، وقت زیادی صرف کردیم، و بنظر میرسید بسیاری از مطالبی که درمیان می گذاریم برای ایشان تازه می دارد.»

بنظر میرسد که بعداً رضا شاه از این حالت تعجب شدید خارج شدند و طی هفته های بعدی ، تا حدود معینی دوباره کنترل امور رادر دست گرفتند .

برای توجیه رویه دولت ایران در مورد بتاخیر انداختن اجرای اقدامات. زم جهت تصفیه آلمانها، که موجب دخالت های بیشتر متفقین گردید مشکل است دلیلی جز این اقامه کرد.

بموجب شرایط قرار داد متار که جنگ که پیشنهاد شد، مقرر گردیده بود مناطق معینی، موقتا اشتغال گردد، تمام آلمانها با خاک ایران را ترك گویند و تسهیلاتی برای فرستادن ذخائر به روسیه فراهم گردد. در مقابل متفقین وعده کمک اقتصادی داده و از جمله متعهد شده بودند که درآمد نفت را کماکان بپردازند. همچنین استقلال و تمامیت ارضی ایران تضمین شده و تعهد گردیده بود بمحض آنکه شرایط نظامی اجازه داد، خاک اینکشور تخلیه گردد.

شرایط ما بحد کافی منصفانه بود، و متفقین با حذف تهران از منطقه اشغال نظامی، برای مدت دو هفته، آنچه را که از دستشان برمی آمد انجام دادند تا شاه، ونخست وزیر تازه محمدعلی فروغی را که رویه ای دوستانه داشت، به قبول این شرایط متقاعد سازند. اما مذاکرات بدون نتیجه پایان

می‌یافت و به مرحله دیگری موكول میشد. وزیر مختار آلمان، و اعضای کثیر هیئت نمایندگی او، تحریرات خود را دو برابر کرده و در پناه محل تابستانی سفارت آلمان از ۹۰۰ نفر اتباع آن کشور که اخراج آنها نقاضا شده بود، حمایت مینمودند.

يك هفته پس از آنکه ایران دست از مقاومت کشید، خبرنگار تایمز گزارش داد «آلمانی‌ها با اتومبیل‌های مجلل و بزرگ، که بر روی آن علامت صلیب شکسته بچشم می‌خورد در خیابانها به سیر و گشت مشغولند آنها آرم نازنها را روی خانه ایرانیها نقش می‌کنند، به عابرین انگلیسی توهین می‌نمایند، و شایعاتی بر ضد متفقین انتشار میدهند.» شایع بود که وزیر مختار آلمان به جامعه آلمانیهای مقیم ایران گفته است «مذاکرات دولت ایران با مقامات انگلیسی و روسی آنقدر بدرازا خواهد کشید که زمان مداخله ارتش آلمان فرارسد» و باین ترتیب روحیه جامعه آلمانی را تقویت می‌کرد.

بدون شك اودر عین حال به ایرانیها نیز اطمینان داده بود علت تردید متفقین در موضوع اشغال پایتخت، یا نداشتن سر باز و تجهیزات لازم است، یا بر اثر ترس و بی غیرتی، و یا ناشی از هر دو است. اما جریان امر دنبال می‌شد و مسائلی که توسط خبرنگار تایمز مطرح شده بود، در لندن مورد سؤال قرار گرفت.

در تاریخ ۹ سپتامبر، نخست وزیر دربارهٔ حوادث ایران (یا آنطور که من دوست دارم بنام یعنی «پرشیا») در مجلس عوام سخن گفت و قول داد که همه اقدامات لازم را بعمل آورد تا تمام آلمانیها و ایتالیاییها تسلیم شوند، و اعضای نمایندگی های سیاسی دشمن از ایران اخراج کردند.

روز بعد در تهران، يك یادداشت نهائی تسلیم دولت ایران گردید. در اینجا آقای فروغی و همکارانش حسن نیت نشان دادند. رسماً اعلام گردید که تمام اتباع آلمانی، بجز ۵۰ تن از آنان، یا کمی بیشتر، که عوامل شناخته شده نازی محسوب می‌شدند و روسها آنانرا باز داشت نموده بودند تحویل انگلیس داده خواهند شد.

اما هنوز کاری صورت نگرفته، روزنامه اطلاعات که بدو زبان فارسی و فرانسوی در تهران منتشر می‌شد، در تاریخ ۱۱ سپتامبر سرمقاله‌ای انتشار داد که لحن آن آشکارا نسبت به متفقین غیردوستانه بود، و انتشار این مقاله کار را خراب‌تر کرد.

(منظور نویسنده اشاره به سرمقاله‌ای است که در تاریخ نوزدهم شهریور ۱۳۲۰ تحت عنوان «تأثر مردم» در روزنامه اطلاعات انتشار یافت و ترجمه آن در ژورنال دوتهران نیز منتشر گردید.

این مقاله که به پیروی از افکار عمومی و تحت تأثیر احساسات ملی نوشته شده بود، متأسفانه باعث رنجش متفقین شد و روزنامه اطلاعات به محاق توقیف افتاد. توقیف روزنامه ادامه داشت تا روز ۲۵ شهریور ماه که اعلیحضرت فقید کناره‌گیری کردند و از ایران خارج شدند.

پس از این جریان، در همان روز روزنامه اطلاعات نیز از توقیف خارج گردید. (مترجم).

با وجود این، در این هنگام تغییری در صحنه سیاسی نمودار گردید آنچه فقط زیر لب زمزمه میشد، علناً بزبان آورده شد، بدین معنی که صریحاً روشن گردید آن‌عه از وزرای ایران که با شرایط متفقین موافقت دارند، فقط از بیم خشم شاه، برای اجرای این شرایط اقدامی بعمل نمی‌آورند.

تبلیغات و ابراز عقاید، موافق قانون اساسی که مدت بیست سال تعطیل بود، دوباره آغاز شد. در مجلس صحبت از این شده بود که تمام دسته‌ها انتظار دارند، و اصرار می‌ورزند که دولت قبل از آنکه اوضاع وخیم‌تر شود، لزوم همکاری با متفقین را دریابد.

با وجود این باید گفت، بر اثر این تظاهرات پارلمانی نبود که شاه تصمیم گرفت، بفتح فرزند ارشد خویش، محمد رضا پهلوی که در آن زمان بیست و یکسال داشتند، کناره‌گیری نماید. هیچیک از کشورهای متفقین نیز در این باره اصراری نکردند. سرریدر بولارد در این باره چنین

اظهار نظر میکنند:

«آنچه شاه را وادار به کناره گیری کرد، حرکت ارتش سرخ، از قزوین، در ۱۴۰ کیلومتری تهران، بسوی پایتخت بود. این پیشروی طبق توافق قبلی متفقین صورت گرفت و هدف آن اشغال حومه پایتخت، بخاطر تسریع در اخراج نمایندگان سیاسی محور، و بازداشت اتباع آلمانی مقیم تهران بود، که دولت درباره آن قول داده بود. شاه رهسپار جنوب شد، و در آنجا اجازه عبور بوسیله یک کشتی انگلیسی تحویل وی گردید. کشتی که شاه بوسیله آن عازم سفر شد، یک کشتی مسافربری ۴ هزار تنی بنام «بندرا» بود که در تاریخ ۲۷ سپتامبر ۱۹۴۱ بسوی بمبئی حرکت کرد.

در این میان «وایت هال» و «دهلی»، تماس های محرمانه و مهمی در این باره داشتند که، با سلطانی که بمیل خویش از کشور خارج شده است، و ۱۱ تن از اعضای خانواده و ۸ تن از کارکنان دربار رانیز بهمراه دارد، باید چه رویه ای در پیش گرفته شود.

در آن زمان اوضاع از لحاظ امپراتوری بروفق مراد نبود و حوادث ناگواری در دریا و خشکی روی میداد. تبلیغات مسلمین ناسیونالیست بحد اعلائی خود رسیده بود. اگر شاه بزرگترین و قدیمی ترین کشور اسلامی جهان (که به نظر مسلمین ما او را تبعید کرده بودیم)، در بمبئی و کلکته یا هر نقطه دیگری از هند مشاهده می شد، احساسات مسلمانان شدت تحریک می گردید و تظاهرات و اغتشاشاتی بنفع ایشان صورت می گرفت حکومت هند نمی توانست این وضع را تحمل کند، چه وجود شاه در هند از نظر دولت های دشمن، بمثابة فرشته ای بود که از آسمان نازل شده، تا پایان جنگ منبع تحریکی بر ضد امپراتوری بشمار میرفت. بایستی محل مناسبی برای ایشان پیدامی شد، اما چگونه و در کجا؟ مسئله حمل و نقل و مسافرت بسیار مشکل بود، و ما فرصت کمی برای حل این مسئله داشتیم. هنگامی که «سربد کلیفورد»، فرماندار جزیره «مورس» به کمک ما آمد، و قول داد که در جزیره نشاط انگیز تحت فرمانروائی خویش، وسائل پذیرائی و رفاه شاه و همراهان را از هر جهت فراهم کند مقامات مسئول نفسی براحث کشیدند.

امادراینجا لازم بود، مامور عالی رتبه ای، که بزبان فارسی مسلط

بوده ، و از لحاظ شان و مقام برای شاه قابل قبول باشد ، قبل از آنکه کشتی ایشان به بمبئی برسد ، با معظم له ملاقات کند ، و توضیح بدهد که نمی‌توانند در بندر پیاده شوند . وی همچنین میبایستی ترتیبی بدهد که کشتی حامل شاه در فاصله مناسبی از بندر گاه لنگر بیاورد ، و شاه و همراهان به کشتی بزرگتری منتقل شوند و بوسیله این کشتی رهسپار جزیره موریس گردند . این وظیفه حساس ، از طرف نایب السلطنه هند ، بعهدہ من محول گردید و از آنجا که در آن موقع تصادفاً پستی بعهدہ نداشتم ، قرار شد که همراه شاه به جزیره موریس بروم ، و طی چند هفته اول اقامت ایشان در آن جزیره بعنوان مشاور فرماندار ، افسر رابط و مترجم انجام وظیفه نمایم . زیرا رضاشاه پهلوی بهیچ زبانی جز زبان کشور خویش تکلم نمی‌کردند ، و گرچه امکان داشت که در بین همراهان ایشان يك یا چند نفر بتوانند با انگلیسی صحبت کنند ، اما وجود يك مترجم اهمیت اساسی داشت .

دو تن از همکارانم پس از رجوع این مأموریت غیر عادی با من تماس گرفته و توضیحاتی درباره این کار بمن دادند . یکی از این دو نفر «اولاف کارد» دبیر وزارت خارجه هند و دیگری معاون او «هیدویت من» بود . آنها بمن توضیح دادند ، این مسئله نهایت اهمیت را دارد ، که قبل از رسیدن کشتی حامل شاه و همراهان بدریای آزاد ، و در فاصله میان بمبئی و موریس لازم است هدف مسافرت کاملاً محرمانه بماند . برای آنکه هدف مسافرت کاملاً پنهان باقی باشد ، اجازه داده شد این شایعه انتشار یابد که شاه از طریق زاهدان و «کوتا» حرکت می‌کنند . در بندر گاه بمبئی به هیچکس حتی ناخدای کشتی «بندرا» اجازه پیاده شدن داده نشد . هیچکس نتوانست در بندر بمبئی قدم بعرضه کشتی بگذارد . سپس يك کشتی مسافری متعلق به شرکت «هندرسن» بنام «برمه» که ۱۱ هزار تن ظرفیت داشت آماده بردن شاه و همراهان به جزیره «موریس» گردید .

بدینگونه ، در تاریخ اول اکتبر سال ۱۹۴۱ ، من در فاصله ۱۰ کیلومتری بندر بمبئی سوار کشتی «بندرا» شدم و پس از آنکه اعتبارنامه‌های خود را بناخدای کشتی نشان دادم ، او مرا بشاه معرفی کرد و ما را با یکدیگر تنها گذارد .

من در اینجا از آنچه ظرف یک ربع ساعت ملاقاتم با رضا شاه

گذشت بمطلبی اشاره نخواهم کرد ، و تنها به ذکر این نکته اکتفا میکنم که پس از این ملاقات ، ناراحتی روحیم ، کمتر از آنچه تصور میکردم نبود.

اعلیحضرت رضاشاه پهلوی (بنظر من ایشان هنوز هم از چنین عنوانی برخوردار بودند) درمن این احساس را بوجود آوردند که مرد مقتدری هستند که جنک ایشان را درهم شکسته است . معظمله توانسته بودند با قدرت و شکیبائی کامل ، این ضربه را تحمل کنند . همراهان جوان اعلیحضرت نیز پس از آنکه هدفهای دولت انگلیس از اعزام آنان بجزیره موریس برایشان تشریح و اطمینان کافی بآنها داده شد ، رفتار پدر را سرمشق قرار دادند و خود را تسلیم سرنوشت محتوم ساختند . از این پس توجه آنها به تهیه وسائلی که برای زندگی در جزیره موریس ضروری بود ، جلب شد ، و من با کمک یک خیاط انگلیسی و یک بانوی اهل «موریس» به تهیه وسائل لازم با آنان کمک کردم . شادمانی ناشی از خرید وسائل (حتی بوسیله شخصی دیگر) از نظر بانوان و اطفال همراهان شاه طی توقف در بمبئی ، بخوبی محسوس بود ، و هیجانی که امتحان و بررسی وسائل خریداری شده ، بوجود آورده بود ، طی روزهای سفردشواری که بسوی موریس در پیش بود ، وسیله اشغال خاطری برایشان محسوب می گردید .

صبح روز ششم اکتبر ما جملگی بکشتی «برمه» منتقل شدیم و تقریباً بیدرنک برآه افتادیم . من بسختی می توانستم وظائف خود را انجام دهم ، چه اینکه شاه برخلاف میل خویش ، بجای پیاده شدن در بمبئی ، بمقصد دیگری اعزام می شدند ، سخت احساس ناراحتی میکردم ، شاید این تغییر مسیر برای ایشان ، حتی از ترك میهن محبوب ، در بندرعباس نیز ناگوارتر بود .

سفر دریائی ۲۳۰۰ میلی ما ده روز طول کشید و بدون وقوع حادثه ای گذشت . واحدهای نیروی دریائی انگلیس ، مسیر ما را زیر مراقبت کامل داشتند ، چه کشتی «برمه» نیز مانند هر کشتی دیگر انگلیسی ممکن بود هدف اژدرهای دشمن قرار گیرد . در کشتی ، هر بامداد بدستور شاه ، در حدود یکساعت در حضور ایشان بسر میدردم . بعضی اوقات شاه در سالن اصلی کشتی

می‌نشستند و با يك یا دو یاچندتن از پسرانشان ، که همواره در حضور معظم‌له دست‌بسینه و بارعایت احترامات کامل می‌ایستادند ، سرگرم گفتگو می‌شدند .

موضوع اساسی سخنان ایشان ، هنگام گفتگو با من عبارت از حوادثی بود که منجر بکناره‌گیری ایشان گردید ، و نظریات ایشان همانطور که قبلاًهم اشاره‌شد ، شباهت بسیار بمطالبی داشت که فرزندشان اعلیحضرت محمد رضاشاه در کتاب خود بنام «ماموریت برای وطنم» مطرح ساخته‌اند .

بر اثر نتایج این مذاکرات بود که من نظر صائب‌نایب السلطنه را ، در مورد اینکه برای همراهی‌شاه ، شخصی رامامور ساخته که بی‌چوجه با حوادث اخیر ایران ارتباطی نداشته ، مورد تحسین قرار دادم . من میتوانستم با کمال صراحت و از روی واقعیت کامل ، در برابر سئوالات دشوار ایشان اظهار بی‌اطلاعی کنم . من فقط يك مامور مشایعت بودم ، که در حقیقت بعنوان نماینده شخص نایب السلطنه ، تنها بخاطر رتبه‌ای که داشتم و تسلطم بزبان فارسی برای انجام این وظیفه انتخاب شده بودم شاه آشکارا از این وضع ناراضی بودند ، اما نسبت برتبه دیپلماتیک من احترام قائل می‌شدند و در سراسر مدت سفر ، و پس از آن نیز در مدت اقامت در جزیره موریس بسیار مودبانه بامن رفتار می‌کردند .

سر انجام ما به بندر «لوئی» شهر بندرگاه اصلی جزیره موریس رسیدیم . «سر بد کلیفور» فرماندار کل جزیره ، با اینفورم رسمی کامل در عرشه کشتی حاضر شد تا مراسم استقبال را بعمل آورد و از ترتیباتی که برای مدت توقف در جزیره داده شده معظم‌له را مطلع سازد . برای اقامت شاه و همراهان ، در کوتاهترین مدت ممکن يك عمارت سه طبقه ، در «مرکا» که بهترین نقطه حومه بندرگاه محسوب می‌شد باتمام وسائل تهیه شده بود . این عمارت باغی زیبا و ویلایی دلپذیر داشت . پس از ملاقات با شاه ، فرماندار بساحل رفت و عصر همانروز کشتی در بندرگاه پهلو گرفت . هنگامیکه ما پیاده شدیم ، يك گروهان کامل از نیروهای محلی ، در دو خط بعنوان گارد احترام صف بسته بود . برای من ، و همچنین برای شاه ، بخط کردن گارد احترام مایه تعجب بسیار شد و نمی‌دانستیم

در برابر آن چگونه رفتار کنیم . در تردیکی گارد احترام شاه در حالیکه بالباس غیر نظامی و کلاه شاپو ایستاده بودند ، به فکر عمیقی فرورفتند و آشکارا پیدا بود که با خود می اندیشید در برابر این گارد احترام چگونه رفتار کنند . شاید در آن موقع ، از چهره ایشان افکاری که درمخيله می - پروراندند قابل درك بود . خاطراتی که از گاردهای احترام ارتش محبوب خودشان داشتند ، و دورانی که بعنوان شاه و فرمانده کل از واحدهای آن سان می دیدند . شاید مرغ خیالشان ناکهان به تنها سفری که بخارج از کشور ، طی دوران سلطنت خویش انجام داده بودند پرواز کرده بود و گارد احترام و تشریفات کامل استقبالی را که از ایشان در آنکارا توسط «آتا تورک» بزرگ بعمل آمده بود بخاطر می آوردند . سرانجام شاه متوجه ارشدترین فرزندان شان شدند و پس از مباحثه کوتاهی با او باوقار و طمأنینه خاصی از برابر گارد احترام گذشتند و پنج تن پسران معظم له ، در حالیکه کلاههای خود را از سر برداشته بودند ، بدن بالشان بحرکت در آمدند . شاه فقط نظری از زیر چشم به گارد احترام انداختند و من تصور می کنم که با حرکت مختصر سر خود بطرف فرمانده گارد باو پاسخ گفتند . بنظر من رسید از این احترامی که در حق شان مرعی شده بود ناراضی نگردیده بودند .

سپس کاروان اتومبیل هارسید ، که بر فراز آن ها پرچم سبز و سفید و قرمز ایران ، که در وسط آن علامت شیر و خورشید بچشم می خورد در اهتزاز بود . پرچم های مذکور را ، بانوان جزیره ، زیر نظر خانم فرماندار ، شبانه با کاردستی خویش تهیه کرده بودند . این استقبال قابل توجه و ترتیبات عالی که برای پذیرائی از شاه و همراهان توسط خانم و آقای کلیفورده داده شده بود ، موجبات رضایت آنان را فراهم کرد ، بخصوص که آنها ، بر رغم اطمینان های مکرر من ، نگران آن بودند که پس از ورود به جزیره موریس ، حتی تحت نظر قرار گیرند و در شرایط نامناسبی بسر برند .

پنج هفته بعد ، من ناپلئون ایران مدرن را در جزیره «سنت هلن» او ، که شرایط آن مناسب تر از جزیره سنت هلن ناپلئون فرانسه بود ترک گفتم . از بخت نامساعد ، مادر او اواخر ماه هشتم سال ، که هوا هنوز

نسبتاً خنك بود وارد جزیره موريس شده بودیم و این فصل مساعد در حال سپری شدن بود. بزودی باد خفه و دم دار «مالاکاسی» از ماداکاسکار و نواحی «اکواتور» در آفریقا آغاز گردید. برای آنکه وسائل راحتی شاه و خانواده ایشان تامین گردد، همه گونه اقدامات لازم بعمل آمد. از جمله علاوه بر دو ویلایی که قبلاً تهیه شده بود، ویلای دیگری نیز آماده گردید، بهترین پزشکان جزیره بخدمت ایشان گمارده شدند و کار آزموده ترین مباشران و خدمتگزاران فرانسوی برای رفع نیازمندیهای آنان با حقوق کزاف استخدام گردیدند.

علاوه بر این برای آنکه تحصیلات اطفال کوچک خانواده شاه دچار وقفه نگردد، معلمین باتجربه و آزموده را مأمور ادامه تحصیلات آنان کردیم، زیرا پدرشان بزرگترین نگرانش از این بود که مبادا بسبب دوری از میهن و وضعی که پیش آمده بود، به جریان تحصیل فرزندان لطمه ای وارد بشود.

خانواده شاه از خودشان اتومبیل داشتند. سه اتومبیل بزرگ آمریکائی را از تهران همراه آورده بودند، و یک اتومبیل شکاری دو نفره انگلیسی را نیز من برای بزرگترین شاهدخت ها، و همسر ایشان از بمبئی خریداری کردم. باین ترتیب نقاط بی شماری که در جزیره از لحاظ مناظر زیبای طبیعی، چه در کنار دریا و چه در نواحی کوهستانی وجود داشت، با آسانی در دسترسشان قرار میگرفت.

با وجود این سلامت مزاج اعلیحضرت، پس از کناره گیری بطور جدی مختل شده بود. ایشان در حقیقت مرد درهم شکسته ای بودند که اسیر افکار و خاطرات خویش شده بودند، و حتی اگر در فصل مناسب تری نیز وارد جزیره موريس میگرددند، زیبایی های جزیره از نظرشان کوچکترین لطف و جاذبه ای نداشت. پس از چندی ایشان خواستند به نقطه دیگری که از لحاظ آب و هوا مساعد تر باشد منتقل گردند. در بهار سال ۱۹۴۲ رضا شاه به همراه اعضای خانواده رهسپار ژوهانسبورگ گردیدند، چه این شهر با آب و هوای خشک خود شباهت بیشتری به آب و هوای ایران داشت. دو سال بعد، شاه سابق در این شهر، بسن ۶۶ سالگی، دارفانی را وداع گفتند.

رضا شاه، پهلوی که پس از مرگ در کشور خویش، بنام رضاشاه کبیر نامیده شد، اگر بزرگترین مرد تاریخ ۲۵۰۰ ساله ایران نباشد لااقل در ردیف یکی از بزرگترین مردان این سرزمین بشمار میرود. تاریخ از ایشان نیز مانند «اناتورک» یاد خواهد کرد، منتهی انا تور کی موفق تر.

هیچ چیز نمیتواند از دینی که ایران بشخص ایشان دارد، وعظمت اقداماتی که بر هبری معظم له موجب شد این سرزمین از شرایط قرون وسطائی شاهان قاجار، بصورت يك کشور امروزی که قدم در شاهراه ترقی گذارد درآید، بکااهد.

مرحوم شاهپورعلیرضا پهلوی، در عرشه کشتی «برمه» بمن اظهار داشتند که هدف شاه، پس از ترك ایران آن بوده است که از هند بسوی شیلی رهسپار شوند، و یکی از کشورهایی که میخواسته اند سر راه خود در این سفر مورد باز دید قرار دهند ژاپن بوده است.

شاه بیش از یکبار به من، و همچنین به «سر کلیفورد» فرمانده جزیره مورس اظهار داشته بودند که اگر میدانستند سرانجام بایستی باین جزیره بیایند، هرگز به کشتی «بندرا» سوار نمیشدند. برای من همواره این سؤال مطرح بوده است که اگر ایشان خاك ایران را ترك نمیکردند و یا آنکه کابینه انگلیس مسیر حرکت معظم له را پس از ترك بندرعباس محدود نمیکرد چه اتفاقی روی میداد، و مسیر حوادث چگونه تعیین میگردد. شاید اگر رضاشاه بمیل خود بحرکت ادامه میدادند، ده هفته بعد هنگامی که بمب هائی که بر «پدرل هاربور» ریخت و سیاره مارا به تکان درآورد، اعلیحضرت رضاشاه، از میهمان نوازی گرمی در کشور ژاپن برخوردار میگرددند!

هنگام ترك جزیره مورس، بامشکلاتی روبرو شدم، چه تنها وسیله ایاب و ذهاب مرتب بین «پورت لوئی» در این جزیره و کلمبو کشتیهای شرکت «روتردام لوید» بود، که هر کدام از آنها، دو ماه یکبار در این خطسیر کار میکردند. از اینرو ناگزیر شدم، مانند يك کارگر معمولی، بوسیله يك کشتی باری یونانی حرکت کنم، و این کشتی پس از برخورد هیدجان انگیزی بانیروی دریائی سلطنتی انگلیس در منتهی الیه جنوبی ماداگاسکار يك هفته بعد در «لوروتزمار کیز» مرا پیداه کرد. از اینجا توسط يك کشتی هوائی «خطوط هوائی امپراتوری کاتالینا» ظرف سه روز و نیم به



اردوشاه «پلیس جنزب» در باغ زیرسف کرمان . سلسله جبال
کوهپایه ، با ارتفاع ۱۴ هزار پادار قسمت عقب عکس بچشم میخورن .

قاهره رسیدم ، در حالیکه با تعجب تمام میدیدم که با من مانند يك شخصیت مهم و برجسته رفتار میشود . در قاهره مدت ده روز وقت من تلف شد، چه حکومت هند مقررات هند، قرنطینه شدیدی بر ضد تبارجمه برقرار کرده بود اما طی این اقامت اجباری لااقل از يك لحاظ خوشوقت بودم چون فرصت پیدا کردم باشخصیت مهمی نظیر « سر اولیور لیتل تون » (اکنون لرد چاندوس نامیده میشود) درباره اوضاع ایران بتفصیل گفتگو کنم .

وی بتازگی، بعنوان نماینده شخص نخست وزیر به قاهره آمده بود تا شورای ذخائر و تدارکات خاورمیانه را تشکیل دهد . وظیفه اصلی این شورا نظارت کامل جهت اجرای حداکثر صرفه جوئی در ظرفیت و بارگیری کشتی ها محسوب میشد. بنا به گزارش هائی ، که بطور خصوصی از دهلی برایم رسیده بود ، مطلع شده بودم که بسمت سر کنسول انگلیس در مشهد منصوب شده ام.

پس از ملاقات با لیتل تون، با جسارت هر چه تمامتر از او سؤال کردم نظر دولت اعلی حضرت پادشاه انگلستان درباره تسلط نیروهای شوروی بر ایالات شمالی ایران چیست. لیتل تون پاسخ داد که آنها باین مسئله با علاقمندی نمیگیرند و با کمال اشتیاق حاضرند، برای آنکه ارتش سرخ بتواند واحدهای خویش را آزادانه از این کشور خارج سازد، تا در وظیفه دفاع از میهن شرکت کنند ، ولایات شمالی ایران را عهده دار شوند . از لحاظ استراتژیکی، این امر کاملاً منطقی و لزوم اجرای آن آشکار است ولی روسها نمیخواهند سربازان ماجای سربازان آنان را بگیرند، مگر آنکه چاره دیگری نداشته باشند. باین معنی که آنقدر در قفقاز در معرض فشار واقع شوند که حتی وجود يك سرباز بیشتر نیز در تغییر اوضاع اثر بگذارد .

ولی مانمیدخواهیم چنین وضعی بوجود آید.
من دوباره پرسیدم رفتار روسها چگونه است . آیا آنها واقعا با متفقین همکاری میکنند؟

لیتل تون جواب داد آنها رفتاری بسیار دوستانه و مودبانه دارند اما برای آنکه شرایط نامطلوب کنونی تعدیل شود هیچ اقدامی بعمل نمیآورند .

روسها در بازی با کلمات و لغات واقعا استاد هستند. کوچکترین امیدوی وجود ندارد که ما بتوانیم از اطلاعاتی که بدست میاورند سهمی داشته باشیم. حتی در «کوی پیشف» که اینک مرکز استقرار هیئت های دیپلماتیک خارجی است، آنها هیچ مطلبی را به «مک فارلین» کاردار ما اطلاع ندیده اند. تنها منبع اطلاعات کاردار ما، لهستانیها هستند.

از لیتل تون سؤال کردم بنظر شما اگر آلمانها تا بهار آینده ارتش سرخ را تا قفقاز عقب بنشانند و ترکیه را زیر پا بگذارند چه وضعی پیش خواهد آمد؟ آیا آنها بسوی هند حمله خواهند کرد. پاسخ داد من تصور نمیکنم آنها از طریق ایران یا عراق دست بیک تعرض دامنهدار بسوی هند بزنند.

آنها بیش از ۱۵ لشکر نخواهند توانست در «آناطولی» متمرکز کنند، و در برابرشان کوههای کردستان و قفقاز مانع موثری محسوب خواهد شد. بنابراین اگر نبردی هم در این جبهه درگیر شود، جنبه موضعی خواهد داشت و در اوضاع اثر قاطع نخواهد گذارد.

در دهلی، پس از تعطیلات کریسمس، معاون وزارت خارجه هند «هیوویت من»، که درباره ماموریتم به «موریس» کمک هائی کرده بود راجع به پست جدید نیز اطلاعاتی در اختیارم گذاشت. با نهایت تعجب دریافتم که یکی از وظایف اصلیم کمک به تاسیس و اداره راه جدیدی برای فرستادن ذخائر بروسه از طرف شرق ایران خواهد بود. قرار بود این راه در حقیقت بعنوان مکمل راه دیگری که در آن موقع از طریق مغرب ایران، خلیج فارس را به دریای خزر مربوط میکرد، مورد استفاده قرار گیرد. با استفاده از این راه، کونی، کنف، سرب، لاک، لاستیک، قلع تنکستن و دیگر وسائل و تجهیزات کوچک زمان جنگ بوسیله راه آهن از کراچی به ایستگاه راه آهن نهائی «نوک کندی» در فاصله ۱۲۸۰ کیلومتری فرستاده میشد و از آنجا سرویسی از کامیونهای غیر نظامی اجاره ای که بنام «سرویس حمل و نقل کمکی مشرق ایران» معروف بود، این کالاها را به مشهد، که در فاصله ۱۱۲۰ کیلومتری قرار داشت حمل مینمود و در آنجا تحویل روسها میگردد. در اس این سرویس یک سرهنگ بازنشسته ارتش

هند، که قبلاً در راولپنڈی در قسمت اتوبوسرانی کاری کرد، قرار گرفته بود. روسها پس از تحویل گرفتن کالا در مشهد آنرا بوسیله کامیونهای خود به عشق آباد و ایستگاه راه آهن ماوراء خزر حمل میکردند. نظر ستاد کل آن بود که از این راه ماهی ۳۰ هزار تن کالا حمل شود، اما دولت هند، بیش از ۲۰ هزار تن در ماه حاضر نشده بود تضمین کند. قرار بود بعداً کامیونهای «وام و اجاره» امریکا برسند و مورد استفاده قرار گیرند، با این ترتیب طبقاً میزان حمل کالا افزایش می یافت.

کار هیجان انگیزی بود. سرانجام من توانسته بودم مستقیماً در مساعی جنگی متفقین بنحوموثری شرکت و دخالت نمایم. قول دادم که بروظائف «سرریس حمل و نقل کمکی مشرق ایران» نظارت دقیق داشته باشم، و بهترین مساعی خود را در راه اجرای این وظیفه بکار بندم. اما بخوبی مسیر این سرویس را میشناختم، و از خود میپرسیدم این راه چگونه تکافوی چنین حمل و نقل سنگین و معتنا بیی را خواهد کرد. سرویس حمل و نقل کمکی مشرق ایران در مسیری فعالیت داشت که پرازش و سنگلاخ بود و من اطمینان داشتم که مقامات ایرانی، حتی برای تعمیر آن نیز کوچکترین کوششی نخواهند کرد. نظر خود را در این باره با معاون وزارت خارجه هند در میان گذاشتم. بمن اطلاع داد که ارتش هند کامیونهای مخصوص تسطیح و تعمیر جاده را از «نوک کندی» موقتاً به میرجاوه در مرز ایران انتقال داده و در نظر دارد جاده قدیمی به زاهدان را، طبق نقشه تنظیمی، مرمت نماید، مسئولیت جاده را از مرز تاشهد، فرماندهی خاورمیانه در بغداد بعهده داشت و از طرف این فرماندهی قراردادهائی بامؤسسات ایرانی برای مرمت و تعمیر جاده انعقاد یافته بود. از این مسئله که فرماندهی بغداد، در موضوعی دخالت میکند که بنظر من کاملاً مربوط به حکومت هند بود، دچار تعجب شدم و از معاون وزارت خارجه هند پرسیدم که فرماندهی خاورمیانه چه ارتباطی با راه مشرق ایران دارد که در جنگ گذشته از هر لحاظ توسط ارتش هند اداره میگرددیده است.

معاون وزارت خارجه در حالیکه میخندید گفت: دوست سالخورده

من شما اندکی کهنه و باصطلاح ازمد افتاده شده‌اید، ! فکر شما هنوز در اطراف جنگ اول جهانی دور میزند. ارتباطات جنگ کنونی را بجای شتر، موتور اداره میکنند. در ایران نیز همه چیز تغییر یافته و شما وقتی وارد این کشور شدید، خود باین مسئله پی خواهید برد. ما بایستی ممنون هواپیماها، اتومبیل‌ها و همچنین جاده‌هایی باشیم که دوست شما رضاشاه در ایران ساخته و با استفاده از آن حتی دور افتاده‌ترین نقاط این کشور نظیر بلوچستان و سیستان نیز از روی مدل و نمونه تهران اداره میشود. شرایط با جنگ گذشته که شما سیاستمداران و دوستان نظامیان، کم‌وبیش در جنوب ایران اداره اوضاع را بدست داشتند بکلی تفاوت کرده است .

شما باید چشمان خود را بدقت به تهران بدوید و دستورات لازم را ، پیش از آنچه که از ما دریافت میدارید، از سر ریدر بولارد، وزیر مختارمان در آن شهر دریافت کنید، بگذارید ببینیم شما طی جنگ گذشته ابتدا کنسولیار و سپس کفیل کنسولگری انگلیس در کرمان بودید؟ بله؟ آیا طی این مدت هرگز سفری به تهران کردید؟ من اعتراف کردم بدون وجود اتومبیل دست زدن بیک سفر ۸۰۰ کیلو متری کار دشواری بوده است . معاون وزارت خارجه جواب داد که بهر حال این دفعه بهیچوجه چنین بهانه‌ای نمیتوانید بتراشید.

اگر من بجای شما بودم پس از ورود به مشهد بی‌درنگ روابط دوستانه و نزدیکی بابولارد، برقرار میکردم .

در واقع باید گفت که احتیاج مبرمی به مطالعه و فرا گرفتن اطلاعاتی درباره شغل جدیدم احساس میکردم . از این رو مدت دو روز وقت خود را در وزارت خانه های خارجه و دفاع حکومت هند صرف مطالعه در بایگانی آنها و بدست آوردن اطلاعات تازه کردم. روشن بود که اهمیت استراتژیک ایران از لحاظ متفقین بصورت روز افزونی بالا میرفت .

پیشروی سریع ارتش آلمان در جنوب روسیه، چاه های نفت عراق و ایران و همچنین مرز غربی هند را بخطر انداخته بود.

در این میان، ژاپن نیز با ضربه مرگباری که بر «پارل هاربور» وارد کرد بصوف دشمنان ماملحق شد، و کشور هند، از طریق خاور دور نیز در برابر خطر جدیدی قرار گرفت. از این رو دولت اعلی حضرت پادشاه انگلستان

تصمیم گرفت مسئولیت‌هایی را که ژنرال «سر آرچیبالد دیوول» فرمانده کل نیروهای هند در صحنه خاور میانه داشت از وی گرفته و ایران و عراق را بفرماندهی منطقه خاور میانه زیر نظر ژنرال اوچین‌لک منتقل سازد. با آنکه «اوچین‌لک» در شمال آفریقا سخت گرفتار بود، و برای دفاع از چاه‌های نفت نیروهای مختصری در اختیار داشت، آنچه از دستش برآمد در این راه انجام داد.

علاوه بر ارتش نهم (مقیم عراق) فرماندهی جدیدی برای ایران بنام ارتش دهم بوجود آمد و رهبری آن به ژنرال «کنان» واگذار شد. اقدامات فعالی صورت گرفت تا جلوی يك حمله احتمالی آلمان‌ها از راه ترکیه و یادر صورت سقوط روسیه، از طریق مرزهای قفقاز بسوی جنوب و در جهت خلیج فارس گرفته شود.

ایران، همچنین بعنوان تنها راه زمینی، برای رساندن ذخائر جنگی بروسیه اهمیت درجه اول پیدا کرده بود و این امر بایستی از تمام راه‌ها، بهر قیمتی که بود، و با حداکثر سرعت ممکن دنبال میشد. مسلماً مهمترین راه قابل استفاده، خط آهن سراسری ایران بشمار میرفت، که بوسیله آن بزودی مقادیر قابل توجهی اسلحه و مهمات با ارزش جنگی از سواحل خلیج فارس، بصورت جریان عظیمی بسوی بندر جدیدی در کناره خزر، که بندر شاه (مشاوره) نام یافته بود بحرکت درآمد. اما در شرق نیز ولو آنکه کمک‌ها ناچیز بنظر میرسید، اگر میتوانستم در عرض ماه حتی دوهزار تن وسائل و کالاهای سبک، نظیر کونی، لاک، لاستیک و قلع در مشهد بروسها تحویل دهیم، بهر حال از نظر ارتش سرخ نشانه آن بشمار میرفت که کاری انجام میگیرد.

ولی علاوه بر مشکلاتی که از لحاظ جنگی وجود داشت، اشکالات سیاسی عبور کالا از طریق بلوچستان انگلیس به شمال شرقی ایران نیز بسیار سنگین بنظر میرسید. در طول ۸۰۰ کیلومتر راه این قسمت نه فرماندهی بغداد، نه حکومت هند، هیچیک نیروئی نداشتند و هیچگونه وسیله اعمال فشار برای نشان دادن قدرت متفقین غربی در محل در دسترس نبود. همکاری ایران‌ها، برای استخدام و حل مسئله تغذیه کارگران محلی در طول راه، و برای مراقبت و نگاهداری کالاها بایستی از طرق دیپلماتیک

تامین میشد، و این کار وظیفه آسانی بشمار نمیرفت. شکستی که در نبرد دو روزه ایران در برابر متفقین طی ماه اوت نصیب این کشور شده بود، غرور ملی مردم را بسختی جریحه دار کرده بود. روسیه را بعنوان «همسایه شمالی» که از آن میترسیدند و نسبت با آن ظهار خصومت میکردند، تلقی مینمودند و بعقیده آنها، انگلیس نیز قلعه را بر وسها فروخته بود. خروج رضاشاه مردنیر و مند ایران از کشور، قدرت رسمی را دچار هرج و مرج کرده و از لحاظ اخلاقی تضعیف نموده بود بجز چند مورد استثنائی بقیه اعضای هیئت حاکمه از این امر میترسیدند که در موضع نادرست قرار گیرند.

پیروزی آلمان در غرب حتمی بود و فقط تصور میشد که مدتی برای تحقق آن باید انتظار کشید. از اینرو نباید تعجب کرد که ایرانیها از صمیم قلب همکاری نمیکردند و کمک آنها تاثیر لازم را نداشت. عشایریاگی؛ راهزنان و مهاجمان افغانی در طول مرز با همکاری ژاندارمری محلی، در امر ارتباطات ما اختلال میکردند، از اینرو فعالیت در طول جاده بسیار دشوار میبود، و کمبود مواد غذایی و غلات، که گفته میشود سبب اصلی آن اقدامات محتکرین است، و در این میان انگشت بسیاری از مقامات رسمی نیز در جریان دخالت داشت، مزید بر علت شده بود. سرویس حمل و نقل مشرق ایران بریاست سرهنگ بازنشسته ای که قبلا از او نام برده شد، هنوز حتی به «نوک کندی» نرسیده بود، و فعالیت آن در خاک ایران کمتر بعشمت میخورد. مساعی جنگی متفقین در این قسمت احتیاج بیدک حرکت ناگهانی و شدید داشت و این وظیفه من و همکاران سیاسیم، - که بصورت ماموران کنسولی فعالیت داشتند، و تعداد آنان اندک بود بشمار میرفت که جریان را با اطلاع مقامات مافوق در تهران و دهلی برسانیم و برای علاج آن توصیه هائی بعمل آوریم، و آنچه را که لازم بود دنبال کنیم تا همکاری واقعی مقامات ایرانی تامین گردد. در روزهای اول خدمتم من بکلی از این امر بی اطلاع بودم که عناوین دهان پر کن ارتش نهم (در شمال عراق) و ارتش دهم (در ایران) فقط جنبه ظاهری دارد، و قدرت آن را تنها چند لشکر هندی تشکیل میدهد که حتی بزحمت میتواند مقامات دشمن و متفقین ما را تحت تاثیر ظاهر فریبنده خویش قرار دهد. بعدا در مشهد و سپس در تهران در یافتیم که اساس استراتژی ما را در طی زمستان آن سال فقط لاف و گزاف تشکیل میداده است.

اما این لاف و کزاف‌ها و توپ‌های توخالی در جریان کار موثر واقع گردید. تحت تأثیر همین امر دولت ایران در سال ۱۹۴۲ حاضر شد که قرارداد سه‌جانبه‌ای با ماوروروسیه امضاء کند، و اعم از آنکه روس‌ها بخواهند اعتراف کنند یا نکنند، اقداماتی که دولترین انگلیس و هند، بر اساس همین توپ‌های توخالی در جناح چپ آنان به ممل آورده‌اند، روحیه ارتش سرخ را بمیزان قابل ملاحظه‌ای تقویت کرد.

در نیمه ژانویه سال ۱۹۴۲ من و همسر من با سه پیشخدمت وفادار هندی و چهار گریه پرسرو صدا و شیطان یکباردیگر از طریق تنهاراه اتومبیل رو که بسوی مغرب، در امتداد صحرای وسیع جنوب افغانستان گسترده شده بود حرکت کردم. ما این راه را بخوبی میشناختیم، چه در سال‌های ۲۲-۱۹۲۱ من بعنوان نماینده سیاسی انگلیس در قبائل «چاگای» که مرکز آن در بلوچستان انگلیس بود، در این نواحی فعالیت داشتم. این قسمت که قطعه قابل توجهی از خاک ایران بشمار میرفت «سرحد» نام داشت که در آن موقع هنوز در اشغال واحدهای هندی ارتش انگلیس بود، که برای شرکت در عملیات ضد بلشویکی آسیای مرکزی از آنان استفاده میشد.

(در سال ۱۹۲۴، وقتی که ارتش و ژاندارمری رضاشاه قدرتی بدست آورد و وضع مناسبی پیدا کرد سرحد با ایران تحویل داده شد.)

نسبت به ۲۱ سال قبل که برای نخستین بار سفر هیجان انگیزی به نقطه تلافی خط آهن در «رود آب» در ۶۴ کیلومتری مرز ایران در میرجاوه انجام داده بودم، اوضاع تغییر قابل ملاحظه‌ای کرده بود، قبائل بدوی بلوچ براهوئی و افغان مانند گذشته در ایستگاه‌های معدود سر راه در انتظار رسیدن ترن، که هفته‌ای یکبار از کنار سرزمین‌های آنان عبور میکرد، بودند. شتران کماکان به چرا اشغال داشتند، و پوزه‌های خود را بیهوده به رخس و خاشاکی میمالیدند. و ردیف‌های سیاه چادرها، در دامنه خطوطی که تپه‌های شنی پایان ناپذیر در افق دور دست تشکیل داده بود همچنان بچشم میخورد.

اما مدت سفر با ترن، از گذشته کوتاهتر بود. هفت سال قبل حکومت هند، پس از یک سلسله مذاکرات طولانی بدون نتیجه‌ای که با

وزرای رضاشاه پهلوی انجام داد سرانجام تصمیم گرفت که از ادامه کار سرویس خط آهن بین «نوک کندی» آخرین ایستگاه خط آهن در خاک هند و دزداب (زاهدان) در مرز ایران جلوگیری کند. از این رو بقیه سفر بایستی با اتومبیل‌هایی که در طول جاده‌های کوهستانی حرکت میکردند انجام میشد و طبعاً چنین سفری با تأخیر بیشتر صورت میگرفت.

بر اثر تصمیم حکومت هند ۱۶۴ کیلو متر خط آهن را که ساخته شده بود جمع آوری کردند و ایستگاه نهائی راه آهن را در «نوک کندی» در میان صحرای براتها قرار دادند. در این دو بنگله برای صاحب منصبانی که مسافرت میکردند، اعضای راه آهن و مأموران گمرک و پاسگاه‌هایی جهت افراد پلیس و مأموران جمع آوری مالیات از عشایر بوجود آمده بود و وسائل مورد نیاز این تاسیسات از جمله آب آشامیدنی از «کوتا» در فاصله ۵۶۰ کیلومتری آورده میشد.

سرمایه‌گذاری تجارتمی ناشی از انتقال مبدأ خط آهن از زاهدان، موجب شده بود تعداد زیادی از مغازه‌های مختلف، که چون قارچ از زمین روئیده بودند در «نوک کندی» بوجود آیند. این مغازه‌ها توسط کاسب‌کاران «پنجابی» و «سندی» اداره میشدند اما بسبب وضع تجارتمی محدود و متزلزل ایران و هند، و بنظر میرسید که فعالیت آنان جنبه موقتی داشته باشند. بسیار مشکل بود تصور کرد که شهر مرزی دیگری مانند «نوک کندی» متروک و خالی از سکنه، و در عین حال برخوردار از آب و هوائی نسبتاً معتدل نیز وجود داشته باشد. برای مسافری که از هند میرسید این شهر بمثابة انتهای جهان و سرحد ابدیت تلقی میشد اما سرزمین شاعر پرور ایران در طول صدها کیلومتر در جنب آن، در افق نیمه روشن شامگاه گسترده شده بود، و نشانه مبهمی از آن بصورت ارتفاعات «کوه تفتان» در افق، چون توده یخ شناوری بچشم میخورد. در شمال، در طول مرز افغانستان، ارتفاعات قهوه‌ای، خاکستری و زرد رنگ کوه «سلطان» آتش فشان خاموشی که شکافهای متعدد زرد رنگ آنرا تقریباً یک پارچه کامل نمک تشکیل میداد بنظر میرسید. در آن بعد از ظهر یکی از روزهای ماه ژانویه، تمامی این منظره بسیار زنده و باحال بنظر میرسید.

در خیابانهای پرازیستی و بلندی شهر، مسلمانان و هندوان، افراد

عشایر و کاسب کاران اجتماع کرده بودند. باربران عدلهای کالاها را که از ترن خالی شده بود، بر پشت یکدیگر استوار میکردند و در حیاط عمارت گمرک بسته‌ها و عدلها بتدریج توده میشد.

دو توده کالا، از بقیه آن بصورت کاملاً محسوسی جدا شده و نگهبانی برای حفاظت آن گمارده شده بود.

من سؤال کردم اینها چیست و چرا بر آن نگهبان گمارده شده است؟ رئیس ایستگاه که از اهالی «پنجاب» بود پاسخ داد: «آقا... اینها چهارصد تن کونی و دو صد تن لاک است. میگویند برای روسها بسته بندی شده و قرار است از «کوتا» چندین کامیون جهت حمل آنها فرستاده شود، اما اکنون یکماه میگذرد و کسی هنوز جهت بردن این کالاها مراجعه نکرده است.»

با خود گفتم که هم اکنون حداقل ۱۵۰ بسته بزرگ، و بایشتر وجود دارد و ممکن است هر لحظه بسته‌های دیگری نیز برسد. پس سرویس حمل و نقل مشرق ایران چه میکنند؟ بنظم رسیدن گامی که وارد مشهد شدم، همکاران شورویم مرا مورد سؤالات ناراحت کننده‌ای قرار خواهند داد. بعد از ظهر روز بعد، پس از پنج ساعت سفر در میان جاده پراز گرد و خاک، توسط اتومبیل بیوکی که داشتیم وارد زاهدان شدم.

در آنجا با کنسولیاری انگلیس «آرتور بارلو» که صاحب منصب کم رتبه‌ای از فارغ التحصیلان مدرسه سیاسی بود مدتی گفتگو کردم. او بمن گفت سرهنگ بازنشسته‌ای که در راس «سرویس حمل و نقل مشرق ایران» قرار دارد ۲۵ کامیون سه تنی دوج و شورت در «کوتا» جمع آوری کرده است، و ۵ کامیون دیگر نیز در راه لاهور گیر کرده اند و بنظر میرسد که از لحاظ فنی نمیشود به آنها اعتماد کرد. پرسیدم چرا سرهنگ از این ۲۵ کامیون استفاده نمیکند و او پاسخ داد تصور میکنم بیمار است و در پای خود احساس ناراحتی میکند. کاملاً روشن بود که بایستی درباره «سرویس حمل و نقل مشرق ایران» تصمیمی گرفت. حتی اگر طبق برنامه پیش بینی شده، حداقل لازم بود ماهی سه بار در این راه با کامیون‌های سه تنی رفت و آمد میشد، سرهنگ بجای ۲۵ کامیون به ۲۵۰ کامیون احتیاج داشت تا هدف دولت هند در مورد رساندن ماهی ۲۰ هزار تن کالا به مشهد انجام گردد.

من از کنسولیاریت پرسیدم اوضاع حمل و نقل محلی چگونه است؟ تصور میکنم که کاراژ و مؤسسات بازرگانی ایرانی و هندی تعداد کافی کامیون در اختیار داشته باشند؟

کنسول یار گفت بله نظر شما کاملاً صحیح است هم اکنون ۲۵ کامیون ۲ تنی از هند رسیده و ۴۰ تا ۵۰ کامیون دیگر نیز در زاهدان توقف کرده است که بین آنها چندین کامیون بزرگ ۸ تا ۱۰ چرخه متعلق به ایرانیها وجود دارد اما باین کامیونها برای حمل گندم احتیاج داریم.

مسئله گندم و در دسری را که متفقین از این لحاظ داشتند، و شمه‌ای از آن را در قاهره شنیده بودم، بکلی فراموش شده بود. در آن موقع اغتشاشاتی بر اثر کمبود نان در کرمانشاه و شیراز روی داده بود و احساسات ضد انگلیسی از این لحاظ بشدت طغیان کرده بود. ایرانیها متفقین را متهم میکردند که با اختلال در وضع اقتصاد ایران، و خارج کردن گندم این کشور، برای استفاده سربازان خود، قحطی ایجاد کرده اند اما واقعاً مطلب این بود که قضیه درست معکوس جلوه داده میشود.

طی ماه نوامبر سال ۱۹۴۱ مقدار ۱۳۵۰۰ تن گندم وارد بندر خلیج فارس شد و ۱۵ هزار تن دیگر نیز در راه بود.

علاوه بر این دولت هند نیز قول داده بود سه هزار تن گندم برای استفاده ایرانیها به «نوگ کندی» بفرستد.

من سؤال کردم که ایرانیها چرا غله و گندم را از زابل وارد نمیکند؟ سیستان انبار غله ایران بوده است.

کنسول یار جواب داد نمیدانم شاید غله را در آنجا انبار میکنند و یا بعلت خرابی راه و قطع آن بر اثر سیل، فرستادن گندم از آنجا امکان پذیر نیست. بهر حال شما با فرماندار زاهدان ملاقات خواهید کرد، او میگوید از دوستان شماست و بهر حال میتواند واقعاً مطلب را توضیح دهد و برای تامین گندم سربازان به زابل رفته و فردا مراجعت خواهد کرد.

برای من مسئله‌ای که مطرح میشود عبارت از این بود که فرستادن گندم و لاگ برای کرملین بیشتر اهمیت دارد و باید نسبت بآن حق تقدم قائل شد یا حمل گندم جهت کارگران راه و مردم قحطی زده زاهدان و خاش. از لحاظ من موضوع روشن بود. ارتش سرخ میتواند صبر کند

تا بیماری سرهنگ «رئیس سرویس حمل و نقل مشرق ایران» بهبود پیدا کند. لازم بود گندمی که از لحاظ حکومت هند ارزش فراوان داشت و برای مردم طبقه پائین ایران تخصیص داده شده بود، بدست آنها رساند. برهن به تحقیق معلوم شده بود که سرویس حمل و نقل مشرق ایران با سازمانی که دارد قادر با اجرای وظایف خویش نیست. ستاد کل نمیتوانست انتظار داشته باشد این سرویس با چند کامیون که در اختیار دارد احتیاجات وسیع ارتش سرخ را از طریق راهی بطول ۱۲۰۰ کیلومتر که سراسر آن نیز ویران و غیر قابل استفاده بود، تامین نماید. بایستی سازمان مقتدرتری (همانطور که در جنگ های بزرگ معمول است) بدون توجه به مخارج آن بوجود میامد. برای ایجاد این سازمان بایستی صبر میکردیم تا کامیون هایی که آمریکائی ها قول داده بودند از محل قانون «وام و اجاره» در اختیار بگذارند، به تعداد کافی در دسترس قرار گیرد. در طول این مدت بایستی سرگرم افتتاح راه ارسال ذخائر از مشرق ایران میشدیم که روسها برای تامین آن قول همکاری داده بودند. من بیاد سخنان «لیتل تون» در قاهره افتادم که گفته بود استالین، با اشغال خراسان دست پیشرا گرفته است.

تاسیس راه ارسال ذخائر از مشرق ایران برای برقراری تماس با نیروهای شوروی در مشهد و وقف بر این نکته که آنها در این منطقه چه میکنند، مفید واقع میشد بعلاوه ایجاد این راه بهانه خوبی برای تعمیر راه زاهدان به مشهد محسوب میگردید و بعد امکان داشت با استفاده از آن افسران انگلیسی را از «کوتا» و «بغداد» و «تهران» جهت اجرای مأموریت های بازرسی اعزام داشت.

متفقین جدید، بشدت از این موضوع اکراه داشتند که سربازان و تجهیزات خود را در معرض دید خارجیان قرار دهند، و دخالت ما را در اموری که در انحصار خود میدانستند، بانفرت تلقی میکردند اما چون در آن موقع به تجهیزات و وسائلی که از طریق راه مغرب ایران دریافت میداشتند نیاز مبرم احساس میکردند، و مرتباً خاطر نشان میساختند که میزان آن کافی نیست، نمیتوانستند با ایجاد راه جدیدی از طریق مشرق

ایران، که موجب میشد از راه‌های نیز کالای لازم بآنها برسد، مخالفت نمایند. صبح روز بعد ملاقاتی بعنوان معرفی و ادای احترام با فرماندار انجام دادم. برخورد ما بسیار گرم و دوستانه بود. او پسریکی از دوستان نزدیکم، در روزهایی که کنسول سیستان بودم، محسوب میشد و من او را از همان زمانی که بعنوان یک محصل جوان در دانشکده کشاورزی درس میخواندم میشناختم. انگلیسی او از فارسی نپخته‌تر بود و بزودی در حالی که فوجانهای چای در برابرمان قرار داشت گفتگوی خود را بزبان انگلیسی آغاز کردیم. با او گفتم شنیده‌ام با اتفاق روسای ادارات خواربار و اقتصاد برای تهیه گندم به زابل رفته‌است و سؤال کردم آیا در انجام منظور خویش توفیق حاصل کرده بانه؟ پاسخ داد که موفقیت ناچیزی نصیبش شده‌است. چه انبارهای دولتی را در آن شهر خالی یافته‌است فرماندار اضافه کرد که دردهات مقادیر کافی گندم وجود دارد ولی اگر ماموران مالیه نیز به این گندم‌ها دسترسی پیدا کنند، بعلت سبیل و بسته شدن جاده‌ها، حمل آنها دشوار است چه همانطور که میدانید، رود هیرمند در این فصل از سال طغیان میکند و جاده‌ها را بند می‌آورد. فرماندار خاطر نشان ساخت که توانسته است سه کامیون گندم را از طریق یک راه فرعی بزاهدان بیاورد، ولی قسمت اعظم آن را باید به سر بازار اختصاص دهد چه دولت مایل نیست با عصیان آنان مواجه گردد.

قبل از آنکه دوباره شروع به صحبت کنم، فکری بسرعت بخاطرم رسید. در آن موقع من درباره سیستم جمع‌آوری غله، و جیره‌بندی نان، که در اواخر سلطنت شاه فقید بوجود آمده بود، اطلاعات بسیار مختصری داشتم، و بایستی در این باره در مشهد تحقیقات بیشتری میکردم. اما بهر حال میدانستم که این سیستم موجب بوجود آمدن یک سلسله تضییقات، برای اکثریت مردم فقیر و ناتوان گردیده، و بحساب این عده بازار سیاهی ایجاد شده‌است. این نظریه در من کاملاً تقویت شده بود که چنین وضعی در «زابل» و زاهدان هم طبعاً وجود دارد، و اگر من میتوانستم مقدار قابل ملاحظه‌ای غله، بسرعت از نوک‌کنندی وارد کنم، و تعهد نمایم که مقادیر بیشتری نیز

بعداً خواهد رسید، این امر موجب میشد که بر بازار سیاه موجود، شکستی وارد گردد. به فرماندار گفتم:

«هندها نسبت به جیره نان خود اظهار نارضایتی میکنند. صبح امروز گروه زیادی از آنان بیدار من آمده بودند و در این باره صحبت میکردند. مسلم است شما نمیتوانید، درحالیکه از لحاظ گندم درمضیقه هستید، قوی در این باره به آنها بدهید. اگر من بتوانم از حکومت هند پروانه ورود گندم یا آرد بگیرم، آیا برای شما امکان خواهد داشت که بایشکاری مالیه ترتیبی بدهید که آنرا از تجار نوک - کندی بخرند و بمصرف افزایش جیره هندیها برسانند؟ فرماندار در قبول پیشنهاد من مردد بود. سرانجام گفت بهرحال شما میتوانید اقدامات خود را بکنید. من نیز درباره امکان ورود غله مورد نظر فعالیت میکنم.

فردا، که روز ۱۸ ژانویه سال ۱۹۴۲ بود، برای آغاز سفر ما به مشهد تعیین گردیده بود. اما من تصمیم گرفتم سفر را دو روزی به تاخیر بیاورم و شخصا به نوک - کندی بروم. اطلاع داشتم که در آنجا مقداری آرد گندم وجود دارد که فرستادن آن محتاج پروانه صدور است. بیدرنک تلگراف رمزی به دهلی مخابره کردم و تقاضا نمودم با صدور پروانه حمل تا حدود یکصد تن گندم و آرد فوراً موافقت نمایند فردای آنروز، به محض رسیدن دستور حکومت دهلی، یکصد تن گندم و آرد را از تجار «سیک» خریداری کردم و ترتیب فرستادن فوری آنرا با وسائط نقلیه محلی به زاهدان دادم. آنچه بعداً روی داد موجب تفریح من گردید. بمحض آنکه آردها رسید توسط ماموران مالیه ضبط شد. ماموران مذکور که زیر نظر وزارت خواربار انجام وظیفه میکردند، باین عنوان که بهای پیشنهادی تجار نوک - کندی خیلی گران است، شخصا از خرید آن خودداری نمودند و در عوض همان آرد بابهای گرانتری به جامعه هندیان مقیم زاهدان عرضه شد. هندیها بیدرنک آرد را با همان بها خریدند و بسیار خوشحال بودند که بالاخره برای تهیه نان مخصوص خود «چوپاتی» آرد خالص بدست آورده اند. این جریان بطور غیر مستقیم بنفع مردم محلی نیز تمام شد. چه ماموران دولتی زاهدان حاضر نبودند مشاهده کنند هندیها نان کافی در اختیار دارند،

و هموطنانشان با قحطی دست بگریبانند. از اینرو مقادیری گندم را که در زابل احتکار شده بود به زاهدان منتقل کردند ، و این جریان موجبات خوشحالی همگان را فراهم کرد.

روز ۲۰ ژانویه، من و همسر در حالیکه چهار گربه خود را در زیبایی، در کنارمان داشتیم با اتومبیل بیوک خویش عازم مشهد گردیدیم. راننده براهوئی محبوب ما، که از زمان خدمت در بلوچستان با او آشنا شده بودیم ، و حاج محمد اعظم نام داشت ، اتومبیل را هدایت میکرد. او در سال ۱۹۳۱ بایک اتومبیل « اوستین » قدیمی ما را به حیفا برده بود، و اینک اجازه نمیداد هیچ راننده دیگری در سفر ایران همراهمان باشد برای ما لحظه بزرگی فرا رسیده بود و یکی از رویاهایمان به تحقق میرسید. یکبار دیگر عازم خراسان تاریخی بودیم ، و این بار نه بعنوان جهانگرد. بلکه بعنوان ماموران رسمی ، در حالیکه قدرت « حقوق اشغالی » متفقین بطور کامل از ما حمایت میکرد، وارد این سرزمین میشدیم. طی سفر طولانی خویش با همسر در باره گذشته ایران و حوادثی که از سال ۱۹۲۸، هنگامی که برای نخستین بار از همین راه عبور کرده بودیم، در این کشور روی داده بود، سخن می گفتیم.

فصل هشتم

سفر از ایستگاه راه آهن زاهدان به مشهد، با انومبیل بيوك در ماه ژانویه سال ۱۹۴۲، بسیار سریع تر از سفر قبلی در سال ۱۹۳۱ که ۸۵۰ کیلومتر راه را چهار روزه طی کرده بودیم، انجام گرفت. این بار، با آنکه هنوز جاده آسفالت نبود، اما آنقدر تسطیح شده بود که می توانستیم دو روزه خود را به مشهد برسانیم، و فقط سر راه، اگر اوضاع مساعد بود، در بیرجند توقف کنیم. اما استراتژی کلی متفقین همانطور که قبلا توضیح دادم، ایجاب می کرد که راه مشهد بطور اساسی تعمیر گردد. من ناگزیر بودم چگونگی عملیات پیمانکاران فرماندهی ارتش دهم (مقیم ایران) و شرایط انجام کار و درجه سرعت آنرا گزارش دهم و از اینرو تصمیم گرفتم که شب را در «قایم آباد» واقع در ۲۸۰ کیلو متری زاهدان توقف کنم. این نقطه اولین منزلی بود که در منطقه «نهبندان» بسوی صحرا، سر راه خود به آن می رسیدیم. بمن در زاهدان گفته شده بود که در اینجا يك بازرگان سالخورده «سيك» از اهالی «پنجاب» که بسیار صمیمی و مهربان نواز است و «کاشی سينك» نام دارد، با همسرش سالهاست که زندگی می کند و به کسب و کار و تجارت مشغولند. من اطلاع داشتم که اگر گذارمان به حدود او بیافتد با کمال میل از ما پذیرائی خواهد کرد و آنچه که درباره روحیه این شخص شنیده بودم مرا بشدت تحت تاثیر قرار میداد. این واقعیت که مرد سالخورده ای به تنهایی در این نقطه دور افتاده سالهاست به کسب و کار اشتغال دارد، نشانه ای از امنیت و آرامشی بود که در زمان رضاشاه، کشور ایران از آن برخوردار

کردیده بود، چه این ناحیه طی دوران ماموریت قبلی من در ایران، یکی از خطرناکترین و ناامنترین نقاط مشرق این کشور محسوب می شد.

در طول دورنمای پایان ناپذیر صحرای پراز سنگلاخ در شمال «هورموک» هزاران تن از دهقانان، که غالب آنها، افراد عشائر مناطق همسایه یعنی «زابل» و «سیستان» افغانستان را تشکیل میدادند، زیر نظر سرداران خود به پر کردن چاله چوله ها و پاک کردن جاده از قطعات سنگ و کلوخ اشتغال داشتند. بنظر میرسید پیمانکار این جاده که يك موسسه ارمنی بود و نام «شرکت هیجدهم» بر خود گذاشته بود «بولدوزر» و غلطک ندارد، و فقط مقدار بسیار مختصری وسایل سبک راه سازی تجهیز کرده است. غالب کارگران با وسائلی بسیار ابتدائی بکار مشغول بودند و دسته دسته بشکایت میامدند و اعتراض میکردند که حقوق بسیار ناچیزی دریافت میدارند، هیچگونه حفاظ و پناهی ندارند، از مراقبت های پزشکی خبری نیست و از همه مهمتر حتی نان غیر مطبوعی که در آن موقع نیمی از مردم ایران با آن زندگی میکردند، بحد کافی در اختیارشان گذارده نمیشود. من از یکی از نمایندگان «شرکت هیجدهم» که باتفاق وی ساندویچ های خود را در «سفیدار» صرف کردیم پرسیدم «چه کاری از دست ما ساخته است» آن شخص فریاد کشید: «مقامات مالیه در زاهدان اجازه نمیدهند برای کارگران خویش انسدادی بکنند و وارد کنیم. آنها میگویند مسئولیتی در این باره بمعده ندارند. انگلیسها به کشور ما حمله کرده اند. بگذارید خودشان نان کارگران را تامین کنند.»

من به افق تیره ای که اطرافم را فرا گرفته بود چشم دوختم و درباره شرایط و اوضاع آن روز سیستان، که در باره آن اطلاعات کاملی داشتم، به تفکر پرداختم. این شرایط هزاران نفر از سیستانی ها را که استان آنان انبار غله کشور بود، در چنین موقعیت دشوار و نامطلوبی اسیر ساخته بود. شاید در نتیجه این وضع میخ دیگری بر تابوت هیتلر کوبیده شده بود! بلی. اما واقعیت این بود که ما، یعنی متفقین، کشور آنان را اشغال کرده بودیم، نه آلمانها. از نظر ما هیتلر خائنی بود که به تمدن اروپای غربی خیانت کرده بود، اما ایرانیها سگ زرد را برادرشغال میدانستند

وما و آلمانها را دشمنانی تلقی میکردند که ظرف يك نسل دوباره بجان هم افتاده بودیم. آنها میگفتند از این مبارزه چرا آنها صدمه بینند ؟ برای آنها این امر کافی نبود که مبارزه ما عادلانه است. ما بایستی آنها را تشویق میکردیم که این نظریه را قبول کنند . نه تنها لازم بود بایران گندم بفرستیم ، بلکه با اطلاع مردم بایستی میرساندیم که این گندم از کجا آمده است. من بیاد جنگ اول جهانی افتاده بودم که بدون آنکه احتیاجی به تشریح و توضیح نظریات خود برای مردم کرمان حس کنیم ، امیدوار بودیم که فرمانروایان ما نسبت باین مسئله توجه خواهند کرد . از این بابت البته ناراضی نبودم ، ولی بزودی دریافتم که مشکل تهیه غله برای کارگران راه ، بسیار بفرنج تر از آنستکه فقط برای حل آن چانه بزیم .

راه پیمائی آنروزما بسیار طولانی شد و چندین بار در طول راه توقف کردیم ، سرانجام حوالی شامگاه ، خسته و کوفته به «قائم آباد» رسیدیم و راه خانه «کاشی سینک» را درپیش گرفتیم . وقتی بدرخانه رسیدیم دق الباب کردیم اما پاسخی نشنیدیم . دوباره حلقه بر در کوفتیم و پنین صدای آن نشان داد که خانه خالی ازسکنه است . تنها محل دیگری که در آن منطقه وجود داشت قهوه خانه کوچکی گذار جاده بود . ابتدا بنظر میرسید که قهوه خانه نیز خالی است . اما پس از اندکی ، سرو کله مرد کوچک اندامی وحشت زده پیدا شد . پس از آنکه ملاحظه نمود ما اروپائی هستیم واسلحه نیز با خود نداریم کمی جرئت پیدا کرد و پرسید آیا درباره حادثه ای که روی داده خبری شنیده ایم؟ و چون پاسخ منفی شنید ، دانست که ما نمیتوانیم در آن محل توقف کنیم ، و باید بعجله برویم تا قبل از تاریکی کامل در «شوسپ» باشیم بشرح ماقوع پرداخت . او گفت نیمه شب گذشته دسته بزرگی از مهاجمان افغانی ، آن محل را محاصره کرده ، وارد خانه «کاشی سینک» شده ، او و همسرش را بقتل رسانیده و همه جارا غارت کرده اند . يك سرهنگ ایرانی بنام «پارسا» نیز تصادفا شب را در منزل «کاشی سینک» بسر میبرده سعی کرده که جلوی مهاجمان را بگیرد ، ولی او نیز بقتل رسیده است. در خانه غیر از این عده فقط يك خانه شاگرد خردسال محلی بوده که با استفاده از تاریکی گریخته وبه «شوسپ» رفته تا موضوع را به ژاندارمری اطلاع دهد. مهاجمان سپس دست و پسای قهوه چی و همسر او را نیز بسته و

سماور و اثنایه ناچیزی را که داشتند به غنیمت برده‌اند. اما بخود آنها آسیبی نرسانده‌اند. بنظر قهوه‌چی علت کشتن «سینک» سالخورده و همسراو آن بوده که حاضر نگردیده‌اند محل نگاهداری نقدینه خود را به مهاجمان نشان دهند. افراد ژاندارمری صبح روز بعد به محل رسیده و قبل از آنکه يك سلسله تحقیقات طولانی بعمل آورند، حاضر بتعقیب مهاجمان نگردیده‌اند. قهوه‌چی عقیده داشت ، باتوجه به آنکه فاصله مرز افغانستان با آن ناحیه بیش از ۸۰ کیلومتر نیست ، دستگیری مهاجمان دیگر مقدور نخواهد بود.

من و همسرم بیکدیگر نگاه کردیم . دوشب قبل؟ یعنی درست شب ۱۸ ژانویه ، شبی که در نظر داشتیم بسوی مشهد حرکت کنیم . اگر فکر وارد کردن گندم از نوک کندهی ، هنگام گفتگو با فرماندار بدهنم نرسیده بود ، و روز سفر را بتاخیر نمایانداختم ما نیز در شب حمله میهمان «کاشی سینک» بیچاره بودیم. البته امکان داشت اگر شب حمله در آنجا بسر میبردیم ، مهاجمان رافانع میساختیم، کشتن ما کار بسیار خطرناکی است و بنفع آنان است که آن شب بجای دیگری حمله کنند، اما از طرف دیگر امکان داشت که در این تلاش خودمونق نگردیم . مهاجمان افغانی عادت دارند که ابتدایتیراندازی کنند، و سپس به تفکر بپردازند. سرهنگ نگون بخت ایرانی نیز در آن شب نهایت بدشانسی را آورده بود . گرچه در ایران مثلی وجود دارد که میگوید «محللی که بتازگی مورد حمله قرار گرفته ، امن‌ترین محلها است» ولی ما حاضر بقبول این ریسک نشدیم، و باحد اکثر سرعت ممکن عازم دهکده «شوسپ» در ۱۰ کیلومتری گردیدیم.

مسئله حمل و نقل، غذا و امنیت سه مشکل اصلی را که بایستی طی راه مورد توجه قرار میدادم بود، و من بحدی سرگرم دو مشکل اول شده بودم که مشکل سوم را بزحمت بخاطر می‌آوردم.

بنظر می‌رسید که وضع امنیت در جاده‌های ایران خوب نیست. از آنجا که «شوسپ» در مسیر خط تلگراف قرار نداشت، روز بعد در بیرجند من بانهران، دهلی وزاهدان تماس گرفتم و بزودی تحقیقاتی مشترک از طرف مقامات ایرانی و کنسولیار انگلیس انجام گردید که در نتیجه به وراث بازرگان هندی در «پنجاب» خون بها پرداخته شد.

اما سرانجام هیچگونه توضیح کافی درباره تأخیری که ژاندارمری «شوسپ» در انجام وظائف خویش قائل گردیده بود داده نشد، با وجود این تحقیقات من باینجا رسید که معاون ژاندارمری این ناحیه از افرادی یکی از قبائل سیستان بود که در هر دوسوی مرز ایران و افغان سوابق سوئی داشتند و از اینرو من استنباط خود را از ماجرا کردم. پس از این واقعه افسر مسئول و فرمانده بالاتر و از کار بر کنار گردیدند، و از آن بیعدامیت منطقه «شوسپ» بصورت قابل ملاحظه ای بهبود یافت.

دیدار دو باره از عمارت «کلاته» در بیرجند، که با سقف گنبد نمای خود درپای مپه های سنگی «باقران» واقع شده بود، و ماقبلا دو تابستان را به تنهایی، ولی با خاطراتی خوش در آن گذرانده بودیم بسیار مسرت بخش بود. متأسفانه یکی از جانشینان من که با سمت کنسول در سیستان انجام وظیفه میکرد، با دگیرهای زیبای عمارت را که جزئی از خصوصیات سبک معماری آنرا تشکیل میداد برداشته و بنمای مقابل آن، تغییراتی به سبک ایران جدید داده بود که بسیار ناموزون مینمود. اما درختان میوه و بوته ها، گوآنکه برکی نداشتند، هنوز براس های سنگی عمارت را در میان گرفته بودند و جویبار کوچکی از دامنه کوهستان، که عمارت در دل آن قرار داشت، مانند گذشته بداخل محوطه سرازیر میشد.

برای من دیدار دوست بزرگی، که با او هنگام اقامت قبلی ام در سیستان آشنا شده بودم، شادمانی ناگهانی و وصف ناپذیری بهمراه داشت. او شوکت الملك علم رئیس خاندان بزرگ علم در قائنات بود که نسب آنها بدوران قرون وسطی میرسید و هنوز هم املاک بزرگی در بیرجند و قائنات داشتند. من با او در خانه اش در بیرجند ملاقات کردم. در ماه اکتبر سال ۱۹۲۷، طی یک نامه خصوصی در باره شوکت الملك چنین اظهار نظر کرده بودم:

«تا زمانیکه يك يادو مرد نظير شوکت الملك در ایران وجود دارند، نباید نسبت باین کشور ناامید بود. او اکنون نایب الحکومه است و اخیراً ما باتفاق ایشان بشکار کبک رفته بودیم. قبل از آنکه من باینجا بیایم، از آنچه

که درباره ایران شنیده بودم . نمیتوانستم حدس بزنم که در سراسر این کشور عنصری این چنین میهن پرست ، برخوردار از روحیه اجتماعی و غیر قابل فساد ، در میان ملاکین درجه اول یافت شود . اما شوکت الملک از تمام این این سجایا برخوردار است ، حتی بالاتر از آن . اگر پای سخنان او درباره روزگاران گذشته بنشینید ، بیک نظر عشقی را که به میهن خود ، و بخصوص بقائیات دارد ، در خواهید یافت . او همچین نمونه کم نظیری از یک معتقد و مومن واقعی بمذهب شیعه است ، که در عین حال از تعصب بدور میباشد . از لحاظ روحیه اجتماعی باید گفت علاوه بر اموالی که از خود وقف کرده ، سرپرستی اوقاف بسیاری را بعهده دارد که درآمد آنرا بمقاصد اجتماعی نظیر تعلیم و تربیت ، امور عام المنفعه و بهبود اوضاع کشاورزی اختصاص داده است . مثلاً مدرسه او در بیرجند ۳۰۰ محصل پسر ۶ تا ۱۸ ساله و ۸۰ محصل دختر دارد . و یا برای استفاده مردم لوله آبی از تپه های ۱۰ کیلومتری به بیرجند کشیده است .

همچنین بسیاری از باغات میوه و پسته خویش را ، که ایجاد آن برایش بیهای گزافی تمام شده ، مجانی بین رعایای خویش تقسیم نموده است . او از صفت ممتاز میهمان نوازی ، بخصوص در برابر فقرا ، بجدا کامل برخوردار است . با تمام این اوصاف مصاحبی بسیار دلنشین ، سرزنده و شوخ طبع بشمار میرود که در روی هرگز اثری از غرور و نخوت و خودبینی ، نسبت با آنچه میراث برده و یا اقداماتی را که شخصاً منشاء آن بوده است ، نمیتوان ملاحظه کرد .

شوکت الملک در آن زمان ، پس از یک دوری شش ساله که از لحاظ او و خانواده اش بسیار دردناک بود ، با قامتگاه خود در «اکبری» واقع در کلاته باز گشته بود . بما گفت که قسمتی از این مدت را مصدر مشاغل مهم در پایتخت و یادر ایالات غربی بوده ، و قسمت دیگر را در مصاحبت رضاشاه بسر میبرده است . باید دانست که شاه سابق با آنکه بصمیمیت و وفاداری وی تردیدی نداشته ، معذک در این مورد هم از سیاست کلی خویش ، مبنی بر اینکه متنفذین مقتدر محلی را ، همواره در فاصله دوری از حوزه نفوذ آنان نگاه دارد ، پیروی کرده است . شوکت الملک هم مانند دیگر صاحبان عناوین ،

تبرستان

www.tabarestan.info



مربیان هندی «پلیس جنوب» و افراد ایرانی که برای این نیرو استخدام
شده بودند در بندرعباس - اکتبر ۱۹۱۱

ناگزیر شده بوده است لقبی را که در زمان سلسله قاجار داشته، رها کند، و نام خانوادگی «علم» را برای خود برگزیند. ماسعی داشتیم ایشان را در سرکار امیر محمد ابراهیم خان علم بنامیم. و باین عنوان احترامات شایسته ایشان را رعایت کنیم، اما کلمه «شوکت» هنوز در ذهن ما باقی بود، و همواره نیز باقی خواهد ماند. از سال ۱۹۳۱ که مارهسپار اروپا شدیم، گذشت زمان اثر خود را بر قیافه ایشان باقی گذارده بود، اما هنوز مانند همیشه جذاب و مهربان باقی مانده بود، و بنظر میرسید که تصمیم دارد بمتفقین و بوسیله آنان بکشور محبوب خود کمک کند و نمیخواهد تأثیر خدمت بمیهنش در جنگ دوم جهانی، از این لحاظ کمتر از سالهای جنگ اول باشد. یک هفته از بازگشت او به پیر جند نمیگذشت که در این مدت اولین اقدامش تأسیس انبار های غله در املاک وسیعی که داشت بود. با این اقدام وی، و لوبصورت موقت، ضربه شدیدی بر بازارهای سیاه محلی وارد کرد. باید متذکر شد اگر شاه سابق یک تبعه وفادار داشت، کسی جز شوکت الملك نبود اوطی ساعتیکه با من صحبت کرد یک کلمه هم لب بشکایت و انتقاد نگشود، گرچه روشن بود بهیچوجه مایل نیست پست استانداری فارس، و وزارت پست و تلگراف، یا مسئولیتهای دیگری را که با او پیشنهاد شده بود بپذیرد. تنها آرزوی این بود که به «قائیات» محبوب خویش باز گردد و در صلح و سلم، ملک موروثی خویش را که نمونه یک ملک اشرافی در سراسر عرض و طول ایران بود اداره کند. دریغ و درد که این آرزو دیری نپائید. غم دوری از یار و دیار و مسئولیتهای مهمی که در سالیان گذشته بعهده داشت، بر قلبش صدمات بسیار وارد آورده بود، و دو سال بعد، در حالیکه بهیچ روی پیر نمی نمود، رخت بسرای باقی کشید.

در «کلانه» دو مهندس میهمان نواز اسکاتلندی، که در نیمه راه خط میرجاوه - مشهد کار میکردند، از ما پذیرائی شایانی بعمل آوردند مانند متصدیان خط مقابل آنها، در منطقه زاهدان، آنان نیز از این که مقامات وزارت مالیه و اقتصاد از تقسیم جیره گندم کارگزارانشان خودداری مینمودند، اظهار نارضایتی داشتند. چرا باید دولت این کشور در مسئله تقسیم غذای کارگرانی که بخاطر اجرای وظائف مهم نظامی متفقین کار میکنند، دخالت

نماید؟ من به پیمانکاران قول دادم هنگامی که گندم‌های دولت هند رسید، سهمی برای آنان منظور کنم و در پرتو روحیه اجتماعی شوکت‌الملک توانستم دوستان غله از انبارهای شخصی اوبگیرم و پس از رسیدن گندم‌های هند، دینم را باو ادا کنم. اما پنج هفته بعد که به تهران رفتم متوجه شدم مرتکب يك اشتباه دیپلماتیک نسبتاً مهم شده‌ام که تفصیل آنرا بموقع شرح خواهم داد.

در این میان، اخبار هیجان‌انگیزی بوسیله تلگراف از مشهد رسید. یکی از سران عشایر محلی جنوب خراسان، بنام «صولت‌السلطنه هزاره‌ئی» دست به طعیدان زده و باقوای قابل ملاحظه‌ای تمام گذرگاههایی را که به شمال تربت‌حیدریه ختم میشد گرفته بود. يك ستون از ارتش ایران مجهز با تانک و خمپاره‌انداز از تهران حرکت کرد تا شورش را سرکوب کند. ولی در این میان راه ما بکلی بسته شده بود.

با وجود این فکری بخاطر سرگرد «واتس» کفیل سرکنسول انگلیس در مشهد گذشت. او به فرمانده پادگان شوروی در مشهد پیشنهاد کرد اگر يك اسکورت نظامی برای حمایت ژنرال کنسول جدید انگلیس رهسپار «تربت‌حیدریه» در ۱۴۰ کیلومتری مشهد گردد او و همراهانش را تحت حمایت خویش از منطقه خطر گذرانده و به مشهد بیاورد، این اقدام ژست دوستانه‌ای از طرف يك متحد نظامی انگلیس، یعنی روسیه، تلقی خواهد گردید. این پیشنهاد مورد قبول قرار گرفت.

در دوین شب حرکت خود از بیرجند، ما به تربت‌حیدریه رسیدیم، ولی در آنجا خبری از سربازان روسی نبود. ناگزیر شدیم تا سه ساعت بعد از ظهر روز بعد (۲۸ ژانویه ۱۹۴۲) در انتظار رسیدن خبری از طرف آنان بمانیم. سرانجام سروکله سربازان روسی پیدا شد و شش کامیون شبیه «فورد» که مملو از سربازان روسی بود وارد تربت‌حیدریه گردید. آنها در حالیکه تفنگ‌های خود کار خود را بغل کرده بودند، بدون نشان دادن کوچکترین احساسی بما خیره شده بودند، و وضع آنها ابتدا بنظر ما ناخوشایند و حتی ناراحت‌کننده آمد. اما فرمانده سربازان روسی، که افسر جوانی از اهالی قفقاز بود، و خود را بزبان فارسی بما «خلیل‌اف» معرفی کرد، رفتاری دوستانه

داشت. اوبسوی بزرگترین کامیون‌ها اشاره کرد وبا غرور و افتخار توضیح داد که در این کامیون سربازانی از شش ملیت مختلف یعنی قزاق، ازبک، قرقیز، ترکمن، بلوروسی و اوکرائین جا گرفته‌اند و تمامی آنها مظهریک ملت یعنی روسیه بشمار میروند. سربازان کاملاً شبیه یکدیگر بنظر می‌رسیدند. جملگی آنان بدقت صورت خود را اصلاح کرده و کلاه خودهای فولادی خویش را تاروی ابروان یا نین کشیده، همگی پالتوهای مخصوص خدمت به تن داشتند. در حالیکه به همراه کاروان نظامی بسوی سلسله جبال شمال غربی عازم بودیم، از خود می‌پرسیدم آیا تمام افسران جزء روسی، بخوبی ستوان «خلیل‌اف» هستند؟ کاملاً محسوس بود که روسیه شوروی، تمام نیروی انسانی سرزمینهای آسیائی مرکزی را برای شرکت در جنگی که بمپده داشت، تجهیز کرده بود. مانیز از تمام نیروی انسانی مستعمره بزرگ خود، هند، بهمین طریق بهره‌برداری نموده بودیم. اما برخلاف هند این امر امکان پذیر نمی‌نمود که سربازان مسلمان خان‌نشین‌های ماوراء خزر، روزی بتوانند در یک ارتش ملی «آسیای مرکزی» تمرکز یابند. آنها اعم از آنکه می‌خواستند یا نمی‌خواستند، تبدیل بسربازان روسی میشدند، و روسی نیز باقی میماندند.

پیشرفت ما در طول گذرگاههای «شمال و تربت حیدریه» که ارتفاع آن تا ۷ هزار پاری می‌رسید، به کندی بسیار صورت می‌گرفت، و درست نظیر پیشروی در اراضی دشمن، حرکت می‌کردیم. فاصله ۱۶۰ کیلومتر راه بین تربت حیدریه و مشهد را مدت ۷ ساعت طول کشید تا طی نمودیم. در سراسر راه ما اثری از یانگیان ندیدیم، و مسلماً وحشتی که از سربازان روسی داشتند، مایه اطمینان خاطر ما بود که هرگز آفتابی نخواهند شد. سرانجام در حالیکه چند ساعت از شب می‌گذشت، کاروان ما، غرق در گرد و خاک راه، در برابر عمارت کنسولگری انگلیس در خیابان پهلوی مشهد، متوقف شد. در حالیکه سربازان روسی، در چمن‌های محوطه عمارت با استراحت پرداخته بودند، از ستوان «خلیل‌اف» درخواست کردم وارد شود و کیلاسی و دکابامن و سرگرد «واتس» بزنند. اودعوت مرا رد کرد و از این بابت بینهایت ناراضی شدم. اما بسیار طبیعی بود که من علت این امر را فوراً حدس بزنم. هیچ افسر

لوتش سرخ حق نداشت بدون حضور کمیسر سیاسی خویش، با بیگانگان به معاشرت بپردازد. شب اول را در عمارت قدیمی سرگردواتس، که هنوز جلوه و شکوه خود را از دست نداده بود و بالکن‌های وسیع و ردیف ستونهای چوبی جلوی آن نمای دلپذیری داشت، میهمان او بودیم، اما فردا بعد از ظهر بسته‌های ما را باز کردند و همسر من توانست شخصا به اداره خانه و سروصورت دادن بکارهای خود بپردازد. پس از چهار ماه سرگردانی، اینک استراحت در خانه‌ای که مدت چهار سال میبایستی در آن بسر میبردیم، بسیار مطبوع مینمود.

با وجود آنکه روزهای دشواری در پیش داشتیم، و سر نوشت میهمان بستگی به حوادثی که روی میداد پیدا کرده بود. معذک این چهار سال بطور کلی بسیار خوش گذشت. بنظر من، خدمت در ناحیه‌ای که گرچه رسماً داخل در جنگ نبود، ولی عملاً منطقه جنگی محسوب میشد، بسیار جالب می‌آمد، چه تمام اقدامات ما به فعالیت‌های جنگی متفقین مربوط میشد. اما، حتی در زمان صلح نیز مشهد، که افتخار دنیای شیعه بشمار میرود، و دیدگاه اصلی تنها راه ارتباط روسیه به جبهه آسیا محسوب میشد و قبله آمال و کعبه بسیاری از مسافران سیاسی که از جانب هند می‌آیند نظیر خود من، محسوب میگردد.

از لحاظ سبک معماری، عمارت کنسولگری انگلیس در مشهد، که بسال ۱۸۸۹ ساخته شده بود، یکی از بهترین بناهایی بشمار می‌آمد که برای استفاده کادر خارجی حکومت هند بر پا گردیده بود. گرم کردن این خانه بزرگ که سبک معماری آن بسیار قدیمی بود، کار مشکلی بشمار می‌آمد. در عوض اطاقهای وسیع و راحت داشت و باغ آن بطرز شگفت آوری بزرگ و پر محصول بود.

از این باغ ما و اعضای دیگر کنسولگری مشترکاً استفاده می‌کردیم و برای نگاهداری آن سه باغبان را استخدام نموده بودیم که حقوق آنها را دولت متبوع می‌پرداخت.

با وجود این، بسبب تحریم انگلیسها، که شرح آن در فصل ششم همین کتاب گذشت، پست ژنرال کنسولی انگلیس در مشهد، برای مدت شش سال چه از لحاظ رسمی و چه از لحاظ اجتماعی پست جالبی نبود. اما

شرح این قضیه که چگونه تحریم با وارد شدن روسها به مشهد پایان یافت، وجه حوادثی بدنبال آن اتفاق افتاد، مطلبی است که من پس از مدتی، از طریق مطالعه اسناد و مکاتبات سرکنسول قبلی، و اطلاعاتی که توسط همکارانم در کنسولگری بدست آوردم، بر آن واقف گردیدم.

این داستان ارزش آنرا دارد که بازگو کرده، از این لحاظ من خوانندگان رایکبار دیگر بروز ۲۵ اوت سال ۱۹۴۱، یعنی روزی که اگر بخاطر داشته باشید، نیروهای انگلیسی و روسی از مرزهای غربی و شمال غربی ایران گذشتند، میبرم.

خبر حمله از طریق رادیو تهران به مشهد رسید ولی در این خبر هیچ اشاره‌ای به حمله روسها به نواحی شرقی خلیج فارس نشده بود، چه همانطور که قبلاً توضیح داده شد، پیشروی نیروهای شوروی در ماوراء خزر بسوی خراسان، اصولاً جزو برنامه نبود. مردم مشهد در بیم و امید بسر میبردند و با توجه به خبر رادیو تهران انتظار نداشتند که شهر آنان نیز در ماجرا آلوده شود. اما سحرگاه روز بعد سر و کله هواپیما های جنگی روسی پیدا شد.

بین ساعت ۵ تا ۷ ر۵ بامداد، فرودگاه و پادگانها سه بار بمباران شد، که مرتبه سوم حمله بسیار شدید بود. در این حمله یک برج مستقیماً هدف بمب قرار گرفت، چهار ایرانی کشته و ۱۸ تن زخمی شدند و شش هواپیما روی زمین متلاشی گردید. حمله مردم مشهد را از رختخوابها بیرون کشید.

خیابانها از اتومبیل های نظامی و کامیونها و وسائط نقلیه شخصی پر شد. اندکی پس از طلوع آفتاب قسمت اعظم پادگان بسوی شمال غربی در جهت جاده قوچان بحرکت درآمد، چه تصور میشد واحدهای روسی از آن سمت سر از بر شوند.

در شهر هرج و مرج شدیدی برپا شد. هزاران نفر از مردم، اعم از غنی و فقیر، در حالیکه بسوی حومه شهر برافزادند، دیده می شدند. گروه معدودی از آنها، بوسیله اتومبیلها و کامیونها بحرکت می کردند، و بقیه در حالیکه اموال و احوال و اطفال خویش را همراه داشتند

بوسیله درشکه، ویا قاطر، الاغ، کاری و هروسيله دیگری که گیر آورده بودند، براه افتاده بودند.

در این لحظات حساس و قاطع جناب آقای پاکروان استاندار استان نهم از «جیل اسکوایر» سر کنسول انگلیس در مشهد و رئیس جامعه انگلیسهای مقیم این شهر، که سالها از لحاظ اجتماعی تحریم شده بود، تقاضای کمک کرد. «اسکوایر» که از دوستان قدیمی، و همدوره‌های من در سرویس سیاسی هند بود ماجرای آن روزهای فراموش نشدنی را، هنگامی که پس از تصدی پست سر کنسولی انگلیس در مشهد، عازم تهران شدم، در این شهر برایم تعریف کرد. در آن موقع وی از مستشاران سر ریدر بولارد وزیر مختار انگلیس در تهران بود.

او بمن گفت وقتی هرج و مرج آغاز شد، انتظار داشت که دامنه آن برضد اتباع انگلیس توسعه یابد، و یا حداقل تظاهرات خشم آلودی در برابر عمارت کنسولگری انجام گردد. اما هیچ حادثه‌ای از این قبیل روی نداد. اندکی پس از آنکه همه از شهر خارج شدند، وی با استانداری احضار گردید و در آنجا با نهایت تعجب ملاحظه کرد که استاندار رفتاری بسیار صمیمانه دارد و بالبخند از او استقبال می کند. از اسکوایر در استانداری با چای و شیرینی پذیرائی شد و استاندار در حالیکه با او نظیر یک دوست و متحد رفتار می کرد، چندین ساعت با عصبانیت درباره حوادثی که روی داده بود سخن گفت. روش استاندار و اظهارات او چنان بود که میخواست ثابت کند تحریم انگلیسها طی سالیان گذشته معنی نداشته، و او ناگزیر بوده است فقط وظیفه‌ای را که از این لحاظ داشته اجرا نماید.

بعد از ظهر روز ۲۶ اوت ۱۹۴۱ حملات هوایی توسط در هواپیمای دیگر تجدید شد و بردامنه هرج و مرج افزود، ولی بمبها فقط به میدان طیاره و هدفهای نظامی ریخته میشد. آقای «هارت» کفیل کنسول انگلیس در این باره توضیح میدهد که چگونه با تفاق دستیار هندی خویش، پس از سالها توانسته است بدون آنکه تحت نظر مفتشین باشد، گردش در اطراف شهر بکند. او میگوید در این گردش، ملاحظه کرده است که تمام مغازه‌ها بسته بوده و بجز چند نفری در خیابانها دیده نمی شده‌اند اما دوسه نفری که

سرراه آنها پیدا شده‌اند، بر خورد گرمی داشته‌اند، در حالیکه يك هفته قبل، از ترس پلیس اگر با انگلیسها مواجه میشدند، راه خود را تغییر میدادند.

تمامی جامعه هندیان مقیم مشهد، که در حدود ۳۰ خانواده بودند به محوطه کنسولگری پناه آورده و از ضبط کامیونهای خود شکایت داشتند. «اسکوایر» نسبت باین موضوع رسماً باستاندار اعتراض میکند، اما در آن روزها دستگاه اداری از خود نمیتوانسته است فعالیتی نشان دهد. آقای پاکروان مقارن غروب تلفن میکند که وی و همکارانش، بنا بدستوری که از تهران رسیده است، مشهد را ترک خواهند گفت. اندکی بعد، این دستور لغو میشود، و مقامات رسمی در محل کار خود ابقاء میگردند.

در آن شب برای اولین بار، و تنها بار در تمام مدت جنگ، موتورهای کارخانه برق از کار میافتد و شهر مشهد در تاریکی محض فرو میرود. اما، آنطور که «اسکوایر» و «هارت» میگویند، اندکی پس از سحر گاه افراد کامیونهای حامل سربازانی که روز قبل شجاعانه برای مقابله بادشمن از شهر خارج شده بودند، باز میگردند. و سپس بسوی زاهدان، جاده جنوب غربی را در پیش میگیرند.

آنچه موجب ایجاد اغتشاش گردیده بود، ظاهر اوقوف بر این مطلب بوده است که ارتش سرخ، شهر قوچان را که در فاصله ۱۵۰ کیلومتری شمال غربی مشهد قرار داشت، اشغال کرده است. اما این واحد از ارتش سرخ، همان واحدی نبود که بعداً شهر مشهد را به تصرف درآورد.

همانطور که قبلاً مشاهده کردیم قسمتی از واحدهای ارتش ایران هنگام برخورد بانیروهای انگلیسی و هندی در آبادان، قصر شیخوپیل «زبیری» امتحان بسیار خوبی از خود دادند. پس چرا در مشهد چنین وضعی پیش آمد؟ شاید بتوان علت وضعی را که در خراسان پیش آمد چنین توجیه کرد که اهالی این ایالت و از جمله بسیاری از افسران و افراد این ناحیه نوادگان مردمی بودند، که شبانه روز تحت شرایط ترور و وحشت و روش بیرحمانه مهاجمان تر کمین از نواحی مرزی قرار داشته‌اند، که بداخله ایران هجوم برده و یکبار تمامی اهالی خراسان را قتل‌عام کرده بودند. برای يك خراسانی، از زمان طفولیت مهاجمی که از شمال میامده همواره هیولائی بوده، و این

احساس را آوازه بلندی که در آن زمان ارتش سرخ، که توسط برادر بزرگ و حشمتناک «استالین» رهبری میشد، داشت تقویت میکرده است. برای از بین رفتن آثار این ترس و نگرانی نهمدهها، بلکه صدها سال وقت لازم است. روز چهارشنبه ۲۷ اوت، که سومین روز جنگ محسوب میشود همه جا در شهر آرام بنظر میرسید در خیابانها بندرت اتومبیل یا کامیونی دیده میشود.

بنزین بازار سیاه پیدا کرده بود و این وضع مدتی طول کشید. تحقیقاتی که بعمل آمد نشان داد که از کادر بیمارستان رضاشاه، که مشهد بداشتن آن میبایلد، بجز «باروخ» جراح چک اسلواکی آن، و همسرش و همچنین «هامر شلک» رئیس قدیمی بیمارستان، بقیه اعضا آنجارا ترك گفته بودند. برای مدت ۲۸ ساعت بجز این سه تن هیچکس نبود که بیمارستان و زخمی‌های ایرانی، از جمله ۱۸ سربازی را که در جریان حمله هوایی مجروح گردیده بودند، درمان کند.

فردا صبح باز هم اوضاع آرام بود. مغازه‌ها کماکان در تعطیل بسر می‌بردند، اما دیگر خیابانها خالی بنظر نمی‌رسید. غروب همان روز رادیو تهران اعلام کرد که شاه دستور ترك مقاومت داده است. بدنبال این اعلامیه چراغ‌ها روشن شد و سینماها باز گردید.

در مردم مشهد جنب و جوش تازه‌ای پدید آمد. شاید بالاخره روسها تصمیم گرفته بودند که از اشغال شهر خودداری نمایند. استاندار، که در سراسر این مدت با «اسکوایر» تماس داشت، باو اطلاع داد که يك واحد از نیروهای روسی، که از عشق‌آباد، در منطقه راه آهن ماوراء خزر آمده است، از طریق نقطه مرزی با جکیران وارد شده و اینک به قوچان رسیده است. از سرکنسول انگلیس سؤال کرده بود آیا این واحد وارد مشهد خواهد شد؟ سرکنسول اطلاعی درباره این موضوع نداشت.

تا ظهر روز جمعه ۲۹ اوت هیچ اتفاق تازه‌ای نیافتاد. سپس بصورتی ناگهانی، يك واحد از پیاده نظام روسها، درست از نقطه‌ای برخلاف آن جهت که انتظار ورودشان میرفت، پیداشد. این واحد از نقطه مرزی سرخس،

در ۱۹۰ کیلو متری مشهد بطرف مشرق، با استفاده از جاده ای که در سال ۱۸۸۵، مقارن بحران « پنج ده » به تین و مرو کشیده شده بود وارد گردید سر بازان این ستون که با قطار به جبهه اعزام شده بودند از دو گروهان پیدشقر اولان و پیناده نظام سبک آسیای مرکزی تشکیل میشدند پس از ورود، سر بازان شوروی از هیچگونه فرصتی برای اشغال نقاط حساس و گماشتن نگهبان در برابر ادارات دولتی خود داری نکردند. بعد از ظهر آنروز سر بازان شوروی برژه در خیابانها، و تقسیم مهوه و شیرینی بین مردم پرداختند، و سر بازان تاجیک آنان با زبان فارسی مردم را تحریک میکردند. آنها فریاد میزدند ارتش سرخ برای آزادی شما از دست خائنان طرفدار هیتلر وارد شده است. دو روز بعد هزاران اعلامیه با همین مضامین در خیابانها پخش گردید.

اما مداخله آنان تا همین حد پایان یافت و فقط در سال ۱۹۴۴ بود که کرملین بطرز خطرناکی، شروع به مداخله در امور داخلی ایران نمود. برای سالها، تنها نماینده دولت شوروی در مشهد، نماینده کمی بازرگانی این کشور بود. چه همانطور که قبلا ذکر شد، آنان تمام پست های کنسولی خود را در ولایات مختلف ایران تعطیل کرده بودند. با استفاده از همین نماینده کمی بازرگانی بود که آقای «اسکوایر» توانست چند ساعت پس از ورود ژنرال «شاپکین» فرمانده نیروهای شوروی با وی ملاقات کند. ژنرال بسیار مؤدب و حتی صمیمی بنظر میرسید. او قول داد، بمحض آنکه وضع ارتباط تلگرافی مساعد شود تمام تلگرافات کنسولگری انگلیس را مخابره کند و همچنین آنچه از دستش برآید، برای استرداد کامیون های هندوها که توسط ارتش ایران ضبط شده بود بعمل آورد. دو روز بعد عمده قوای نیروهای شوروی به مشهد رسید. یک لشکر کامل سوار نظام سبک، از یائین خیابان حرکت کرد پس از دور زدن قسمتی از فلکه حرم مطهر از طریق بالا خیابان خارج شد تا در حومه شهر اردو بزند. حرکت این لشکر سوار در اطراف حرم مطهر مدت سه ساعت طول کشید و محتملا تاثیر زیادی در روحیه اهالی مشهد باقی گذارد. شاید مشهدیها از خود سؤال میکردند که با وضع کنونی، که بنظر میرسد همسایه مهیب شمالی می خواهد تمامی خاک خراسان را با اشغال درآورد، سرانجام چه روی خواهد داد؟ اما حدود

اشغال نظامی روسها از نقطه ارتباط خط زاهدان به تهران دزء ۴ کیلومتری جنوب مشهد فراتر نرفت . دسته‌های جلو دار اکتشافی ارتش سرخ طی پیشروی خود در جاده زاهدان به تربت حیدریه و تربت جام رسیدند، اما بزودی بعقب فراخوانده شدند و روز دوم سپتامبر مسکو اعلام کرد که پیشروی نیروهای شوروی در ایران متوقف شده است . در آن موقع در حدود یک هزار سرباز پیاده ، ۱۲۰۰ سوار و تقریباً ۵۰ هواپیمای روسی در مشهد مستقر شده بود .

علاوه بر ورود به مرز ایران از ناحیه سرخس ، در دو نقطه دیگر در ناحیه مشرق خزر نیز سپاهیان شوروی وارد خاک این کشور گردیدند .

باین طریق که يك ستون بفرماندهی ژنرال « قزاقاف » از عشق آباد حرکت کرده و پس از تصرف قوچان ، يك واحد خود را بسوی « سبزوار » در جاده تهران فرستاد و ستون دیگری از ناحیه مرزی کرگان گذشته و پس از تصرف شاهرود دامنه شرقی جبال البرز را باشغال در آورد .

يك يادو روز بعد ، نیروهای شوروی یادستگیری ۱۱۰ تن از افسران لشکر شرق ایران ، از جمله ده سرهنگ ، و تبعید آنان از طریق مرز باجگیران وضع ناراحت کنندای بوجود آوردند .

برای همسران و اعضای خانواده افسران مذکور ، آنروز مسلماً روز سیاهی محسوب میشد ، چه تمام آنها عقیده داشتند که آنان را به سیبری تبعید میکنند و دیگر دیدارشان محال خواهد بود . اما حقیقت مطلب این بود که افسران مورد بحث را از عشق آباد ، که در ۴۰ کیلومتری مرز ایران بود ، دورتر فرستادند ، این عده مدت چهار ماه در شهر عشق آباد بسر بردند ، و اندکی قبل از انعقاد قرارداد سه جانبه ایران و انگلیس و شوروی آزاد شدند و به میهن بازگشتند .

طی ماههای سپتامبر و اکتبر در مشهد ، و در طول چند جاده که توسط سربازان شوروی پاسداری میشد آرامش نسبی برقرار بود ، اما در نقاط دیگر هرج و مرج اقتصادی و تفرمانی توسعه مییافت ، بنظر میرسد یکی از اهداف های شوروی ها آن بود که بقایای واحدهای نظامی ایران را در هر

کجا میتوانستند پیدا کنند، خلع سلاح نمایند، و حتی این نقشه را در مورد ژاندارمری نیز میخواستند بمرحله اجرا بگذارند، بدون توجه به اثری که این اقدامات آنها در وضع امنیت آن منطقه داشت. بر اثر این سیاست واحدهای ژاندارم تا منطقه بیرجند، که روحیه آنان نیز پس از نبرد پادگان مشهد متزلزل شده بود، پستهای خود را ترک کردند.

درباره متلاشی نشدن اقتصاد نواحی جنوبی مشهد بطور کامل، باید گفت که این امر مدیون باقیمانده سیستم دهقانی ایران بود که در هر شرایطی میتوانست بکار خود ادامه دهد. از این رو از میان رفتن سیستم حمل و نقل که اقتصاد دهقانی وابسته به آن است، نتوانست تأثیرات نامطلوب بسیاری برجای گذارد. در آن موقع در طول جاده‌ها از کامیون و اتومبیل‌های بارکش خبری نبود. یک علت این امر آن بود که صاحبان کامیونها، از ترس آنکه میادا وسائط آنان مصادره شود، از بکار انداختن کامیونها خودداری میکردند، و علت دیگر را نایابی بنرین تشکیل میداد. بنرینهای موجود را عده‌ای پنهان کرده و سپس به سه تا چهار برابر قیمت اصلی در بازار سیاه میفروختند. روسه‌ها آنجا که امکان داشت کالاها را مازاد بر احتیاجات نظامی خویش نظیر بنرین، نفت، آرد، شکر و جو را بی‌بازار عرضه میکردند، اما این کالاها به شهرها و دهات دور افتاده که نیازمندیهایی را از طریق بازار سیاه تأمین میکردند، نمیرسید.

صحنه هیجان انگیزی که قابل تذکر است مربوط به روز ۱۹ سپتامبر میباشد که یک کاروان انگلیسی مرکب از ۳۱ کامیون حامل کنف و قلع از نوک- کندی وارد زاهدان شد. بر بالای این کاروان علامت مخصوص پیروزی «V» بچشم میخورد و ۵ افسر با اونیفورم نظامی نیز همراه آن بودند.

این کاروان پیشقراول ستون ارسال ذخائر برای شوروی محسوب میشد و افسران همراه آن، ماموران اکتشاف و بررسی راهی بودند که برای رساندن ذخائر بروسها بین زاهدان - مشهد افتتاح گردیده بود. اما از نظر اهالی مشرق ایران این کاروان بعنوان طلایه دار ستون نیرومندی از انگلیسها تلقی شد که بحرکت درآمده بودند آنان را در برابر ارتش سرخ مورد حمایت و حفاظت قرار دهد. ورود این کاروان به مشهد در تاریخ ۲۳

سپتامبر ، فرصتی برای نخستین دیدار رسمی و تبادل تعارفات مودت آمیز بین سر کنسول انگلیس و فرمانده شوروی تلقی گردید. همان روز و روز کاروان آقای «اسکوایر» و افسرانی که از هند آمده بودند با ژنرال «شاپکین» بهار خوردند و شب آنروز سر کنسول انگلیس و سه تن از اعضای او ضیافت شامی متقابلاً با افتخار شورویها برپا کردند. اندکی پس از این واقعه حادثه هیجان انگیزی و بسیار مهمی روی داد، گوآنکه با تمام اهمیت آن چندان غیرمنتظره نبود. باین معنی که اعلام گردید شاه استعفا کرده و قصد خروج از کشور را دارند. گفته میشد شاه و همراهان ایشان، که تعداد آنان بسیار است، از طریق زاهدان رهسپار هند خواهند شد، و فرماندار دست بیک سلسله اقدامات سریع و عجولانه‌ای برای پذیرائی از ایشان زده ولی بعداً معلوم شد شایعاتی که در این باره رواج داده اند صحت ندارد.

بهر حال اعلام خبر کناره گیری شاه در میان طبقه حاکمه و نسل جوان و تحصیل کرده باناد احتی تلقی شد چه آنان میترسیدند این کناره گیری باز موجب شود ایران به شرایط قرون وسطائی باز گردد، این ترس و نگرانی ، اندکی بعد بایبدا شدن زنائی که چادر سیاه برداشتنند، پس از سالها در خیابانهای مشهد، تاحدی تأیید شد. چه در زمان شاه سابق، بسر کردن چادر ممنوع شده بود.

طی ماه اکتبر ، در میان محافل که در بالا ذکر شد ، تمایلات ضد انگلیسی و وسعت بیشتری یافت . شاید رسیدن اخبار پیروزی آلمان ها در روسیه و شمال آفریقا از یک سو ، و پیش بر نامه سو کواری حضرت امیرالمومنین علی طی یکی از بر نامه های فارسی رادیو لندن در ماه رمضان از سوی دیگر ، به توسعه این احساسات کمک میکرد . افکار عمومی انگلیس را نیز مانند روسیه مسئول هرج و مرج و نا بسامانی اوضاع و بروز قحطی میدانست و تنها راه حل را مداخله آلمان می پنداشت . از طرف دیگر در شهرهائی که در جنوب مشهد قرار داشت ، از حقایق اوضاع اطلاعات کمتری در دسترس بود . اما بهر حال در آن نواحی عقیده رایج بر این بود که انگلیس سرانجام پیروز خواهد شد . لغو انحصار قند و شکر و چای که مورد علاقه مردم نبود ، مسرت فراوان ایجاد کرد برای مدتی

کنسولگری های انگلیس در مشرق از حیثیت و اعتبار خاصی در انظار عام بر خوردار گردیدند .

همیشه سحر تابناک ، بدنبال تیره ترین ساعات شب طلوع میکند . هم برای ایران و هم برای انگلستان شاید بتوان روز هائی تیره تر از آخرین روز های سال ۱۹۴۱ سراغ کرد . اما جلوس اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی به تخت طاوس حداقل يك مشكل بزرگ دیپلماتيك را برای کشور های اشغال کننده ایران حل کرد . اینك برای نمایندگی سیاسی انگلیس و سفارت شوروی در تهران مقدور شده بود مذاکراتی را آغاز نمایند که پنج ماه بعد منجر بانعقاد قرارداد سه جانبه ایران ، انگلیس و شوروی گردید این قرارداد اتحادی را بین ایران از يك سو ، و انگلستان و شوروی از سوی دیگر بوجود آورد ، که موافق آن تمامیت ارضی ، حق حاکمیت و استقلال سیاسی کشور ایران تضمین میگردد . متفقین قبول کردند که حضور نیروهای آنها در خاک ایران در حکم اشغال این کشور نیست ، و تعهد نمودند حداکثر تا شش ماه پس از ترك مخصصه ، یا انعقاد قرار داد صلح ، هر کدام زودتر واقع شود ، نیروهای خود را از خاک این کشور خارج نمایند انگلیس و شوروی همچنین مشترکاً قبول کردند تا سر حد امکان وضع اقتصاد ایران را در برابر تضییقات و مشکلات ناشی از جنگ حفظ کنند . در برابر اعلیحضرت شاه نیز موافقت نمودند که برای دفاع از کشورشان در مقابل آلمان ، یا هر دشمن دیگر ، بامتفقین همکاری نمایند و وسائل و طرق ارتباطات و حمل نفت ایران را در اختیار متفقین بگذارند . این توافق نظر های دور اندیشانه و دوراز تعصب رامیتوان نشانه خرد و سیاستمداری هر دو طرف دانست .

آنچه مورد توافق واقع شد ، در تمامی مدت آن از طرف ایران و انگلیس وفادارانه رعایت گردید ، و روسها نیز حد اقل مدت دو سال با صداقت کامل از آن پیروی کردند .

بدنبال امضای این قرارداد ، که طبعاً حدود و وظائف و مسئولیت های

وزیرمختار انگلیس در تهران را بمیزان بسیاری افزایش میداد ، آقای «اسکوایر» بعنوان مستشار فوق العاده جهت کمک بوی از مشهد بتهران انتقال یافت و بعد از آن سرگرد «واتس» از زاهدان بعمشهد رفت و تا ورود من وظائف سر کنسول را کفالت میکرد .

تبرستان

www.tabarestan.info

فصل نهم

با انعقاد قرارداد سه‌جانبه در تاریخ ۲۹ ژانویه سال ۱۹۴۲ مرحله جدیدی در اوضاع ایران آغاز شد. پس از ماه‌هایی نظمی در ولایات، شاهنشاه جوان توانستند مسئله برقراری نظم، اجرای قانون و ثبات اوضاع اقتصادی را عملی‌سازند. در استان نهم (خراسان) انجام مسائل فوق، بسبب لزوم تامین ذخائر و وسائل حمل و نقل و امنیت نیروهای شوروی همراه بادشواری هائی گردیده بود. پس از خروج رضاشاه دوران استانداری آقای پاکروان دیری نپائید، اما بجای ایشان شخصی انتخاب شد، که می‌توان گفت تعیین وی شانس برای مردم خراسان بوده است. این شخص جناب آقای علی منصور بود که دوستان و نزدیکانش او را بنام «منصورالملک» می‌شناختند. منصور الملک در مکتب سخت و با انضباط رضاشاه پرورش یافته، و تا هنگام اشغال ایران بدست نیروهای متفقین نخست وزیر بود. همین مسئله به تنهایی کافی بود که متفقین نسبت باو بدگمان باشند، تا جائی که چاره‌ای جز استعفا برای خود ندیده بود. با وجود این وی بحدی مقتدر و باتجربه بود، که نمیشد برای مدتی طولانی از وجودش استفاده نکرد، و هنگامی که زمان استفاده از شخصیت وی در استان نهم رسید، مقامات انگلیسی شوروی، با وجود سوءظن قبلی، نسبت به انتصاب وی بسمت استاندار خراسان نظر کاملاً موافق داشتند. منصورالملک یکی دوازده روز پس از رسیدن من و همسرم وارد مشهد شد و بدنبال اوستون مکانیزه‌ای برای کمک به استاندار جدید، جهت استقرار

نظم و آرامش حرکت کرده بود .

برای من نیز این مسئله نهایت خوشبختی بشمار میرفت که در زمانیکه طالع متفقین با محوست قرین گردیده بود ، با سیاستمداری چون منصور ، سروکار داشته باشم . در پرتور هبری بسیار سخت منصور بر دستگاه اداری ، و رفتار ماهرانه‌ای که با نیروهای شوروی در پیش گرفته بود خراسان یکی از نخستین ایالاتی بود ، که اگر رفاه کامل در آن برقرار نشد لاف‌آرامش و ثبات خویش را در وضع جدید بدست آورد . علی منصور چندان خوش برخورد بنظر نمی رسید ، اما پس از تماس با وی درک کردم که تمامی این جنبه‌های تحریف را گوئی از یکپارچه آهن ساخته‌اند . او باین ساختمان مخصوص بدنه ، احتیاج داشت ، چه حتی در زمان صلح مسئولیت ، یا مسئولیت هائی که بهمهده داشت خارق‌العاده مینمود . طبق سیاست رضا شاه ، در مورد متلاشی کردن قدرت مالاها ، امور تولیت آستانه قدس رضوی که مقدس‌ترین و مهم‌ترین اماکن مذهبی سراسر ایران ، و مرکز نقل خراسان است ، به استانداری مجول شده بود . این وظیفه بر اهمیت و اعتبار شغل استاندار بسیار میافزود ، اما اجرای آن احتیاج به مرد نیرومندی داشت که بتواند در برابر متعصبین قدرت بخرج دهد .

در همان هفته‌ای که استاندار جدید من وارد شدیم ، یک دیپلمات شوروی ، با چند تن عضو برای افتتاح کنسولگری روسها ، که مانند دیگر کنسولگریهای آن کشور در زمان رضاشاه ، در سراسر ایران بجز تهران بسته شده بود وارد مشهد گردید . این شخص مرا تحت تاثیر قرارداد و دریافتیم که از شخصیت‌های باتجربه شعبه‌خاورمیانه کمیساریای خارجی شوروی است . برخورد و روابط ما بایکدیگر دوستانه و خالی از هر گونه اشکال و دشواری صورت می‌گرفت . وی که «ما کسیموف» نام داشت قبلا مستشار سفارت شوروی در کابل بود و بعد از طی دوران خدمت خود در مشهد ، ترفیع پیدا کرده و مامور سفارت شوروی در تهران گردید . ما کسیموف آنقدر از زبان فارسی اطلاع داشت که احتیاج به مترجم نداشته باشد . کنسولیاریا ، «بوریاچنکو» نیز بخوبی زبان فارسی را میدانست . ما به شخص اخیر بخصوص علاقه زیادی داشتیم ، ولی او در تمام مدتی که مامور انجام وظیفه در مشهد بود بدریافت

هیچگونه ترفیمی نائل نیامد.

با کمال خوشوقتی متوجه شدم که «ماکسیموف» از بطنی جریان کار سرویس حمل و نقل شرق ایران در مورد رساندن ذخائر بیروسیها متعجب نیست. وی با تجاربی که از ماموریت خویش در کابل بدست آورده بود، مانند من بر این نکته واقف بود که استفاده از کامیون های کوچک برای حمل و نقل، در منطقه ای نظیر مشرق ایران کار آسانی نیست. اما برخلاف وی سرهنک «لوچنیسکی» که پس از تغییر ماموریت ژنرال «شایکین» به فرماندهی نیروهای شوروی در مشهد رسیده بود، چنین عقیده ای نداشت. او نارضایتی خود را از این لحاظ پنهان نمی کرد و علنا می گفت که انگلیس با این ترتیب به تعهداتی که بر عهده گرفته عمل نمی کند. ولی در پایان دوره ماموریتش نظریات او هم تاحدی تعدیل گردید. سرهنک لوچنیسکی با شانه های عریض، دسته موی کوتاهی که جلوی سرش می گذاشت و رفتار خشن درست مظهر آن چیزی بود که من از یک افسر رزمی شوروی در ذهن خود مجسم می کردم. برعکس، کمی سرسیاسی سرهنک، قیافه ای درست نقطه مقابل او داشت. بسبب آنکه خط مشهد - هرات تنها جاده اتومبیل رو در طول بیشتر از ۹۰۰ کیلومتر مرز ایران و افغانستان محسوب میشد (و تصور می کنم هنوز نیز چنین باشد) پست کنسولی دیگری که در این منطقه از نظر ما بسیار اهمیت داشت، پست کنسولگری افغانستان در مشهد بود. سردار غلام محمد که در قسمت عمده ماموریت من در مشهد، کنسول افغانستان بود همواره روشی مساعد و دوستانه داشت و ما غالبا یکدیگر را میهمان می کردیم.

نخستین بار ما نمایندگان کنسولی خارجی در ضیافتی که استاندار در اوائل ماه فوریه، بمناسبت انعقاد قرارداد سه جانبه برپا کرد با یکدیگر آشنا شدیم. ضیافت باین منظور برپا شده بود که نمایندگان سه ملت، همکاری با یکدیگر را آغاز کنند، اما مشاهده میشد که میزبان ما حاضر نیست خطر برداشتن قدم اول را بپذیرد. میهمانان انگلیسی، روسی و دیگر خارجیان در یک سوی میز پذیرائی طویلی که در وسط اتاق گذارده بودند،

جمع شدند و سوی دیگر میز به میهمانان محلی که مقامات رسمی ایرانی بودند اختصاص داده شده بود، اما زنهای آنان، درحالیکه لباسهای آخرین مدبتن داشتند، سر میز نبودند. بلکه در گوشه دیگری از اطاق کنار میز کوچکی جمع شده به پیچ وچ و راجی سرگرم بودند. برای اولین بار بود که من جمعیتی زنان ایرانی را بدون حجاب میدیدم. به لطف میزبان پذیرائی مفصلی با خورش فسنجان، شامپانی وود کا بعمل آمد و در هر تواین پذیرائی گرم، یخ برودت روابط بین المللی در آن اطاق ذوب شد. بزودی فریادهای ما درووبه را بر زبان میراندیم برخاست. چند روز بعد، مزه نخستین پذیرائی روسی زیر دندانمان آمد. باین معنی که سر کنسول شوروی نیز بمناسبت انعقاد قرارداد سه جانبه ضیافتی ترتیب داد. میهمانی بسیار خوبی بود، و عیبی بر آن نمیشد گرفت جز آنکه جای نشستن وجود نداشت و تنها برای این منظور از لبه میز بیلیارد بزرگی که در محل ضیافت وجود داشت میشد استفاده کرد. پس از آنکه هفته ها بود موزیک نشنیده بودیم، موسیقی قفقازی آن ضیافت، بهر حال، خالی از لطف بنظر نمی رسید. يك خواننده «باریتون» بسبك خوانندگان اپرا حضار را سرگرم میکرد، و در اطاق دیگر نیز دسته موزیک نظامی آهنگ های هیجان انگیز مینواخت. پس از اندکی افراط در مصرف خاویار و ماهی دودی دریای خزر، و نوشیدن جای وود کای روسی برقصیدن و شلنگ و تخته انداختن روی قالی های ایرانی، در انتهای اطاق پرداختیم.

در رقص چند خانم روسی و ارمنی، یکی از پرستاران بیمارستان امریکائی، و سه یا چهار نفر از بانوان جوان انگلیسی شرکت کردند. مسئله رقص برای ما بکلی غیر منتظره بود، اما این جنبه آن از لطف و ظرافت مطلب چیزی نکاست. از آقای «ماکسیموف» و کارمندانش ممکن نبود میزبانی گرم تر و مهربانتر پیدا کرد. ما نیز سهم خود را در برپاداشتن ضیافت های مربوط به انعقاد قرارداد سه جانبه، با ترتیب دادن يك مجلس میهمانی در تالار پذیرائی کنسولگری انگلیس ادا کردیم. در این ضیافت که میهمانان بشام پذیرائی شدند و پس از آن برنامه رقص با گرامافون

آغاز شد، در حدود ۶۰ تن شرکت جستند. میهمانان از ملیت های مختلف نظیر ایرانی، انگلیسی، روسی، امریکائی، هندی، ایرلندی، نروژی، هلندی، سویسی چک اسلواکی و افغانستانی بودند. اگر اجتماعات در مشهد فقط از ملیت های خاص و محدودی تشکیل میشد لطفی نداشت.

با وجود این مراسم دیگری که بافتخار اعضای پیمان سه جانبه برپا شده مانند ضیافت های قبلی موفقیت آمیز نبود. در آن موقع از طرف روسای مافوق ما پیشنهاد شد که متفقین بایستی به مستمندان و بینوایان کشوری که اینگونه غافگیرانه، وبدون رعایت هیچگونه تشریفات مورد حمله قرار گرفته است، کمک کنند. اکنون بخاطر ندارم که این نظریه را چه کسی پیشنهاد کرده بود، ولی آنرا پیشنهاد جالبی یافتم و پسندیدم. بی اختیار بیاد ماموریت سابقم در کرمان، طی جنک اول جهانی، و ضیافتی که در حیاط کنسولگری انگلیسی در آن شهر داده بودیم افتادم. بر اثر تلگراف هائی که با تهران و دهلی رد و بدل شد، اجازه یافتم که اعتبار مهمی برای تغذیه مستمندان شهر تامین کنم، و قرار شد ترتیب جزئیات کار با مقامات محلی داده شود. اما با کمال تعجب دریافتیم که استاندار نسبت باین نظریه چندان اظهار علاقه نمیکند. آقای استاندار پس از طرح این موضوع اظهار داشت گرچه این مطلب صحیح است که در مشهد نیز، مانند هر شهر بزرگ دیگر، عده ای مستمند وجود دارد، اما رسیدگی باین عده بعهده شهرداری و تولیت آستانه قدس رضوی است. معذک او گفت مدتی باید فرصت بدهیم تا در این باره مطالعه کند. چند روز بعد یکی از کارمندان استانداری بامن ملاقات کرد و گفت مسئله کمک انگلیس به اطعام فقرا، بمناسبت انعقاد قرارداد سه جانبه، بطور کلی مورد موافقت قرار گرفته است. روسها نیز قول داده اند که برای انجام این امر یکصد تن آرد، از محل ذخائر ارتش سرخ تخصیص دهد. اما تمام مسئولیت کار از تهیه و تامین غذا، تا تقسیم آن بعهده شهرداری باید باشد و شهرداری در این راه باتفاق نمایندگان انگلیس و شوروی، مشترکا نقش میزبان را خواهد داشت.

گرچه اندکی ناراضی شدم، اما بطور کلی از اینکه درباره این مسئله از ماسلب مسئولیت میشد، احساس تاسف چندانی نمی کردم. چه مشهد در آن

روزها، بسیار بزرگتر از شهر کرمان، در زمانی که من کنسولیار آنجا بودم، بنظر میرسید وقتی روز موعود فرارسید، متوجه شدم که درباره ایران پس از رضاشاه تاچه حد دچار اشتباه هستم. گرچه خبر تدارك این میهمانی قبلا انتشار نیافته بود، اما بالاخره بیازار درز کرد. مقارن با انتشار این خبر شایع شد هر کس برای دریافت غذا به کنسولگری مراجعه کند، دچار دردسرهایی خواهد گردید.

غذاهائی که پول آنرا داده بودیم، و آردی که روسها تامین کرده بودند پخته شد، اما بجز کسانی که بعنوان مستمند، از سابق در لیست جیره بگیران شهرداری قرار داشتند، کس دیگری برای دریافت آن مراجعه نکرد. مراسم اطعام ساکنین در میان دیوارهای بلند عمارت نوانخانه شهرداری و محوطه اطراف آن برپا شد و تنها کسانی که در این مراسم شرکت کردند من و همسر و اعضای کنسولگری انگلیس، نماینده کنسولگری شوروی و دوسه تن از میسیونرهای مذهبی آمریکائی بودند. هیچیک از ایرانیها، بجز مامورانی که کارشان بانوانخانه ارتباط داشت حضور نیافته بودند چرا مشهدیها، با بهر حال کسانی که از ماجرا خبر داشتند اقدام را که فقط جنبه خیرخواهانه داشت تحریم کردند؟ چرا جشن قرار داد سه جانبه که از انعقاد آن فقرا و اغنیا، بیکسان بهره مند میشدند در چنین محل و وضع نامناسبی برگزار شد؟

پاسخ این سئوالات بسیار ساده است. ایرانیها از این موضوع بشدت ناراحت شده و غرور ملیشان جریحه دار گردیده بود. آنها عقیده داشتند لابد ما خارجیان آنان را مردمی عقب مانده، فاقد روحیه اجتماعی و ناتوان در اداره اموری که مربوط بخودشان است تشخیص داده ایم، که خواسته ایم هم میهنان مستمند آنرا دسته جمعی غذا بدهیم و با اصطلاح اطعام مساکین کنیم. من تصور میکنم این حادثه بیش از هر چیز دیگری که من قبلا درباره تغییرات و تحولات ایران نو دیده و شنیده بودم، ذهنم را در این باره روشن کرد.

در ماه نوامبر ۱۹۱۸ در کرمان، هیچکس، حتی دموکراتهای ضد انگلیسی نیز با اطعام مساکین آن شهر، بمناسبت پیروزی انگلیس در جنگ اول، مخالفتی نکرد. ماجنک را برده بودیم و طبیعی بود، و حق داشتیم که

به شکرانه این موهبت، دست به اقدام ثوابی بزرگ و مساکین و ناتوانان را اطعام نمائیم. در آن موقع چون در کرمان انگلیسی مستمندی وجود نداشت، هیچ اشکالی بنظر نمیرسید که اگر در میان اهالی آن شهر، چنین کسانی وجود دارند، اطعام گردند

انگلیس‌ها، گرچه گاهی بطرز غیر قابل توصیف نادان میشوند، اما بهر حال مردمی خداترس هستند، و از اینرو بخوبی میدانند وقتی در نبردی پیروز شدند وظیفه آنان چیست. روحیه‌ای که مردم کرمان در سال ۱۹۱۸ داشتند، حتی دهسال بعد که اوائل سلطنت شاه فقید بود نیز تغییری پیدا نکرده بود. مثلاً در زابل که از اوضاع آنجا اطلاع داشتم، اهالی حاضر نبودند مالیات غیر مستقیمی را که از طریق چای، قند و شکر و سایر انحصارات از آنها گرفته میشد، تا در مقابل برایشان خط آهن بسازند، و قیافه شهرشان را تغییر دهند، قبول کنند. آنها میگفتند، اگر تجدد اینست ما آنرا نمیخواهیم. اما در سال ۱۹۴۲، تغییر روحیه عمومی که در ایران ایجاد شده بود، در شهر مشهد بخوبی محسوس بود، با تمام تحولاتی هم که در روزهای آخر سلطنت رضاشاه پیش آمده بود، باز هم مشهدی‌ها عموماً نسبت به او و اقداماتی که انجام داده احساس غرور و افتخار میکردند. رفرم‌های رضاشاه و وضع تازه‌ای که بوجود آورده بود، نه تنها مورد قبول عامه قرار داشت، بلکه جملگی آنرا موهبتی می‌شمردند.

مسلمانان آن سنی که از آنها گذشته بود وضعی را که کشور آنها در زمان شاهان قاجار داشت، بیاد داشتند، اما در باره آن سخنی بر زبان نمی‌راندند بجای آن وضع اکنون ایرانیه از دادگاه‌های قانونی که در آن قضات مستقل به امر قضاوت اشتغال داشتند، مدارس مرتب و منظم که پسر ها و حتی دخترها بالباس‌های متحدالشکل در آن حاضر میشدند، بیمارستانهای متعدد دپارتمان‌های جراحان تحصیل کرده در غرب، یک ارتش و نیروی هوایی مدرن، راه آهن سراسری، جاده‌هایی که گرچه هنوز به تمامی اسفالت نبود، اما بخوبی هم‌ریزی و شوسه شده بود، ایستگاه فرستنده رادیو، شهرهایی که طرح آن طبق آدین نمونه‌های شهرسازی ریخته شده بود، هتل‌های مجهز و بالاخره پایتختی با خیابانهای عریض، که هر کشور متوسطی به وسعت ایران می‌توانست بداشتن آن مباحث کند، برخوردار شده بودند.

برای ایرانیانی که بیک نسل عقب‌تر تعلق داشتند، معجزه بنظر میرسید این همه تغییرات، در مدتی باین کوتاهی، یعنی فقط ۱۵ سال یا اندکی کمتر، بدون دریافت کمک قابل ملاحظه‌ای از خارج روی دهد اما برای مرد عادی نومی خیابان این تحولات تعجبی ایجاد نمیکرد. ایرانیها اصولا مردمانی بسیار روشن و باهوش هستند و اگر اقدامات محیلاته دو امپراتوری رقیب، که در همسایگی کشور آنان بودند وجود نداشت، کشور خود را، حتی بسیار زودتر، بصورت یک سرزمین مدرن و امروزی در می‌آوردند.

بهر حال اعم از آنکه غرب میخواست یا نمیخواست، ایران بصورت یک کشور مدرن درآمده بود، و ایرانیها ترقیاتی را که بدان نائل شده بودند، مدیون انگلیس یا هر کشور خارجی دیگر نبودند.

جناب آقای علی منصور، آنچنان مردی نبود که «گاف» مرا در مورد اطعام مساکین مشهد، بانفرت و کینه توزی تلقی کند، بخصوص که که میدانست این اشتباه از روی بدخواهی صورت نگرفته است. بزودی بین من و او روابط دوستانه‌ای برقرار شد. منصور غالبا در مسائلی که میدانست مورد علاقه هیئت نمایندگان ما و یافرماندهی عالی متفقین است، و با در موضوعاتی که بکمک ما احتیاج پیدا میکرد، مرا طرف اعتماد خویش قرار میداد. در مقابل همیشه نیز برای کمک و مشاوره توصیه بمن آماده بود.

علاوه بر مسائلی که مربوط به تامین احتیاجات نیروهای شوروی در خراسان میگردد، و او را بشدت بخود مشغول میداشت، استاندار دو در دسر اصلی داشت که یکی از آنها تامین نان مردم و دیگری تامین امنیت و قلع و قمع راهزنان بود که هر یک پرونده جداگانه‌ای برای خود داشت و من در فصول آینده باختصار در باره چگونگی جمع آوری غله، جنگالی که برس جیره بندی نان در خراسان نیز مانند دیگر استانهای کشور پیش آمده بود، و ارتباطی که این امر با مستشاران مالی و خواربار آمریکا پیدا میکرد، مطالبی بیان خواهم داشت.

برای نخستین بار بود که در طول خدمت خود بایک سه‌هستم اقتصاد کم و بیش ملی شده، که در آن دولت کالاهای اصلی مصرفی نظیر چای، قند و شکر توتون و پارچه‌های پنبه‌ای را با انحصار خود داشت مواجه میشدم. این سیستم

همراه وضع نمرقه های سنگین کمر کی، وجود مقررات بسازسخت و محدودیت های زیاد در مورد ارزش خارجی و نظارت اسمی دولت بر بازار خواربار و غله اعمال میگردید، و باید در اینجا بگویم که سیستم مذکور مرا تحت تاثیر قرار نداد.

من در سالهای ۲۹-۱۹۲۷ که در زابل بودم، شاهد چگونگی آغاز این سیستم گردیدم.

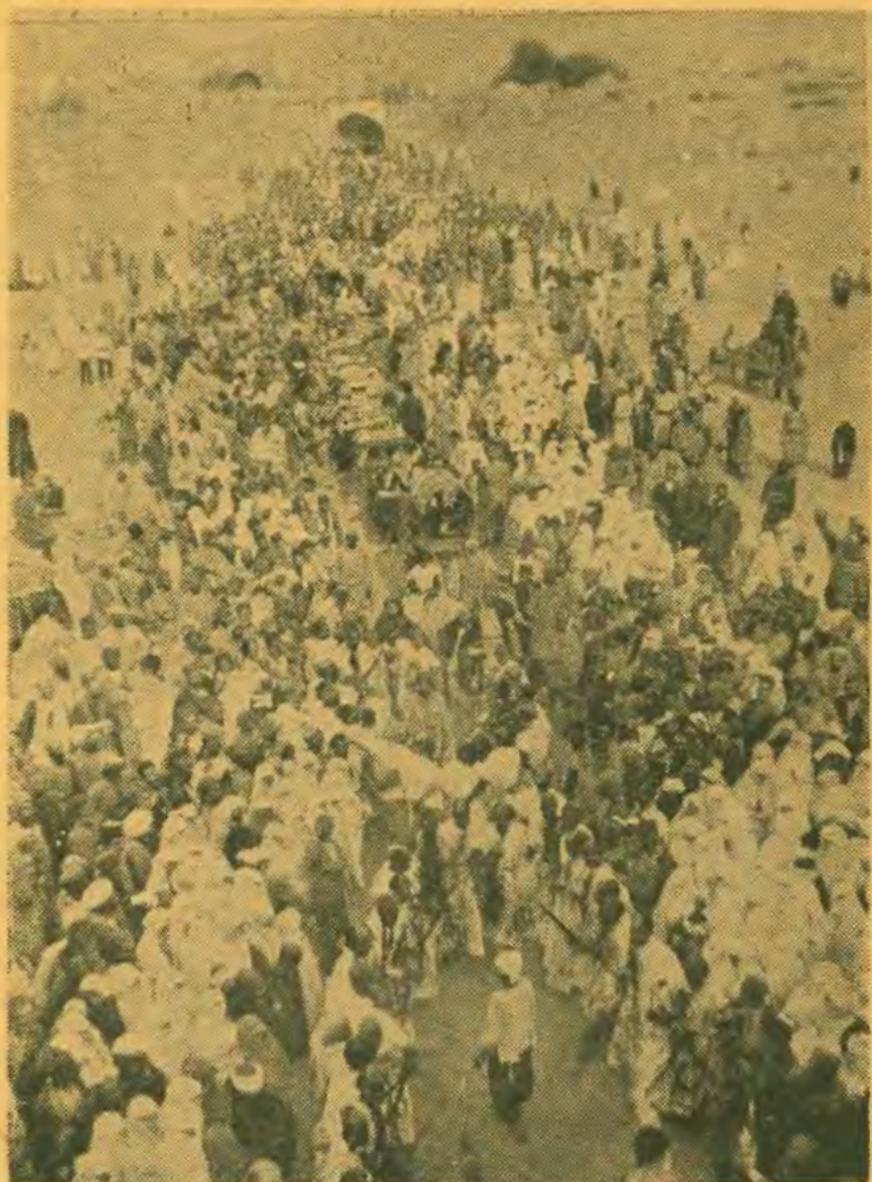
هیئت مستشاری آمریکائی، برهبری دکتر میلیسیو، اوضاع مالی کشور را از اساس بر مدار جدیدی قرار داده و با نظارت مستقیم و شخصی در امور تمام ولایات، جریان منظم ریختن عواید دولتی را بصندوقهای مالیه محل تأمین میکرد. با استفاده از این درآمد بود که رضاشاه توانست، بدون توسل، بقرضه خارجی، راه آهن حیرت انگیز سراسری ایران، ۸ سیلوی عظیم غله، آسیاب های متعدد و کارخانه های گوناگون، هتلها، ارتش منظم مجهز به مأموریت های متعدد انجام میداد و خیابانها و اماکن، عمومی تهران را بوجود آورد. همانطور که قبلاً گفته ام رضاشاه بدون مساعی خستگی ناپذیر و فداکارانه دکتر میلیسیو و اعضای هیئت وی نمیتوانست چنین مبالغی را تأمین نماید، اما از طرف دیگر اگر ریشتیانی شخص وی و تقویت هائی که از هر لحاظ از هیئت میلیسیو بعمل میآورد نبود، او نیز در اجرای طرح های مالی خویش کوچکترین توفیقی نمی یافت. پس از آنکه اعضای این هیئت در سال ۱۹۲۷ استعفا کردند، چون نقشه های عمرانی شاه مرتباً رو ب توسعه بود، و نمیشد جلوی آنرا گرفت، در اوضاع بتدریج تغییراتی روی داد. مسئله باین ترتیب مطرح میشد که سیستم موجود میخواست بوغ تسلط یک دستگاه بوروکراسی دولتی را بر مردمی که در وضع زندگی آنها بهبود محسوس پیدا شده بود، محکم کند، بدون آنکه این دستگاه از لحاظ مالی، توسط مردانی نظیر میلیسیو و همکاران وی کنترل گردد. تا زمانی که قدرت و نفوذ شخص شاه وجود داشت، این دستگاه که از برکت قدرت شخص ایشان کسب نیرو میکرد، و بهر حال میچرخید. اما موقعیت دشواری که بیطرفی یک کشور کوچک، در جریان یک جنگ جهانی بوجود آورده بود، بالاخره بآنجا منجر گردید که نیروهای انگلیس و شوروی ایران را اشغال کردند و حادثه مهم سیاسی کناره گیری شاه پیش آمد. آنوقت ناگهان قیمتها بالا رفت و با آنکه

محصول غله سال ۱۹۴۱ چندان نامساعد نبود مسئله جمع آوری گندم بادشواری هائی روبرو گردید.

محتکرین و سفته بازان، که در میان مقامات دولتی نیز یافت میشدند، دست بمعاملات غیر مجازی روی گندم میزدند. در سال ۱۹۴۲ مشاهده صفوف طولانی مردم پیریشان و لرزانی که برای دریافت جیره نان سیاه غیر مأکول خویش ساعتها پشت سر یکدیگر میایستادند، بسیار عادی بود، و در همان حال در گوشه و کنار شهر ناوایهائی وجود داشت که کیکها و نان های اعلی را به مشتریانی که قادر بودند با بهای گزاف آنرا بخرند، عرضه میداشتند.

در آن روزها، ابتدای کار بود، و برای من و بسیاری از همکارانم مشاهده این مناظر بکلی تازگی داشت اما طی دهساله بعد دیدن این وضع در نقاط مختلف خاور میانه برای ما عادی شده بود. بهر حال من موضوع را بسیار جدی تلقی میکردم و در گزارشهای خویش بوضع موجود، که قسمت عمده آن مستقیماً ناشی از سیستم بوروکراسی اداری بود اشاره مینمودم اما در آن زمان متفقین در وضعی نبودند که گوششان باین حرفها بدهکار باشد. برای آنان مسئله تأمین کارگر جهت اشتغال در تأسیسات نظامی در درجه اول از اهمیت قرار داشت. علاوه بر این وظیفه دیگری که ما را بشدت سرگرم میکرد مبارزه با تبلیغات ستون پنجم بود که بشدت شایع بود. این تبلیغات متفقین را متهم میکرد که وضع نزدیک بقحطی، که در ایران بوجود آمده، نتیجه مستقیم اشتغال این کشور بدست نیروهای انگلیس و شوروی است. آنها میگفتند که نیروهای انگلیس در مغرب، و نیروهای شوروی در شمال ایران خواروبار مردم این کشور را برای مصرف سر بازان خویش در نقاط دیگر خارج میکنند.

دولت ایران مقداری گندم اسماً از متفقین خریداری کرده بود اما هیچکس انتظار نداشت که پول آنرا برانیهما بدهند. حداکثر انتظار ما این بود، که نیمی از گندم های مذکور را، بانرخ تعیین شده دولتی، به کنتراتیجی های ارتش دهم (مقیم ایران) برای تأمین غذای کارگرانی که در استخدام آنها بودند، تحت نظارت هیئت مهندسین سلطنتی انگلستان بفروشند. بر اساس این نظریه مقرر شد از گندمی که از طریق هندمی آمد



یک صحنه از عزاداری ماه محرم سال ۱۹۶۸ در کرمان در روز عاشورای
حسینی - تهریه خوانان و سینه زنان از میدان اصلی شهر عبور میکنند .

۵۰ درصد برای کارگران راه که در خدمت متفقین بودند، بهمان ترتیبی که گفته شد اختصاص یابد و ۵۰ درصد بقیه باین ترتیب بین شهرهای منطقه شرقی تقسیم شود: ۲۵ درصد برای زاهدان، ۲۰ درصد برای بیرجند و ۵ درصد برای مشهد.

اما بوروکرات‌های زاهدان از این وضع راضی نبودند. این دسته میل نداشتند بجز مقادیری غله که خودشان میتوانند از چنگ کشاورزان زابل خارج کنند، افکار عمومی از ورود گندم از هیچ ناحیه‌ای مطلع گردد. آنها شایع میکردند که چگونه از هند، که خود کشور قحطی‌زده‌ای است ممکن است بایران گندم بفرستند؟

اندکی پس از ورود ما به مشهد گزارش رسیدن نخستین محموله گندمی که از هند برای ایران رسیده بود در مرز تحویل گردیده ولی بلافاصله از انتظار پنهان شده است. یک تمایل باطنی، گرچه با رسوم دیپلماتیک هم منطبق نبود، مرا تشویق میکرد در برابر نظریات مامورانی که چنین روشی داشتند مخالفت کنم. از خود می‌پرسیدم چرا مردم ایران نباید از هدیه سخاوتمندان‌های که در این اوضاع سخت مردم هند برای آنان فرستاده‌اند باخبر گردند. برای نخستین محموله دیگر همیشه اقدامی کرد و کار از کار گذشته بود.

اما مقارن رسیدن محموله دوم یکی از دوستانم در مرز انتظار آنرا میکشید. این شخص یهودی جوان و فداکاری از اهالی فلسطین بود که «جوشوپولوك» نام داشت و اخیراً با سمت نماینده «موسسه همکاریهای بازرگانی انگلیس» در خراسان وارد مشهد شده بود. وظیفه مؤسسه مذکور که از چند شرکت انگلیسی تشکیل میشد خریداری و حمل و نقل ذخائر مورد لزوم نیروهای انگلیسی مقیم ایران و عراق بود. مقامات رسمی زاهدان ابتدا با تریخیص گندم ها موافقت نمیکردند اما پس از يك سلسله مکالمات تلفنی سرانجام تسلیم شدند.

کامیون‌هایی که «پولوك» تهیه کرده بود، در انتظار رسیدن گندم‌ها بودند، و قبل از آنکه در زاهدان کسی متوجه ماجرا شود، یکصد تن گندم مرغوب ناحیه «سند» در کامیونها جای داده شد و کاروان گندم در حالیکه ستونی از گردوغبار از عقب خود بهوا می‌فرستاد راه شمال را در پیش گرفت.

البته برای بوروکراتها وضع نامناسبی پیش آمده بود . اما بدتر از این هم انتظارشان را داشت. پولوك باخود چندصد کیسه كوچك سفید رنگ داشت که در نخستین محل توقف کاروان حامل گندم تمام آنها را پر کرد و بهره‌دهکده‌ای که سرراه، طی سفر ۹۶۰ کیلو متری خود میرسید این کیسه‌ها را بین اهالی تقسیم میکرد. روی کیسه‌ها بخط فارسی، وبصورتی بسیار واضح و برجسته نوشته شده بود :

«گندم هند برای مردم ایران»

تبرستان

www.tabarestan.info

فصل دهم

در نخستین هفته ماه مارس سال ۱۹۴۲، من همانطور که معاون وزارت خارجه هند در دهلی توصیه کرده بود، رهسپار تهران شدم. فاصله ۹۳۰ کیلومتری تهران نامشهد، که قسمتی از «جاده زرین سمرقند» را تشکیل میدهد، هنوز بطور کامل از راه بشوسه برخوردار نبود، و در قسمت‌هایی بسیار ناهموار مینمود. اما بهرحال برای راندن اتومبیل مناسب‌تر از سال ۱۹۳۱ که با همسرم، هنگام حرکت بانکلستان آنرا پیموده بودیم بنظر می‌رسید و من این فاصله را با اتومبیل بیوک خود، بدون اشکال زیاد طی کردم، و میان راه فقط یک شب در شاهرود توقف داشتم. گفتگو با دو مصاحب دلپذیر طی این راه برای من بسیار جالب و موجب خوشوقتی بود. یکی از این دو، از دوستان قدیم من بشمار میرفت و «مک‌کی» نام داشت که در آن زمان در «سرویس مستعمراتی غیر نظامی» بخدمت اشتغال داشت و برای استفاده از مرخصی هند را بعزم فلسطین ترك گفته بود. دیگری يك مسافر معمولی بود. دختر کی لهستانی بسن هفده، که او را «واندا کامسکا» میخواندند، و روز قبل از «یا کوتسک» در شمال شرقی سیدری وارد مشهد شده بود و میرفت به هم‌زمان خود که زیر پرچم انگلیس در خاور میانه می‌جنگیده‌اند. دلیل این مهاجرت قابل تحسین برای دختر کی با این سن و سال، دلیلی است که ارتباط بداستان همه لهستانی‌هایی پیدا میکنند که بعنوان سربازان «لهستان آزاد» دوش بدوش سربازان ماشجاعانه در افریقای شمالی، ایتالیا، و تمام نقاط دیگر جنگیدند.

در سپتامبر سال ۱۹۳۹، وقتی روسها حمله کردند، ولهستان را با آلمان نازی تقسیم نمودند، قسمت اعظم سربازان لهستان شکست خورده را به سیبری تبعید کردند و این عده آنقدر انجامانند تا زمانی که یک شاعر لهستانی فرارسیدن آن را چنین توصیف کرده است:

«افسوس که این تشبثات مذبوحانه پایان خواهد یافت.»

«میدانید کی؟ وقتی که هیتلر به نزدیکترین دوست خودش هم

بنازد.»

و هنگامی که این روز فرارسید یک شبه اردوگان زندانیان خصم تبدیل به اردوگاه سربازان متفقین شد. ۸۰ هزار امیر جنگی لهستانی آزاد شدند. اما بسبب فاصله بعید، اشکالات سیاسی و دشواریهایی که از لحاظ نظامی بر سر راه انتقال آنان از آسیا وجود داشت، تا تابستان سال بعد الحاق این عده به نیروهای متفقین طول کشید، و فقط در آن تاریخ بود که ژنرال «آندرس» توانست آنها را مجهز کرده بصورت نیروی قابل استفاده‌ای در منطقه خاورمیانه درآورد.

نظائر همین مشکلات، تخلیه در حدود ۴۵ هزار تن زن، کودک و مردان از کار افتاده‌ها، که در همان زمان توسط ارتش سرخ از لهستان خارج شده و در اردوگاهها، زندانها، و کارگاههای اجباری سراسر جمهوری آمیائی شوروی تمرکز یافته بودند، از نقاطی که در آن بسر میبردند، بتاخیر میانداخت. بسیاری از آنها را با کشتی از «کراسنودسک» از طریق دریای خزر به «پهلوی» آوردند، و ارتش دهم انگلیس، با استفاده از فرصت کوتاهی آنان را زیر نظر خود گرفت. عده‌ای دیگر از جمله ۷۰۰ کودک مرا از طریق عشق آباد، مشهد و زاهدان بسوی هند فرستادند. ترتیب حرکت دسته اخیر بامشورت کنسولگری انگلیس در مشهد داده شده بود. در این راه یکی از اعضای فعال و فداکار صلیب سرخ لهستان بنام دکتر «لینزیچی» که طی ماههای اول ورود من به مشهد، غالباً بدیدارم میامد، از خود فعالیت بسیار نشان داد.

همین آقای دکتر «لینزیچی» بود که از من خواست «واندا» را تا

تهران برسانم.

بدبختانه ، « واندا » فقط مختصری فرانسه ، که یادگار دوران تحصیلش بود میدانست ، که قسمت عمده آنرا نیز فراموش کرده بود. و از این روضحبت های مابناشکال فراوان سورت میگرفت. با وجود این من توانستم متوجه شوم که او در اردو گاهی در «با کوسک» بسر میبرده و با اسرای لهستانی و مقصرین روسی به راه سازی و سنک کشی اشتغال داشته است. من از آن پس بسیاری دیگر از این گونه زنان لهستانی را ، که از شهامت و قاطعیت فراوان برخوردار بودند ، شناختم ، اما هیچک از آنها از لحاظ این خصوصیات از «واندا» برتر نبودند. بنظر میرسید زندگی مشقت باری که طی دو سال ونیم گذشته این دختر ۱۷ ساله داشته ، کوچکترین تأثیری بروی نگذاشته ، جز آنکه دستهایش زخمخوردیده و همچنین طرز بکار بردن کارد و چنگال را هنگام صرف غذا فراموش کرده است. از اینها که میگذشتیم «واندا» از آن تیپ زنان جوان و جذاب خوش تر کیبی بود ، که همه کس اشتیاق ملاقات آنان را در هر محلی دارد.

شب دومین روز حرکت از مشهد وارد تهران شدم. ابتدا این شهر را نشناختم ، اما از این بابت احساس تاسفی نداشتم. از دیوار های کهنه شهر و دروازه عظیم مازندران ، باریک آمیزی دلپذیر آن ، اثری برجای نمانده بود. ۱۱ سال پیش من و همسرم از زیر همین دروازه گذشته و سفر خود را بسوی اروپا آغاز کرده بودیم. برآستی باید گفت که رضاشاه در دامنه جبال پربرف البرز ، چنان پایتختی برای ایران ساخته بود که ارزش آنرا داشت انسان برای دیدار آن رنج سفری طولانی را بر خود هموار کند. در چهارراه سی متری مجسمه بزرگ رضاشاه باشکوه و ابهت هر چه تمامتر روی چهارپایه مرمری آن قرار گرفته و بسوی مشرق یعنی بطرف خیابانی که بسیار آراسته بود و نام خود او را بدان داده بودند مینگریست. در طول این خیابان چند صد قدم بطرف مشرق جاده پهلوی به شمیران ، با زیبایی افسون کننده خویش در فصل بهار ، و دوردیف منظم درخت های چنار اطراف ، که در انتهای آن قله پربرف توچال ، با ۱۳ هزار پا ارتفاع دیده میشد ، نفس بیننده را از حیرت و تحسین بنده میآورد. در مرکز شهر ساختمان های بانگ ملی و باشگاه افسران با رنگهای قوس و قزح مانند و تشکیلات و تاسیسات بزرگ مرا دچار شگفتی بسیار کرد و تعداد اینگونه ساختمانها در شهر کم نبود ، من بی اختیار بیاد

آنچه که شاه سالخورده روی عرشه کشتی «برمه» بمن گفته بود افتادم. او اظهار میداشت من نخستین مردی هستم که پس از صد سال نمونه کار ایرانی را بوجود آوردم. آنچه میدیدم مظاهری از این نمونه بود و بایستی اذعان کرد که واجد ارزش فراوان بنظر میرسید.

سوالی که برای من مطرح میشد این بود که چرا این خیابانهای عریض و طویل را وسائط نقلیه پرتکرده است. در خیابانها اتومبیل بندرت دیده میشد و تعداد کامیون از اتومبیل هم کمتر بود. حتی در میدان «پیکادلی تهران» یعنی تقاطع استانبول سعدی که قاعدتا بایستی از لحاظ کثرت وسائط نقلیه، عبور و مرور در آن بدشواری صورت گیرد، بندرت اتومبیلی دیده میشد. یکروز صبح در حالیکه در بین فیلمبرداریم را بگردن آورخته بودم، جلوی در بزرگ سفارت انگلیس که در امتداد خیابان فردوسی قرار دارد ایستاده بودم. در سراسر خیابان حتی يك اتومبیل دیده نمیشد. تنها دو درشکه بسیک درشکه‌های زمان ملکه ویکتوریا، باطمینان طول خیابان را طی میکردند. واقع مطلب این بود که تا پایان دوران رضاشاه تنها افراد طبقه ها که، صاحبان مشاغل بزرگ و افرادی که در ردیف بعدی آنها قرار داشتند میتوانند برای خود اتومبیل تهیه کنند.

من قبلا با سر ریدر بولارد وزیر مختار انگلستان در تهران ملاقات نکرده بودم. او با صمیمت بسیار در محل سفارت انگلیس از من پذیرائی کرد و نشان داد با وجود رفتار بسیار سنگین و آرامی که دارد از روحی مهربان برخوردار است. بولارد متخصص ماهری در مسائل عربی و شخصیت برجسته‌ای در امور منطقه خاور میانه بشمار میرفت. او برای من دورنمای دقیقی از حوادثی که منجر به کناره گیری شاه سابق شد مجسم کرد. شاید در گذشته کمتر اتفاق افتاده بود که من تنها از یک ساعت مذاکره تا این حد منتفع گردم. بنظر میرسید رئیس من بخصوص در این نکته تخصص دارد که بابکار بردن حداقل کلمات، حداکثر استفاده را در روشن کردن نقطه نظر خویش ببرد و قضایا را کاملا واضح برای شنونده تشریح کند. بولارد بنوبه خود، با علاقه و تاحدی تفریح، داستان ماموریت من در جزیره موریس را شنیده بود. وقتی مسئله شکایت شاه سابق را در عرشه کشتی درباره اینکه انگلیسها قبل از آن

که فرصت از دست برود، صادقانه آنچه را که میخواستند با او در میان نگذارده اند مطرح کردم، سریدربولارد گفت:

«من هرگز نتوانستم شرفیاب شوم، هر بار که تقاضای شرفیابی می-کردم ایشان بجهتی آنرا رد میکردند. بنظر من مشاوران ایشان مانع از ملاقات من باشخص شاه میشدند. هنگامی که درباره وضع خواروبار در مشهد اقدامات محتکرین صحبت کردم، ومسئله وارد کردن گندم برای کارگران راه را مطرح ساختم سریدربولارد تبسم کرد و گفت درباره این مسائل بهتر است با «کیلزاسکوایر» سر کنسول قبلی انگلیس در مشهد، که پس از ورود من به عنوان مشاور فوق العاده «بولارد» به تهران منتقل شده بود، صحبت کنم.

سالها بود که «کیلز» ران دیده بودم ومسائل بسیاری وجود داشت که بایستی با وی در میان مینهادم، اما نخستین ملاقات^۲، پس از مدت^۱، به مسائل مربوط به وظائفمان اختصاص یافت.

گیلز بمن گفت که مقامات وزارت اقتصاد وخواروبار از توچندان خوششان نمی آید. آنها میگویند تو با اقدام خود در مورد تخصیص دادن غله سهمیه به کارگران جاده ها نزدیک بوده است عصیانی درخاش بوجود آوری. محققا، همانطور که در آخرین گزارش خود متذکر شده ای، این اقدام بعنوان زنك خطری برای بازار سیاه و گردانندگان آن تلقی شده است. اما این رویه چندان مطلوب نیست وما باید عادت کنیم که مسائل را از طریق نمایندگان محلی وزارت خانه های ایرانی حل وفصل نماییم. بهر حال آنها از عمل «پولوک» در مورد نوشتن جمله «گندم هند برای مردم ایران» بر روی کیسه ها بسیار ناراحت شده اند وبهتر است چنین اقدامی دیگر تکرار نشود.

برای من باز مسئله تقدم و تاخر نسبت به دو موضوع اساسی که با آن مواجه بودیم مطرح میشد. از خود میپرسیدم برای هدفهای نظامی باید تقدم قائل شوم یا مطالب دیپلماتیک. البته فرستادن ذخائر بروسیه حائز اهمیت بود. اما جلب حسن نیت ایرانیها نیز اهمیت کمتری از آن نداشت. شاید با توجه بمیل مفرط پیروزی در جنگ، که در من وجود داشت، بحد کافی احساسات مردمی که هنوز اقدامات ما را در متلاشی کردن کشورشان ببخشیده بودند،

در نظر نمیگرفتیم. اما در اینجا باید پرسید احساسات کدام مردم را بایستی در نظر میگیریم. تنها اقلیت معدود «دارا»ها و یانوده یکپارچه «ندارها». در باره این موضوع بین من و «اسکوایر» بحث دامنهداری در گرفت.

مباحثات من و «اسکوایر» سرانجام باینجا رسید که بایستی در اقدامات ماموران مالیه، اقتصاد و خواروبار، و متحدینی که در میان صاحبان صنایع، مالکان بزرگ و سوداگران و سودجویان دارند زیادمداخله کنیم. در گزارشهایی که طی ماههای بعد تهیه کردم بکرات درباره خلاف-کاریهائی که میشد، با ذکر نمونه و ارائه مدرك اشاراتی مینمودم. البته این گزارشها بطور کلی بی تاثیر نبود و به سفارت ما در تهران وسیله میداد که دولت ایران را معتقد سازد مسئله تقسیم صحیح خوار و بار و مواد غذایی بین مردم دارای اهمیت درجه اول است. فی الواقع نیز این مسئله همانقدر که برای متفقین مهم بود، از لحاظ ایرانیان نیز اهمیت داشت. بر اساس تجربیاتی که در هند بدست آمده بود، اسکوایر و من، يك راه حل عملی برای مدتی معین پیشنهاد کردیم، که بر طبق آن مشاورانی که در کار خود سابقه فراوان داشتند، طرف مشورت وزارت خواروبار و اقتصاد قرار گرفتند، و در شهرستانها بر اقدامات نمایندگان این وزارتخانهها نظارت میکردند. چنانچه در فصل بعد خواهیم دید، توسعه فعالیت امریکائیدا در ایران، این اقدامات را تا حدودی بلااثر گذارد، اما توصیه‌هایی که سفارت انگلیس کرده بود، حداقل نتایجی بهمراه داشت. باین ترتیب که ماموران امریکائی و انگلیسی مشترکا به عنوان «افسران ارتباط محلی» و «مشاوران ارتباطی» تعیین گردیدند، تا به وزارتخانه‌های مربوط و مستشاران امریکائی آنان در امر جمع‌آوری و جیره‌بندی خواروباری که بوسیله متفقین از کانادا، امریکا و هند فرستاده شده بود کمک کنند. با وجود آنکه خراسان همواره از لحاظ غله و شکر محصول اضافی داشته‌است، برای تنها شهری که «افسران ارتباط محلی» و «مشاوران ارتباطی» انتخاب نکردید، شهر مشهد بود، و ما در سر کنسولگری انگلیس در این شهر، بغلط یا درست از این امر احساس غرور میکردیم.

ضمن توقف خود در تهران، يك روز بعد از ظهر را با شخصیت مهمی،

یعنی وزیر جنگ ایران، ژنرال جهانبانی (اینک سپهبد است) گذراندم. تصادفاً وی از دوستان قدیمی من بود، و ۱۳ سال پیش در مسابقه چوگان تیم انگلیس و ایران در زابل، قهرمان تیم کشور خویش بشمار میرفت. وزیر جنگ مرا به جلالیه در شمال غربی شهر برد تا به تماشای بازی چوگان سرگرم شوم و ضمناً اسب‌های او را ببینم. با وجود گذشت سالها، ژنرال هنوز با کمال مهارت و زبردستی چوگان بازی میکرد، اما با کمال تاسف با اطلاع من رساند که برای مدت زیادی نمیتواند به بازی مورد علاقه خویش ادامه دهد. چه بعلت کرانی علوفه و مواد غذایی برای اسبها، اندکی بعد برنامه اجرای مرتب مسابقات چوگان متوقف میشد، و پیش‌بینی ژنرال بحقیقت پیوست. روزی که برای تماشای بازی چوگان به جلالیه رفتم، از روزهای درخشان فصل بهار بود، و برف‌های سلسله جبال البرز در انتهای شمالی میدان سربه‌آسمان افراشته بود. یکی از بهترین عکسپهائی که با دوربین خود گرفته‌ام عکسی از ژنرال جهانبانی در حال بازی چوگان است. در حالی که قله مخروطی شکل دماوند که ۱۸۹۵۰ پا ارتفاع دارد با تمام شکوه خود در عقب منظره عکس دیده میشود.

در آخرین روز توقفم در تهران، افتخار شرفیابی به حضور اعلیحضرت همایون شاهنشاه نصیبم شد. معظم‌له از سرریدر بولاردوزیر مختار ما در تهران خبر ورود مرا باین شهر شنیده و مایل بودند از زبان خودم داستان سفر به جزیره موریس و حوادثی را که طی این سفر گذشته است بشنوند. این نخستین بار بود که در طول عمر خویش بیک قصر سلطنتی پا میگذازدم و داستان آنرا باغرور و افتخار طی نامه‌ای با مادرم که در کشمیر بود چنین در میان گذاردم:

«شاهنشاه چهار کاخ دارند که چون چهار جواهر گرانبهای صنعت معماری بر چهار گوشه محل تقاطع چهار خیابان میدرخشد کاخی که در آن به حضور معظم‌له رسیدم کاخ مرمر نام دارد که از سنگ‌های مرمر ساخته شده و بر آن نقش و نگارهایی از صحنه‌های قدیمی شکار و غیره منقوش است. داخل کاخ گنجینه‌ای از ظروف هنری مدرن است و فرش‌هایی که فقط در عالم رویا میتوان تصور آنرا کرد، با بافتی واقعا عالی و رنگ آمیزی بسیار

ظریف و دلپذیر کف سالن‌ها را مفروش ساخته است.

روزی که بحضور شاهنشاه رسیدم، معظم‌له او نیفورم خاکی روشن ارتش ایران را بتن داشتند و در این او نیفورم بسیار برانزده و متناسب بنظر میرسیدند. مذاکرات که مدت یکساعت تمام طول کشید بزبان فرانسه انجام شد. شاهنشاه آنقدر بزرگواری بودند، که بالطف تمام آزمای من طی همراهی با پدر تاجدارشان و دیگر همراهان طی سفر به جزیره مورس، چه در دریا و چه در خود جزیره اظهار امتنان نمودند. بنظرم رسید ایشان آنقدر از علو طبع و همت بلند برخوردارند، که انجام نقشی که «سرهودسن لو» در باره ناپلئون بعهده گرفته بود، توسط من درباره پدر تاجدارشان، تأثیر بدی در نظریات معظم‌له نسبت بمن نگذارده است. بطور کلی ایشان بعنوان شاهی جوان و دارای افکاری روشن و روش مردانه که خود را وقف خدمت بملت خویش نموده‌اند مرا تحت تأثیر قرار دادند.

هنگامی که در تهران بسر می‌بردم و از سر ریدر بولارد شنیدم که شاه سابق بزودی جزیره مورس را ترك خواهند گفت. از ابتدای ورود ایشان به جزیره مذکور هوای آنجا با مزاجشان مساعد نبود. قرار بود شاه سابق به ژوهانسبورگ بروند اما چندتن از اعضای خاندان سلطنتی ایشان را در این سفر مشایعت نمی‌کردند، بلکه از راه هند بایران باز می‌گشتند. از اینرو، در اوائل ماه مه، هنگامی که خانم منصور، من و همسرم را باستانداری دعوت کرد تا ما را به ملکه «عصمت پهلوی» و دو فرزند مشارالیها شاهپور حمیدرضا و شاهدخت فاطمه، و همچنین ندیمه ایشان «بهجت خانم» معرفی کند، این امر موجب خوشحالی فراوان و ناگهانی ما گردید. آنها نسبت به ما لطف فراوان مبذول داشتند و دیدار مجدد من در شرایطی متفاوت با ملاقات قبلی، موجب انبساط خاطرشان گردیده بود.

هنگامی که مشهد را ترك می‌گفتم، برف و باران شدیدی در این شهر میبارید، اما طی دومین هفته مارس که باز گشتم آفتاب میدرخشید، و موکب بهار میرفت که فرارسد. شکوفه‌های بادام و هلوی برک‌های لطیف خود را همه جا گسترده بودند، و ردیف بیدهای مجنون، بر کنار جویبارها، از دور همچنان آویزه‌های آبخاری سبزرنگ بنظر میرسید. بر کنار چشمه‌سارها و در میان چمنزارها نمه بلبلان که از شاخ کلی بر گل دیگر مینشستند

واز بونه سنبل به سوسن و از سوسن به نرگس و نسترن می جهیدند، بگوش
 میرسید. ممکن بود در چنین محیط بهجت انگیزی برای مدتی طولانی تحت
 تاثیر ناگوار اخباری که از تحولات جنگ میرسید، قرار گرفت، بخصوص که
 من و همسرم در مشهد همقطارانی بسیار شایسته و دلپذیر داشتیم که در کار و
 تفریح از مصاحبت آنان برخوردار میبودیم. نخستین کنسولیار سیاسی که
 برای ما در مشهد تعیین شد «ارتور بارلو» نام داشت که ابتدا من با وی در زاهدان
 ملاقات کرده بودم. او برای تصدی پست مستقلی در پائیز آن سال ما را ترک
 و بجایش جوانی بنام «میکائیل هادو»، که مستقیماً پس از پنج ماه ماموریت
 آموزشی در «کوی بیشف» مرکز هیئت نمایندگی سیاسی انگلیس و دیگر
 کشورها در شوروی طی دوران جنگ، بمشهد آمده بود تعیین گردید. طی مدت
 کوتاهی، وی تحت تعلیمات مر «آرچیبالد کلارک کر» توانست به زبان روسی
 بخوبی مسلط شود و این امر طی دو سال بعد، بسیار بسود ماتمام شد. دیگر
 از همکاران ماجوان و ورزشکار و سرزنده ای از اهالی ایرلند، بنام «پت تندی»
 بود که بتازگی از ماموریت نظامی خود در آرتش هند، به ماموریت سیاسی
 فرستاده شده بود. با آنکه مادر باره و وظائفی که او داشت، اطلاعات زیادی
 نداشتیم، و از او نیز سئوالاتی در این باره نمیگردیم، ولی بنظر میرسید وی
 وظیفه دارد انواع دامها و تله های گوناگون را، بر سر راه عبور احتمالی
 واحدهای آلمانی، از مسیری که زیر نظر داشت تعبیه نماید. پس از نبرد
 استالینگراد که نقطه تحولی در جنگ محسوب میشد، وی دیگر برای مدت
 مدیدی در مشهد باقی نماند

«کنسولیاریهای سیاسی» مرتباً می آمدند و میرفتند، اما دو مردی
 که فی الواقع امور کنسولگری را میچرخاندند، اعضای نیمه دائمی آن بودند.
 یکی از این دو نفر کنسولیار فوق العاده بود که از میان اتباع انگلیس انتخاب
 شده و پست ریاست دفتر مخصوص سر کنسول رانیز اداره میکرد و دیگری
 معاون هندی سر کنسول که امر ترجمه و تحریر مکاتبات فارسی را بعهده
 داشت و در واقع وظائف اجودان سر کنسول را انجام میداد. در تمام مراسمی
 که برپا میکردید و همچنین طی ملاقات هایی که با سر کنسول صورت
 میگرفت، این شخص سمت مترجم رانیز بعهده داشت. پست اولی (کنسولیار
 فوق العاده) از سال ۱۹۳۳ بوسیله آقای ت. دلیو. هارت اداره میشد. او

سالها در منطقه خلیج زیر نظر مرکز اداره تلگراف هند و اروپایی در کراچی کار میکرد و پس از آنکه قسمت ایرانی اداره مذکور توسط رضاشاه برچیده شد به سرویس خارجی و سیاسی منتقل گردیده بود. آقای هارت و خانمش که هر دو از اهالی مشرق انگلستان بودند، در عمارت دلپذیری که سبک معماری آن مشابه ساختمانهای دیگر «اداره کل امور اجتماعی هند» بود باغ جداگانه‌ای داشت، زندگی میکردند. ساختمان آنها پشت سر عمارت دو طبقه مخصوص سر کنسول قرار داشت. در خانه آنها بروی بسیاری از دوستان اروپایی، هندی (و پس از تحریم انگلیسها توسط ایران) و ایرانی که طی سالیان متمادی بدست آورده بودند باز بود. معاون هندی سر کنسول خان صاحب شیخ محمد ایوب انصاری نام داشت که از خانواده‌های محترم مسلمان ایالت «پنجاب» بود. گرچه مدت مدیدی از توقف او در مشهد نمیگذشت، اما سالها در ایران و منطقه خلیج خدمت کرده و حوزه‌های کنسولی مشرق ایران را چون پشت دست خویش بخوبی میشناخت. خان صاحب زبان فارسی را چنان حرف میزد که اگر لهجه هندی نداشت تشخیص اینکه او ایرانی نیست مشکل بود. وی بارقار نجیبانه و سنگین و شخصیت مطلع و فهمیده خویش حس احترام و علاقه تمام کسانی را که با او آشنا بودند بر میانگیخت. شاید بتوان گفت. هیچ سر کنسولی نتوانسته است از داشتن همکاران وفادار و مؤثری نظیر آقای «هارت» و «خان صاحب»، برخوردار باشد و اگر طی سه سال و نیم خدمت خود در مشهد موفقیت‌هایی کسب کردم، قسمت اعظم آنرا مدیون این دو نفر هستم.

در سابق همواره یک پست وابسته نظامی در سر کنسولگری مشهد وجود داشت. و معمولاً سرگردی از ارتش هند برای این پست در نظر گرفته میشد، چه شهر مشهد یک نقطه نظارت ایده‌آل در آسیای مرکزی بشمار میرفت، اما با شروع جنگ دوم جهانی پست وابستگی نظامی سر کنسولگری مشهد منحل شد و وظائف آن به سر کنسول ارجاع گردید. من از این مسئولیت اضافی که بمعهد ام محول شده بود استقبال کردم. چه باین موقعیت ناگزیر میشدم هر چند یکبار سفری به جاده‌های مختلف برای سرکشی بکنم و این قسمت از وظائفم را در شرق ایران بسیار جالب میدانستم.

اصولا در اینجا ذکر این نکته نیز لازم است که در زمان صلح وظائف سر کنسولی مشهد، زیاد شاق و غیر قابل تحمل بنظر نمیرسید. از جمله هست های دیگر که بر اثر جنگ در سر کنسولگری مشهد حذف شد پست وابسته بهداشتی بود که معمولا توسط يك کارمند انگلیسی یا هندی «سرویس بهداشتی هند» اداره میشد. آخرین وابسته بهداشتی سرگرد «رائو» از جراحان نظامی بود که اندکی پس از ورود ما برای انجام وظائف حادثی راه جنوب رادر پیش گرفت و مسئولیت های بهداشتی سر کنسولگری بمعهده بیمارستان آمریکائی میسیون «پرس بی تریان» محول گردید. شاید مستمندان مشهد هرگز دوستان بهتری از میسیونرهای آمریکائی که در میان آنان ازد کترو خانم هوفمن، آقای کوچران و بانو و آقای ابروین و بانو نام میبریم نداشتند. این عده تمام اوقات خود را به خدمت بکلیسا، مدرسه و مریضخانه اختصاص داده بودند و برای مدت سالها در سنگر مذهب شیعه اسلام، مشعل سوزان ایمان مارا همچنان برافروخته نگاهداشتند. در آن روزها تنها راه رسیدن به مرکز میسیون آمریکائی، کوره راه کم عرضی بود که يك اتومبیل بزحمت میتوانست درون آن بخزد اما در سال ۱۹۵۸ که من دوباره از آن محل دیدن کردم، بانهایت خوشوقتی و در عین حال تعجب ملاحظه کردم خیابان عریضی که به ایستگاه راه آهن جدید التاسیس مربوط میشود در چند قدمی در مریضخانه قرار دارد و با استفاده از این خیابان با آسانی میتوان به مرکز میسیون آمریکائی رفت و آمد کرد.

عمارت سر کنسولگری انگلیس ملك محصورى بوسعت ۶ جریب را اشغال کرده در مرکز شهر تازه قرار داشت. در این ملك علاوه بر يك عمارت دو طبقه که از یادگار های دوران ناصرالدین شاه بود، و من و همسر من آنجا را در اختیار داشتیم، سه آپارتمان مختلف را به سازمانهایی که قبلا از کر آنها گذشت اختصاص داده بودم. يك عمارت سبك ایرانی نیز در اختیار معاون هندیم قرار داشت. همچنین دو اقامتگاه جهت منشی های هندی و يك ردیف کامل ساختمانهای كوچك مخصوص دربانان، فراشها و مامورین ارسال مراسلات، باغبانان و نوکران و کلفت ها در این ملك وسیع دیده میشد.

اشجار تنومند و بلند و بخصوص درخت های چنار، که آشیانه کلاغ

های محیل پرسر و صدا بود در گرمای تابستان خراسان، سایه مطبوعی ایجاد میکرد. باغ ما از لحاظ زیبایی و کثرت درختان میوه زبانه بود، اما در معروفیت آن من و همسر من سهمی نداشتیم، بلکه آنچه که این باغ را پرشکوه و دلپذیر ساخته بود، فعالیتی بود که سر کنسول های قبلی نظیر اسکوایر، والیس، بیسکوس و هاورث در زمان ما و ورثت خویش در این راه بخرج داده بودند. البته سلیقه و اهتمام سر باغبان هندی ما که از اهالی «ایالات متحد» هند بود نیز در جلوه و رونق باغ تأثیری بسزا داشت زیرا اهالی ایالت مذکور در تخصص نسبت به پرورش اشجار معروفیت دارند. اصولاً خاک مشهد مقدس، که بخاطر آرامگاه شهدای آن قرن‌هاست زیارتگاه پیروان مذهب شیعه است، بسیار حاصلخیز میباشد و تقریباً میتوان گفت هر گونه گل، میوه و باسبزی که کشت آن در فرانسه یا جنوب انگلیس متداول است، اگر در این شهر کاشته شود و ماهرانه مراقبت و آبیاری گردد بعمل می‌آید.

میهمانان انگلیسی ما از هند و خاورمیانه اگر شانس می‌آوردند در فصل میوه بیدارمان می‌آمدند باسبزیها و میوه های گوناگون نظیر توت فرنگی، هلو، انگور، شلیل و مارچوبه که در باغ کنسولگری بعمل می‌آمد شکمی از عزا در می‌آوردند.

باید دانست گرچه باغ کنسولگری وسیع بود، اما تمام محوطه را فرامیگرفت. پشت زمینهای تنیس محل سواران و اسبهای آنان بود. این سواران و اسبها اسکورت هندی سر کنسول را تشکیل میدادند، اما پس از آنکه شاه سابق تصمیم بر آن گرفت که به مظاهر امپریالیسم خارجی پایان دهد، وجود اسکورت برای سر کنسول های انگلیسی ممنوع شد. ولی پس از آن هم بقایای این سواران و اسبهای آنان و محلشان باقی مانده بود و این وسائل نه تنها برای سواری ما و میهمانان مورد استفاده قرار میگرفت، بلکه تسهیلاتی برای همسر ما فراهم میکرد که اشتیاق شدید خود را به معالجه و کمک بحیوانات فرو نشانده. قبل از آنکه يك سال تمام از اقامت ما در مشهد بگذرد، زخم در محل استقرار سواران يك کلینیک دامپزشکی تشکیل داد و با کمک سوارانی که از سابق باقیمانده بودند به درمان سگها، گربه ها، الاغها، اسبها و حتی شتران اشخاص بینوا پرداخت و این کارها را ما جانان و بخاطر دل خود انجام میداد.

اندکی بعد همسر م محافظ غیر رسمی و جراح افتخاری اسب های درشکه های مشهد شد این اسب های لاغر و نحیف، بدون توجه به تحولات داخلی زمان رضاشاه مانند گذشته، خیابانهای مشهد را زیر پا میگذاشتند و بدنبال خویش درشکه ها را میکشیدند.

(در سال ۱۹۵۴ که من به مشهد رفتم چندین درشکه در این شهر وجود داشت و در مقابل فقط يك تا کسی کار میکرد. اتحادیه درشکه داران موفق شده بود که جلوی کار تا کسی را در داخل شهر بگیرد. ولی در سال ۱۹۵۸ که باز هم به مشهد رفتم دیگر از درشکه خبری نبود).

همانطور که قبلاً نیز متذکر شده ام، اگر مالیت های گوناگون در مشهد نبودند، در مراکزی از این شهر که بازندگی غربی آشنا گردیده بودند نیز، زندگی اجتماعی چندان مرسوم نبود. در سه روز اول ورود ما به مشهد تعداد افراد خارجی که بکنسولگری مراجعه کردند، از ده ملیت مختلف تشکیل میشد و فاصله چند ماه تعداد آنها به ۱۸ ملیت رسید. اما، بجز اعضای کنسولگری انگلیس، تنها هم میهن ما در مشهد، حسابدار جوانی در بانک شاهنشاهی ایران بنام «دنيس لان» و همسرش «اسمی» بودند. همسر وی علاوه بر کار های دیگری که موجب شهرتش شد، نخستین کسی بود که فکر تعلیم نوعی رقص مخصوص بچه ها را در شهر مشهد ابداع کرد. رئیس شعبه بانک شاهنشاهی در مشهد آقای «باری» و همسرش گرچه از ایرلندی های آزاد متعصب و دو آتشه بودند، اما تا سر حد امکان رفتاری دوستانه و میهمان نوازانه داشتند.

هنگامیکه در باشگاه بانک با آنها مشغول تنیس و بابازی بریج می شدیم، رفتارشان طوری بود که هیچکس نمی توانست تصور کند از هم میهنان ما نیستند، مگر آنکه کسی بشوخی عبارت «کهنه ایرلندی!» را بزبان می آورد. دیگر اتباع غیر ایرانی عبارت بودند از دانمارکی، نروژی، سوئدی، فرانسوی، هلندی افغان، چک، بلغار و لیتوانی. پس از آنکه کی مهاجران لهستانی از آسیای مرکزی نیز باین عده ملحق شدند و سپس هنگامی که دولت «کومین تانگ» در «چون کینگ» يك کنسولگری موقتی در مشهد برپا کرد، دو خانواده جذاب و جالب چینی نیز این مجموعه ملیت های مختلف را تکمیل کردند.

فصل یازدهم

در فصل هشتم، به احساسات ضدانگلیسی که در شرق ایران، بدنبال کناره گیری رضاشاه در میان طبقه حاکمه و نسل جوان تحصیل کرده بوجود آمده بود اشاره کردم. این وضع با موقعیتی که انگلیس هادر جنوب داشتند تضادی آشکار داشت. در مشهد این تضاد کمتر قابل ملاحظه بود. تنها کسانی که نسبت به انگلیسها حسن نیت نشان میدادند بربرهای جیره بگیر سپاه ۱۰۶ پیشتازان هزاره هندی مقیم خراسان، و جامعه کوچک بازرگانان هندی بودند، که برای حمایت خود چشم به سر کنسولگری انگلیس دوخته بودند. طی نخستین سال ورود ما محسوس بود که بورژوازی کوچک و طبقه کارگر ایران، برای آنکه عدم علاقه خود را از انگلیسها پنهان کنند، کوچکترین کوششی بخرج نمیدهند. در خیابانها، بخصوص محوطه‌ای در نزدیکی حرم که شامل بازار نیز میشود، شهر جدیدی که رضاشاه ساخته بود آنرا در بر نمیگرفت، سخنان سخت و درشت بما میگفتند. با زنان انگلیسها هنگام خرید در مغازه‌ها، بجز چند مغازه متعلق به ارمنی‌ها، رفتاری شایسته نمیشد، حتی در دکان شهر تازه نیز رفتار بهمین منوال بود.

در میان طبقه حاکمه تنها آقای منصور استاندار، و اقلیتی از ماموران و کارمندان رسمی، رفتارشان فی الواقع دوستانه بود در ماه ژوئیه من جریان اوضاع را بشرح زیر به تهران گزارش کردم:

«در شرق ایران کسانی که بحساب می‌آیند عبارتند از ماموران

رسمی که از تهران آمده‌اند، افسران عالی‌رتبه ارتش و ژاندارمری و بازرگانان و صاحبان صنایعی که قبل از اشغال ایران، از تجارت با آلمان و انحصارات دولتی سود می‌برده‌اند. دهقانان، که ما در میان آنان هنوز اعتباری داریم، به حساب نمی‌آیند.

اجتماع از طبقاتی که در بالا ذکر کردید تشکیل شده باستانی خانواده‌های علم و خزیمه علم در قرائات همه آنها تمایلات ضد انگلیسی دارند. این وضع اسف‌انگیز دلائل متعددی دارد. نخستین سبب آن تورم پول و بالا رفتن فلاکت بار هزینه زندگی است، که بخاطر آن، متفقین را مورد سرزنش و ملامت قرار می‌دهند. دلیل دیگر عدم تأیید علنی ماز روشها و استانداردهای زندگی ایرانی است. مادر معرض این سوء ظن واقع شده‌ایم که خیال داریم خاك ایران را بخویش ضمیمه کنیم و آنرا تجزیه نمایم این طرز تفکر موجب وحشت صاحبان منافی می‌شود که بر افکار عمومی کنترل دارند. دلیل سوم طبعا اتحاد غیر مقدس ما با روسیه است، که ستون پنجم دشمن از آن بهره برداری بسیار می‌کند. با وجود آنکه مسئله بهبود روابط ایران و انگلیس، مسئله ساده‌ای نیست، معذک بایستی آنرا عملی ساخت، چه بهیچوجه نمیتوان گفت که تمام طبقه بورژوازی ایران، با ما مخالف هستند، و جلب حسن نیت آنان کاری است که ارزش زحمتی را که در این راه کشیده خواهد شد دارد. این مسئله بهمان اندازه که از لحاظ سیاسی و اقتصادی واجد اهمیت است، از لحاظ اجتماعی نیز درخور مطالعه و دقت می باشد. بر اثر تحریم طو لانی زمان رضاشاه، ایرانیها با نیت ما آشنائی کامل ندارند. آنها نسبت به ما صاحب عقائد و نظریات عجیب و غریبی هستند، که قسمتی از آن مربوط به خصومت‌ها و عداوت‌های گذشته می‌گردد و قسمت دیگر، بدون شك، بر اثر مبارزات و تبلیغات مختلف، از جمله تبلیغات رادیویی آلمان‌ها و روسها است. بنظر من برای آنکه آلمانها را از چشم ایرانیها بیاندازیم یکی از اقدامات لازم آنست که نشان دهیم، مادر شرف پیروزی در جنگ هستیم. راه دیگر آنست که بیشتر بمیان آنان برویم، و نشان دهیم که بیشتر از آلمانها انسان و دوست داشتنی هستیم، و با قاطعیت زیادتری به خصائص ملی، فرهنگ و اقدامات

آنان ارج مینهیم و همچنین روش زندگی ما با آنچه که دنیای امروز می پسندد بیشتر وفق میدهد. چه ایرانیها نیز مانند ما انگلیسها، مردمی هستند که به مظاهر زندگی و رعایت اصول و سنن و آداب اهمیت میدهند.

با وجود بالا رفتن روزافزون قیمت اجناس و دستمزدها، من و همسر من توانستیم در پرتو کفایت کارمندان هندی خود، و همچنین بودجه غیر محدودی که در اختیار داشتیم، در خانه خود را در مشهد بروی دوستان بازنگاهداریم. زمینهای تنیس ما، که بسبک هندی کف آن را با گل و گاه اندوده بودند، بجز روزهای بارانی، برای بازی قابل استفاده بود، و هر یک از ایرانیانی که مایل به استفاده از این زمینها بود قدمش بر سر چشمانمان جای داشت. از طرف دیگر حتی در ناخوشایندترین و دشوارترین لحظات جنگ، مجالس رقص با استفاده از صفحات گرامافون و با حضور بیش از ۴۰ تا ۵۰ نفر میهمان برگزار میکردید. عدهئی از ایرانیان که باطنا در گذشته از تحریم انگلیسها ناراضی بودند، و میل داشتند با استفاده از وضع جدید دوستانی در میان انگلیسها پیدا کنند، در این جلسات حضور مییافتند. در میان این دسته میتوان از کارمندان عالیرتبه بیمارستان شاه رضا و همسرانشان، اداره کنندگان کمپانی نفت ایران و انگلیس و روسای کارخانه قند که در این مجالس حضور مییافتند و از فرصت برای رقصیدن با آخرین صفحات موسیقی جاز امریکائی استفاده میکردند میتوان نام برد. در تشکیل اینگونه اجتماعات ما از پشتیبانی کامل و مؤثر آقای استاندار که با شدت سیاست رضا شاه را در مورد امروزی کردن زندگی اجتماعی در ایران تعقیب میکرد، و از ادامه این سیاست، حتی در شهرهایی مانند مشهد و قم که گروهی متعصب در آن یافت میشدند، ابا نداشت، برخوردار بودیم. باید دانست که در این شهرها حتی در زمان قدرت رضاشاه نیز کشف حجاب بطور کامل عملی نگردیده بود. در مجالس رقصی که دختر آقای استاندار، «توران» تشکیل میداد غالباً ما افتخار حضور پیدا میکردیم.

قسمتی از کوششهای ما برای بدست آوردن وجهه جهت متفقین در میان مردم عادی با موفقیت روبرو شد، و قسمت دیگر آن برعکس توفیقی بدست نیارورد. بطور کلی فعالیت های ما از این لحاظ در سه موضوع اصلی خلاصه میشد، نان،

نمایش و تبلیغات و مذهب. تلاشهای مادر راه همکاری با سفارت انگلیس در تهران برای شکست احتکار و سفته بازی، که قبلا بدان اشاره کردم، تا سال ۱۹۴۳ نتایج ناچیزی ببار آورد. اما بهر حال توانستیم تا حدی نظر مردم عادی را نسبت به متفقین بهتر کنیم و بخصوص آردهائی که روسها برای مبارزه با بازار سیاه وارد ایران میکردند، باین منظور کمکهای شایسته کرد. حتی «اطعام مساکین» ناشیانه من نیز در میان طبقه ای که درآمد کمتری داشتند، و خبر آنرا شنیده بودند، حسن اثر گذارده بود.

برای تدارك آموزش نمایش و تبلیغاتی ما از کمکهای «مربخش» دفتر روابط عمومی هیئت نمایندگان سیاسی انگلیس» که بعداً توسعه یافت «و اداره اطلاعات سفارت انگلستان» نام گرفت برخوردار میشدیم. این اداره بعدها برای ما مقادیر زیادی تصاویر تبلیغاتی نشریات مختلف، عکس، کتاب و دیگر وسائل تبلیغاتی میفرستاد و این وسائل در «قراوت خانه انگلیس» در مشهد مورد استفاده قرار میگرفت. در ماه ژوئن سال ۱۹۴۲ از طرف اداره مذکور برای ما مقداری فیلمهای معروف جنگی انگلیسی فرستاده شد که تا آنجا که بخاطر دارم نخستین فیلم آن «هدف برای امشب» بود. چند فیلم محصول «هولیوود نظیر» «فانتزی» و «دیکتاتور بزرگ» نیز برایمان فرستاده شد که فیلم اخیر مدت مدیدی بر نامه سینمای بزرگ مشهد را اشغال کرده بود.

تهیه و تدارك وسائل نمایش این فیلمها خالی از دردسر نبود. مثلاً هنگام نمایش فیلم «هدف برای امشب» که ۱۲۰ دقیقه و برنامه فرستاده بودیم، دستگاه آنقدر ضعیف بود که صحنه های شب فیلم تقریباً نامرئی بنظر میآمد. اما عجیب آنجاست که وقتی همان دستگاه فیلمهای تبلیغاتی روسها را نمایش داد بهیچوجه از تاریکی خبری نبود و فیلمها با وضوح کامل دیده میشد.

قضیه بهمین يك مورد محدود نمیشد، بلکه باید اذعان کرد که ما از لحاظ تکنیک تبلیغات بیای رقبای خود در ارتش سرخ نمی رسیدیم. آنها برای نمایش فیلمهای خود يك سینمای دائمی کرایه کرده بودند و در این سینما فیلمهای وحشتناک سراسر جنگ و زد و خورد و دود و آتش را نمایش میدادند. روسها باغرور و افتخار بما میگفتند که بر

سر تهیه این فیلمها تعدادی فیلمبردار مانند موروملیخ کشته شده‌اند . همچنین در یکی از خدایانهای اصلی مشهد باشگاهی تشکیل داده و در این باشگاه دسته‌های کنسرت سیار ، که فقط از مردان تشکیل میشد و از تاجیکستان و قفقاز می‌آمدند ، برنامه‌های رقص و آواز هیجان انگیزی مرتباً اجرا میکردند . بلندگوی قوی آنان نیز از ۲۴ ساعت شبانه‌روز ۱۶ ساعت مشغول فعالیت بود و دائماً برنامه‌های مختلف نظیر اخبار جنگ گفتارهای رادیویی ، نمایش‌ها و دیگر مسائل تبلیغاتی را پخش می‌کرد . یکی از صفحه‌های آنان که بدست ما افتاد سرود پرشوری از يك خواننده مرد گرجی بود که ترجیع بند این سرود را مصرع :
جان استالین ! جان استالین ! جان !

تشکیل میداد که البته برای فارسی‌زبانان که کلمه «جان» در زبانشان مرادف حیات است و برای شخص بسیار عزیز بکار میرود کاملاً مفهوم بود . ولی ترجمه‌ای که ما از آن کرده بودیم «استالین ای‌زمای دارلینک» (استالین عزیز من است) طبعاً ثقیل بود و هنگام پخش آن بزبان انگلیسی چندان چنگی بدل نمیزد .

همکاران ما فقط در يك رشته مهم در صحنه تبلیغات بر رقبای روسی خویش پیشی‌جسته بودند . آنها بوسیله دستگاه سینمای سیار ما فیلمهای ۱۶ میلی‌متری تبلیغاتی خود را در تمام شهرها و دهات مهم به معرض نمایش گذاردند . اولین دستگاه سینمای سیار که بوسیله اتومبیل حمل میشد ، از تهران حرکت کرد . راننده اتومبیل بلوچ سرسخت و نیرومندی از اهالی «کوتا» بود که جان محمد نام داشت . دستگاه او پس از حرکت از تهران با چندین فیلم عالی وارد مشهد شد و سپس رهسپار زاهدان و زابل گردید و بعد از طریق کرمان ، یزد و اصفهان دوباره به پایتخت بازگشت . به جز حادثه ناگواری که برای این دستگاه در بیرجند روی داد ، سفر دستگاه سینمای سیار موفقیت بزرگی برای اداره اطلاعات انگلیس محسوب می‌شد و از آن پس این برنامه بصورت دائمی در تمام دوران جنگ بموقع اجرا گذارده شد .

اما حادثه بیرجند از این قرار بود که هنگامیکه سینمای سیار در حضور جمعیت زیادی ، از جمله شوکت‌الملک ، بنمایش مشغول بود ناگهان

هم دستگاہ صدا و هم دستگاہ نور آن از کار افتاد . بهر حال دستگاہ خان محمد و یک دستگاہ دیگر در سراسر جنگ هر بار ۴ هزار کیلومتر در ایران سفر میکرد و هر یک از این سفرها از رفتن و بازگشتن سه هفته طول میکشید اقدام دیگری که در زمینه تبلیغاتی و برای جلب جوانان مشهود انجام شد ترتیب مسابقه فوتبال جام پیروزی بود . من با نچمن محلی تربیت بدنی یک کاپ نقره و تعدادی مدال تقدیم کردم و پیشنهاد نمودم که برای بردن کاپ و مدال هر سال مسابقه های فوتبال بین مدارس متوسطه و تیمهای ورزشی مشهود انجام شود . نام کاپ را هم جام پیروزی نهادم . البته نامی که برای این کاپ انتخاب کردم یکنوع اشتباه دیپلماتیک محسوب می شد ولی این بار این اشتباه را عمدا کرده بودم . چه کلمه «ویکتوری» با حرف V اول آن معرفی میشد ، و این علامت را چرچیل نخست وزیر انگلستان با بلند کردن دو انگشت خود ، همه جا بعنوان مظهر پیروزی متفقین در جنگ ، در سراسر جهان رایج ساخته بود .

از آنجا که تا سال ۱۹۴۳ ایران رسماً به متفقین نپیوست قبول این علامت قبل از موقع بنظر میرسید ، ولی بهر حال پس از مدتی مباحثه ، با حسن نیتی که استاندار از خود نشان داد ، این کاپ پذیرفته شد و مسابقات مربوط بآن تا مدت چهار یا پنج سال مرتباً در مشهد ادامه یافت و انجام این مسابقات تأثیر خوبی در پیشرفت بازی فوتبال در شهر مشهد داشت . در حدود شش تیم یا بیشتر ، طی سال اول در این مسابقات شرکت کردند و کاپ توسط خان منصور استاندار خراسان ب تیم برنده اهدا شد . مراسم اعطای کاپ در حضور گروهی که بدقت انتخاب شده بودند صورت گرفت و من تصور میکنم که در دعوت اشخاص نهایت ملاحظه بکاررفته و از میان طبقات عادی مردم کسی را خبر نکرده بودند . پس از عزیمت از شهر مشهد دیگر نفهمیدم سر نوشت مسابقات کاپ پیروزی چه شد ولی بهر حال این ایده در نشان دادن حسن نیت ما مؤثر واقع گردید .

در سال ۱۹۵۸ که مدت دوروز در مشهد توقف کردم روزی در خیابان بامرد جوانی رو برو شدم که بمن تبسم میکرد . او از کسانی بود که در سال ۱۹۴۵ در یکی از تیمهای شرکت کننده در مسابقات «کاپ پیروزی» شرکت کرده بود و از من پرسید که آیا او را بخاطر میآورم؟

کوشش برای جلب عنصر مذهبی در اجتماع شهر مشهد بدون تأثیر نبود امانت‌ای که بیار آورد، با آنچه که من انتظار داشتم متفاوت از آب درآمد.

اندکی پس از بازگشت از تهران شنیدم که کتابداران، کتابخانه آستانه برای انجام وظائف دائمی و پایان ناپذیر خود، در مورد حفظ و نگاهداری بسیاری از کتب خطی قرون وسطی، که ارزشی نمی‌شد برای آن تعیین کرد و مرمت و تلفیق قسمت‌هایی که در شرف پوسیدن و از بین رفتن بود، احتیاج به مقداری زوروق دارند. زوروق‌های مورد لزوم بایستی آنقدر نازک میبود که با پوفی بر گهای آن بهوا برود و در آن زمان فقط امکان داشت که این نوع زوروق را از هندی وارد کرد. اما بسبب مقررات زمان جنگ و محدودیت‌هایی که وجود داشت اینکار امکان پذیر بنظر نمی‌رسد. میزان زوروق مورد احتیاج از یکصد گرم تجاوز نمی‌کرد، در اینجا فکری بسرعت بخاطرم رسید متوجه شدم برای نشان دادن مراتب اخوت اقلیت شیعه‌ها نسبت به برادران شیعه خود در مشهد فرصتی بدست آمده است و با اهداء زوروق‌های مورد لزوم امکان دارد که این امر با بهترین وجهی صورت پذیرد، از استاندار پرسیدم اگر زوروق‌های مورد لزوم توسط نایب السلطنه هند تقدیم شود، آیا آستانه قدس آنرا خواهد پذیرفت؟ استاندار لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس گفت بسیار نظریه خوبی است و من بعنوان نایب التولیه آستانه قدس رضوی این هدیه را خواهم پذیرفت.

پس از موافقت استاندار، بیدرنک نامه‌ای بطور غیر رسمی بدلهی نوشتم و بعد از تشریح موقعیت پیشنهاد کردم که حکومت هند زوروق‌های مورد لزوم را بدون عوض، با آستانه تقدیم کند. آقای «کارو» وزیر خارجه حکومت هند که از پیش با نظریاتش آشنائی داشتم، و قبول تقاضایم را قبلاً مسلم میدانستم انجام آنرا توصیه کرد و بفاصله دو هفته زوروق‌ها رسید. زوروق‌ها را بوسیله بسته‌های دیپلماتیک فرستاده بودند. برای بسته بندی آن کتاب قطوری با قطع کوچک، که بر گهای آن از پوست آهو تهیه شده بود در نظر گرفته شده بود. هر دسته از زوروق‌ها را که برنگ زرد بود با دقت در میان دو صفحه کتاب جاداده بودند. روی کتاب بخط خوش فارسی نوشته شده بود: «تقدیمی وزیر خارجه نایب السلطنه حکومت هند بجناب آقای استاندار و

نایب التولیه آستانه قدس رضوی، در بک بعد از ظهر گرم تابستان من باتفاق معاون هندی، در حالیکه هدیه نایب السلطنه را در سبیدی قرار دادیم، و فرمایش کنسولگری آنرا حمل می کرد، در اقامتگاه استاندار حاضر شدیم تا آنرا تقدیم نمائیم. آقای استاندار پس از ملاحظه و بررسی زورورها گفت ترتیب کار طوری داده شده که شخص من باید این هدیه را با حضور متصدیان آستانه و در داخل محوطه آستانه قدس هدیه نمایم.

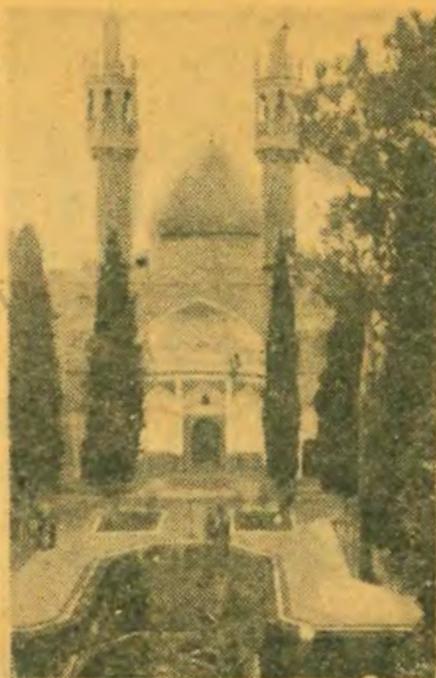
در حالیکه از این پیش آمد بهیجان آمده و اندکی اعصابم تحریک شده بود، به همراه استاندار در اتومبیل او، در «طول خیابان» بطرف در اصلی حرم براه افتادیم، سپس در میدان فلکه سمت راست پیچیدیم و از در مخصوص نایب التولیه وارد آستانه شدیم. در اینجاست استقبال شد و عده ای در حالیکه استاندار و مرا از طریق دالانی تاریک، با سقفی منحنی راهنمایی می کردند، بسوی تالاریکه «صحن نو» نام داشت و منسوب به فتحلی شاه قاجار بود بردند.

این تالار دیوارهایی بلند و ستونهای متعددی داشت که بر بالای آن با خطوط تذهیب شده عربی عبارات بسیاری بچشم می خورد. مقابل ما، در جهت نمای غربی، صحن نو ایوانی که دیوارهای آن طلاکاری شده بود قرار داشت که مستقیماً بخود حرم مطهر با مناره ها و گنبد طلائی آن منتهی میگردید.

آنچه را که بچشم میدیدم، باور نمی کردم، در برابر من متبرک ترین اماکن مقدس شیعه قرار داشت. در سالهای ۱۹۲۸ و ۱۹۳۱ بمن و همسر من نظیر هر اروپائی دیگر اجازه داده شده بود از فاصله دوری زیر نظارت پلیس از تأسیسات آستانه عکسبرداری کنیم. تازه این اجازه را هم با منت بسیار ما داده بودند. همانطور که قبلاً گفته ام رضاشاه تعصب شدیدی را که در مشهد و قم وجود داشت، مهار کرده و اداره امور اماکن مقدسه را زیر نظر مقامات کشوری قرار داده بود.

اما بهر حال برای من؛ مانند هر خارجی دیگر، غیر قابل تصور بود که بتوانم شخصاً، اجازه یابم که پا با آستانه قدس بگذارم و از آن بالاتر بزیور گنبد حرم مطهر راه یابم. با وجود این، در حالیکه کفشها را از پای در آورده

در ماهان، واقع در ۴۳ کیلومتری
 کرمان، آرامگاه سید نورالدین
 یزدی، معروف بشاه نعمت‌الله ولی
 قرار گرفته است. این آرامگاه در
 سده چهاردهم میلادی برپا شده است



نمونه‌ای از مادر و دختر زرتشتی از
 اقلیت زرتشتیان کرمان با لباس‌های
 مخصوص

بودم، خود را در برابر حرم، و در میان زیباییهای اعجاب انگیزی میدیدم، که
نفس مرا بند آورده بود.

اندکی نگذشت خود را در تالار حاتم خان یافته که در قرن شانزدهم
وزیر اعظم شاه عباس بود. سراسر دیوارهای این تالار را سنگهای مرمر و کاشیهای
نفیس پوشانده و سقف بلند آن بطرزی حیرت انگیز آینه کاری شده بود.
اما مسجد آرامگاه، که توسط الله وردی خان، وزیر دیگر شاه عباس ساخته شده
بود، از تالار حاتم خان نیز دلفریب تر بنظر میرسید.

الله وردی خان، همان وزیری است که سی و سه پل معروف اصفهان
نیز از اقدامات برجسته او بشمار میرود. از تالار حاتم خان ما بتالار دیگری
حتی از اولی نیز تزئینات بیشتری داشت و «دارالضیافه» خوانده میشد رفتیم.
در اینجا در طرف راست من دو در نقره ای قرار داشت که بر آنها پرده های
عتیقه کار کرمان آویزان کرده بودند. کف تالار نیز با فرشهای عالی و
گران قیمت کهنه کرمانی مفروش بود. در برابر این دو در در شمال بزرگ نقاشی حضرت
امام رضا قرار داشت که در روز جشن مذهبی بمناسبت تولد آن حضرت، بزوار
نشان داده میشد.

در اینجا، یعنی تالار «دارالضیافه» بود که بایستی بمقامات آستانه
معرفی میشدم و زورورقهای اهدائی نایب السلطنه را تقدیم میکردم. اما در این
مرحله نیز بار دیگر وضع شکفت انگیزی در انتظارم بود. من تصور میکردم
که با گروهی از علمای اعلام روبرو خواهم شد که با عمامه های بزرگ و ریش
های سپید بلند انتظارم را خواهند داشت و من بایستی هدیه نایب السلطنه را
بآنان تقدیم کنم. اما متوجه شدم که هیچیک از علماء حضور ندارند، بلکه در
حدود ۲۰ تن اشخاصیکه بسبک رایج روز، یعنی لباسهای اروپائی ملبس
بودند، در بزرگ ردیف طولانی، پشت بدیوار نشسته و انتظارم را داشتند. با کمال
حیرت متوجه شدم که در میان این جماعت يك عمامه، و حتی يك معاسن
خاکستری نیز بچشم نمیخورد.

بعدها فهمیدم که آستاندار، در برابر گروهی روحانی نما که بر عوائد
سرشار آستانه و پیشکشهای زوار افتاده و آنرا حیف و میل میکردند، چه روش
سخت و انعطاف ناپذیری اتخاذ کرده و بر آستی در این راه شهادت قابل تحسینی از

خود نشان داده بود. خودرضاشاه نیز بدون اعتنا به پشتیبانی این ملانماها، و فقط بابر خورداری از حمایت افکار عمومی طبقه آگاه و روشنفکر کشور کنترل اموال و دارائی آستانه را در دست گرفته و عناصر نایب را اخراج کرده، بجای آنان افراد مورد نظر و اعتماد خویش را منصوب نموده بود و این عده همانهایی بودند، که من می بایستی آنروز در برابرشان معرفی می شدم.

یکی از آنها کتابدار آستانه بود، دیگری وظایف مربوط به پذیرائی از میهمانان را بعهده داشت و بالاخره سومی کلیددار حرم مطهر بشمار میرفت اما هیچیک از آنها وضع و هیئت ظاهری ملاها را نداشتند.

فرصت آنقدر کوتاه بود، که من حتی نتوانستم با کمک معاون هندی شیخ ایوب، نطقی تهیه و ایراد کنم، در حالیکه جمله حضار انتظار ایراد چنین نطقی را داشتند. برای يك لحظه بنظر رسید که آبروی انگلیس و امپراتوری نزدیک است بر باد رود. اما استاندار، گرچه ممکن بود از این وضع ناراضی هم شده باشد، با ادب و احترام خاص ایرانیان از قصورم چشم پوشی کرد. و هنگامی که با چند جمله کوتاه و نجوی مانند سبدمحتوی، هدیه نایب السلطنه و نامه آنرا تقدیم داشتم، در حالیکه نیمی بر لب داشت آنرا پذیرفت و محتویات آنرا بحضار نشان داد کتابدار زورق هارا گرفت و سپس استاندار از من خواست که تشکرات شخص او و کتابدار آستانه را بمناسبت این هدیه به عالیجاه لرد «لین لیت گو» نایب السلطنه هند ابلاغ نمایم.

سپس مذاکرات کوتاهی بمدت ده دقیقه بین من و عده ای از حضار در گرفت. درباره درهای نقره ای توضیحاتی خواستم و بمن گفته شد که درها مستقیماً بداخل حرم مربوط می شود و هیچکس نبایستی هیچگاه طوری بایستد که پشتش بدان باشد. بعد استاندار درباره اموالی که تولیت آن در خراسان و بسیاری از نقاط ایران با آستانه بود مطالبی بیان کرد تا آنجا که بخاطر می آورم عوائد آستانه از محل این اموال و موقوفات سالانه به يك میلیون و نیم تومان، بیول آن روز می رسید.

در آنروز من از طریق درهای نقره ای وارد حرم نشدم، بلکه اندکی بعد این توفیق نصیبم شد. اما در آن جلسه چندین قرآن تاریخی و نسخ متعددی از کتاب های خطی قرون وسطائی را که وجود آنها باعث افتخار آستانه بود ملاحظه کردم. این کتابها، در قفسه های کوچکی، کنار هم چیده شده و جایی

را که اشغال کرده بودند، با ارزش و اهمیت آنها بی تناسب بنظر میرسید اما
 استادار بمن گفت که در همان موقع ساختمان کتابخانه و موزه مدرنی را در
 خارج از محوطه حرم المبارک آغاز کرده است. در میان کتابهایی که در آن
 روز دیدم، کتاب قطور و حجیمی بنام «خواص الایثار» وجود داشت که بخصوص
 هنوز آنرا همواره بخاطر می آورم. این کتاب ترجمه یک کتاب یونانی
 قدیمی بود که در همین باره یعنی خواص پزشکی گیاهان برشته تحریر کشیده
 شده و در سال ۱۰۹۵ میلادی بزبان عربی برگردانده شده بود. کتاب باتصاویر
 بسیاری از حیوانات و اشجار از جمله یک فیل بزرگ مصور شده بود. همچنین
 یک جلد قرآن ۶۰۰ صفحه‌ای را دیدم که تذهیب و تزئین هر صفحه آن، با
 صفحه دیگر تفاوت داشت. تحریر این قرآن در سال ۱۸۲۵ میلادی پایان
 یافته و برای نوشتن آن یک استاد نقاش و ۹ تن دستیار ورزیده اومدت شش
 سال کار کرده بودند. اما از همه نفیس تر قرآنی بود که بخط کوفی در چهلمین
 سال آغاز عصر محمد، بر پوست نوشته شده و تحریر آنرا به نخستین امام
 شیعیان، حضرت علی منصوب میشد. دیگر از چیزهای دیدنی در آنجا «شده»
 شاهان صفوی در قرن شانزدهم و هفدهم و قالیچه سبزرنگ مخصوص عبادت
 بزرگترین شاه این سلسله شاه عباس صفوی، معاصر با ملکه الیزابت اول بود.

فصل دوازدهم

در چند صفحه گفتیم که نان و راهزنان ، یاببارت دیگر اقتصاد و امنیت دودردسر بزرگ استنادار علی منصور بشمار میرفتند ، البته درد سر عمده تروجود نیروهای «همسایه شمالی» در کشور بود . این مسئله اخیر بغرنج شده بود ، اما مسائل اقتصادی معمولا پیچیده و کمتر خطرناکند . بنابراین من با آسودگی خاطری ، که شاید خواننده هم در آن سهم باشد به کارهای «وات تایلورها» و «دیک ترین ها» در استان خراسان در دوران بعد از جنگ می پردازم ، شورش محلی که ما راناچار کرده بود در آخرین مرحله مسافرت به مشهد بوسیله افرادی از ارتش سرخ اسکورت شویم ، تحت رهبری خان قبیله باخزر ساکن مرز افغانستان بود که صوت السلدنه هزاره ای نامیده می شد و برادرش منتصر نیز در رهبری این شورش سهم بود .

آنها بوسیله هواداران خود در مشهد اعلام کردند هدف آنها آزاد کردن دهقانان خراسان است .

اماصولت «وات تایلر» نبود . هدف اصلی اوفشار آوردن به حکومت مرکزی بود تا املاک مزرعی با ارزشی در منطقه فریمان ، واقع در هشتاد کیلو متری مشهد ، سر راه مشهد به هرات ، بدست آورد . این املاک را شاه فقید مصادره کرده بود و در آن برای خود دهکده نمونه ساخته و آن را بانالار شهر ، کارخانه برق ، مهمانخانه مجلل ، حومه پرباغ و درخت و حتی یک

کارخانه قالی بافی کامل کرده بود. همه کارکنان و وسائل تامین این‌ها را هم از مشهد آورده بود. شایعانی در گرفته بود که بافندگان را شهادر اطاقی محبوس می‌کردند تا نتوانند بگریزند و به زادبوم خود برگردند. قسمت عمده شورشیان، بوسیله تفنگها و تجهیزات پادگان فراری مشهد که پنج ماه پیش بدست روسها افتاده بود مجهز شده بودند. شورشیان فریمان و سنک بست را که بر ملتقای راه زاهدان- مشهد و تهران- مشهد مسلط است در چهل کیلومتری جنوب مشهد قرارداد اشغال کردند. در حالیکه منتصر با نیروی جداگانه از مشرق تربت حیدریه رانهدید می‌کرد. مشهدنگران وضع بدتری بود و مردم آن باور داشتند که روس و انگلیس پشت سر این شورش هستند. وصولت و برادرش نیز این افسانه را انکار نمی نمودند.

اما پیروزی آنها کوتاه مدت بود. باید بخاطر داشت که وقتی استاندار، برای اشغال پست استانداری رسید، ستونی از ارتش دولتی همراه با تانکهای سبک و خمپاره انداز او را بدرقه می‌کرد. مردم کوچه و بازار مشهد نگران آن بودند که چه پیش خواهد آمد. علی‌منصور حتما گزارش مناسبی به ستاد هاداده بود، زیرا کمتر از دو هفته بعد، افسری که بخصوص من و د. ازدیدن او خوشحال بودیم، برای اداره فرماندهی ستون برضد شورشیان به مشهد آمد. این افسر سر تیپ محمدخان نخجوان بود. ما او را میشناختیم و دوست داشتیم زیرا در یکی از تعطیلات پائیز سال ۱۹۳۰ که برای کوهنوردی به «سرحد» رفته بودیم مهمان او شدیم. او در مبارزه سر لشکر امامان الله میرزا جهانبانی، برضد ایلات شورشی دمانی و بامری نقش موثری داشت و بیاد می‌آورم که چگونه تا کتیكهای او برضد بلوچها در سال های ۱۹۲۸-۱۹۲۹ موثر شده بود و انتظار میرفت که در اینجا هم موفقیتی بدست آورد، زیرا او فرمان قلع و قمع شورش هزاره‌ای را صادر کرده بود.

من از آمدن و اقدامات او ناامید نبودم. او بکراست بطرف قلعه سنک بست، که بنظر او از لحاظ نظامی موقعیت اصلی راداکت، رفت. با خمپاره اندازهای خود دیوار آن را شکافت و بعد از نبردی شدید آن را فتح کرد و قسمت عمده قوای شورشیان را سرکوب نمود آنها را تا

تزدیکی های مرزهای افغانستان دنبال کرد و قسمت عمده ای از املاک فریمان را پس گرفت.

صولت السلطنه به قلعه طبیعی کلات نادری پناه برد. این قلعه که در مرز روسیه است در کوهستانی ناپلئون قرن هیجدهم ایران یعنی نادرشاه بوده است.

اگر ارتش سرخ جلوی اقدام نیروهای ایران را در مناطق مرزی می گرفت صولت در اینجادر امان می بود. اما پیمان سه جانبه در عرض یک شب این وضع را دگرگون کرد. به سرتیپ نخجوان اجازه داده شد نیروی خود را بکراسه به منطقه مرزی درجس و سرخس برود و رهبر شورشیان را محاصره کند. رهبر شورشیان در اواخر ماه مارس تسلیم و بتهران فرستاده شد. در ماه ژوئن، هنگامی که من و «پات تاندی» با اتومبیل در عرض و طول منطقه هزاره ای از راه طیبیات، خواب و تربت حیدریه پیمودیم، همه جا را آرام یافتیم و ژاندارمها در پست خود بودند. حتی از معبر مشوم گذار خون ما بدون اسکورت گذشتیم.

به سرتیپ نخجوان همچنین اجازه داده شد که نظم راه در دو منطقه معشوش دیگر برقرار کند. یکی از این مناطق درجس بود که از آن جاراه آهن ماوراء خزر بخوبی دیده می شود و دیگری شیروان بین قوچان و بجنورد بود. این موفقیت ها حیثیت حکومت ایران را احیاء کرد آنهم نه به خاطر این که شورشیان کم تجهیزات و بی انضباط را شکست داده اند، بلکه بدان جهت که حسن نیت روسها کار را تسهیل نمود.

این اخبار برای ستاد کل بریتانیا خبر خوشی بود، زیرا بخش شمالی راه شرقی رساندن اسلحه را از تهدید خطرناکی رها ساخت. اما هجومهای سرخود در بخش جنوبی ادامه داشت، بهر آنندگان کامیونهای حمل و نقل وسایل و دیگران شلیک میکردند و در بسیاری از موارد اموال آنها را غارت می نمودند. یکبار هم بخت به نزدهن و د. رو کرد و ما را از اینکه در یکی از هجومهای این گروه راهزنان قربانی شویم نجات داد. این ماجرا را هنوز خوب بیاد دارم. یکی از این گلوله ها نزدیک بود مرا هنگام بازگشت از تهران از یاد آورد. داستان آن چنین است.

در دروز آخر ماه مارس ۱۹۴۲ من همراه یکی از رانندگان بنام حاصل خان ، پیشخدمت مسلمان هندیم رشید، و کلفت قدیمی د . کاتکو که از زندگی دوران جنگ خسته شده بود و بسوی موطن خود در کوههای سیملا برمی گشت ، بقصد بازرسی بسوی زاهدان میراندم . شب را در بیرجند ماندیم و بعد از ظهر روز بعد به دهنه گردنه شامیدر که درسی کیلومتری شمال زاهدان است پیچیدیم. در طرف چپ ما تیغه های بریده کوه ملك سیاه سر برافراشته بود که در قله آن مرز افغانستان ، ایران و باریکه ای از بلوچستان بنام منطقه چکائی تلاقی می کنند . من اتومبیل رامیراندم، حاصل خان کنار من بود و رشید و کاتکو در عقب اتومبیل نشسته بودند.

بالای آخرین گردنه راه بطرف جنوب و دست چپ می پیچید، دوری میزند و با شیب فراوان به دره بستر رود شمیدر منتهی میگردد. این محل قبل از رضاشاه و همچنین در دوران کنونی بعلت راهزنی راهزنان افغانی مشهور بود. يك گروهان از افراد چکائی که بوسیله انگلیسها تربیت شده بودند در قلعه رباط، در ۶ کیلومتری منطقه بلوچستان استقرار داشتند . و يك پست نیرومند امنیه ایران نزدیک چشمه ای دو کیلو متر بالاتر وجود داشت، اما بین این دو ارتباط تلفنی و وسیله همگامی موثری وجود نداشت و راهزنان به آسانی می توانستند با استفاده از تیغه کوهها و رفتن از منطقه به منطقه دیگر از تعقیب بگریزند در طرف افغانستان هشتاد کیلومتر تا اولین دهکده فاصله بود و این فاصله رانیمه بیابانی بی جاده پرمی کرد که کوره راهها و چاه های آب آنرا فقط سارقین می دانستند.

وقتی ما بکوشه بالای گردنه رسیدیم سه تا کامیون راهرا بسته بودند و من از این وضع دلخور شدم . من از کنار یکی از آنها جلورفتم و بوق زدم. نهراننده بود و نه مسافری. من زیر لب غرغر کردم مرده شورشان ببرد ، بیدن چطور رانرا بسته اند . کاش در لندن بودم ! ناگهان صدائی پشت سر خود شنیدم و بآن طرف نگاه کردم . يك نفر ژاندارم که چهره اش از ترس خاکستری رنگ شده بود تلاش میکرد تا فنك و تجهیزاتش از پنجره اتومبیل ما خود را بداخل بیاندازد و بالکنت زبان میگفت : «دزدها، دزدها ، دارند کامیون را

غارت میکنند! همینطور تلاش میکرد داخل اتومبیل شد، که نوک تفنگش، آسترسقف اتومبیل بیوک ما را سوراخ کرد. من عصبانی شدم و فریاد زدم: چه میکنی؟ چرا بادزدها نمیجنگی؟ همقطارهایت کجا هستند؟»

ژاندارم گفت: «آنها خیلی هستند و من تنها. شما هم باید در بروید و گرنه کشته میشوید، کشته میشوید، مرانجات بدهید!» ژاندارم بقله سرایشی که در طرف راست جاده در صدمتری ما بود اشاره کرد. من در آنجا سرعامه دار و شانه مردی را که بمانگاه میکرد دیدم که بقیه هیكلش پشت سنگ مخفی بود. من اتومبیل را عقب زدم و پشت کاهینوها بردم، ژاندارم هنوز روی رکاب ماشین ایستاده بود. در این موقع دو اتومبیل دیگر از عقب ما رسید این اتومبیلها مال مقاطعه کارهای دست دوم جاده از ارمنی های ایرانی بود که من کار آنها را بازرسی کرده بودم و آنها از من تقاضا کرده بودند همراه ما تا زاهدان بیایند. من به او گفتم که چرا توقف کرده ایم. ژاندارم اسلحه قدیمی خود را توی دست تازه وارد چپاند و باو گفت که بسوی راهزنان آتش کنم.

روحیه ارمنی خیلی خوب بود و میخواست اینکار را بکند، اما من تفنگ را از دست او قاپیدم و باو گفتم که مادر مقابل این راهزنان مسلح که ممکن است تعدادشان بده نفر یا بیشتر برسد و بر جاده مسلطند نیروئی نداریم. درست در همان موقع من مردی را با تفنگ دیدم، که آهسته پائین میآید ظاهرا این همان مردی بود که از بالای قله بمامینگریست و من او را قبلادیده بودم. من براننده ها گفتم اتومبیلها را برگردانند و همه ما بجز بکنفر پشت خندق کوچکی که کنار جاده بود پناه گرفتیم بجز بکنفر، این بکنفر کانکو بود که با همان عقیده بتقدیر و سر نوشت که مشخصه هندوهاست از جای خود تکان نمیخورد.

بیشنها از مقاطعه کاری از اتومبیلها را برای خواستن کمک بیست ژاندارمری فرستاد. این بیست ژاندارمری در سه کیلومتری پشت سر ما، در یک برج بنام کلاه سنگی قرار داشت و من موقع آمدن آنها دیده بودم. ژاندارم اولی که غیبش زده بود دوباره پیدایش شد و بما گفت که راهزنان فقط از سه نفر یاغی بلوچ تشکیل شده اند که او آنها را بنام میشناسد. این اطلاع باعث تعجب ما شد! فقط سه نفر! من باین فکر مشغول شدم که حفاظ مناسبی پیدا کنیم تا

قوای کمکی برسند و با آنها بکوشیم راهزنان را دستگیر کنیم. فکر در رفتن راننده کامیونها را بسر نوشت خودرها کردن برای من نفرت آور بود. اما اگر کمکی نرسد چه؟ باید رزنی که همراه ماست چه کنیم؟ وقتی گلوله‌ای صغیر زنان از بالای سر ما گذشت من و آن ارمنی تصمیم گرفتیم احتیاط کنیم زیرا در اینجا احتیاط جزئی از شجاعت شمرده میشود، و شلیک این گلوله از طرف راهزنان بدون شك اختطاری بود بما که «تسلیم شویم!» اثر این گلوله برق آسا بود. در مدتی کمتر از چند ثانیه ما توی اتومبیل پریدیم و من کلاچ را گرفتم. حاضر نبودم ژاندارم هراس زده را همراه خود ببریم، اما همینکه رام افتادیم ژاندارم روی گلگیر اتومبیل بیوک پرید و باز هم سعی میکرد با تفنگش خود را بداخل اتومبیل بچپاند. اتومبیل مقاطعة کار جلوتر از همه میرفت. يك لحظه بعد صدای بلندی بگوش رسید و من برای يك لحظه تصور کردم که توی آن شلوغی گلوله تفنگ ژاندارم در رفته است. بجاده سرازیر و سرعت اتومبیل بیوک دعا کردم! و بمحض اینکه از دید راهزنان دور شدیم و بجای امنی رسیدیم اتومبیل را نگهداشتیم و ژاندارم را از روی گلگیر پائین انداختیم. ژاندارم بازانو بزمین خورد از اتومبیل بیرون آمدیم و نگاهی با طرف انداختیم. رشید جای گلوله را در عقب ماشین، درست زیر پنجره عقب پیدا کرده اندکی بعد حاصل- خان گفت «صاحب نگاه کنید!» نگاه کردم و دیدم گلوله سربی بعد از آنکه عقب اتومبیل را سوراخ کرده آمده و در بسته رختخواب من که در عقب اتومبیل بیرون کانکو ورشید، بطور عمودی گذاشته بودم، گیر کرده است. معلوم بود گلوله از جایی کمتر از ۲۰ متر عقب تر از ما احتمالاً از پشت یکی از کامیونها بوسیله مردی که پائین آمدن او را از تپه سنگی دیدیم شلیک شده است. اگر گلوله سی سانتی متر چپ تر میخورد از بدن رشید و حاصل خان میگذشت و اگر سی سانتی متر راست تر میخورد تن کانکو و مرا سوراخ میکرد!

من در فکرم با ژاندارمی که وسط جاده افتاد همصدا شدم. اما برای شکر گزارمی از خطریکه گذشته بود، نه برای نجات یافتن از خطری موجود!

سه ساعت بعد، بعد از تلفنهای فراوانیکه از پاسگاه نظامی هرموک، بیست کیلومتر آنطرفتر، بزاهدان کردیم، یکبار دیگر با احتیاط فراوان

بسوی دره شمیدر روان شدیم.

فترهای اتومبیل زیر بار فشار وزن شش هفت نفر سرباز که از پاسگاه سوار اتومبیل شده بودند تا ما را همراهی کنند ، خم شده بود . در صحنه غارت در زیر نور ستارگان چیزی دیده نمیشد ، اما در پاسگاه ژاندارمری پنج کابینون غارت شده صف کشیده بودند و منتظر اجازه راه افتادن از طرف مسئولین پاسگاه بودند . من با دو نفر از راننده ها ، که از سیکهای پنجاب بودند ، حرف زدیم . هیچکدام آسیبی ندیده و حتی کتک هم نخورده بودند و این باعث راحتی خیال شد . راهزنان باین رضایت داده بودند که پولهای رانندگان را (که در حدود ۱۵۰ لیره بود) بگیرند .

رانندگان میگفتند که اگر ما به صحنه وارد نشده بودیم ، بدون شك مقداری لباسها و پارچه های باارزش و سایر اموال منقول کامیونهارا هم میبردند .

راننده دیگری که ایرانی بود داستان سرگرم کننده ای در باره « شرافت در میان دزدان » برایم تعریف کرد . در هفته پیش همین گروه راهزن اورا غارت کرده بودند و نصف گونی قند را بدوش او گذاشته بودند که در حدود يك فرسنگ در کوهستان برای آنها ببرد . نصف گونی دیگر را خود راهزنان تا آنجا برده بودند . این دفعه راهزنان يك قوطی روغن را که راننده مزبور دفعه پیش اشتباها همراه برده و نزد دزدان جا گذاشته بود با و پس داده بودند !

وقتی ما داشتیم حرف میزدیم ناگهان صدائی از میان صخره ها برخاست و چند کامیون ، حامل افراد پیاده ارتش ایران ، که به تقاضای نایب کنسول ما در زاهدان ، سرگرد « واتس » برای بردن ما فرستاده شده بود سرسید . در میان راه نایب کنسول و همراه او فرماندار زاهدان را دیدیم . يك دسته از افراد ارتش ایران که از طرف ستادشان در کرمان برای بازرسی به نواحی جنوب شرقی فرستاده شده بودند نیز بجا بر خوردند .

ایرانی ها بما گفتند که راهزنان را کاملاً می شناسند و می دانند که از کجا آمده اند . زیرا هفته ها مامورین ژندارمری در تعقیب آنها بوده اند . تا کنون ، همین گروه در همین جاده سه دفعه راهزنی کرده بودند و از محلی

بنام لار که در جنوب شرقی زاهدان، در طرف هندی مرز افغانستان و هندوستان است آمده‌اند و در این راهزنی‌ها از سه چهار راه استفاده کرده بوده‌اند و امنیت ایران هر بار سعی کرده است این راهها را بروی آنها ببندند. من که بیست سال پیش، بعنوان مامور سیاسی در این منطقه خدمت کرده بودم می‌دانستم که بستن راهها بروی راهزنان، بعزت نزدیکی افغانستان و هندوستان خیلی مشکل است. ایرانی می‌گفتند دولت افغانستان این کرده را یاغی می‌شناسد، اما مرزبان افغانی در چهاربرجک که در تقسیم اموال غارتی با دزدان شریک است از آنها حمایت می‌کند. فرماندار زاهدان از رفتار ژندارم ترسو عصبانی بود و از ما معذرت می‌خواست. او می‌گفت که این ژندارم سابقا عضو پلیس راه بود که در سیستان بنام «شانزده شصت و چهار» نامیده می‌شوند، قرار شده است شانزده ماه تعلیمات ببیند و تا شصت و چهار سالگی خدمت کند. (تقاعد و بازنشستگی آنها معلوم نبود چطوری است.) او بمن اطمینان میداد که اینگونه پذیرفتن افراد به خدمت بوسیله شاه فقید لغو شده است و در حال حاضر به ژندارمها حقوق خوب میدهند.

ژنرال رئیس دسته سربازان اعزام شده برای بازرسی، خوشبختانه پسر عموی وزیر جنگ و دوست همبازی من ژنرال امان‌اله جهانبانی بود. مردی بود پیر انرژی و سرشار از روح همکاری. در کنفرانس روز بعد، او تدابیری اتخاذ کرد که باید بوسیله خودش و فرماندار اجرا گردد تا راه شرقی فرستادن وسائل و لوازم به روسیه، امن و امان شود. در اثر این اقدامات و همکاری مقامات بلوچستان انگلستان، ما تا پایان جنگ دیگر شکایتی از راهزنی در منطقه زاهدان نداشتیم.

یک شب، موقع مهمانی در مقر کنسولیار مادر زاهدان، من ماجرای راهزنی را با سرگردی از ارتش دهم که در امور راه زاهدان - کرمان خبره بود در میان گذاشتم.

او می‌گفت: «چرا فقط یک نفر امنیه را همراه کامیونها فرستاده‌اند. چرا وقتی که شما رسیدید او اینجور هراس و وحشت نشان داده است چرا دزدان بدقت در عقب صحنه پنهان شده بودند؟ و وقتی یک اتومبیل مجلل که پرچم بر بالای آن زده‌اند پیدا می‌شود و یک فرنگی و افرادی از آن

بیرون می آیند ژاندارم از جان خود میترسد ، رسیدن دو اتومبیل دیگر
وضع را بدتر کرده است و بهمین جهت بود که برای مدتی ناپدید میشود
باین جهت در آخرین لحظه ژاندارم واقعاً میخواسته است از دست دزدان
دربورد.

من نخندیدم و گفتم : « اگر بدتان نیاید میگویم اینکه شما
می گوئید کمی بعید است. این تشکیلات پیچیده ای که شما تعریف می کنید در
میان دزدان بیسواد افغان و بلوچ وجود ندارد. بیشتر احتمال می رود که خود
ژاندارم هم برای تعطیل آخر هفته میخواسته به زاهدان برود. وقتی را هزنان
جلوی کامیونها را گرفته اند شاید او را بمرک تهدید کرده باشند ، من
شکی ندارم که افا وقتی که ما سر رسیدیم او صراحتاً می ترسید. شاید بقول
شما راهزنان گمان می کرده اند ژاندارم به آنها خیانت کرده است.

سرگرد گفت : « بله درست نمی دانم. چون درین راه کرمان و بندرعباس
که من اخیراً از آن بازدید کرده ام وقایع خوشمزه ای اتفاق می افتد شاید
شما باور نکنید که راهزنان این منطقه چه حوصله ای دارند. تا همین اواخر
یک جایی در این جاده بود که اتومبیلها همیشه در آن می ایستادند. از نزدیکی
این محل یک راه درست و حسابی ساخته بودند به کوهستان ختم میشد .
یکی از راهزنان که بشکل پلیس راه در آمده بود در این محل تقاطع می ایستاد
و اتومبیل هائی را که چیز دندان گیری داشتند به بیراهه هدایت می کرد تا سر
فرصت آنها را غارت کنند . یک باند دیگر راهزنان از این هم بهتر عمل
می کند . اینها لیستی از اموال غارت شده تهیه می کنند و به امضاء
صاحب مال می رسانند !

من گفتم : « عجیب است ! چرا اینکار را می کنند؟ »



من خیال می کردم ماجرای من در شمیدر حینلی جالب است و من هم که
بدون آبروریزی از ماجرا پیروز در آمده ام تا حدودی قهرمان آن بشمار
میروم ، اما این ماجرا در مقایسه با آنچه هفت سال پیش در همین جاده به
سر کولت هارت و همسرش آمد در حکم بازی کودکان بشمار می آید . در
آنروزها سر کنسول و اکثر کارمندان اوزمستانها را در زابل می گذاندند

و در نوامبر ۱۹۴۴ سرهنك «دالی» با همسر و اثاثیه‌اش راه افتاده بود و قرار بود هارت با جعبه‌های محتوی اسناد اداری و کتاب گرانبهای رمز کنسولگری بعد از او برود. روز هجدهم ماه هارت با يك اتومبیل بزرگ کرایه‌ای با همسر و پسر بچه چهارساله‌شان «کیت» و آشپز مسلمان هندی‌ش غلام محمد و خانه شاگرد و سك اسپانیدولینشان بنام «جوی» بسوی زابل حرکت کردند. يك راننده ایرانی و يك شاگرد شوfer ماشین را می‌راهنند. در فاصله ۱۳۰-۱۴۰ کیلومتری مشهد، درست در شمال تربت حیدریه باید از دوتا گردنه مرتفع ۲۵۰۰ متری عبور کرد. گردنه دوم که سرایشی آن بیشتر است شتر گلو نام دارد. تعریفی که هارت از ماجرا می‌کند مورا برتن آدم‌راست می‌نماید و از عجیب‌ترین داستانهای است که من شنیده‌ام. من همانطور که خانم هارت تعریف کرد آنرا باز گومی کنم:

«در حدود دو نیم بعد از ظهر بود که ما به قله گردنه رسیدیم، ناگهان صدائی بلند شدو یکی از لاسنیکهای مادر اثر اصوات گلوله‌ای ترکید و اتومبیل ایستاد. روی جاده دونفر راهزن را دیدم که تفنگهایشان را بطرف مانشانه رفته بودند. شوfer، سر آنها داد زد و من فوری کیت را پائین بردم و پشت صندلی‌های جلو جادادم که صدای رگباری از گلوله بگوش رسید. يك ثانیه بعد راهزنان دور ما را گرفتند. چهار نفر آدم نخراشیده که من دیدم به سر داشتند و کت‌های کهنه‌ای پوشیده بودند با تفنگ و دو پسر بچه که با چماق مسلح بودند. پیر مردی ریشوهم بالای مادر میان تخته سنگ‌ها نشسته بود و در تمام این مدت تفنگش بجانب مانشانه رفته بود.

به ما دستور دادند از اتومبیل بیرون بیائیم، در این موقع بود که معلوم شد چهار نفر از ما گلوله خورده‌ایم. شوfer، شاگرد شوfer و من گلوله بدستمان خورده بود و خانه شاگرد ما بصورتش. اول من چیزی احساس نکردم (خون از زخم نمی‌آمد، اما بعد معلوم شد که عصب دستم آسیب دیده است)، ولی بعد به کوات گفتم که دست من فلج شده است. معلوم شد گلوله از قسمت گوشت دار دستم گذشته، از زیر آرنج راست بیرون آمده است و در حدود يك سانتیمتر با استخوان فاصله داشته است. زخم شوfer بدتر بود، استخوان بازویش خرد شده و از گوشت بازویش بیرون زده بود،

منظره وحشتناکی داشت!

اول راهزنان نمی گذاشتند کسی زخم‌ها را ببندد، مارا با تهدید تفنگ نگهداشتند و شروع به غارت ائاثیه و اتومبیل کردند. بسته‌های رختخواب مارا پاره و باز کردند، چمدانها را شکستند و صندوق‌های اتومبیل را شگفتند. گمان می‌کنم در جستجوی طلا و جواهر بودند. چیزی نگذشته بود که در اتومبیل و جاده اطراف آن، تکه‌های ائاثیه ما و پوشالهای صندوق‌های اتومبیلها پخش و پلا شده بود، آنها جعبه‌آرایش مرا که روپوش نقره‌ای داشت به زمین انداختند و روی آن لگد کوبیدند که بشکند تا نقره‌هایش را بردارند یکی از آنها قوطی کرم مرا برداشت و از آن چشید و بعد به زمین تف کرد و به من فحش داد که چرا نگفته‌ام محتوی قوطی خوراکی نیست، خیلی با ما خشونت کردند و مرا واداشتند که انگشترم را در آوردم و گفتند اگر اینکار را نکنم انگشت و انگشتری را با هم در خواهند آورد. غلام محمد بیچاره را با سنگ تهدید کردند و ناچار ساختند بکمک حلبی سرپوش قوطی کاکائو، روکش طلای دندان‌ش را در آوردم.

بدتر از همه یکی از آنها کولت را تهدید به رک کرد و شاید هم اینکار را می‌کرد. اما کیت خود را وسط انداخت، بطرف او هجوم برد و با مشت‌های کوچولوش به پایهای او زد و بفارسی جیغ کشید: «بابا را نکش!» خانم هارت داشت تعریف می‌کرد که کولت وسط حرفش دوید: «بله، وضع بدی بود. این در موقعی بود که از من می‌خواستند در جعبه کتاب رمز را باز کنم. من غصه کتاب رمز را بیش از هر چیز می‌خوردم. اگر کتاب‌های رمز از بین میرفت، عوض کردن رمز برای دولت انگلستان هزارها لیره خرج بر می‌داشت، علاوه بر این خطری هم برای امنیت دولتی داشت. سر دسته دزدان از من پرسید: «توی این جعبه چیه؟» من گفتم که توی جعبه فقط کتاب است. او گفت: «چرندنگو، توی آن طلاست! یا بازش کن یا با تیر می‌زنم.» و با این گفته تفنگش را بالا آورد. کاری نمی‌شد کرد. من جعبه محکم آنرا باز کردم و محتویات آنرا نشان دادم. گفت: «به، کتاب است.» و دیگر توجهی به جعبه نشان نداد. تنها صدمه‌ای که به آن رسید از جانب شوفا اتومبیل بود که آنقدر جلو آمده بود که خون بازوی خرد شده‌اش

توی جعبه رمزچکاید و پیرونده محرمانه‌ای را که حاوی تعلیمات لازم هنگام شروع جنگ بود به خون آغشته نمود.

من در اینجا گفتم: «چه خوب و مناسب! اما زخمی‌ها چه شدند. راهزنان به کسی اجازه نمی‌دادند از آنها پرستاری کنند.»

هارت جواب داد: «نه، اول اجازه اینکار را نمی‌دادند. بمای گفتند: شماروسی هستید، شما نئید که قند را گران کرده اید! همینطور اصرار می‌کردند که ما روسی هستیم تا آنکه بالاخره من گذرنامه انگلیسی‌ام را نشان سردسته آنها دادم. او گفت «آه، شما انگلیسی هستید. پس خیلی بد نیستید. من انگلیسها را می‌شناسم. اگر دل‌تان بخواهد میتوانید زخم مجروحین را ببندید.»

پرسیدم: «راهزنان معمولا لباس آدم را هم درمی‌آورند. برای شما اینطور دردسری ایجاد نکردند؟»

هارت گفت: «چرا، کت و شلوار آشپز را هم درآوردند و میخواستند کت و شلوار مرا هم درآوردند که از بالای جاده سرو صدا بلند شد. یک کامیون حامل کالای تجارتنی که از جانب گنبد می‌آمد در بالای گردنه متوقف شده بود.»

راهزنان یک نفر را برای پائیدن ما گذاشتند و خودشان بسراغ آن رفتند. بعد از ظهر آن روز هم همین اتفاق عینا تکرار شد. و خوشبختانه (برای من) رسیدن یک کامیون از طرف جنوب شلوار مرا نجات داد! روی هم رفته سه تا کامیون را غارت کردند و مرتب راهزنان بین ما و آنها میرفتند و می‌آمدند.»

خانم هارت گفت: «کت مرا گرفتند و پوشیدند. اما وقتی دیدند آستین آن دردوجا، بعلت گلوله سوراخ است آنرا درآوردند و روی زمین انداختند. آخر سوراخ گلوله دلیل خطرناکی بر ضد آنها بود! وقتی هوا داشت تاریک میشد آنها عصبی و وحشتی تر شدند. دوباره تهدید کردند که کولت را میکشند و مرا با دست بسته همراه میبرند. ناگهان از نقطه دور دستی صدای گلوله در فضا پیچید. راهزنان مثل جادو گرها، میان تخته سنگها ناپدید شدند و صدای شلیک گلوله‌های دیگر تا حدود یک دقیقه ادامه داشت.»

گدوله‌ها بدیواره کوه میخورد و خاك در هوا میپرا کند. مادر جستجوی پناهی بداخل اتومبیل رفتیم و از این که ظاهراً از جانب مشهد به ما کمک رسیده بود سپاسگزار بودیم.

بعد همه جا را سکوت فرا گرفت و سه کامیون غارت شده از بالای گردنه راه افتادند و بیائین آمدند. رانندگان دو کامیون اول حاضر نشدند بما کمک کنند، اما سومی من و کیت را سوار کرد. نصف راه را پائین آمده بودیم که یک ژاندارم تنها را با تفنگش و مرد دهاتی که همراه او بود دیدیم. بنظر م رسید که این ژاندارم بوده که تیر خالی کرده و راهزنان را فراری داده است.

در پاسگاه ژاندارمری چند تا بودند. پیش از مدت سه ساعت ونیم ما گرفتار راهزنان بودیم! در شاه تقی، که محل تلاقی راههای تهران و زاهدان به مشهد است، یک اتومبیل شخصی متعلق به یک نفر ارمنی ایستاده بود. تعارف کردند که ما را به مشهد برسانند و من هم قبول کردم، تا ساعت یک بعد از نصف شب به مشهد رسیدیم زیرا ارمنی مزبور در همه دهکده‌ها توقف میکرد و ماجرای راهزنی را شرح میداد.

در مقر ژنرال کنسول در مشهد، من سرگرد «هامبر» وابسته نظامی را از خواب بیدار کردم.

هامبر پس از تاخیر زیاد ترتیبی داد که سپیده دم همراه او چند تن ژاندارم به جاده تربت حیدریه بروند و کولت و مستخدمین را نجات دهند. پزشک ما مساعد مرا زخم بندی کرد، چندان آسیبی ندیده بود اما فلجش هنوز ادامه داشت. فردا شب آن روز شروع بدرد کرد و بعد بر حله وحشتناکی رسید کولت داستان را اینطور بیابان رسانید:

«در حدود ساعت ۸ و هوا تاریک بود که ما اتومبیل خود را عوض کردیم، زخمی هاوسک و جعبه کتاب رمز را در اتومبیل گذاشتیم و بطرف مشهد راه افتادیم. من خیال میکردم که سر راه به همسرم و کیت خواهیم رسید و همه با هم قبل از نیمه شب در مشهد خواهیم بود. بدبختانه بنزیمان تمام شد (قصه داشتیم در تربت بنزین بنزیم) و ناچار در پاسگاه امنیه که پائین گردنه بود ماندیم و تقاضای بنزین کردیم. البته بنزین نسیه میخواستیم زیرا پول همراه نداشتیم.

آنها بنزین نداشتند و بانا راحتی بسیار شب رادر آنجا ماندیم. من نگران زخمی‌ها بودم، اما کاری از دستم بر نمی‌آمد. ژاندارم‌ها به آشپز ما يك شلوار قرض دادند صبح فردا سرگرد «هامبر» و ژاندارم‌ها سر رسیدند و ما را نجات دادند.

«راننده خوب شده، اما نشاط و سرزندگی او از بین رفته بود زیرا دست راستش را نمیتوانست حرکت بدهد. البته دولت غرامتی باو داد، اما تا سالها بعد ما او را میدیدیم که در خیابانها پرسه میزد و بطور عمده از گدائی زندگی میکرد. شاگردش و فرجوان از او هم بدبخت تر شد. در عرض ۴۸ ساعت بر اثر کزاز مرد، و مسلم بود که این در نتیجه زخم بندگی بود که آشپز از جراحت او کرده بود. وقتی من و جیل داشتیم زخم راننده را می بستیم، آشپز با روزنامه سوخته و خاکستر بوته‌های کنار جاده و خاک داشت خون را از زخم شاگرد - شوفر پاك ميكرد. بیش از آنکه ما بتوانیم جلو او را بگیریم او این کثافت‌ها را به زخم مالیده بود.»

«مرك شاگردش و فرجوان باید شمارا بفکر می انداخت . مگر در مشهد سرم ضد کزاز نداشتید؟»

کولت گفت: «نه، يك قطره هم پیدا نمی‌شد. اما سفارت خوب کار کرد. بمحض اینکه خبر واقعه را شنید، سرم تازه گیر آورد و دو گلاس باسک، با اتومبیل شبانه روز راه پیمود و خود را به مشهد رساند. به جیل (همسرم) و راننده در عرض ۲۴ ساعت سرم زدیم.»

گفتم «کمان میکنم صدمات وارده به شما و جیل را جبران کردند.»
گفت «بله، مدتی طول کشید تا جبران شد. اما در ضمن قضیه بنحو دیگری به سرعت جبران گردید .

زیرا مدت‌ها بود که چنین واقعه‌ای در جاده‌ها اتفاق نیفتاده بود. همه فکر میکردند که راهزنی دیگر چیزی مربوط به گذشته است.»

حقیقت این است که نه در سال ۱۹۲۷ تا ۱۹۲۹ وقتی همسرم و من در زابل و بیرجند بودیم و در سال ۱۹۳۱ وقتی ما از راه ایران به وطن باز می‌گشتیم از راهزنان نگرانی نداشتیم. بزرگترین افتخار این کار متعلق به رضاشاه پهلوی

است که امنیت راهها را در سراسر قلمرو خود بوجود آورد و ژاندارمری مجهز و متشکل که بوسیله او ایجاد شده بود این امنیت را تامین مینمود. سیستم امنیت داخلی که بوسیله رضاشاه ایجاد شده بود با غزلوی و هرج و مرجی که بدنبال آن آمد متزلزل شد و از بین رفت. اما چون اساس کار درست بود، دوباره نظم برقرار شد و هنوز هم برقرار است و این از بهترین یادگارهای اوست.

تبرستان

www.tabarestan.info

فصل سیزدهم

در تابستان سال ۱۹۴۲ اخبار رسیده از جبهه‌های جنگ پیوسته بدتر میشد. رومل که در سیرنایتیک پیروز شده بود، ارتش هشتم انگلستان را در صحرای غربی العلمین بعقب میراند «او کین لک» در ماه ژوئیه، در جایی که یک سنک پرتاب با او فاصله داشت، یعنی با اصطلاح استراتژیک در منطقه حیاتی دلتای نیل او را متوقف ساخت.

اندکی بعد در همان سال آلمانها در جبهه شوروی بسوی شرق پیش میرفتند. خار کف، رستف، کفاردن بدست ارتش زره پوش «کلایت» سقوط کرد و در نیمه‌های ماه اوت «ورماخت» (ارتش آلمان) به دامنه‌های شمالی کوه‌های قفقاز رسیده بود. فقط استالین گراد در ساحل چپ رود دن هنوز مقاومت می‌کرد.

لرزش‌های این وقایع که جهان را به لرزه در آورده بود در ایران احساس میشد. بعد از ژانویه، که پیمان سد جانبه باجرا گذاشته شد، اسم ایران در اخبار جهان دیگر چندان بگوش نمیخورد، اما در همین دوران مهندسین آمریکائی و انگلیسی و کارکنان ایرانی راه آهن برای افزایش ظرفیت حمل و نقل راه آهن سراسری ایران معجز می‌کردند و میزان مهمات جنگی را که از خلیج فارس بسوی روسیه روان بود سرعت افزایش میدادند.

اما ارتش‌های نهم و دهم که بعد از ژانویه تحت اداره فرماندهی خاور میانه بودند، دیگر افراد و وسائل نقلیه زیادی در اختیار نداشتند زیرا آنها

را برای کمک به او کین لک در جلوگیری از آلمانها فرستاده بودند. ارزش دهم (مقیم ایران) همه اش دو تیپ و یک هنگ زرهی کم نیروی هندی در اختیار داشت و در همین زمان بود که هیتلر بدروازه های قفقاز میکوبید. کابینه جنگی باید تصمیم میگرفت که آیا با امید اینکه ایران غربی و عراق در پائین آن سال چندان احتیاجی بدفاع ندارد همه نیروی خود را برای دفاع از مصر بکاربرد. با آنکه نیروهای کمکی موجود را بین دو صحنه نبرد تقسیم نماید.

اهمیت فوق العاده آبادان و سرزمین های نفت خیز عامل قطعی اتخاذ تصمیم بود. اگر نفت خلیج از دست مامیرفت لازم بود که در حدود ۳۵۰ میلیون تن نفت از آمریکا بیاوریم و این کار به ۲۷۰ کشتی نفت کشت اضافی احتیاج داشت که تامین آنها در واقع ۲۰ درصد قدرت ما را برای ادامه جنگ میکاست. به این جهت ایران و عراق از فرماندهی نظامی خاور میانه که مرکز آن در قاهره بود جدا و بشدت تقویت شدند و تحت فرماندهی جداگانه ای قرار گرفتند که مستقیماً زیر نظر وزارت جنگ بود و بنام پیک (فرماندهی ایران و عراق) یا «پیکرس» نامیده شد. ژنرال سر هنری میتلند ویلسون، فرمانده نیروهای مقیم سوریه فرمانده کل آن شد. شعار ما در این دوره آن بود که: «ایران را به پیل پیروزی تبدیل کنید».

مردم ایران، خواه ناخواه خود را گرفتار ماشین جنگی نیرومند تری که بوسیله متفقین سازمان یافته بود دیدند. در اداره این ماشین جنگی بخصوص از اداره حمل و نقل و تامین وسائل و لوازم، نقش آمریکاروز بروز بیشتر و مهم تر میشد. بقول خبرنگار روزنامه تایمز لندن «تا کنون هرگز چنین جریان نیرومندی از منابع نیروی جهانی در ایران جاری نشده بود». اما نیروی متفقین در مشهد، در اولین تابستان بسیار ناچیز بود. نیروهای شوروی که در شهرها مستقر بودند به ۱۳۰۰ نفر پیاده نظام و سوار نظام کم عده ای تقلیل یافت، اکثر اینها واحدهائی بودند که از جنبه جنوب روسیه برای استراحت به اینجا فرستاده شده بودند و همه اش ۱۵۰ توپ در اختیار داشتند. پنجاه شصت تانک هواپیما معمولاً در فرودگاه دیده میشد اما اکثر آنها هواپیماهای مشقی از کار افتاده بود. وسایل نقلیه موتوری بشدت کم بود. روسها هر اسب و قاطری گیر می آوردند فوری میخریدند

وحتى گروههایی برای خرید آنها تا زابل میفرستادند . يك روز سرنك «لوچینسکی» از من پرسید آیا در هندوستان اسب پیدا میشود . من جواب دادم گمان میکنم پیدا شود و او فوری سفارش خرید پنجهزار اسب داد ! من سفارش او را به دهلی و نسخه‌ای از آنرا به تهران رد کردم همراه آن سفارشی برای خرید ۸۰۰۰ تن شکر بود . جواب وزارت خانه مربوطه آن بود که با مسئولیت خودم با ارتش سرخ وارد مذاکره شوم .

در بازار تهران شایعه صلح جداگانه با آلمان پیچیده بود . در گوتی بهم میگفتند که روسها میلیون‌ها دلار از گرسنگی میمیرند و اسب‌هایی که میخرند برای سواری و بارکشی نیست بلکه برای آن است که گوشت آنها را بخورند . عمال ستون پنجم که در همه جا فراوان بودند گستاخ شده و علائم صلیب شکسته در جاهایی که انتظار آن نمی‌رفت نمایان میشد . یکی از آنها روی کاپون‌های جیره بندی پارچه چاپ شده بود ، چون این کاپونها را بوضع خاصی تامل کردند از نقش های آن صلیب شکسته کاملی پیدا میشد .

اما هر چه اخبار جنگ بدتر میشد ، روسها قیافه بهتری نشان میدادند . بلندگوهای آنها بلندتر از پیش فریاد میکشید و آواز میخواند هنرمندان شان در کنسرت ها بهتر می‌رقصیدند و هواپیماهایشان در آسمان مشهد بیشتر آکروباسی میکردند . من آن مهمانی را که یک شب «ماکسیموف» بخصوص برای انگلیسها ترتیب داد فراموش نمی‌کنم . این مهمانی پنج ساعت طول کشید و غذای شاهانه‌ای بین فیلمهای پایان ناپذیر جنگی بمذعوبین داده شد . دست کم بیست نفر روسی ، افسران نظامی و افراد شخصی بودند .

مقدار و دکائی که همه ما با فریاد های «زواشه از دار و ویه» (بروسی بمعنی سلامتی شما) ، سلامتی رهبران متفقین ، از استالین گرفته تا چرچیل نوشیدیم سر کیجه آور بود . فقط آن غذا های چربی که روسها میخوردند و هر گیلاس و دکارا در گلوی آدم دنبال میکند و اثر آن را کم مینماید ، آن شب آبروی من وانگلستان را نجات داد . آنچه مرا تحت تاثیر قرار داد شور و شوقی بود که همراه همه کارهای آنها بچشم میخورد . آدم احساس میکرد که روسها مردمی کار آمد ، جوان و خوش بین هستند و پشتیبانی معنوی گروه بيشماری از مردم خود را احساس می‌نمایند و میدانند که در کشور خویش جای کافی برای مانور و عقب نشینی دارند و بالاتر از همه

همانطور که رسم «هونها» است بشدت از دشمن متنفرند .

گاهی به این فکر می افتادم که از خوش بینی روسها چقدر آن ناشی از تظاهر و خود را از تک و دو نیانداختن جلوی ایرانی هاست و چقدر محصول بی اطلاعی مطلق از حقایق است . اما این خوش بینی مسری بود و به ما انگلیسها در کار خود دلد و جرات میداد . همچنین مطمئنم که حسن نیت روسها که در آن روزهای اول بماعرضه میشد ، اصیل و صمیمانه بود . ما کسیموف تا آن حدودی که اجازه داشت دوستانه رفتار میکرد و در کارها کمک مینمود . حتی سرهنک لوچینسکی که اوایل از ناتوانی مادر ارسال مقادیر قابل ملاحظه ای وسائل و لوازم از هندوستان بمقصد روسیه انتقاد می نمود ، پنج ماه بعد وقتی بوسیله یو.ک.سی. سی . این مسئله حل شد نرم گردید .

اپاتز ، یا (سرویس حمل و نقل کمکی شرق ایران) که بوسیله سرهنک ه . بخوبی سازمان یافته بود ، و من آنرا در روزهای اول خیلی جدی میگرفتم در ژوئیه سال ۱۹۴۲ منحل شد . انحلال اپاتز تا حدودی معلول گزارشها و توصیه های من بود . تحویل لاکشیشه ای ، کیسه ها و دیگر وسائلی که قرار بود به روسیه برسد ، خیلی کمتر از حداقل معین شده یعنی ۲۰۰۰ تن در ماه بود حال آنکه دولت هند وعده داده بود که این مقدار را در ماه بدهد . اداره راه رساندن وسائل بدست یو . ک . سی . سی . (سازمان تجارتی بریتانیای کبیر) که مرکز آن در تهران بود افتاد . این سازمان با استفاده از قانون وام و اجاره کامیون های تازه آمریکائی را که از راه بغداد و بصره وارد شده بود در اختیار گرفت . یعنی وسائل کار این سازمان از اپاتز خیلی مجهز تر بود . زیرا اپاتز روی وسائل نقلیه دست دوم که در هندوستان خریداری شده بود تکیه میکرد .

من برای سرهنک ه . و معاون او که سرگرد ارتش هند بود متاسفم . من مطمئنم که آنها حداکثر کوشش خود را کردند ، اما مشکل بود که دو افسر انگلیسی از یابگامی واقع در نقطه کویته (که فعلا در خاک پاکستان است) یا حتی زاهدان بتوانند رانندگان هندی را که هزاران کیلومتر دورتر از آنها کار می کنند کنترل نمایند . در عرض چند هفته پس از شروع کار در جاده

زاهدان مشهد عده‌ای از این رانندگان پولهای هنگفتی بچیب زدند زیرا بطور غیر قانونی بار و مسافر در راه سوار می‌کردند و وسائل یدکی و ابزار ماشین‌ها را در بازار سیاه می‌فروختند. یکروز چند کیلومتر خارج از مشهد، در راه طرqbه من دیدم پلیسی از يك کامیون واژگون شده ایاتر محافظت می‌کند. (طرqbه ییلاقى است در بیست کیلومتری مشهد و در کوههای اطراف نیشابور) راننده این کامیون که اهل پنجاب بود به شاگرد شوفر تازه‌کارش گفته بود که ماشین را از افرادیکه می‌خواهند بطرqbه بروند پر کنند، و از آنها کرایه بگیرد شاگرد شوفر که ماشین را بر میگرداند آنرا واژگون کرده بود و خودش و یکی از مسافران در اثر این سانحه کشته شده بودند.

در ماه ژوئن، وقتی من در بیرجند بودم یکدفعه کامیونهای ایاتر را کنترل کردیم و دیدیم چهارتای آنها بطور غیر قانونی بار و مسافر گرفته‌اند - یکی از آنها حامل ۲۵ تن قند بازار سیاه بود که راننده قرار گذاشته بود آنرا در سه نوبت بمشهد برساند و کرایه آنرا دریافت نماید .

يك راننده دیگر كلك جالبتری زده بود . اولاستيك‌های روئی نو اتومبیل را به يك نفر دیگر اجاره داده بود و خودش لاستيك كهنه ارزانی از بازار خریده و بكامیون انداخته بود. وقتی لاستيك كهنه‌ها میشد آنرا از اجاره دار می‌گرفت و به انبار زاهدان بعنوان لاستيك فرسوده تحویل میداد. یکی از کارکنان انبار که دوست او بود لاستيك‌ها را عوض می‌کرد و لاستيك نوبه او میداد و دوباره همین ماجرا تجدید میشد. در نتیجه سودهای هنگفتی که مقاطعه‌کاران و تجار عمده فروش می‌بردند، نرخ اجاره لاستيك آنقدر بالا بود که يك کامیون دار حاضر بود برای اجاره لاستيك‌های بزرگ کامیون‌های سنگین در يك سفر ۲۵ تا ۳۰ لیره (۵۰۰-۶۰۰ تومان) بهر دزد و مقاطعه‌ای را که ده برابر بیشتر سود برای او می‌آورد از دست ندهد. من راهی جز این نداشتم که این وقایع و نظایر آنها را که متوجه می‌شدم گزارش بدهم ، برای اینکه این کارها نه فقط از میزان اجناس تحویلی مادر مشهد میکاست، بلکه نمونه‌ای از صداقت و کفایت ایرانیان و هندیها و انگلیسها بحساب می‌آید و باعث آبروریزی میشد. در عرض يك سال يو.ك.سی.سی. توانست میزان حمل و نقل را به ۶۷ هزار تن در هفته برساند البته همانطو که بعداً خواهیم دید رانندگان يو.ك.سی.سی. هم پولهای کلانی در می‌آوردند ولی لاقلاً جنسها

را در مقصد تحویل میدادند .

بجز خوش بینی مسری روسها عوامل دیگری نیز وجود داشت که زوچیه جامعه کوچک هندیها و ما انگلیسها را بالا نگه می داشت. در ماههای اول ۱۹۴۲ مهندسین نظامی و ساختمان راه آهن شمال غربی هند برای تامین ارتباط راه آهن نوک کندی و زاهدان سخت تلاش میکردند و در ژوئن همانسال برای اولین بار پس از ۱۹۳۱ قطار راه آهن با بار ۱۳۰۰ تن گندم برای دولت ایران به زاهدان رسید. يك علامت خوش آیند دیگر که نشانه سخت کوشی فرماندهی پیفرس بود برای ساختن فرودگاه های کاملی برای بمب افکنها در مسیر جاده زاهدان و کرمان داده شد . کار خوب دیگر سفارش به نماینده خرید محلی يو.ك.سی.سی یعنی دوست ما «پولوك» بود که از طرف ستاد پیفرس رسید این سفارش شامل خرید ۸۷۰۰۰ پوستین بود و ۱۳۵۰۰۰ جلیقه پوستینی بود . معلوم بود که برای دفاع از مرزهای شمالی ایران در صورت لزوم، دست به اقدامات دامنه داری زده اند. یادم هست که «پولوك» مسئول برنامه ارسال گندم هند برای مردم ایران بود و سببار دیگر نشان داد که مانند برق و باد کار می کند . چون گوسفندها را هزار هزاری کشتند و پوست آنها را برای فروش می آوردند قیمت گوشت گوسفند در خراسان تنزل کرد. وقتی پوست کافی جمع آوری شد که کار را شروع کنند، پولوك هر خیاطی را که تا سی فرسخی در دسترس بود گرد آورد و پیش از آنکه هفته دوم شروع بکار پوست خریدن پایان برسد يك کارخانه پوستین دوزی با ۱۵۰۰ نفر کارگر راه افتاد. يك هفته بعد وقتی من و همسرم از این کارخانه بازدید کردیم محصول روزانه کارخانه به ۴۰۰ پوستین و ۸۰۰ جلیقه پوستین رسیده بود. اما پیش از آنکه سفارش تمام شود ، آلمانها را از استالینگراد عقب زده بودند و تهدید جنگ زمستانی در قفقاز بر طرف شده بود و کارخانه بسته شد . ولی از طرف دیگر کار برای ساختن فرودگاه های بمب افکن ها تا سالها بعد ادامه یافت .

قبلا اشاره ای به خروج عمده زیادی از افسران، درجه داران و افراد شخصی لهستانی از آسیای مرکزی شوروی در سال ۱۹۴۲ کردم . قسمت عمده این افراد از اسیران جنگی آزاد شده و ساکنان بازداشت گاهها بودند که با کشتی از بندر کراسنودسک از روی دریای خزر گذشتند و به

ایران آمدند. اما بعضی از آنها با تریبی که بوسیله فرماندهی ارتش دهم داده شده بود از راه باجیگران آمدند و به تهران و بغداد گسیل شدند.

از قضا یکشب در ماه سپتامبر من و «مایکل هادو» در قوچان بودیم که ژنرال «شیشکوبوهوش» و پنج نفر افسران ستادش همراه فرمانده اردوگاه انتقال لهستانی ها در عشق آباد، یعنی سرهنک پر کودیچ به آنجا آمدند. مادر ضیافت شامی در خانه فرماندار یکدیگر را دیدیم و چون مایکل روسی را خوب میدانست مقدار زیادی صحبت کردیم. به آسانی میتوانستیم بفهمیم که لهستانی ها بادل و جرات و شتاب داشتند که ارتش آزاد لهستان و ژنرال آندرس که در بغداد بودند پیوندند و دوش بدوش متفقین جدید با متجاوزین منفور بجنگند.

هیچیک از نظامیان لهستانی از راه مشهد نیامدند، اما بسیاری از افراد شخصی از جمله هفتصد کودک که در تبعید از والدین خود جدا شده بود و ارتش کوچک رقت آوری تشکیل میدادند از راه مشهد آمدند. در ایران نسبت به یتیم ها احساسات مخصوصی وجود دارد. و به این جهت مقامات شهرداری مشهد در کنک به کارکنان صلیب سرخ لهستان که مراقب کودکان بودند، به یکدیگر پیشی می جستند. در حدود صد نفر از کودکان لهستانی را جاو غذا و تعلیمات دادند، برایشان وسائل پزشکی و بهداشتی و سرگرمی و غیره تهیه کردند. وقتی بما خبر دادند که مهاراجه مهربان، «جم صاحب مهاراجه ناوانکار» آنها را به اردوی کودکان آواره که در مرز ایالت خود تشکیل داده بود دعوت کرده است، نفس راحتی کشیدیم.

در ماه آوریل دکتر «لینزکی» اولین کاروان کودکان را بسوی هند در آوریل همان سال برای انداخت و در تمام سال ۱۹۴۲ این جریان ادامه داشت داستانهای غم انگیز بسیار و همچنین یکی دو داستان شادی آور درباره آنها شنیدیم. پدري که چهار فرزندش را پس از حمله روس و آلمان به لهستان ندیده بود و نمیدانست آنها زنده اند یا مرده، روز قبل از آنکه بنا بود بچه ها را به هندوستان ببرد، آنها را در یک کامیون حامل کودک کان دیده بود. فداکاری و زحمت و سواکارمندان صلیب سرخ لهستان و مردان و زنانیکه کابوس سیبری را از سر گذرانده بودند، خاطره ای فراموش نشدنی است.

زندگی مادر مقرر کنسولگری با بازدید گاهگاهی اشخاص مهم کشوری و لشگری، از جمله دوستان سابق و تازه تنوعی می یافت. یکی از

اولین بازدید کنندگان و مهمانان سرهنگ سر آرتور یارسون (بنج) از افسران سیاسی مقیم هند بود. او از مدیران مشهور و محبوب امور مرزی بود که بعد از بازنشستگی در سال ۱۹۳۹ به شورای صلیب سرخ در لندن پیوسته و حلالیسی از ماموریتی در مسکو از راه هند به انگلستان بر میگشت. مسافرت او برای مردی ۵۹ ساله حتی با معیارهای زمان جنگ سخت و طاقت فرسا بود. از «لاخا یو» در انگلستان به ایسلند رفته، بعد از راه جزایر اسپیتیز برک در وسط زمستان بایک کشتی بخاری باری که وسائیل به روسیه میبرد به موردانسک (واقع در شمال روسیه) بود. در عرض شش هفته هفته که بردریا سفر میکرد حتی یکبار لباسهایش را عوض نکرده و هرگز آب گرم برای شستشویافته بود از موردانسک از راه آرخانگل به مسکو آمده، یکماه با مقامات شوروی درباره کمکهای صلیب سرخ که به روسیه میشده مذاکره کرد و از آنجا با راه آهن روسی، کشتی دریای خزر و اتوبوس ایرانی به تهران رسیده بود. در اینجا بود که رنج سفر او پایان رسید. آنچه را درباره روسیه گفته بود، من بزودی در نامه‌ای برای مادرم به کشمیر نوشتم منعکس کردم. این مطالب به آدم دل و جرات میداد:

«بنج» میگوید سختی و محرومیتی که مردم غیر نظامی روسیه میکشند باور نکردنی است... حتی خارجیانی که نسبتا با وسایل لوکس سفر میکنند و تحت سرپرستی اینتوریست هستند، خیلی سخت میگذرانند. اما روحیه روسها، از صدر تا ذیل، تزلزل ناپذیر است. بنج از بلشویکها متنفر است و امیدوار است که آنها و نازیها یکدیگر را تا آخر بدرند و بخورند. اما ناچار است قبول کند که وحدت و اراده آنها به پیروزی همراه با نیروی عظیم نظامی و صنعتی شان، شکست آنها را به وسیله آلمان تقریبا غیر ممکن میسازد و اگر هیتلر در این تابستان کار آنها را نسازد و کار خودش ساخته خواهد شد.»

سفری که برای من شخصا جالب بوده سفری بود که کوه نورد معروف «اریک شیپتون» که در اکتبر ۱۹۴۲ از سفر کاشغر بر میگشت مهمان ما شد. او در دو سال اخیر سر کنسول بود و از راه امیرکشتام واقع در مرز چین و شوروی و تاشگند و سمرقند و عشق آباد آمده بود که به هند برود. در ژوئن سال ۱۹۴۰ من برای مدتی کوتاه او را در سفر درازش از کشمیر و از راه صحرای قره قوم به «بام دنیا» همراهی کرده بودم. من و همسرم هشت سال پیش همراه او بودیم و

اکنون اورا بامیل خوش آمد میگفتیم زیرا او از راهی برگشته بود که تا آنجا که من میدانم از ۱۹۱۹ به بعد ویس از سرگرد «بیلی» هیچ انگلیسی دیگر از این راه برگشته بود. این سرگرد بیلی را کمونیستهای تاشکند استخدام کرده بودند تا با کمک او یک جاسوس انگلیسی (یعنی خود او را) دستگیر کنند و او هم پس از مدتی از همین راه گریخت و خود را به جای امن رساند (شرح این ماجرا در کتاب سرگرد بیلی بنام ماموریت مخفی در ارتفاعات آسیا، آمده است.)

مهمان عزیز دیگر ما، سر حسن سهروردی سیاستمدار بنگالی بود که بعدها نخست وزیر پاکستان شرقی شد. اشراف مسلمان شبه قاره هند همواره به ایران بعنوان مهد فرهنگ نیکانشان می نگرستند و سر حسن از اینکه توانسته است قبر فردوسی و مزار امام هشتم را در مشهد زیارت کند خیلی خوشحال بود. در این زمان مادرم نیز با ما بود و سر حسن با او درباره مولدش بنگال شرقی مفصل صحبت میکرد. (زیرا پدر و مادرم و من در سالهای ۱۸۹۰ در خدمت سرویس کشوری هند سالهای خوشی را در بنگال شرقی گذرانده بودیم.)

در اوایل ماه مارس ۱۹۴۳، وقتی خبری از آمدن دوست بسیار ارجمندم بلکه مسافران «فریباستارک» را شنیدم خیلی خوشحال شدم. او از راه زمینی از هندوستان بر میگشت تا به سرکار خود در قاهره برود، او پیشنهاد کرد که از راه مشهد به قاهره برود تا من و همسرم را ببیند. در موقع مقرر با اتومبیل همراه یکی از دوستانش رسید و چهار روز خوش را با هم بگذردش و گفتگو پرداختیم.

بدبختانه درست همان موقعی که قرار بود مهمانان ما عازم تهران شوند و «فریبا» از این خوشحالی که در جهت عکس راه پیمائی اسکندر کبیر راه می پیماید در پوست نمی گنجید تا گهان خبر رسید که سیلاب بهاری سه کیلومتر راه تهران-مشهد را خراب کرده و برده و لاقل برای چند روز عبور از این راه غیر ممکن است، ما کوشیدیم فریبا را ترغیب کنیم دوسه روز نزد ما بماند تا راه باز شود. اما او عجله داشت و تصمیم گرفت به زاهدان برگردد و از راه کرمان برود.

تأسف من از خستگی و مخارج اضافی و صرف وقتی که این راه طولانی ۴۰۰۰ کیلومتری برای او بیارمیاورد وقتی جبران شد که توانستیم از استاندار اجازه بگیریم که بقعه امام و حتی خود مقبره را با نشان بدهند. هیچکس بهتر از خود فریا نمی توانست قدر این امتیاز را بداند و هیچ مسافری بهتر از او برای قدردانی و ارزش گذاشتن باین امتیاز آمادگی نداشت. در اواخر جنگ عده زیادی از افسران شجاع «آرم ایندیا» و «پیفرس» مهمان ما شدند. بیشتر آنها مثل زنبور عسل بیازارها هجوم بردند و در جستجوی کت های پوست قره کل و فبروزه برای همسران، و خانواده شان، دوربین های عکاسی ارزان قیمت روسی بنام لایکا و پوستین و فرش تر کمنی و گوشت خوک مخصوصی که ارمی های محل برای خودشان درست می کردند، برآمدند. همسر و خانم هارت، که هر دو از خبرنگاران خرید و دوز بازار بودند، میهمانان را بدکانهای خز فروشی، فرش فروشی و عتیقه فروشی همراهی می کردند.

فرش های اصیل «تکه» و «بموت» که بوسیله قبایل ترکمن بافته میشود هنوز در بازار بود، شاید هم افراد خود این قبایل این فرش ها را از ترکمنستان شوروی باین طرف مرز قاچاق می کردند. در مشهد در آن روزها هنوز «دارقالی» های عمو اغلی یافت میشد که بسیاری از فرش های سفارشی شاه فقید را روی آنها بافته بودند و فرش های بزرگ بسیار ظریف کرمانی، که بعضی از آنها را هنوز در تهران و مهمانخانه های ساحل دریای خزر میتوان دید کم نبودند. بازار مشهد، گرچه با بازار اصفهان قابل مقایسه نبود و رنگ و نمایی آسیای میانه ای مشهد را از آن گرفت، هنوز جالب توجه بشمار میرفت. یکی از چیزهای جالب و ارزان جواهرات بربری بود که از صیقل دادن سنگهای کوههای شمال نیشابور درست میشد. این جواهرات شبیه فیروزه بود اما قیمت فیروزه های اصل گاهی به ۱۵۰ الی ۵۰۰۰ تومان) و بیشتر میرسید.

بزرگترین فیروزه جهان (اگر قول افراد محلی را قبول داشته باشیم) قطعه فیروزه ای است که در بالای یکی از رواقهای مقبره شاه عباس در بقعه مشهد آویخته شده است. بعلت ارتفاع بنا و ساختمانهای اطراف، اندازه گیری دقیق آن مشکل است. اما این فیروزه باندازه یک توپ رگبی و تقریباً بهمان شکل است.

در این دوران یکی از مسائل مبتلابه ماعده روزافزونی از عناصر مشکوک بودند که از ماوراءخزر شوروی ، از راه مشهد به بند میرفتند. مقامات اداره کننده هند نسبت باین مسئله خیلی علاقمند بودند و من يك روز در زاهدان گذراندم تا موضوع را با مدیر کل امور هند ، سردیس پیلدبیچ که از دهلی برای همین کار زاهدان آمده بود مورد بحث قرار دهم ، مقامات شوروی در ترکمنستان به بسیاری از این عناصر ، که از اسیران جنگی سابق جاسوسان شناخته شده ، محکومین زندانی کشیده و غیره بودند اجازه میدادند بایران بیایند .

بعضی از این افراد معمولاً با مید و صول پولی در مقابل دادن اطلاعات نظامی و غیره ، نزد ما میآمدند . داستان های آنها اغلب ساختگی بود ، اما بعضی ها هم اطلاعات واقعی میدادند و من این اطلاعات را به سفارت و دهلی میفرستادم .

اما جالب ترین بازدید کنندگان را که از راه آسیای میانه شوروی بمشهد آمدند من ندیدم و برای این موضوع متأسفم . زیرا در ماه مه بود که آنها آمدند و در این روزها من برای مأموریتی بتهران رفته بودم ، همسر من و کولت هارت اینهارا پذیرفته بودند. تا آنجا که آنها بیاد دارند داستان از این قرار بوده است :

یک روز صبح کولت آنها در دفتر نشسته بود که دو نفر تازه وارد را ، که مانند شو فرهای کامیونهای روسی ریش تراشیده با کت چرمی و کلاه کپی کج و کوله بودند بداخل دفتر راهنمایی کردند . از این دو نفر آنکه مسن تر بود خود را سرگرد نیروی هوایی امریکا و خلبان یکی از پنج بمب افکن تحت فرماندهی ژنرال دولیتل که در ۱۸ آوریل ۱۹۴۲ توکیو را بمباران کرده بودند معرفی کرد و این باعث تعجب کولت شد . سرگرد گفت بآنها دستور داده بودند ، بعد از انداختن بمبها ، بمنطقه های تحت تصرف ملیون چین بروند . دو نفر از خلبانان اینکار را کردند ، اما دو نفر دیگر راه خود را گم کرده و در قسمتی از چین که بوسیله ژاپنی ها اشغال شده بود فرود آمدند .

در آنجا آنها و سایر سرنشینان هواپیما را بعنوان اسیر جنگی بازداشت نمودند . اونیز راه خود را گم کرده بود ، اما تصادفاً در خاک سیبری فرود آمده و در آنجا با چهار نفر از سرنشینان هواپیما بوسیله روسها بازداشت

شده است . چون روسیه در آن زمان با ژاپون در حال جنگ نبود ، این پنج نفر انتظار میکشیدند که یا این دوره تمام شود یا ترتیب فرار خود را بدهند ، اما محققاً بحثی بین مقامات شوروی و امریکا در این مورد در گرفته بوده است ، زیرا این پنج نفر را بکندی بطرف جنوب غربی می آوردند و از سبیری وتر کستان گذرانده بالاخره بعشق آباد ، که بمرزایران کاملاً نزدیک است رساندند . در عشق آباد بآنها مسکنی دادند و آنها را در يك کارخانه محلی ، ظاهراً تحت نظارت بکار گماردند . اما این وضع باعث نشده بود که خلبانان مزبور از فکر فرار منصرف شوند . باین جهت بایک کامیون دار ارمنی که از قرار معلوم عضوبك سازمان زیرزمینی بوده است تماس گرفتند و او آنها را شبانه از مرز باجگیران گذرانده و بطور قاچاق در میان تره بار مخفی کرده و بمشهد رسانده است . صبح آن روز ارمنی مزبور سرگرد ویکنفر دیگر را از پاسگاه ارتش سرخ گذرانده ، باین ترتیب که کامیون را قبل از پاسگاه نگه داشته ، آنها را پیاده کرده و راه دورزدن پاسگاه را بآنها نشان داده است و بعد دوباره آنها را در نقطه امنی نزدیک شهر مشهد سوار کرده و آورده است . سه نفر سر نشین دیگر هواپیما در چاه خشکی نرسیده بپاسگاه که دهنه آن را بایک بیت نفت خالی مشخص کرده اند مخفی شده و منتظر خلاصی میباشند .

در این موقع کولت از حالت حیرت خود بیرون آمده ، تنها چیزی که او را متعجب میساخت نگرانی امریکائی ها بود که با دادا مقامات کنسولگری بریتانیا آنها را دوباره تحویل ارتش سرخ دهند . ارمنی مزبور اصرار میکرد که بهر قیمتی شده ، دست داشتن او را در این ماجرا باید مخفی نگهدارند ، زیرا ممکن است آنها را اخراج کنند و یکسره بعشق آباد برشان گردانند . چون مزو «مایکل هادو» معاون کنسول حضور نداشتیم ، تنها محرم کولت در غیاب ما همسر م بود که باشور و شوق خود را وارد توطئه کرد .

تصمیم گرفته شد به آقای « استوکن » رئیس شعبه يو.ك.سي.سي. مراجعه کرده برای آوردن سه نفر باقیمانده از او کمک بخواهند ، بعد ر پنج نفر را در کنسولگری مخفی کنند تا از تهران دستور برسد که با آنها چه باید کرد . احتیاجی به گفتن ندارد که استوکن بدون تردید موافقت کرد و به تنهایی رفت و با همان کلکی که ارمنی زده بود ، آن سه نفر هوانورد مخفی

زا به مشهد آورد. خوشبختانه گارد پاسگاه ارتش سرخ رئیس یو.ک.سی.سی. را میشناخت. زیرا «استوکن» گاهگاهی از کارخانه قند واقع در جاده قوچان بازدید مینمود و از این جهت مورد سوءظن واقع نشد.

در عرض شش روز بعد، در مقر سر کنسول، چنان احساس توطئه ای می شد که هیچیک از پنج نفر شرکت کننده در توطئه هرگز آن را فراموش نخواهند کرد. د. از سرگرد و یک افسر تکزاسی پذیرائی میکرد. آقا و خانم هارت یک نفر دیگر را نگاهداشتند و دو نفر هوانورد دیگر، در آپارتمانی خالی که در طرف دیگر کنسولگری بود میخوابیدند اما غدایشان را با هارت و یا همسر میخوردند. تکزاسی بیش از همه آرزو داشت سوار اسب شود، از این رو همسر او را سوار یک اسب یک چشم که از روزگار قدیم در اصطبل کنسولگری مانده بود (و در زمان قدیم اسکورت های کنسول سوار آن میشدند) کرد. تکزاسی، ساعتها در جاده باریک، که در اطراف مدرسه سوارکاری کنسولگری بود تمرین میکرد. بعد از ظهر اولین روز، هنگامیکه قرار بود چند نفر مهمان، از جمله یک ژنرال ایرانی برای بازی تنیس به کنسولگری بیایند، از لحاظ اقدامات تأمینی بحرانی پیش آمد.

درست همان موقعی که آمریکاییها با مقدار زیادی کتاب و روزنامه در خانه هارت جاداده و کرکره پنجره ها را بسته بودند یک خانم روس سفید که با خیاطی به درآمد ناچیز شوهرش کمک میکرد، بطور غیر منتظری سر رسید و سراغ خانم هارت رفت تا او را ببیند. همسر این خانم را دید و چون ناچار به نگهداشتن او بود فریاد زد: «اوه، خانم ب. ممکن است من یک دقیقه باشما صحبت کنم؟ میخوام برای من یک دست لباس فوری بدوزید!»

خانم، که حیرت زده شده بود خواست قبول نکند، اما همسر جواب منفی او را قبول نکرد و اصرار ورزید که خانم همانجا اندازه های او را بگیرد که لباس برای او بدوزد و باین ترتیب بخانم هارت فرصتی داد که آمریکاییها را مخفی کند و دوباره به میدان تنیس برگردد. یکی دوشب بعد کارمندان سر کنسولگری، چندین ساعت در یکی از «سواره» (مهمانی شبانه) های بزرگ روسها مهمان بودند و ناچار مهمانان آمریکایی را در قراولخانه پنهان کردند و احتیاطات مخصوصی در نظر گرفتند که کسی به ساختمان بزرگ کنسولگری وارد نشود. من گمان می کنم در آن مهمانی بعضی از مهمانان انگلیسی،

وقتی ودکای خود را سر میکشیدند و خاویار خود را فرو میدادند. از فکر درباره ۵ نفر آمریکائی لاغر، سرزنده و خوش لباسی که در همان لحظه در گنجیهای سر کنسولگری مخفی بودند، خنده شان میگرفت.

بالاخره از تهران دستور رسید، که آمریکائی ها را بدون اطلاع مقامات روسی در حداقل مدت به هندوستان ببرند. فردای آن روز نقشه این کار کشیده شد. از لحاظ روسها دو نقطه خطر وجود داشت. یکی پاسگاه بازرسی ارتش سرخ درشش کیلومتری جنوب شهر بود که واقعا اهمیت داشت. دیگری پاسگاه پیر عده ای بود که در شاه تقی، ۳۲ کیلومتری جنوب مشهد بود که راه تهران در آنجا باراهپای دیگر تقاطع می کند و بسوی غرب میرود. صبح زود روز بعد «مایکل هادو» اتومبیل شخصی خود را خالی بجنوب فرستاد و به راننده آن دستور داد که به روسها بگوید برای تعمیر به زاهدان میرود. اما در دهکده بعد از شاه تقی توقف کند و منتظر بماند. بعد مایکل و دستیار هندی و آمریکائی ها با لوازم شکار، کیسه و تفنگ شکاری عاریه، با کامیون کنسولگری بیرون رفتند. قبل از رسیدن به اولین پاسگاه بازرسی ارتش سرخ توقف کردند و شیخ ابوب هندی با پنج نفر آمریکائی پیاده شدند و بطرف دهکده راه افتادند، تفنگها را آماده کردند که وانمود کنند در جستجوی کبک هستند. البته شکاری نیافتند اما چند تیر شلیک کردند که بگوش روسها برسد و بعد در نقطه امنی دوباره سوار کامیون شدند. وقتی به نزدیکی شاه تقی رسیدند ناچار باید تا کتیک دیگری بکار ببرند، برای آنکه فاصله آنجا از مشهد آنقدر دور بود که برای تظاهر به شکار بعد از ظهر شبیه جور در می آمد.

در اینجا باز هم آمریکائیها، به رهبری شیخ ابوب بدون تفنگ پیاده شدند و یکبار دیگر در حدود دوازده کیلومتر از جاده دور شدند و پاسگاه شاه تقی را دور زدند و باز به مایکل و کامیون رسیدند. خطر رفع شده بود. به این جهت وقتی به اتومبیل شخصی مایکل که منتظرشان بود رسیدند، مایکل و شیخ ابوب سوار اتومبیل شدند و کامیون را در اختیار آمریکائی ها گذاشتند و آنها را که عازم هندوستان بودند و به محلی ایمن میرفتند بدرود گفتند.

فصل چهاردهم

در اواخر پائیز ۱۹۴۲ اولین اخبار پیروزی العلمین و سپس خبر عقب نشینی آنها از استالینگراد رسید و همه نفس راحتی کشیدند. شایعات ضد انگلیسی در بازار فروکش کرد و از بین رفت اما بجای آن این شایعه در گرفت که چرچیل در سفر ماه اوت خود به مسکو به استالین قول داده است که امریکا و انگلستان در بهار سال آینده جبهه دوم را در اروپا خواهند گشود. این افسانه بعدها باعث دردسر کارشناسان روابط عمومی باشد.

روابط ما با همکاران شوروی، وقتی ما کسیموف ارتقاء رتبه یافت و به سفارت تهران منتقل شد و کوزدوف، یهودی انگلیسی دان جای او را گرفت، بهتر گردید.

ما کسیموف، اگر چه رفتاری دوستانه داشت، اما تا چهار پنج تا گیلان و دکان میزد سر سختی نشان میداد، اما کوزلوف حتی در مهمانی چای نرم خو بود.

یکی از بهترین بعد از ظهرها که من و همسرم در مشهد بیاد داریم روزی بود که با کوزلوف و همسرش و دو زوج دیگر از کنسولگری شوروی را برای گردش به دره و کیل آباد در بیست کیلومتری شهر رفتیم. پسر شانزده ساله کوزلوف، بنام لئو و دختر قشنگش بنام «سوتالانا» هم آمده بودند و همه ما بسیک اسکاتلندی هنگام راه پیمائی چای خوردیم و به جای قشنگی که می رفتیم رسیدیم. این جادریا چه ای است که وسیله یک سد ساخته شده در قرن هفدهم در میان تپه ها بوجود آمده و از بالای آن آبشاری میریزد که آنروز زیر آفتاب بعد از ظهر میدرخشید. انگلیسی کوزلوف آهسته و کتابی بود



کنسول یارانگلیس در کرمان، با اسکورت رسمی بدیدار شاهزاده
قصر السلطنه، والی ایالت میروند

و خود او خیلی در گفتن حرفهایش دقت داشت، اما او تنها مقام روسی بود که در تمام مدت خدمت در شرق ایران دیدم که بازبان انگلیسی آشنائی دارد و هنوز هم عقیده دارم که مسکو او را به مشهد فرستاده بود تا به نقشه عمومی آنها، یعنی ایجاد دوستی هر چه بیشتر با انگلیسی ها در هر جا که ممکن است کمک کند.

من مطمئن هستم که وقتی در ژانویه ۱۹۴۴ به عزلتگاه آدیس آبابا انتقال یافت، این امر نشانه آغاز پایان «مام عسل» روابط انگلیسی و شوروی بود. معاون سر کنسول شوروی در این موقع کاچالوف بود که از تیپ بکلی دیگری بشمار میرفت. باد کمه های تمام بسته، قیافه ای ریشخند کننده و مردم گریز داشت ماظن آن داشتیم که او نماینده ک. پ. ئو در سر کنسولگری است و بعدها به این فکر افتادیم که آیا گزارشهای او نبود که سبب شده کوزلوف، از زیر نفوذ خطر ناک انگلیسی ها خارج شود و به جای دیگری انتقال یابد. حتی شوخ طبعی و سرزندگی روسی «مایکل هادو» در او نفوذ نمی کرد. زنش که موخر مائی باریک اندام و خوش برخوردی بود، خیلی انسانی تر از او رفتار میکرد و با کمال تعجب ما، یکنوع زنانگی بورژوائی نسبت به ما نشان می داد.

در یکی از مجالس رقص من دیدم که شوهرش حضور دارد اما خودش نیست، از مایکل خواستم که علت آنرا پیدا کند. مایکل گزارش داد که خانم کاچالوف بالباس د کولته، تنها لباس مهمانی اش آمده بود، اما از لای پرده های تالار رقص نگاه کرده و دیده بود که یکی از بانوان ایرانی با لباس بلند رقص آمده است، از این منظره ترسیده و بخانه برگشته بود. این خوش آیند نبود و بهمین جهت يك هیئت نمایندگی هر کب از مایکل و کاچالوف با اتومبیل به خانه کاچالوف رفتند و بموقع خانم کاچالوف را باز آوردند، این بار خانم لباس کاملی طبق مد که با مجلس بی ریائی ما تناسب داشت پوشیده بود.

خانم کاچالوف میگفت که از دانستن ۲۵۰ کلمه انگلیسی بخود میباید و حتی گاهی کوشش بیپوده میکرد که معادل بعضی از آنها را بروسی به من بیاموزد. اما بجز «ز او شاه از داروویه» (سلامتی شما)، تنها در کلمه روسی که درست یاد گرفته «زوراست و ویته» (سلام) و «داس ویدانیا» (بامید دیدار) بود. این دو کلمه در خاطر من همیشه نقش بسته است.

یکشب همه‌ما، برای تماشای نمایشی در سالن شیر و خورشید، که تنها سالن تأثر مرتب مشهد بود، مهمان استاندار بودیم. بمحض رسیدن ما را به اطاق مخصوصی بردند و در آنجا استاندار، فرمانده جدید نیروهای شوروی را با ما معرفی کرد.

من فرصتی پیدا کردم که کلمات روسی تازه یاد گرفته را بکار ببرم. از این فرصت استفاده کردم و در حالیکه با سر همگ و اعضاء فره‌اندهی دست میدادم تندتند گفتم «داسویدانیا، داسویدانیا!» اما دیدم که در چهره‌های آنها علامت تعجب پدیدار شد و ما یکدل هم دارد زیر لب می‌خندد. فوراً حرف خود را اصلاح کردم و گفتم «او، بیخشید، ایزوراست دوتیه!...» شلیک خنده روسها برخاست. یخ بین ما و آنها شکست و همه شب بخوشی گذشت. بهبودی روابط انگلیس و شوروی در آن سال اول در مشهد خیلی برای من خوب بود. زیرا در همان مدت برائتر علاقه‌ای که به دیدن حومه و بیلاق شهر داشتم. در چهارمورد، بمانع اقدامات تأمینی ارتش سرخ برخوردیم. در این مورد وقتی بین انگلیسی و ایرانی، اروپائی و آسیائی، متحد و بیطرف نبود. هیچکس نمی‌بایست از نقل و انتقالات ارتش شوروی. حتی دو هزار کیلومتر دورتر از خط جبهه سردر بیاورد! اولین واقعه چندان مهم و جدی نبود. «پات تاندی» و من یکروز بعد از ظهر در کوه‌های جنوب مشهد کوه نوردی می‌کردیم، که به یک دسته سر بازان شوروی برخوردیم. آنها که ظاهر اسرگرم‌تری بودند، داشتند که کنار دره کوچکی اردو می‌زدند. آنها ما را باز داشتند و می‌خواستند با اعلامی ما بافهمانند که افسر شان به شهر رفته و ما باید منتظر شویم تا او برگردد. اما بعد از یک ساعت ونیم با آنکه خبری از افسر نشد ما را رها کردند و گذاشتند برویم.

دومین اشتباه ما خطرناک‌تر بود. یکروز در حوالی محله نوساز شهر اتومبیل میراندم که دیدیم یک دسته قشنگ اسب از خیابان وسیعی از روبرو بجانب من می‌آیند.

ظاهراً اسبها را از آب‌خورش بر میگردانند. در اتومبیل خود یک دور بین فیلمبرداری داشتم دوربین را برداشتم و با خیال راحت از پنجره اتومبیل عکسی از آنها گرفتم. یک ثانیه بعد یک استوار خشمگین روسی جلوم آمد

و طیانچه اش را کشید. من ناچار بیرون آمدم، دوربین را به او دادم و همراه او و یک سرباز مسلسل بدست، در جیب ارتش روسی به ستاد آنها در خیابان پهلوی رفتم. در آنجا هم هیچکس زبانی جز روسی نمی‌دانست. اما افسری که در آنجا بود وقتی من به امید اینکه به روسی حرف زده‌ام گفتم «بریتانسی کنسولات، تلفون!» (کنسولگری انگلیس، تلفن!) مثل اینکه چیزی فهمید و رفت که گزارش بدهد.

بعد از مدتی دراز بر گشت، افسر دیگری همراه او بود. یک استکان چای و یک سیگار مشوک دار روسی بمن تعارف کردند. آنها خیلی مهربانی نشان میدادند اما چون زبان همدیگر را نمی‌فهمیدیم چندان صحبتی نمی‌توانستیم بکنیم. بالاخره بعد از تقریباً دو ساعت «مایکل هادو» سر رسید و مرا از نگرانی نجات داد و تازه بگو و مگو شروع شد. من اعتراض کردم و مایکل به فصاحت اعتراض مرا ترجمه کرد. گفتم که من به محل نظامی قدم نگذاشته‌ام و از چیزی جز چند تا اسب عکس نگرفته‌ام و بهر حال ما متحد روسیه هستیم و غیره و غیره. اینها را با ادب ولی با استحکام گفتم. خلاصه فهمیدم که اگر چه من از چیزی که دارای اهمیت نظامی باشد عکس نگرفته‌ام، اما اگر جلوم رانمی‌گرفتند ممکن بود چنین کاری بکنم. بالاخره دوربین فیلم برداری کدک مرا پس دادند و رسماً معذرت خواستند و بما اجازه دادند برویم. بموقع خود من بقیه این نوار فیلم رنگی ۱۵ متری را فیلم برداری کردم و آنرا برای ظهور و چاپ به بمبئی فرستادم. وقتی که فیلم برگشت فهمیدم تمام فیلمی که من ناموقع باز داشتم برداشته‌ام سیاه است. قرقره فیلم را در آورده بودند و آنرا باز کرده در مقابل نور نگاه داشته بودند، بعد دوباره پیچیده و در دوربین گذاشته بودند. این شوخی بر من خیلی گران آمد.

ماجرای بعدی این سلسله، جنبه مضحک و پایان خوشی داشت.

روزهای یکشنبه و تعطیل من و کولت هارت عادتاً به شکار مرغابی و وحشی میرفتیم شکار گاه، ساحل رود کوچکی است که در بیست کیلومتری شمال مشهد از میان چمن‌ها و مردابها می‌پیچد و میگذرد. یک روز که به شکار رفته بودم یک جفت پرند را در کنار مرداب روبروی خود دیدم. همراه کولت جلو رفتم و بدون اینکه توجه خاصی بکنیم، چند تا اسب را که در کنار ما می‌چریدند دیدیم.

هیچکدام از اسبها مهار و یراق نداشتند. یکی از پرندگان بلند شد و من بزمینش انداختم. پرنده کوچکی بود و پیدا کردن این نوع پرندگان در زمین های مردابی آسان نیست و من درحالیکه چشم به محل افتادن پرنده دوخته بودم جلو میرفتم. ناگهان از دور دست فریادی بگوش رسید، برخلاف میل خود سر مرا بلند کردم و دیدم از طرف خیمه های کوچک که در سیصد متری، بود مردی بطرف ما می آید و دست خود را بشدت حرکت میدهد.

ماهر دو لحظه ای ایستادیم و در این فکر بودیم که اشکال کار کجاست اما من نمی خواستم در صورت امکان شکار خود را از دست بدهم به این جهت به راه رفتن خود ادامه دادم. يك لحظه بعد صدای گلوله بلند شد، گلوله از بالای سر ما گذشت و بعد از آن هم صدای گلوله های دیگر بگوش رسید. مادر مسیخ خود ایستادیم و دیدیم که مردی که با ژست های تهدید آمیز به ما نزدیک میشد يك سر باز روسی است. وقتی نزدیک شد با علامت بما فهماند که تفنگ های خود را زمین بگذاریم و سه قدم عقب برویم. ما اعتراض کردیم اما این سر باز مصمم بود و ما چاره ای جز اطاعت نداشتیم. مطیعانه دنبال او راه افتادیم و به خیمه او رفتیم. مرد دیگری آنجا بود و ما با کمال خوشبختی دریافتیم که از ازبکهای فارسی زبان است و میتواند مترجم ما شود. وقتی روس عصبانی کمی آرام شد، فهمیدیم که جرم ما این بود که جرأت کرده و آمده ایم اسبهای ارتش سرخ را بزنیم! بله، اینها اسبهای ارتشی و در حال چرا بودند و او مسئول آنها بود! گفتیم ما نمیخواستیم اسبها را بزنیم.

گفت چی؟ پس چه چیزی را میخواستید بزنیم؟ من دوسه تا پرنده از کیسه شکارم بیرون کشیدم و به آنها نشان دادم. گفت: اینها را، حتی انتظار دارید ما باور کنیم که شما فشنگ قیمتی را برای این چلچله ها هدر میدهید و غیره و غیره...

مثل اینکه بن بست کامل شده بود. اما من توانستم بفهمم که ازبک در باره اینکه ما میخواستیم اسبها را با تیر بزنیم شك دارد. به اوبه عنوان يك شکارچی خوب (میدانستم که ازبکها شکارچیان خوبی هستند) مراجعه کردم و خواستم که شکار ما را خراب نکنند. ما بدنبال مرغابی وحشی بودیم و

فقط نوك درازشكار کرده بودیم و حالا منتظر پرواز آنها در موقع غروب آفتاب بودیم.

گفتم حتی اگر ما با شتاب یکی از اسبها را بتایر میزدیم، ساچمه‌های زیر فشنگ (که نشانش دادم) فقط پوست اسبها را فلک‌ک میداد. بهر حال ما انگلیسی هستیم، دوست خوب و متحد روسها بشمار می‌آئیم و اگر پالکونیک (سرهنک) لوچینسکی که دوست شخصی من است بداند که این جوهر سوائی سر ما آورده‌اند و شکار ما را خراب کرده‌اند، احتمالا آنها را یکر است به خطرناک‌ترین قسمت جبهه آلمان خواهد فرستاد.

اشاره به دوستی با فرمانده، آشکارا روسهارا متزلزل کرد و ترس از درد سر آینده بتدریج جای تنفر آنها را گرفت. دو نفری با هم بحث میکردند ۵ دقیقه بعد يك پاكٲٲ سیکار ایرانی وضع را عوض کرد و ما مانند بهترین دوستان از هم جدا شدیم. من قول دادم چیزی درباره رفتار آندو سر باز به پالکونیک نگویم. اما شکار خود را هرگز پیدا نکردم!

آخرین برخورد من با ارتش سرخ خیلی دیرتر، در سال ۱۹۴۴ بود و بدنبال آن کار بجائی رسید که موضوع کم کم جنبه يك ماجرای بین‌المللی پیدا کرد. در آن موقع فرمانده جدیدی برای روسها آمده بود که مرا نمی‌شناخت.

در یکی از بعد از ظهرها که هوا خوش بود من واستوکن (رئیس یو.ك.سی.سی.) در روی دشت لم‌بزرع جنوب شرقی مشهد اسب میراندیم. بسوی خانه برمی‌گشتیم اما هنوز هفت هشت کیلو متر بشهر مانده که در روی صحرا چشمم به قلعه تکی افتاد. من قبلا هم این قلعه را دیده بودم و فکر کرده بودم روزی نگاهی به آن بیندازم، اما چون از جاده اتومبیل‌رو دور بود تا کنون این کار را نکرده بودم. بالاخره ما به نزدیکی آن محل آمدیم و دو بر قلعه را تماشا کردیم یکی از قلعه‌های میان دهکده نمونه‌ای این کشور بود که به روزگار راهزنی‌تر کمندان تعلق داشت. چهار دیوار بزرگ و بلند، چهار برج در هر گوشه و يك شکاف در یکی از دیوارها که جای دروازه قلعه بود.

هیچکس در آن حوالی نبود، و نشانی از اقامت انسان هم در آن چشم نمید خورد. اگر چه این محل بهیچوجه جالب بنظر نمی‌آمد اما من

واستوکن فکر کردیم بدنیت سری هم بداخل آن بزیم، از این جهت اسبهارا بدرون قلعه راندیم.

داخل آن جالب تر از آن بود که مامی پنداشتیم. در جلو ما جمبه های مهمات درشش ردیف مرتب و بلند چیده شده بود. بسته های دیگر هم در کنار دیوارها قرار داشت. ما بهم نگاه کردیم و بدون اینکه کلمه ای حرف بزیم از آنجا بیرون آمدیم.

اما هنوز دورتر رفته بودیم که يك پاسدار مسلح روسی راه ما را سد کرد و بما اشاره نمود دنبال او برویم. درست در پشت ساختمان که از طرف ورود ما مخفی بود چند تپه کوتاه بود که معلوم شد درون آنها زاغه مهمات است.

ده دوازده نفر سرباز روسی در اطراف ایستاده یا نشسته بودند و بما می نگر بستند. سر دسته آنها با روسی فصیح خطاب بما مطالبی گفت:

این کار ما دیگر خیلی ناشیانه بود. دوباره من (و بدتر از همه همراه يك مهمان) خود را به توقیف ستاد ارتش سرخ انداخته بودیم؟ حالا که ما را درست در محل يك قلعه و زاغه مهمات سرباز نگاه دستگیر کرده اند بفرمان چه خواهد آمد؟ بحمداله هیچ کدام ما دور بین عکاسی نداشتیم طبق معمول سرباز مسلمانی که فارسی بلد بود گیر آوردند و معامله و ارتباط ما عملی گردید.

بعد از مشورت کوتاهی با استوکن به این نتیجه رسیدیم که بهترین دفاع این است که بگوئیم بی گناهیم و از این وضع آزرده ایم من آنها را مطمئن کردم که مادوستان و متحدین شوروی هستیم که برای اسب سواری بیرون آمدیم و هرگز دلمان نمیخواست بهیچ نحو باعث مزاحمت سربازان شجاع ارتش سرخ شویم.

اگر ما بعلت تصادف صرف از آن طرف قلعه که پاسدارخانه دیده نمی شد نزدیک نشده بودیم، بمحض دیدن پاسداران به راه خود میرفتیم. بنابراین آیا ممکن است لطف کنید و بگذارید ما برویم.

جواب آنها این بود که شما میدانسته اید قلعه جزو منطقه ای است که بوسیله نیروی هوایی ارتش سرخ اشغال شده و نزدیک فرودگاه است (که البته ما نمی دانستیم) و هیچکس نباید به آن نزدیک شود.

بالاخره باتلفن به فرمانده جریان را خبر دادند و گفتند ما باید منتظر دستور باشیم.

چهل دقیقه گذشته بود که گرد و خاکی از دوردست برخاست و نشان داد اتومبیلی نزدیک میشود. در تمام این مدت من واستو کن محکم روی اسپه ایمن نشسته بودیم و این علامت اعتراضی بود بر ضد تجاوزی که به حقرامه ما بعمل آمده بود. اینکه اسپه‌های خسته ما درباره این ماجرا چه می‌اندیشیدند مطلب دیگری است.

وقتی دو افسر، که یکی از صنف پیاده بود، سر رسیدند و ما رازل زل برانداز کردند از اسب پیاده شدیم. دوباره سؤال و جواب بوسیله يك مترجم شروع شد و از حرفهای ما و پاسداری که ما را نگهداشته بود یادداشت برداشتند. و بعد از مذاکرات طولانی باتلفن سرگرد بما گفت میتوانیم برویم.

ما از همان راهی که آمده بودیم خواستیم برگردیم قصد داشتیم طوری برویم که فرودگاه را دور بزنیم و از آن نگذریم اما سرگرد با کمال تعجب، گفت: می‌توانید از راه مستقیم بروید. در واقع می‌خواست بگوید: ضرر خود را که زده‌اید، کار خود را که کرده‌اید. می‌توانید همه چیز را ببینید جاده با صفا از وسط بیابان می‌گذشت و يك قسمت آن در حدود يك کیلو متر با گوشه جنوب شرقی فرودگاه فاصله داشت. من حرف سرگرد را جدی گرفتم و بدون اینکه اسبم را نگاه دارم تعداد هواپیمای روی باند فرودگاه را شمردم و انواع آنها را بخاطر سپردم. چیز دیگری نبود که ببینم.

این واقعه در مشهد انعکاسی نداشت، اما به تهران و شاید هم به مسکو گزارش داده شد، دفعه بعد که من سرریدر بولارد سفیر کبیرمان را دیدم بمن گفت که بعنوان جاسوسی عمدی از من واستو کن شکایت کرده‌اند اما او بر اساس توضیحات مفصل من این اتهام را بشدت رد کرده است.

اما آنچه روسها به این زودی نفهمیدند و سرصدائی درباره آن براه نیانداختند، آن دفعه‌ای بود که من واقعا تجاوز کردم، آنهم نه به خاک موقتا اشغال شده ایران، بلکه بخاک مقدس اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، از روی عمد و قصد! البته این تجاوز بی‌ضرری بود زیرا آن قسمت از خاک شوروی که مورد تجاوز من قرار گرفت، مرزی بی‌دفاع و بدون اهمیت سوق الجیشی بود این يك شوخی خطرناك بود و تنها بهانه وعذر من برای آن کار این است که

این وسوسه غیر قابل مقاومت بود، که اگر نمی‌توان بدرون پرده آهن من نفوذ کنم افلا از سوراخی نگاهی بدرون آن بیاندازم!

در امتداد جاده‌های شمال شرقی خراسان کمر بندی از کوه‌های بعرض

۵۰۰ کیلومتر کشیده شده است که در دوسه جا به قله هائی به ارتفاع ۳۰۰۰ متر میرسید. کلات نادری مشهور که قبلا نامی از آن بردم جزویکی از این قلل است. مرز ایران و شوروی در این جایک خط زیگزاگ را بین این کوهها و حاشیه دشت قره قوم تر کمندان شوروی می‌پیماید. شهر هاود هکده‌های کوچکی که در جانب شوروی مرز هستند بوسیله جویبارهای کوچک کوهها مشروب و بوسیله راه آهن ماوراء خزر بهم مربوط میشوند. این راه آهن در یک جا در سه کیلومتری مرز ایران است، بعد بسوی شمال شرقی بطرف مرو و سمرقند در دست میرود این نقطه نزدیک راه آهن ماوراء خزر درست مقابل در جزاست، که بین باجگیران و سرخس است و یکی از دو محلی است که در شمال کوهها قرار دارد و مسکونی است.

یک روز ماه ژوئن ۱۹۴۲، وقتی اخبار جنوبی روسیه خیلی بد بود، من با تو همبیل به قوچان رفتم و بعد در جاده عالی که بسمت عشق آباد میرود راه افتادم زیرا در پاسگاه مرزی باجگیران کاری داشتم. فقط حاصل خان و یک نگهبان مسلح که بوسیله فرماندار قوچان فرستاده شده بود مرا همراهی میکردند. چند کیلومتر مانده به باجگیران و در جنوب آن، از یک جاده نر می که به بالای گردنه‌ای می‌پیوست بالا رفتیم، بعد از تیغه کوهها گذشته بطرف شرق پیچیدیم. معلوم بود که این راه بعد از اشغال خراسان مورد استفاده ایرانیها قرار نمی‌گیرد و من می‌ترسیدم که بارانهای شدید آنرا شسته باشند اما اینطور نبود و جاده قابل عبور بود، خوب پیش میرفتیم. در این راه فقط یک نفر آدم دیدیم و آنهم یک تر کمن بموت کوه نشین بود که پوستینی سیاه پوشیده سوا بر الاغی میرفت. بزودی از آخرین تیغه کوه گذشتیم و اولین دهکده دره در جز رازیر پای خود دیدیم، بعد از آن تپه هائی بود که کم ارتفاع میشد و به دشتی بارتنگ قهوه‌ای روشن می‌پیوست. البته این دشت خیلی روشن نبود اما واحدهائی که در سر راه راه آهن ماوراء خزر دیده میشد بخوبی مشخص مینمود. حاصل خان که بهیجان آمده بود فریاد زد: «روسیه! روسیه!» و ژاندارم بعلاامت ابراز نفرت زانوزد و تفنگش را بطرف راه آهن در دست قراول رفت.

برای من این یک لحظه احساس غربت بود، افکارم به سوی منظره‌ای

مشابه، اما وسیع‌تر که بیست‌سال پیش که همراه همسرم هنگام رفتن از کشمیر به ترکستان چین دیده بودم پرواز کرد. آن بار هم ما از گردنه‌های فراوان گذشتیم و با تصویری وصف‌ناپذیر به دشت‌های آسینانه میانه رسیدیم و واحه‌هایی را که در راه سه‌هزار کیلومتری کاشغریه مغولستان داخلی قرار دارند بچشم دیدیم!

بخشدار در جزما را بگرمی پذیرفت. او بخاطر نداشت کسه یک نفر انگلیسی را تا کنون در این ناحیه دیده باشد. بعد از سلام و تعارفات متداول و نوشیدن سه فنجان چای، من موضوع تماس با روسها را پیش کشیدم.

بخشدار گفت: «آنها گاهگاهی می‌آیند و سرمن و کلانتر لطف آباد داد و فریاد می‌کشند. آنها همیشه دهقانان ما را متهم می‌کنند که از قنات لطف آباد که بعضی از دهکده‌های ما و آنها هر دو را مشروب میکنند، زیاد آب می‌برند. بعلت تقاضاهای آنها قسمتی از اراضی ما از کشت افتاده است. آنها همچنین سر اینکه عده‌ای از ایران به شوروی رفته‌اند مزاحمت ایجاد می‌کنند و ما را متهم مینمایند که پناهگاه جاسوسان هستیم. گاهگاهی آنها بدنبال پناهندگان بخاک ما می‌آمدند و می‌گفتند این پناهندگان را برای رسیدگی به جرائمشان لازم دارند، اما حالا دیگر نمی‌آیند و گمان میکنم این در اثر جنگ است.»

من پرسیدم که تا مرز چه قدر راهست و آیا من می‌توانم به آنجا بروم. بخشدار جواب داد: «در حدود سه کیلومتر است، اما خواهش میکنم اتومبیلتان را به نزدیکی مرز نبرید چون توجه آنها را بخود جلب خواهد کرد و بعد ممکن است در این باره از من سؤال و بازخواست بکنند.»

بخشدار و کلانتر لطف آباد با اتومبیل بيوك ما آمدند، من به تقاضای آنها اتومبیل را پشت انبوهی بوته گذاشتم و چند صد متر باقی را تا پاسگاه مرزی پیاده رفتم. هیچکس در آنجا بچشم نمی‌خورد و اداره گمرک و پاسگاه پلیس و غیره مخروبه و متروک بود و چنین مینمود که سالها مورد استفاده قرار نگرفته است.

جلورفتم، به نواری از زمین که شخم خورده بود رسیدیم. عرض این نواری در حدود ده متر بود، از روی جاده میگذشت و از هر طرف بایبج و خمهای آرامی تا چشم کار میکرد پیش میرفت. هیچ جای پائی از انسان و حیوان روی

این نواردیده نمیشد. من حیرت زده ماهیت این نوار را از بخشدار پرسید
او گفت :

«بله، این خط مرزی است. هیچ کس اجازه ندارد از این طرف
آن طرف برود، حتی شبانی که بز و گوسفندش را کم کرده است. تا چهار پنج
سال پیش دهاتی های این منطقه، که همه از یک قبیله اند با هم مراد و رفت و
آمد داشتند، اما روسها ناگهان راه را بستند و در تمام خط مرزی ایران و
ترکمستان شوروی این نوارها را شخم زدند.»

پس این همان پرده آهنین بود! گذشتن از آن آسان مینمود، اما من
حس می کردم که همراهان من عصبی هستند. کی میدانند که چه چشمهای
نهانی در همین لحظه مواظب ماست! من تالب نوار رفته و با دوربین چشمی
دستی را که جلو مان بود بررسی کردم. در حدود پرتاب تیر تفنگ هیچ آدمی یا
نشانی از دفاع نظامی دیده نمیشد. اما دوسه کیلومتر در طرف شمال
راه آهن ماوراء خزر بخوبی مشهود بود و ساختمانها و برجهای آب آن
بخوبی بچشم میخورردند. از تجربه ای که با بررسی نقشه هند داشتم فهمیدم
که این دهکده «آرتیق» است و درزی هم دارد و در ۹۵ کیلومتری مشرق
عشق آباد واقع است.

در طرف شرق حرکت چیزی نظرم را جلب کرد، یک ترن
نفتکش طولانی بود که آهسته بطرف مغرب میآمد. چه خوب! وقت آن بود
که عدسی تلسکوپی را روی دوربین فیلم برداریم بگذاریم و عکسی از
آن بگیریم! نتیجه این کار یکی از بهترین فیلمهایی است که من
برداشته ام:

پنجاه تا نکر نفتکش بزرگ و دولو کوموتیو آنها آهسته از ایستگاه
آرتیق میگذرند و بسوی سمرقند یا دورتر برای گرفتن نفت حمل شده از
باکو میروند! جاده زرین تاریخی در نیمه قرن بیستم!

من به بخشدار گفتم: «میخواهم یکی دو دقیقه ای از مرز بگذرم»
— «این کار را نکنید. روسها برای من اشکال ایجاد خواهند

کرد.»

— «گمان نمیکنم، تماشا کنید!»

در حالیکه با دقت قدم برمیداشتم، عقب عقبی از روی نوار شخم خورده

تند متر آفرقت رفتیم. برای چند دقیقه روی خاک روسیه ایستادم .
پس سال ۱۹۰۲ که پانزده روز با پدر و مادر در پترزبورگ بودم و
بعد باراه آن، بسوی فنلاند رفتیم، هنوز قدم بخاک روسیه نگذاشته بودم. دو
یاد از گذشته عرض بکروم! اگر یک لحظه بعد گلوله‌ای از بالای سرم
می‌بارید، ~~مرا~~ بجرم جاسوسی توقیف میکردند حتم بود. اما این کار خیلی
پیش بود. حتی پیش از آنکه اولین ماجرای برخوردم با افراد ارتش سرخ
پیش آید و من ترس و تجربه‌ی نداشتم!

برای اینکه ترس همراهان ایرانی را تسکین دهم، تفکرات خود را
قطع کردم و بخاک ایران، برگشتم . بخشدار هم مانند بیشتر هموطنانش
شوخی طبع بود و از این کار کنجکاوانه من خوشش آمده بود. با لبخندی
گفت: «باید حالا دنبال این دو نفر که از شوروی در رفته‌اند بگردم»
(چون از روی جای پاها در نواری مرزی چنین مینمود که دو نفر از شوروی
فرار کرده‌اند).

درباز گشت بمشهد جریان را برای استاندار تعریف کردم و او قول
داد که اگر بعلت خطای من روسها برای کسی در درجزا اشکال تولید کردند
مرا خبر کنند اما خوشحالم که بگویم هیچ اشکالی تولید نشد.
سالها بعد در ۱۹۴۴، یکی از اعضاء سر کنسولگری همینطور
از من پرسید که تا کنون درجزرا دیده‌ام. البته من دیدن درجزرا انکار نکردم،
اما از سؤال او نتایجی برای خود گرفتم!

فصل پانزدهم

جریان نیرومندی که از منبع نیروهای بزرگ جهانی در ایران برقرار شده بود در تابستان سال ۱۹۴۲ اثر برق آسا و عجیبی در وضع تهران داشت. دولت علی سهریلی که در ماه مارس جانشین دولت محمدعلی فروغی شده بود نتوانسته بود امیدهای متفقین و نیز شاه ایران را بر آورد. راهزنی در راهها ترقی روزافزون هزینه زندگی که ناشی از کمبود جهانی کالاهای مصرفی و احتکار غلات و خواربار در محل بود نارضائی وسیعی برانگیخته بود. روزنامه تایمز در ماه اوت در سرمقاله خود تفسیری بر «ناتوانی دولت در غلبه مصمصمانه بر کمبود خوار و بار ناشی از کم محصولی سال ۱۹۴۱ و در باره سیاست شاه فقید در باره غلات و نیز در باره احتکار غلات و حبوبات در ماههای اخیر» ولگد مال کردن نظم و قانون در ولایات نوشت: باز هم مسئله نان و راهزنان! نظر روزنامه تایمز در باره ناامنی راهها چند روز بعد تایید شد. «هاریس» کنسولدار انگلیس در اصفهان و پزشک میسیون مذهبی بنام کریفین بوسیله راهزنان ایلات کشته شدند و دختر یازده ساله پزشک دزدیده شد. موضوع به مرحله حادی رسیده بود، همه موافق بودند که باید روحیه تازه ای به بعضی از قسمتهای اداری، بخصوص آن قسمتهائی که مسئول حفظ نظم و قانون و جمع آوری و امور مالی و توزیع مواد غذایی هستند دمیده شود.

دولت که در برابر این واقعیات سرسخت قرار گرفته بود اقداماتی کرده بود که نتایج آنها تا کنون کاملا تحقق نیافته بود. راه دیگری که

درپیش بودهرج و مرج اقتصادی بود که احتمالاً منجر به انقلاب میشد، یا سپردن بعضی کارها بدست خارجی‌دان. این آخری، ارجح بنظر میرسید اما بکدام یک از متفقین باید برو آورد؟ روسیه که مطرح نبود، بریتانیا و کشورهای مشترک‌المنافع هم که منابع و ذخایرشان در حد اتمام بود، حکومت هندهم که تا کنون هرچه از دستش برآمده بود کرده بودتنها آمریکا ثبات می توانستند کمک‌ی بمیزان لازم به ایران برسانند.

کارهای مهمی که آمریکا ثبات از لحاظ افراد آزموده و مسائل جنگی، وسائط نقلیه، تجهیزات بندری و واگون باری و غیره برای راه آهن سراسری ایران انجام داده بود نشان دهنده امکانات عظیم آنها بود. در ضمن شرط و قید سیاسی هم در کمک آنها نبود. و کمک گرفتن از آنها در تاریخ اخیر ایران سابقه هم داشت:

درست است که مرگان شوستر در شرایط سال ۱۹۱۰ مدت زیادی در ایران نمانده بود، اما میسیون مالی بریاست دکتر میلسپو، در سالهای ۱۹۲۲-۱۹۲۷ در اقتصاد پرهرج و مرج ایران نظم ایجاد کرد. و انقلابی در آن بوجود آورده بود. به این جهات بود که ایران به ایالات متحده مراجعه کرده و کارشناسانی خواست که بعنوان مستشار در چند وزارت خانه مهم کار کنند. امریکاهم این تقاضا را پذیرفت.

من باید اعتراف کنم که در بخش کنسولی شرق ایران بودیم ابتدا از این چرخش غیرمنتظره در سیاست ایران کمی ناراحت و سرخورده شدیم و گمان میکردیم همکاران ما در دهلی نیز چنین احساس داشتند. از خودم حرف بزنم، من با این احساس بمشهد آمدم که انگلیس نه تنها نجات دهنده ایران از خطر نازیسم است بلکه در سالهای دشوار آتی جنگ راهنما، فیلسوف و دوست آن است. بعد ییمان سه جانبه منعقد شد که بموجب بند هفت آن انگلیس و شوروی متعهد شده بودند اقتصاد ملی متحد جدید خود را حفظ و حراست نمایند، کمک مالی و مشاوران کارشناس در زمینه های کشاورزی، اداره اراضی و آبیاری بمیزان زیادی مورد احتیاج ایران بود. اینکه پول لازم را بایدار کجا آورد موضوع دیگری بود، اما من شکمی نداشتم که بهترین دولتی که باوضاع واردات و میتواند این کمک ها را برانجام برساند بریتانیا است. ایران هنوز بطور عمده یک کشور کشاورزی بشمار میرفت که در حدود

يك چهارم جمعيت آنها ايالات تشكيل ميدادند . من گمان ميكردم ايران بايستی بسياری چيزها از هندوستان انگليس بياموزد، زيرا استان مرزی شمال غربی هندوستان و بلوچستان با امپراطوری ايران روابط تاريخی داشتند و از لحاظ آب و هوا ، وضع جغرافيايی و گروه بندي نژادی با مردم فلات ايران شبیه بودند.

پس ايران بهتر از صاحب منصبان اداره امور خارجی و سياسی حکومت هند چه مشاوری ميتواند داشته باشد؟
برای مدتی چنين مينمود که اين تخیلات و رویا های من به تحقق خواهد پیوست.

در ماه مارس ۱۹۴۲ در تهران من شاهد فشار ديپلماتیک دولت بر تانیا بر دولت ايران بودم که به امور ايران سر و صورتی داده شود، توزيع گندم بوسیله طرح «اسکواير» که قبلا شرح آنها دادم ادامه داشت، از میان انگلیسهای آشنا بزبان فارسی «افسران ارتباط منطقه ای» و «افسران ارتباط کنسولی» انتخاب شده بودند، تا آنها به انجام برسانند. يك همکار سياسی ما که مردی کارآمد و در امور کشاورزی وارد بود، يعنی سرهنگ دوم نوئل بمسئولیت مزرعه آزمایشی ایالت نفت خیز ايران، خوزستان گمارده شده بود و مخارج اين مزرعه آزمایشی را حکومت هند می پرداخت.

علاقه شديد دوست و ما فوق اداری من «اولاف کاروئه» که وزير خارجه نایب السلطنه هندوستان بود، به گزارشهای من درباره مسائل اقتصادی و اداری ایالات شرقی ايران نیز مرا تشويق میکرد. اما دفعه بعد که من در نوامبر سال ۱۹۴۲ به پایتخت رفتم ، وجود آمریکائيه در صحنه سياسی ايران نظر مرا بکلی تغییر داد . هر فکری درباره ایجاد يك طرح ابتکاری طويل المدت برای احیاء اقتصاد ايران بوسیله دولت انگلستان یا حکومت هند حتی مطرح هم نبود. اولین مستشاران آمریکائی آمده بودند، و سر ریدر بولارد مرا به وزارت خواروبار فرستاد که یکی از آنها را که مردی تاجر پیشه و از قاهره آمده بود، ببینم. من اين مستشار خواربار را دوبار دیدم که پشت میزی بادو دستگاه تلفن، در اطاق وسیعی نشسته و به «بندینو- ناپولونی» که در فیلم ديکتاتور بزرگ، چارلی چاپلین را (که بصورت هیتلر در آمده) به حضور می پذیرد، شباهت دارد.

او مکالمه پرشوری در هر دو تلفن بطور همزمان می‌کرد و دو نفر تندنویس در طرفین او این مطالب را یادداشت می‌کردند و عده‌ای هم در فواصل مختلف در اطاق او نشسته چای می‌خوردند تا نوبت کار آنها برسد. این صحنه خیلی گیرا و مؤثر بود اما چون این مستشار تازه وارد ایران شده بود و به مترجمین ایرانی که بعضی از آنها تقریباً بی‌یقین از مزدوران محسوسین بودند، اعتماد می‌کرد، من به این فکر افتادم که انتصاب او در حل مسئله گندم تا چه حد مؤثر خواهد بود. شك من موقعی زیادتیر شد که آمریکائی نامبرده گفت نمیدانید ایرانیها چه آدمهای خوبی هستند و چه قدر خوب میشود با آنها کار کرد. او میگفت هوش و کفایت و مدیریت آنها خیلی بیشتر از مامورین دولتی مصر و افرادی است که او در قاهره با آنها سر و کار داشته است. افلا این یکی را میتوانستم باور کنم.

هنوز یکماه نگذشته بود که سخت‌ترین شورش برای نان، که سالها سابقه نداشت، در تهران بوقوع پیوست. معلوم شد که بی‌ثانی در محلات فقر نشین خود پایتخت بیداد میکند تمام مطبوعات همصدا بدولت تاختند و تنفر مردم به غلبان آمد.

روز دوازدهم دسامبر (۱۷ آذر) گروهی به خانه احمد قوام نخست وزیر حمله کردند و خواستند آنها بسوزانند، عده‌ای هم جلوی مجلس آمدند و تظاهرات کردند.

شورش با کشتن عده‌ای سر کوب شد، نخست وزیر دستور توقیف همه روزنامه‌ها را داد و بعداً بنفع علی‌سهیلی که پیمان سه‌جانبه را با شوروی وانگلیس بسته بود استعفا داد. در این اوضاع و احوال وظیفه‌ای که مستشار خواروبار با آن روبرو بود چنان مشکل مینمود که حتی میتوانست يك آمریکائی را مایوس و مرعوب کند.

بهترین کاری که این آمریکائی می‌توانست بکند کرد، به این ترتیب که بسادگی افراد ایرانی عضو وزارت دارائی و خواروبار را به ایالات مختلف فرستاد و دستورات هر چه غله می‌توانند گیر بیاورند تهیه کنند و بتهران بفرستند. این گروه هم از خوشحالی لبهای خود را لیسیدند. در دومین سفرم بتهران که در اواخر ماه آوریل ۱۹۴۳ بود فهمیدم که میزان اهمیت مداخله آمریکائیه چقدر است. یکسال پیش دولت

آمریکا اعلام کرده بود که ایران مشمول برنامه وام و اجاره میشود و کمی پیش از آمدن من ، روز هشتم آوریل يك قرارداد بازرگانی متقابل با ایران بسته بود که طبق آن تعرفه گمرکی برای هر دو طرف بمیزان قابل توجهی تقلیل یافته بود .

در همین موقع افراد ارتش غیر جنگی آمریکائی ، تجدید ساختمان بندرها ، راهها و فرودگاههای راه غربی رساندن وسایل به روسیه را که از خلیج فارس تا تهران در کنار راه آهن جریان داشت از انگلیسی ها تحویل گرفتند . ژنرال « کونولی » که ستادش در امیرآباد نزدیک تهران بود بر این عده فرماندهی میکرد . با تریبانی که بین فرماندهان متفقین داده شده بود مسئولیت امنیت راه غربی ارسال اسلحه تا تهران بعهده آنها و پیافورس بود و افراد آمریکائی فرماندهی خلیج فارس که حضورشان در ایران طبق عهدنامه سه دولت نبود فقط در کارهای فنی دخالت مینمودند .

عده این افراد در ۱۹۴۳ در حدود ۳۰ هزار نفر بود . بطور عمده در اثر فعالیت های آنان و کفایت و لیاقتشان ظرفیت راه آهن سراسری ایران در عرض دو سال پنج برابر افزایش یافت و بیش از چهار میلیون تن تجهیزات و کالا ، ۱۵۰ هزار وسیله نقلیه و در حدود ۳۵۰۰ هواپیما (که ۱۴۰۰ تای آنها بمب افکن بودند) بوسیله راه آهن و جاده در تهران و قزوین تحویل ارتش سرخ گردید .

علاوه بر فرماندهی خلیج فارس ، و بدون ارتباط با آن ، يك میسیون نظامی مرکب از یازده افسر آمریکائی تحت ریاست ژنرال کلارنس ریبدلی مستشار وزارت جنگ ایران بود . همچنین کارشناسانی از آمریکا به ایران می آمدند که درباره اداره پلیس ، آبیاری ، تقسیمات کشاورزی و بهداشتی مستشاری کنند . اما موفق تر از همه میسیون هائی که از طرف آمریکا برای کمک به ایران در آن دوران سخت و تباه جنگ فرستاده شد میسیون سرهنگ شوارتسکیف ، رئیس پلیس سابق ایالت نیو جرسی بود که در سر کوب کردن گانگسترها شهرتی بهم رسانده بود . مأموریت او تجدید سازمان ژاندارمری بود . او با گروهی از افسران دست چپ شده آمریکائی این وظیفه را بخوبی و در مدتی کم انجام داد . امکان بروز وقایعی از آن قبیل که در فصل ۱۲ شرح دادم هر روز کمتر میشد ، و در سال ۱۹۴۶

وقتی سر نوشت آذربایجان و خود ایران بخطر افتاده بود ، انضباط و شهامت ژاندارمری برای رهائی از آن وضع کمک شایانی نمود. از همه آمریکائی‌هایی که در زمان جنگ در ایران خدمت میکردند سرهنگ شوارتسکیف بیش از همه در حدود پنج سال و نیم دوام آورد ، و این دوام هم در اثر رهبری او و هم ناشی از دیپلماسی او بود .

همسر و من شوارتسکیف و همکاران او را در تهران در سالهای ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۸ شناختیم و از آنها خوشمان آمد . آنها ایران را چند ماه قبل از ما ترک گفتند . وقتی ما دختر او الیزابت را در خانه شان دیدیم کمتر فکر میکردیم الیزابت شوارتسکیف روزی یکی از خوانندگان مشهور جهان شود .

اگرچه موفقیت‌های شوارتسکیف برای ایران با ارزش بود ، در مقایسه با کارد کتر میلیسپو که برای دومین بار در تاریخ ایران به انجام آن دست زده بود ، کاری سراسر است و کم زحمت بود . در سال ۱۹۲۷ اولین هیئت میلیسپو ناچار شد بعد از پنج سال کار موفقیت آمیز از ایران برود ، زیرا اعلیحضرت رضاشاه پهلوی که پشتیبانیش موفقیت‌های میلیسپورا امکان پذیر کرده بود ، بر ضد آن برخاست . میگویند آن مرد خود ساخته با تا کید خاص خود گفته بود «ایران جای آنرا ندارد که در عین حال دوشاه بر آن حکومت کنند .»

اما این بار ، دفعه دوم آمدن میلیسپو ، اوضاع و احوال برای او مساعد تر بود . شاه فقید رفته بود ، اما شورش نان افکار عمومی را بهیجان آورده بود و طرز تفکر فعلی شباهتی به طرز تفکر شوینستی و ناسیونالیستی سال ۱۹۲۷ نداشت . هزینه زندگی پس از سال ۱۹۳۷ بسیار بالا رفته بود و تورم مالی از کنترل خارج شده بود . ایران که احساس کوچکی و ضعف می نمود و در خطر آن بود که در میان سنگهای آسیای جنگ جهانی ساییده و خرد شود به حامی و محافظی احتیاج داشت و چه کسی بهتر از غنی ترین و از لحاظ اقتصادی نیرومندترین ملت جهان که وصله استعمار گری و امپریالیسم هم به او نمی چسبد و از گناهای که بریتانیا و سایر حامیان احتمالی را روسیاه کرده بود مبرا مینمود ، میتواند حامی ایران باشد ؟

اگر بگوئیم ایرانیها از نیروی عظیم امریکا با آغوش باز استقبال کردند گزافه گفته ایم . اما افکار عمومی بطور کلی که مجلس و روزنامه‌هایی

که طرفدار شورویها نبودند مظهر آن بود از آمدن میسیون جدید میلپسو استقبال کردند و چه از لحاظ اداری و چه از لحاظ مشورتی آماده بودند آن اختیاراتی را که میلپسو میخواست به او بدهند .

قانون ۱۲ نوامبر ۱۹۴۲ که قرارداد استخدام میلپسو را تصویب کرد اورا بنام مدیر کل امور مالی نامید و قدرت طرح بودجه و تأمین سازمان اداری مالیه کشور را به او تفویض کرد ، بشرط آنکه مورد تصویب وزیر دارائی قرار گیرد . علاوه بر این میلپسو موظف بود که در اقدامات انضباطی با وزیر دارائی مشورت کند .

اما این برای دکتر میلپسو کافی نبود. او میدانست که وضع اقتصادی و مالی آنچنان پرهرج و مرج است که او باید اختیارات کامل در مورد مرزها، اجاره‌ها، نرخها، واردات، صادرات تهیه و حمل و نقل و توزیع همه مواد خام و کالاهای ساخته شده داشته باشد.

بعد شورش نان در گرفت. و وقتی میلپسو در ژانویه ۱۹۴۳ به ایران آمد خود را تحت فشار یافت که مشکل‌ترین وظیفه را به عهده بگیرد. این وظیفه تهیه و توزیع مواد غذایی بود. دکتر میلپسو ابتدا جا خورد، برای اینکه میدانست باید وارد چه معرکه‌ای شود، اما چون طبیعتاً مبارز و خوش بین بود و از پشتیبانی نخست وزیر جدید علی سهیلی برخوردار میشد، با انحلال وزارت خوار و بار و آمدن مواد غذایی جزو کالاهای تحت کنترل وی موافقت کرد. روز چهارم ماه مه ۱۹۴۳ قانونی بوسیله مجلس گذاشت که اختیارات کامل به او داد و او هم بر ضد گروه محترمان و فاسدان اعلان جنگ داد.

دکتر میلپسو در کتابش که در سال ۱۹۴۶ منتشر شده دلایل مختلف شکست دومین مأموریت خود را شرح میدهد. این مأموریت کمتر از ۲ سال طول کشید. او اشکالانی را که در سر راه انتخاب همکاران کارآمد بود، فقدان پشتیبانی وزارت خارجه آمریکا و نمایندگانش در تهران، عدم روح همکاری دسته جمعی در سازمانهای مختلف امریکائی در ایران که میلپسو آنرا با کمکهای بریتانیا به خود مقایسه میکند و این دورا متضاد می شمارد ، دشمنی آشتی ناپذیر روسها و عمال آنها و مطبوعات حزب توده و از همه بالاتر پائین بودن سطح اخلاقی در میان همه طبقات که نتیجه ۵۰ سال دیکتاتوری بوده است، همه و همه را شرح میدهد .

همه این عوامل سهمی در شکست هیئت میلپسو داشته‌اند، اما این عامل آخر که در وجود باندها فاسدان متجلی شده بود، بتنهایی برای شکست میلپسو کفایت میکرده است، برای این که معلوم شود، من این اظهار نظر‌ها را فقط بعد از شکست میلپسو نمیکنم، در قسمت آخر نامه‌ای را که در ۲۲ مه ۱۹۴۳ بوزیر خارجه در دهرلی نوشته‌م نقل میکنم:

«میلپسو خیلی دوستانه و صریح رفتار کرد. او از من خواست که مراقب مأموران مالی محلی او باشم و اعمال آنها را بوسیله نامه شخصی با اطلاع او برسانم. او عمداً با همه آنچه من در سال گذشته گفته و نوشته بودم موافقت کرد. من گفته و نوشته بودم که در دوران رضاشاه در سراسر ایران یک شبکه فساد و چپاول اقتصادی بوسیله بعضی از مقامات رسمی وزارتخانه های دارائی، کشور، اقتصاد کشاورزی و همکاران آنها یعنی مالکین، محتکرین و مدیران امور نان و خبازی سازمان یافته است. من هم مانند میلپسو، بعد از ۱۳ سال غیبت بایران برگشتم، و مانند او از فساد طبقات بالا و فقر طبقات پایین که ناشی از تسلط کامل تمایلات پولپرستانه در عرض این مدت بوده است، متأثر و متنفر شدم. او نگران بود که مبادا تلاشهای میسیونر خیلی دیر شروع شده باشد و از تعویق در دادن اختیارات و کارمندان باو خیلی ناراضی بود، اما مطمئن بود که اگر بر بحر اینک در تابستان منتظر آن بودند، غلبه شود، خواهد توانست این بار هم مثل نخستین مأموریتش اعتماد و همکاری بهتر بن عناصر کشور را جلب کند و با کمک آنها اصلاح اساسی در وضع اقتصادی ایران ایجاد نماید.

اما باید دید که آیا اولاً، آنطور که بعضی از افراد مقیم تهران تصور میکنند ایران در شرف ورشکستگی و انقلاب است و ثانیاً آیا محتکرین موفق خواهند شد محصول امسال را هم احتکار کنند (و اگر بکنند معجزه است، چون محصول گندم دیم امسال خیلی خوب است) ثالثاً آیا سوء-استفاده کنندگان از مواد غذایی، وسایل حمل و نقل و سایر مؤسسات تجارתי دولتی آخر سر نشان خواهند داد که حتی از میلپسو نرم‌خو، متواضع و سختگیر نیر و مندترند، اگر چه موفقیت میلپسو سبب کسب حیثیت و اعتبار برای امریکائیه با حساب ما خواهد شد، اگر چه این یک موردی خواهند بود که بما بگویند شما از عهده کار بر نیامدید و آنهم با وجود فداکاری‌های انگلیس و هند برای غذا

رساندن به ایران با وجود طرح اسکوایر دایره جمع آوری غله، با وجود تلاشهای کنسولگری های مادر ایالات و غیره و غیره، اما من صمیمانه امیدوارم که میلیسپویش ببرد. زیرا برای من که ۲۷ سال دوست ایران بوده ام هیچ چیز لذت بخشی تر از این نیست که بینم باند سوء استفاده کنندگان شکست می - خورند و دهقانان زجر کشیده، با آرامش و بدون انقلاب بنوائی می رسند. اما بناچار چندین چیزی نمی باید رخ میداد. شجاعت، انرژی و فداکاری میلیسپو برای اجرای وظیفه اش دایر بر نجات ایران از هرج و مرج اقتصادی، توانست بر اتحاد غیر مقدس باند دزدان (که هدفشان حفظ وضع موجود و نروتمند تر شدن خودشان بود) و چپهای ضد آمریکائی غلبه کند. داستان غم انگیز مبارزه هیئت میلیسپو، موفقیت های مترقی و سقوط نهائی او با احساس همدردی اما واقع بینانه بوسیله پروفیسور «لیخوسکی» در کتابش بنام دروسیه غرب در ایران، باز گوشه شده است. کتاب خودد کتر میلیسپو طبیعتا کمتر عینیت دارد، اما من میتوانم از روی تجربیات خود در استان نهم، اکثر آنچه را او در کتابش گفته است تاکید نمایم.

وضع در خراسان نمونه تمام ایران بود (البته بجز وجود ارتش سرخ) در ژانویه سال ۱۹۴۲ تورم پولی هزینه زندگی را سه برابر و نیم بالاتر از دوران قبل از جنگ برد. در ماه دسامبر این میزان تقریبا به هشت برابر رسید و علائم موجود نشان میداد که کنترل هزینه زندگی دیگر ممکن نیست. ناظران سطحی فقط اشغال ایران را عامل این وضع میدانستند و کتر میلیسپو قبول دارد که وجود جنگ نقش مهمی در ایجاد این وضع داشته است. اما هیچکدام اینها تنها عامل و حتی عامل عمده نبوده است.

هرج و مرج سازمانی که بدنبال اشغال ایران پیش آمد، تولید کشور را تقلیل داد و کمبود کشتی در سرویسه های کشتیرانی جهانی واردات را کم کرد. این عوامل سبب کاهش کالاهای مصرفی شد در حالیکه مقادیر زیادی پول ایرانی که بوسیله ارتشهای متفقین در ایران خرج میشد (و دولت ایران در مقابل آنها دلار و لیره میگرفت) قدرت خرید را زیاد کرده بود و به این ترتیب تقاضا زیاد و عرضه کم شده بود.

دکتر میلیسپو میگوید همه این عوامل آب به آسیاب محسوسترین و سفته بازان می ریخت که فعالیت خود را در دوران رضاشاه شروع کرده

بودند. احتکار، سفته‌بازی و سوءاستفاده بدون شك علت قسمت قابل ملاحظه‌ای از این افزایش قیمت‌ها و هزینه‌زندگی بوده است. شایعاتی بود که گاهی کالاها ده دوازده دست میگردد، بدون اینکه به خریدار و مصرف کننده عرضه شود، از این ماجرا سودهای کلان افسانه‌آمیز، ثروتهای ناگهانی و غیر قابل محاسبه و دست‌بدست شدن سریع مستغلات حاصل میشد. (صفحه ۵۹ و ۶۰ کتاب آمریکاها در ایران) من افلا میتوانم یکی از این شایعات را که دکتر میلیسپو به آنها اشاره میکند تأیید نمایم.

در ۱۹۴۲ قیمت عمده‌فروشی قند و شکر در مشرق ایران به شش برابر قیمت واقعی آن (در کوته) رسید و کارگران جاده‌سازی به تلخی شکایت میکردند که نمی‌توانند چایهای خود را شیرین کنند. من که مشتاق کمک به آنها بودم، ترتیبی دادم که اجازه اختصاصی برای ورود ۱۵۰۰ تن قند از دهلی بگیرم. از طرف یک موسسه مشهور هندی در مشهد این اجازه را گرفتم. قند و شکر مزبور بموقع به نونک کندی رسید و کیسه‌های قند و شکر در روی شنهای اداره کمرک به انتظار اجازه ورود از طرف ایران ماندگار شد. اما دولت ایران (مقصودم رؤسای دارائی زاهدان و همدستان آنها در تهران است) هندی‌ها را ماه‌ها سرگردان نگه‌داشتند تا بالاخره موسسه هندی مزبور از ناچاری و ناامیدی منافع خود را در قند و شکر مزبور به یک ایرانی فروخت. اما خریدار شکرها را وارد نکرد، بلکه اسناد وارداتی آنرا با نفع کلان به یکی دیگر واوهم به نفع سوم فروخت. اسناد قند و شکر مزبور نه‌بار دست به دست گشت تا آنکه قیمت آن به حد قیمت شکر در بازار سیاه رسید. در این موقع مقامات کمرک به ملاحظات خاصی اجازه ورود این شکر را دادند.

در تمام این مدت کیسه‌های شکر در نونک کندی، در هوای آزاد، مدت پانزده ماه مانده بود.

جنگ یقیناً علت فوری و بلاواسطه این تورم بولی فاجعه‌آمیز بود، اما علت عمیق‌تر و طولی‌ال‌اثر تر آن انحطاط اخلاقی طبقات حاکم و محکوم ایران بود که میراث پانزده سال حکومت انفرادی بشمار میرفت. ایران افراد با شخصیت و انرژی‌بمیزان کافی نداشت که دستگاه اداری (بوروکراسی) بسیار رشد یافته آنرا تحت کنترل خویش بگیرد.

تورم مدتها پیش از اشغال ایران حتی پیش از آغاز جنگ جهانی آغاز گشته بود.

تصور شخصی من، که در مذاکره با ایرانیان متفکر و ناظران خارجی تأیید شده است این است که اگر ایران اشغال نمیشد و شاه سابق استعفا نمیداد، تورم پولی دیر یا زود از کنترل خارج میشد و سقوطی پیش میآمد. کسی چه میداند که نتایج این سقوط در سالهای پر آشوب بعد از جنگ چه تأثیری برای ایران داشت؟ در ایالات شرقی مورد استفاده کنندگان در همه ادارات کالا های انحصاری دولتی بودند، اما مهمترین آنها در اداره غله سنگر گرفته بودند. طبق سیستم جمع آوری غله که بوسیله رضا شاه ایجاد شده بود، رؤسای دارائی مأمور خرید غله از مالکین، بقیمتی که قبل از هر دوره برداشت محصول از طرف دولت تعیین میشد بودند، و تمام غله مازاد که پس از رفع احتیاج اهالی روستائی باقی میماند خریداری میشد. اما در نتیجه تورم روز افزون، قیمت تعیین شده بوسیله دولت همیشه کمتر از میزان واقعی بود، علت دیگر این بود که دولت میخواست نان جیره بندی را به قیمت ارزان بفروشد و به همین جهت قیمت غله را کم تعیین میکرد.

در سال ۱۹۴۲ در مشهد قیمت رسمی خرید گندم بین يك سوم تا دو سوم قیمت گندم در بازار آزاد تعیین شده بود. به این ترتیب حای فراوانی برای چانه زدن بین خریدار و فروشنده غله باقی میماند. مالک می دید که اگر همه غله مازاد را بخواهد به قیمت دولتی بفروشد خیلی ضرر می کند، او این ضرر را با برنسی دارائی بصورت منفعت نصف میکرد! به این معنی که قسمتی از غله را بقیمت دولتی و بقیه را به بهای بازار آزاد میفروخت و درآمد حاصل را با مأمور دولت نصف میکرد.

بعد موضوع حمل گندم و آسیا کردن و پختن نان و توزیع آن پیش می آمد. به نان جیره بندی که اکثر مردم شهر نشین به آن وابسته بودند، قاعدتاً باید اهمیت درجه اول داده میشد، اما این گندم در دست غله جمع کن، مأمور حمل و نقل، آسیابان و خبازانقدر «افت» میکرد که نسبت آرد گندم در نان جیره بندی بمیزان زیادی پائین می آمد.

مخلوط کردن آرد گندم و جو رسماً مجاز شناخته شده بود، اما هر گز آن قدر آرد گندم که لازم بود وارد ترکیب نان نمیشد، بلکه ارزن،

وحتی دانه خشخاش (که محصول فرعی اداره انحصار تریاک بود) آزادانه با آرد نان مخلوط میگردید. من قبلاً اشاره ای باین منظره رقت انگیز کردم، این منظره در نخستین و دومین زمستان اقامت مادر مشهد شایع بود. صف مردم پیخبر که جلوی دکانهای نانوائی، برای گرفتن پانصد گرم از این محصول غیرماکول در سرما میلرزید و درانتظار میماندند، در حالیکه در خیابان دیگر نانوائیها نانهای خوب و شیرینی فروشها شیرینی عالی باشخاص پولدار میفروختند.

مقامات محلی توجهی باین مناظر نمیکردند، زیرا مسلم بود که ارتش سرخ در سر کوبی هر گونه بی نظمی بآنها کمک خواهد کرد. تظاهرات حزب توده بر ضد «اربابان» بعدا شروع شد. اما در تهران که روسها دم چشم نبودند شورش نان هفده آذر فقط ناشی از کمی وبدی تغذیه قسمت اعظم جمعیت شهر بود.

برای اینکه نمونه ای از میزان سوء استفاده در امر غله در خراسان بدست بدهم میتوانم ارقامی را که بوسیله استاندار علی منصور از اداره اقتصاد خراسان (که شعبه ای از اداره دارائی و مدیر و گرداننده کالاهای انحصاری بود) بدست آورده ام ذکر کنم.

در یک سال ایرانی (سال خورشیدی) که در ۲۱ ماه مارس ۱۹۴۲ پایان پذیرفته در مشهد که جمعیتش در حدود ۱۶۰ هزار نفر بود ۱۴۷۰۰ تن غلات غذایی مصرف شده است ۱۰۰۰ تن گندم از هندوستان و ۲۵۰ تن جو از روسیه وارد شده و اداره اقتصاد این ارقام را تهیه کرده است. از این مقدار فقط ۵۰۵۰ تن بانرخ دولتی حساب شده و این همان است که مصرف نان جیره بندی شده است. ۸۲۰۰ تن دیگر بوسیله مامورین اداره اقتصاد بقیمت هائی از ۱۵ تا ۳۱ برابر نرخ دولتی خریداری شده است. وقتی در پایان سال ۱۹۴۲ وزارت تازه تشکیل شده خواروبار نرخ رسمی خرید غله را بدو برابر ونیم افزایش داد. سر و صدای مقامات رسمی مشهد درآمد. یکی از آنها با آه و ناله بمن شکایت میکرد که این اقدام غلط تورم را تشدید میکند. اما یکسال بعد، هنگامیکه من ارقام و حقایقی که در مبارزه میلیسپو بر ضد محتکرین مورد استفاده قرار گرفت جمع آوری میکردم پی بردم که غصه حقیقی او بعلت افزایش تورم نبوده است. آنچه بآن اعتراض داشت کم شدن تفاوت بین

نرخ دولتی و نرخ آزاد گندم بود. هر چه این تفاوت بیشتر میشد برای او و همکارانش سودآورتر میگردید .

اما کم شدن سود باند عناصر فاسدگیری نپایید. تصمیم افزایش نرخ گندم بوسیله مستشاروزارت خواروبار گرفته شده بود که من در بازیدماه نوامبر خودازتهران باواملاقات و گفتگو کردم. هدف او جمع آوری مقدار بیشتری غله مازاد بود که بمصرف تغذیه تهران برسد ، زیرا درمحلات فقیرنشین تهران تقریباً قحط و غلاء در گرفته بود . اما بالاتیکه بطور عمده غله مازاد داشتند در شمال کشور و تحت اشغال شوروی بودند و مسائل محلی آنها محتاج مطالعه مخصوص بود.

یکی از این استانها استان خراسان بود که استاندار آن مدیری با اراده و مجرب بود که میدانست با مهمانان وحشتناک خود چگونه رفتار کند و بطورکلی صمیمانه با طرح جمع آوری گندم سفارت انگلیس همکاری مینمود . بنابراین از مستشار خواروبار دعوت شد که بمشهد بیاید و مسائل بسیار مشکلی را که استاندار با آنها دست بگریبان بود با او ، و در صورتیکه صلاح دانست بامن ، مورد بحث و مشورت قرار دهد ، اگر این جریان در سال ۱۹۴۴ بود احتمالاً روسها به او اجازه نمیدادند که وارد خراسان شود، اما در سال ۱۹۴۳ «ماه عسل» روابط انگلیس و شوروی در اوج خود بود و من عقیده دارم بشرط آنکه اوبیخبر بخراسان میآمد و با احتیاط تحقیقات خود را انجام میداد روسها با او اجازه میدادند هر جادلس میخواهد برود.

من این را باو گفتم و همه مادر مشهد امیدوار بودیم که وی با نجا بیاید اما هرگز نیامد بجای خود یکی از مأمورین رافرستاد که همه کس جز خود مستشار میدانستند عضو باند تهران است. این مأمور آمده بود که اداره دارائی را تحویل بگیرد. این آقا سخت میکوشید با استاندار و من برخورد نکند و براه معمولی خود، طبق شیوه عادی خود ادامه دهد و از کوپن های قند و پارچه استفاده کند . این کوپن هارا با قیمت گزاف در بازار سیاه میخریدند و مالکین سرسخت حاضر بودند با سود فراوان به فروشند، آنها را باغله معامله نمایند .

برای اینکه مستشار خواروبار را ساکت کند سه چهار هزار تنی گندم به تهران فرستاد، اما این کار دوامی نکرد، بزودی با افراد باند محلی

کنار آمد و اوضاع بحال عادی برگشت!

چنین بود ایرانی که دکتر میلسپو با امید فراوان و هسمیم قاطع برای اصلاح آن در بهار ۱۹۴۳ به تهران آمد، و مانند دن کیشوت به آسیاب بادی حمله کرد که تسخیر ناپذیرتر از آن بود که می‌اندیشید. (در صفحه اول کتاب دکتر میلسپو بنام «آمریکائیا در ایران»، کاریکاتور جالبی از روزنامه «ایران»، چاپ تهران نقل شده است که او را بشکل دن کیشوت نیزه در دست نشان می‌دهد که بر اسب خود روسنیات که قدمی بجلو بر میدارد هم می‌زنند و او را بسوی بانک ملی ایران پیش می‌رانند. سید ضیاءالدین طباطبائی در این کاریکاتور بشکل «سانچوپاترا» (مهمتر دن کیشوت) نشان داده شده است که سوار الاغی است و اسب دن کیشوت را با زنجیر بجلو میکشد).

تلاش بی‌حاصل میلسپو برای درهم کوبیدن آقای ابوالحسن ابتهاج مدیر کل وقت بانک ملی ایران آخرین تلاش بود که شکست خورد و پشت هیئت دکتر میلسپو را شکست.

اما نیرو و کلک باند سوء استفاده‌چی‌ها، تنها عاملی نبود که سبب شکست دکتر میلسپو گردید. او و افرادی، بعد از شلوغ کاریهای اولیه و ناکامیها، بعد از یکسال ظاهراً در جاده پیروزی کام بر میداشتند تا پائیز سال ۱۹۴۴ فرارسید و موج نبرد بر ضد ایشان برگشت. این واقعه هم‌زمان با بحران خطرناکی بود که بوسیله وخامت روابط ایران و شوروی مشخص میگردد و من آنرا، آنطور که از مشهد میشد دید، در فصل دیگری نگاشته‌ام.

فصل شانزدهم

روز ۹ سپتامبر ۱۹۴۳ ایران، که علائم پیروزی متفقین اوراقانع کرده بود، به آلمان اعلان جنگ داد و بعنوان سی و دومین عضو ملل متحد به آن سازمان پیوست. در همه جا اعتماد و اطمینان به پایداری رژیم ایران افزایش یافت .

در مشهد زندگی پر هیجان سیاسی در بهار آن سال آغاز شده بود. شایعه پیچیده بود که انتخابات مجلس شورا، که دو سال به تعویق افتاده بود، در پائیز همان سال آغاز خواهد شد. این شایعه بعدها تأیید شد. درباره ماهیت احتمالی مجلس چهاردهم عقاید مختلف بود. عده‌ای می گفتند بهتر از مجلس سیزدهم و عده‌ای عقیده داشتند بدتر از آن خواهد بود.

خوش بینان پیشی گوئی میکردند که اقلاده‌ای از وکلای جدید انتقاد کنندگان آزاد از دستگاه خواهند بود و بدبینان مطمئن بودند که آب از آب تکان نخواهد خورد... و اکثر این مردان تازه یادست پروردگان دستگاه حاکم بودند یا نامزدهای انتخاباتی دول خارجی احزاب مخالف و رقیب پدید آمدند که شعبه‌هایی از احزاب تهران بودند.

در ردیف اول میدان حزب پیکار ملی قرار داشت که بی طرفانه باند دزدان و دول مداخله گر خارجی، از جمله روسیه را مورد حمله قرار میداد . بدنبال آن سریعاً حزب توده پدیدار شد که مخالف مداخله متفقین و معزوم (که از باند دزدان پشتیبانی میکردند) بود ولی با مداخله شوروی مخالفتی نمیکرد. در

متینگ های افتتاحیه این شعب حزبی نطقهای غرائی ایراد میشد و از انتخاب کنندگان خواسته میشد که خود را از جنگ مامورین فاسد دولتی و استفاده جویان خلاص کنند و میهن پرستان شجاع و فداکار را برای مجلس بجای گروه بله قربان گویان بوجود ، انتخاب نمایند. بدبختانه در لیست نامزدهای حزب پیکاری یکی از این میهن پرستان شجاع و فداکار هم دیده نمی شد چندین رساله تند و پر حرارت درباره مقامات محلی از طرف حزب پیکار منتشر شد که نارضایتی خود را از دستگاه حاکمه، از استاندار گرفته تا پائین ابراز می نمود. در ضمن با خط مشی کمونیستی در این رساله ها، باروسها هم ابراز مخالفت میشد در نتیجه وقت انتخابات نزدیک شد اعضای حزب پیکار مانند برفی که در آفتاب تموز ذوب شود، ناپدید شدند.

باین ترتیب حزب توده بعنوان تنها جنبش توده ای و مخالف دستگاه باقی ماند و این وضع برای حامیان پنهانی روسی آن بسیار مناسب بود. این حزب بطوریکه مابعدا بزودی در یاقیم ، جانشین حزب کمونیست ایران بود که قبل از جنگ فعالیت میکرد و بوسیله شاه فقید غیر قانونی شده و رهبران آن بزدان و تبعید فرستاده شده بودند. حزب توده در تمام حوزه های انتخاباتی استان نهم کاندید دادور همبر آن پروین کنابادی، سردبیر روزنامه کمونیستی «راستی» بود. در مشهد چند کاندید دیگر هم اعلام شدند که بعضی از آنها از طرف مقامات رسمی و چند تن دیگر از طرف گروه های متفرق پشتیبانی میشدند. اما این کاندیداها نه متینگ میدادند، نه نطق میکردند و فعالیت انتخاباتی خود را به دیدن دم اعضای انجمن نظار و متولیان انتخاباتی پولدار و اشخاصی که تصور میشد روی استاندار نفوذی دارند محدود کرده بودند .

از طرف دیگر کاندیدا های حزب توده، چه در مشهد و چه در شهرستان های دیگر خراسان ، سیلاب کلمات را در متینگ ها جاری میساختند و مقالاتی در تراکت ها و صفحات روزنامه «راستی» بچاپ میرساندند و عمال روسی از کنار مواظب متینگ ها بودند. در واقع برای مدتی چنین مینمود که قرار است خراسان سهمی قابل ملاحظه در ارتش کمونیست های مخفی یابد تر از آن در مجلس چهاردهم داشته باشد. اما روسها و توده ایها بدون توجه به استاندار

کار میکردند. بیهوده نبود که استاندار علی منصور یکی از ما مورین معتمد رضا شاه و آخرین نخست وزیر او بود.

طبق قانون انتخابات و بطرزی که در زمان رضاشاه عمل میشد، انتخابات هر ایالت فقط تحت نظارت انجمن نظارت بود بلکه عملاً بوسیله آن انجمن اداره میشد. این انجمن با نظر حکومت مرکزی و با مشورت با استاندار انتصاب میشد و افراد آن بخصوص برای همین کار از پایتخت فرستاده میشدند اما در استان مربوطه بدون حسن نیت و همکاری مقامات استان، انجمن نمی توانست کار و وظیفه خود را انجام بدهد. به این جهت انجمن نظارت در واقع استقلال محدودی داشت. استاندار می گفت که چه کسانی باید انتخاب شوند و انجمن نظارت دستورهای او را اجرا مینمود.

بعضی وقتها اشکالی در کار پیدا میشد، اما معمولاً حکومت تهران به این اشکال پایان میداد. در سال ۱۹۲۸ در زابل برای اولین بار انتخابات دوبار انجام شد، زیرا دشمنی دیرینی بین فرماندار صمصام الدوله و کاندید رسمی وجود داشت. این کاندید رأی نیاورد و یک نفر دیگر که قرار نبود انتخاب شود ۱۰۰ درصد آراء را آورد، به این جهت انتخابات اولیه باطل شد ولی انجمن نظارت استان که مقیم مشهد بود آنرا لغو و باطل اعلام نمود. انتخابات دیگری انجام گرفت که پسر کاندیدای شکست خورده کاندیدای دولتی آن بود و این بار بوسیله همان انتخاب کنندگان با ۶۲۹۷ رأی در مقابل ۲۹۴ رأی انتخاب شد.

البته این انتخاب خیلی مناسب بود زیرا کاندید رقیب او از معلمین و جزء کمونیست های مخفی بود که از طرف کنسول شوروی «م» مورد پشتیبانی معنوی و حتی بقول شایعات پشتیبانی مالی قرار داشت.

در مشهد در سال ۱۹۴۳ انتخابات مجلس چهاردهم تعجب آور و نسبت به انتخابات گذشته فقط اندکی غیردموکراتیک بود. تعداد کرسیهای شهر و حومه چهار عدد بود و چون سیستم انتخاب چند نفری بوسیله هر انتخاب کننده انجام میشد، هر نفر چهار نفر را می توانست انتخاب کند. رأی گیری هفته ها طول کشید و وقتی بالاخره شمارش آراء انجام شد اعلام گردید که یکی از اعیان محلی که از اصلاف تیمور لنگ است با ۱۱۸۱ رأی شهر نشینان

و ۳۰۷۸۴ رای روستائیان نراول وملاك بزرگ ديگرى با ۱۷۶۰ رأی شهری و ۳۰۱۷۴ رأی دهانی فردوم شده اند. اسم پروین گنابادی کاندید حزب توده در لیست آراء دیده نمیشد. این جریان باعث شد که اظهار نظرهای بدبینانه‌ای نسبت به انتخابات شود، زیرا رأی گیری در شهر مشهد آسان بود ولی در نواحی روستائی انتخاب کنندگان در دهکده‌ها و مزرعه‌های جدا از هم زندگی می کردند و بسیاری از آنان جزو قبایل شبانی بودند.

مردم میگفتند که کاندید شکست خورده حزب توده در شهر مشهد چندین هزار رأی داشته است ولی در نواحی روستائی رأی نیاورده زیرا املاکین همه کامیونهای موجود را برای آوردن هواداران خود بپای صندوق اختصاص داده بودند.

اما بزودی فرماندهی شوروی و سر کنسولگری شوروی نمایندگانی به این مناسبت نزد استاندار فرستادند و در اثر این امر، دو ماه بعد گنابادی از يك حوزه انتخاباتی دیگر یعنی سبزوار انتخاب شد. سبزوار آخرین محلی بود که انتخابات آن تحت نظر انجمن نظار انجام میگرفت. برای همه معلوم بود که دستگاه دولتی به گنابادی اجازه انتخاب شدن داده است، اما نمی خواسته از مرکز استان انتخاب شود. هیچیک از کاندیداهای دیگر حزب توده انتخاب نشدند.

(اعلیحضرت همایون شاهنشاهی در کتاب مأموریت برای وطنم صفحه ۸۶ بنحویکسانی از انگلیس و روس بعنوان مداخله کنندگان در انتخابات نام برده اند).

اعلیحضرت می نویسند: «مقامات رسمی این کشورها عملاً لیست کاندیداهای نمایندگی مجلس ایران را تهیه می کردند و بعد به آنکسی که نخست وزیر ما بود می گفتند مواظب باشد که فقط کاندید آنها نامزد و انتخاب شود.»

سر ریدر بولارد در نامه‌ای که بتاريخ ۲۰ فوریه به روزنامه تایمز لندن نوشته این ادعا را نا آنجا که مربوط به اوست رد کرد است و من بعنوان يك مقام رسمی مورد اعتماد سفارت انگلیس با وجدان آسوده میتوانم از نظر سر ریدر بولارد پشتیبانی نمایم. اما در مورد توصیه کاندیدای مخصوصی، خود من فقط یکبار از طریق معمولی خارج شده به استاندار گفتم که فلان کاندید دست راستی شهر نیشابور و يك شهر دیگر که ادعا میکنند از پشتیبانی

فعالانه بریتانیا بر خورد دارند دروغ میگویند . من خوب میدانم که سفارت ما موافق نبود ما از روش روسها تقلید کنیم . اما در واقع این عقیده که در ایران هر کاری زیر سر انگلیسهاست خیلی جان سخت است و دیر ناپود میشود . یکی از شوخی هائی که در میان دوستان ما در شهر مشهد رایج بود این بود که اگر مردی زن خود را طلاق میداد میگفتند: انگلیسها باینکار وادارش کردند .

ما در کنسولگری مشهد از این شکست حزب توده با خوشحالی و احساس خلاصی استقبال کردیم ، بدون شك توده ایها انتظار داشتند روسها صمیمانه تر از آنچه کردند از آنها پشتیبانی نمایند . اما آنچه هیچکدام از مادران موقع نمیدانستیم این بود که کمونیستها بکیفیت بیشتر از کمیت اهمیت میدهند . هشت نفر و کیل سختران و مورد اعتماد از حزب توده انتخاب شدند و همه آنها از ایالات شمالی بودند و وقتی زمانش فرا رسید همه آنها یکدل مانند یکنفر برای اجرای خط مشی حزبی سخن میراندند و رأی میدادند. اعضاء حزب توده در ماههای اول مجلس چهاردهم تنها فراکسیون پارلمانی بودند که واقعا میشداسم فراکسیون پارلمانی بآنها داد، در حالیکه فراکسیونهای دیگری مانند «آزادی» ، «اتحاد ملی» ، «وطن» ، «میهن» و غیره همه بر اساس فردی و نه فکری تشکیل شده بودند و در جریان کار هم از لحاظ ترکیب فراکسیون و هم از لحاظ ارتباطات فراکسیونی دستخوش تغییرات شگرف شدند.

خطر نبودن سازمانهای سیاسی در ایران، چنانکه در فصل دیگری خواهیم دید ، در اواخر جنگ بسیار نمایان شد.

در نوامبر سال ۱۹۴۳ یکی از همکاران جوان من که در قسمت سیاسی کار میکرد و در قسمت عمده سال اول ماموریم کنسول زاهدان بود، یعنی «آرتور ماکان» بدیدن ما آمد و ما از دیدن او خیلی خوشحال شدیم (این همکار ما در ژوئن ۱۹۴۴ در تهران بمرض اسهال خونی مردو مرک او لطمه بزرگی بکار دولت انگلیس و دوستانش بود) وقتی «اسکواپر» از تهران بکابل منتقل شد «آرتور ماکان» جای او را گرفت و بنحو درخشانی در برنامه جمع-آوری گندم و توزیع نان در ایالات مرکزی و جنوبی که بوسیله سفارت انجام میشد، کار کرد .

این قسمت از دفتر خاطراتم که در دوران بازدید او نوشته شده نشان میدهد که در ایران حتی سودجویی از غذای فقیران جنبه‌های مضحکی دارد :

« ۲۳ نوامبر ۱۹۴۳ - ماکان دیروز بما گفت که در اهواز برای آنکه فان ارزان بود و کسانی از مردم میخواسته‌اند گران شود شورش در گرفته است . آنقدر نان خوب بقیمت ارزان بوسیله افسر رابط کنسولگری بفروش میرسید که خبازان شهردیدند از فروش آنها کم شده است و دارنده از منفعت ضرر میکنند . باین جهت بعد از آنکه گران بازاری دو تومان پول دادند که بشفع نان «آزاد» گران قیمت در برابر جیره بندی ارزان قیمت شلوغ کنند . سر دسته این افراد در اداره تلگراف بست نشست و تلگرافی بوزیر خواروبار مخابره کرد و بعد هم دستگاہهای تلگراف را خرید کرد .

همزمان با این جریان نمایندگان خبازان شتابزده تهران رفتند که در دل خود را بادولت در میان بگذارند . حالاً مقامات سفارت در اهواز هر روز انتظار دارند که این گروه باهواز برگردند و فرمان دولت را دایر بر اعاده واحیاء بازار سیاه نان باستاندار ابلاغ نمایند .»

در این اوضاع واحوال وضع غذا در خراسان ، در اثر کثرت فوق العاده محصول آن سال بهبود یافت . این جریان در فلات ایران مفهوم مهمتری از اروپا دارد ، زیرا علاوه بر زمین های محدود قابل آبیاری ، قسمتهایی از اراضی لم یزرع در هر پانزدهم و کاشته میشود ، در حالیکه شرایط جوی چنان بد است که گاهی اصلاً محصولی از آن درو نمیشود ، در معدودی از سالها ، وقتی برف و باران کافی و بموقع باریده است . این قمار کشاورزان برد دارد و محصول واقعا خیلی زیاد میشود ، بطوریکه گاهی واقعا بازار محتکرین را درهم میشکند . سال ۱۹۴۳ یکی از آن سالهای پر محصول بود بطوریکه من توانستم در گزارش خود بنویسم :

« بجز فقیرترین مردم ، برای سایرین بیش از آنچه بتوانند بخورند نان موجود است .»

امنیت جاده‌ها نیز بهتر شد . تلاشهای سرهنگ شوارتسکیف برای تجدید سازمان ژاندارمری در سراسر ایران نتایج خود را نشان میداد . در جاده‌ها اهدان ، حکومت هند با طبیب خاطر ژاندارمری کمک کرد و

به پیشنهاد من سه اتومبیل در اختیار پاسگاههای بیرجند، زاهدان و تربت حیدریه گذاشت و همچنین یک سیم تلفن شمیدر را، که من در ۱۹۴۲ از آن جان سلامت دربردم، با پاسگاه واقع در رباط، متعلق به هندوستان انگلیس در نزدیک مرز افغانستان، مربوط ساخت. قدرت نمائی نظامی در ماه ژوئیه و سپتامبر آن سال نیز به بهبود وضع کمک کرد. در مورد اول عنوان قدرت نمائی حفاظت از یک هیئت بین المللی مبارزه با ملخ بود که تحت نظریک دانشمند روسی در نزدیکی بیرجند کار می کرد و دفعه دوم مقداری از لوازم جنگی که برای چینی ها فرستاده میشد با اسکورت نیرومندی تأثیرت حیدریه رسید. در این جا روسها آنرا بر گرداند و البته این باعث تعجب من نشد. زیرا اگر روسها به آن اجازه میدادند که از عشق آباد بگذرد، من برخلاف فرماندهی عالی انگلیس عقیده نداشتم که این لوازم را بتوانند از ماوراء خزر شوروی، قرقیزستان، قزاقستان بگذرانند و به اورویجی دریالت سین کیانگ چین برسند و آنجا به چونگ کینگ کینگ برده شود. زیرا باید راهی در حدود ۱۶۰۰ کیلومتر باره آهن از جمهوریهای شوروی بگذرد و بعد در حدود ۵۰۰۰ کیلومتر از جاده های صعب العبور سین کیانگ، کانو، سچوان که در غرب چین قرار دارند بپیماید.

در ماه اکتبر من ناچار شدم برای شرکت در کنفرانسهایی در کویته و دهلی به هند بروم. بعد از آن ده روز مرخصی خواستم که به من داده شد. هنوز دوروزی را در کشمیر نگذرانده بودم که فاضدی خاگ آلود از طرف نمایندگی بریتانیا مقیم هند رسید و یک تلگراف فوری که دوروز پیش از طرف وزیر مختار انگلیس در تهران مخابره شده بود بدستم داد. در تلگراف اطلاع داده شده بود که شاه بزودی رسماً از مشهد بازدید خواهد کرد و امید است من بموقع در آنجا باشم که بتوانم احترامات لازم را بجا آورم. تلگراف از تهران به مشهد، از مشهد به دهلی و از آنجا به «سرینگار» مخابره شده بود. موقع رسیدن شاه روز بعد از رسیدن تلگراف بدست من بود.

احتیاجی به تفکر نبود که بفهمم در این موقع نمی توانم بمشهد برسم حتی اگر در دهلی بودم بجز بوسیله هواپیما با وسیله دیگری ممکن نبود یک روزه به مشهد رسید، اما از اینجا حتی در زمان صلح هم این کار ممکن نبود. به بخت خود لعنت فرستادم که چنین موقعیت تاریخی و جالبی را از دست داده ام

اما کاری از دستم بر نمی آمد و حتماً سرگرد واتس کنسول زاهدان نمایندگی مرا در این مراسم بعهده میگرفت. همانطور که در کنار رودخانه کشمیر ایستاده بودم، دیدم رودخانه با درخشش جریان دارد، خودم را بدون اشکال با تماشای آن تسکین دادم.

بازدید شاهانه، آنطور که در مراجعت شنیدم از نظر همه طبقات موفقیت آمیز بود و حتی روسها، که گاهی صحبت میشد این بازدید را تحریم خواهند کرد آنرا تحریم نکردند

(مؤلف کتاب «روسیه و غرب در ایران» این سفر شاهانه را به مشهد «بهره برداری شجاعانه» نامیده و میگوید این سفر «مسلمانی خوش آیند مقامات شوروی، که پیوسته میخواستند حیثیت مقامات باستانی را در میان مردم پائین بیاورند، نبود.» این سفر که کاملاً جنبه سیاسی داشت آنطور که در تهران خیال میکردند چندان خطرناک هم نبود.)

در اواخر ماه نوامبر ۱۹۴۳ ما از قطع ناگهانی و کامل تمام ارتباطات تلفنی و تلگرافی بین مشهد و جهان خارج به حیرت افتادیم. برای سه روز هیچ پیامی به اداره تلگراف مشهد نرسید و رادیو تهران سکوت کرد. در بازار شایعه پیچید که در تهران کودتا شده و رژیم را برانداخته اند، بعد یک روز صبح يك راننده کامیون که تازه از تهران رسیده بود به یکی از فراشهای ما گفت (واو هم به دستیار هندی کنسولگری گفت و بگوش ما رسید) که سه روز پیش چرچیل را در تهران دیده که از پنجره اتومبیل به مردم علامت پیروزی V نشان میداده است، البته هیچکس حرف این راننده کامیون را باور نکرد، اما روز بعد ارتباط برقرار شد و این خبر مثل بمب در همه جا ترکید.

چرچیل و روزولت و استالین از ۲۸ نوامبر تا اول دسامبر در تهران کنفرانس تشکیل داده بودند. چرچیل در جلد پنجم «جنگ جهانی» مینویسد که چگونه مردم وقتی از فرودگاه وارد شهر میشد با دهانهای باز در خیابان ایستاده بودند و دور اتومبیل او را گرفتند و عبور و مرور در خیابان پهلوی بند آمد. چون ظاهر اهرابچگونه اقدام احتیاطی در مقابل سوء قصد به احتمالی به جان او نشده بود، کسی که عجایب ایران را بدانند از موفقیتی که در پنهان داشتن خبر ورود او تا لحظه رسیدنش بدست آمد به حیرت میافتد. کنفرانس تهران در واقع مشهد را غافلگیر کرده طبق شایعاتی که از طرف روسها دامن زده شده

بود هدف عمده این کنفرانس را گشایش جبهه دوم میدانستند که روسها مصرانه خواهان آن بودند. اما برای مشهدها که در شرق ایران بودند این مسله مهم نبود، بلکه آنها میخواستند بدانند آیا روس وانگلیس نقشه تازه ای برای ایران می کشند. تشکیل این کنفرانس کمکی به ایجاد محبویت برای انگلستان نکرد، اما ایرانی ها توی دلشان از این خوشحال بودند که پایتخت کشورشان بوسیله سه دولت بزرگ (یا بقول یکی از نیشهای هندی که در پرونده ای نوشته بود: سه مرد بزرگ) برای محل کنفرانس انتخاب شده است. عاقبت خیری که این کنفرانس برای مادر سر کنسولگری داشت ارتقاء سفارت مادر تهران به سفارت کبرا بود و رئیس محبوب ماسریدر بولارد لقب K.C.B گرفت.

اگر چه در دستور کنفرانس تهران مسئله ای که خاص ایران باشد نبود، اما این مطلب بایستی بین کارکنان افلا دو هیئت از سه هیئت نمایندگی مورد بحث قرار گرفته باشد، زیرا بلافاصله بعد از این کنفرانس آهنگ فعالیت های انگلیس و آمریکا در ایران سریعتر شد. حتی در ایالت دور دست خراسان ما از این افزایش فعالیت استقبال کردیم.

بسیاری از سران یو.ك.سی.سی از جمله «جرج سینکлер»، رئیس سابق هیئت حمل و نقل مسافران لندن به مشهد آمد و مدتی نزد ما ماند تا اداره محلی یو.ك.سی.سی را بازرسی کند.

يك خانه وسیع و جادار با باغ برای هیئت همکاری بریتانیا اجاره شد و بزودی به میعاد گاه عمومی جماعت كوچك مابندیل گردید. دفتر روابط عمومی سفارت به فعالیت خود که قبلا هم شدید بود افزود و شروع به نمایش فیلم درسینمای سیار کرد. از کویته يك اسکادران صحرائی که به سبک ارتش هشتم سازمان یافته بود آمد که به کمک ژاندارمری ایران در جاده زاهدان - کرمان و زاهدان - تربت حیدریه نظم را برقرار نماید.

سالهای ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ کاسبی راهزنان سیستان و سرحد رونقی داشت. از لحاظ اقتصادی هم گشایشی در کارها شروع شد. ایران دیگر وارد جنگ شده بود و کابینه علی سبهلی تا هنگام سقوطش در مارس سخت از مبلیس پو پشتیبانی کرد و قدمهای اساسی برای از بین بردن سوء استفاده در ایالات که جلوی کوششهای دولت را برای پیشرفت امور جنگی می گرفت برداشت. يك



اعضای سر کنسولگری انگلیس در مشهد
و میزبان برجسته آنان
سال ۱۹۴۳

کمیسیون تام‌الاختیار بریاست لطفی نامی به مشهد آمد تا به هیاهوی گندم ، قند و شکر ، پارچه و سایر جنجالها رسیدگی کند ، در نتیجه رسیدگی ، این کمیسیون عده‌ای را بزندان انداخت . اول از همه آن نماینده ایرانی بود که مستشار خواروبار برای جمع‌آوری گندم برای تهران استخدامش کرده بود ، بعد رئیس اداره دارائی استان بود که تازه پست خود را ترک گفته بود ، دو نفر دیگر از مقامات عالی‌رتبه یکی رئیس شهر یانی و دیگری رئیس کارخانه قند بزندان افتادند . سه نفر سوء استفاده چی دیگر که مقام دولتی نداشتند نیز زندانی شدند . اداره حمل و نقل راه که اینک تحت نظریکی از کارشناسان دستیار میلیسیو بنام «فلوید شیلد» اداره میشد ، برای مایک نفر دانا مارکی لایق و پرکار بنام «فن استمان» را فرستاد تا بحساب سوء استفاده کنندگان در حمل و نقل برسد . از همه جالب‌تر اینکه در ماه ژانویه خبر رسید که دکتر میلیسیو یکی از دستیاران مورد اعتماد خود آقای «پل گوردون» را برای تجدید سازمان اداره دارائی و خوار و بار استان فرستاده است .

آیا میشد که بالاخره سال ۱۹۴۴ در خراسان شاهد درگیری بین «بانده» و حکومت مرکزی (که مشاورین خوب و نیروی جوان داشت) که بوسیله آمریکای شکست ناپذیر و متحد بریتانیا پیش پشتمانی میشد باشد ؟ اگر چنین میشد هر دو ما چه پیروزی بزرگی بدست می‌آوردیم ! این خبر بسیار خوب و عالی بود متأسفانه قبل از آنکه سال پایان برسد ما فهمیدیم که درست نیست .

در همین حال از سوی شمال باد تحول در صحرای سیاست وزیدن گرفت . تا حالا فرماندهی نظامی و مقامات کنسولی شوروی از اینکه تمام نیروی خود را برای کاری بکار برند ، جز تا آنجا که برای تأمین وسایل نیروی اشغالی آنها و اقدامات تأمینی از قبیل خاموش بودن چراغها در شب لازم بود ، خود داری میکردند . بجز پشتمانی از حزب توده در جریان انتخابات برای تحت تأثیر گرفتن افکار عمومی در اموری که مستقیماً بخودشان مربوط نبود تلاش جدی نمیکردند . در مورد مبارزه با سوء استفاده چیان و فاسدین که آشکارا میدیدند تلاشهای انگلیس و آمریکا را برای بهبودی اوضاع مردم خنثی می‌کنند خود را جدا می‌گرفتند و بشلیفات آنها تقریباً انحصار آمری بوط به

آلمان هیتلری و تجلیل از موفقیت‌های دولت شوروی در صلح و جنگ بود. بعد کنفرانس تهران پیش آمد، که ظاهر آدرجریان آن اوضاع ایران بوسیله رهبران شوروی، اگر چه نه بوسیله شخص استالین مورد تجدید نظر قرار گرفته بود. قدرت و دامنه مداخلات آمریکائیها ظاهر آنهارا به هر اسافکنده بود. رقیب جدید و نیرومندتری از رقیب قدیمی آنها یعنی انگلیس اعتبار و حیثیت شوروی را در این قسمت مهم جبهه آسیای میانه تهدید مینمود. رسیدن خون و افکار تازه‌ای در ایران لازم بود که شوروی آن را آماده کرد. اولین علامت سیاست جدید به پیش، که درست یا غلط ما در مشهد احساس کردیم، ارتقاءس کنسول شوروی ما کسیموف به سفارت تهران و انتقال کوزلوف رنجور و تقریباً آنگلو فیل به آدیس آبابا پایتخت حبشه بود که میتواند از نفوذ و سرایت افکار آنگلو ساکون در امان باشد.

بعد فهمیدیم که به پل گوردون فرستاده دکتر میلیسپوهم اجازه ورود به منطقه شوروی داده نشده است، اما این اجازه در ماه آوریل لغو شد. بعد فعالیت ارتش سرخ بوضع قابل توجهی افزایش یافت، برای اولین بار هنگ‌هایی در شهرهای اطراف مشهد مانند نیشابور و تربت حیدریه مستقر شدند و خانواده‌های افراد کشوری و لشکری را به مشهد و سبزوار و قوچان و دیگر شهرها آوردند و خانه‌هایی برای آنها اجاره کردند.

در ماه مارس به پیشنهاد شورویها فرماندهی متفقین تصمیم گرفت که برای جلوگیری از تراکم در قسمت قزوین- تبریز راه غربی رساندن اسلحه بشوروی، ارتش سرخ کامیونهای (وارد شده طبق قانون وام و اجاره) خود را بین تهران و راه آهن ماوراء خزر شوروی، در راه شاهرود و سبزوار و قوچان بدرقه کند. در همان حال، برای آنکه از فرسودگی و خرابی راهها بوسیله این کامیونها جلوگیری شود، مقامات نظامی شوروی فعالیت جاده‌سازی و نگهداری راهها را در سراسر این خط افزایش دادند.

اما نوآوری دیگر روسها همه‌ما را در مشهد به تعجب انداخت. در آوریل سال ۱۹۴۴، نیروی هوایی ارتش سرخ، رفت و آمد دوباره در هفته‌ای بین شهرهای خراسان و تهران برقرار کرد و خلبانان نظامی گاهی هواپیماهای ۲۳ نفره دو کلاس را میراندند و گاهی هواپیماهای ارتباطی ارتشی را. این

سفر هوایی ۸۵۰ کیلومتری سه ساعت طول می کشید و نرخ بلیط آن ۱۶۰ تومان بود.

اگرچه ماسئوالی نکردیم، اما معلوم بود که دولت ایران که تازه سیستم هواپیمائی داخلی خود را راه انداخته بود تا بتواند بجای دوروز در سه ساعت افراد را از تهران به مشهد برساند و از شب ماندن و ناراحتی در شاهرود جلوگیری کند، از این وضع ناراضی است. اما من در عجب بودم که پشت سر این کار پرخرج چه چیزی پنهان است. چه رفت و آمدی از عمل ک. پ. ثو و سرجنیانان توده به این مخارج می ارزیده است؟ از این هم شوم تر، در تپه ماهورهای شمال خراسان، افسرهای گشتی نظامی با اسکورت مسلح شروع به عمل کردند. من که از این گزارشها به حیرت افتاده بودم دوستانه موضوع را از بوریا چنکو در کنسولگری شوروی در مشهد پرسیدم. او گفت: غصه نخورید و نگران نباشید، اینها فقط دارند تمرین تعلیماتی می کنند و از تربت حیدریه آن طرف تر بجنوب نخواهند رفت! او خیال میکرد من نگران آنم که مبادا ارتش شوروی از منطقه خود تجاوز کند و به منطقه جنوب که تحت اشغال ما بود بگذرد. اما دلیل سؤال من این نبود.

همه این تظاهرات طبقات متوسط و بالا را ناراحت کرد، و آنها در عقیده خود راسخ شدند که شوروی میخواهد بعد از جنگ شمال ایران را، اگرچه نه رسماً، بلکه عملاً، بخود ملحق سازد. اما ناچار بودند قبول کنند که دلیل کافی برای نیت شورویها در دست نیست. شورویها هر کاری میکردند میشد آنرا به ضرورت نظامی، رقابت با انگلیس در کارهای تبلیغاتی، یا (مثلاً در مورد پیل گوردون) حسادت به نفوذ روز افزون آمریکائیه نسبت داد. اما اندکی دیرتر در همان سال بادشمالی شدیدتر وزید و تصورات غلط درباره نیت بعد از جنگ آنها را به فراموشی سپرد.

فصل هفدهم

در آوریل ۱۹۴۴ من بدنبال ماموریت پارسایانه‌ای (بمفهوم روم باستان) که در اکتبر سال ۱۹۴۲ انجام داده بودم به سفر بغداد رفتم. داستان يك سال پیش از این تاریخ با تصادفی که در آن زمان اضطراب آور بود اما بعداً تأربدی نداشت شروع می‌گردد. خواننده بیاد دارد که در آخر ماه سپتامبر ۱۹۴۱ من ناچار شدم که با اختطار کوتاه‌سیملا را بمنظور اجرای يك ماموریت کاملاً محرمانه در بمبئی ترك نمایم. در آن موقع من بانگراهی منتظر خبر رسیدن مادر ۷۴ ساله‌ام بهمان بندر بودم. مادرم که در زمان سقوط فرانسه در ویلای خود واقع در اکس آن پرووانس بود، تا آوریل ۱۹۴۱ نتوانست از منطقه اشغال شده فرانسه خارج شود، در این موقع کمیسیون ویسادن به اجازت داد از راه لیسبون به وطن برگردد. او بمنحض رسیدن به پرتقال تصمیم گرفت نزد ما به هند بیاید، و این تصمیم باعث خوشحالی من و همسر من شد و سه‌ماه بعد ما خبر شدیم که جانی در يك کشتی پرتغالی گرفته است که قرار بود دماغه امیندیک را دورزند و به لورن سومار کز برود. از آنجا، پس از تاخیر فراوان سوار بسك کشتی بخاری انگلیسی شد که قرار بود از راه مومبازا به بمبئی بیاید. بعلت مخفی بودن زمان ورود و حرکت کشتی‌ها در زمان جنگ، تنها با کمک رفقای نیروی دریایی بود که توانستم از تساریخ تقریبی رسیدن احتمالی او کسب اطلاع نمایم و با مخلوطی از آسودگی و ناامیدی در همان روز سفرم به جزیره موریس از بمبئی خبر رسید که مادرم وارد شده و با عده‌ای از آشنایان در «مالا بار هیل» سکنی گزیده است. سه روز بعد خود من به آنجا رفتم، اما

به برای اینکه اورا ملاقات کنم یا آنطور که مادرم خیال میکرد اورا باخودم به سیملا بیاورم. در آن پنج روز پیر کاروتب آلود که برای شاه سابق خریدمی- کردم فقط دو شب مادرم را دیدم. میتوان تصور کرد که او از اینکه من به انجام کار دیگران مشغولم چقدر تعجب کرد. تا یکساعت قبل از اینکه سوار کشتی «برمه» شوم، دلیل این رفتار ظاهرا نافرزدانه خود را نگفتم، در این موقع اورا بایک آشنای قابل اعتماد هندی سوار ترن کرده بسوی سیملا روانه ساختم.

وقتی از جزیره موریس برگشتم و قرار شد در مشهد کار کنم، تصمیم گرفتم در یک چنین لحظه بحرانی جنگ مادرم را به مشهد بیاورم به همین جهت اوسه ماه دیگر در کاخ مهاراجه مهربان راجپوت ماند و سپس به دوست مهربان دیگر یعنی خانم وربارتروم که در یک خانه تابستانی در کشمیر روزگار میگذراند ملحق شد.

در اکتبر سال ۱۹۴۲ که از اوضاع شمال ایران خاطر جمع شدم، هزاران کیلومتر راه را در بیابان پیمودم و به کویته رفتم، حاصل خان واتومبیل ییو کم را در آنجا گذاشتم و عازم لاهور شدم و مادرم را دیدم. وقتی باراه آهن به کویته بر می گشتیم رودسند طغیان کرده بود و راه ما را بست.

به همین جهت نیمی از شب را روی کلکی در قسمت سفالی سند سوار شدیم از دریاچه ای که تقریبا تمام منطقه «شکارپور» را فرا گرفته بود گذشتیم.

سفر ما تا مشهد به علت همسفری کریستین: دومین دختر اسکوایر، زنده و باروح شده بود. این دختر که در هند بمدرسه میرفت با ما می آمد تا به پیدر مادرش که در سفارت انگلیس در تهران بودند ملحق شود. خراب شدن قسمت شمال غربی راه آهن که در اثر سیل بیار آمده بود، رساندن وسایل جنگی را به روسیه در زمستان آن سال سخت کم کرد.

مادرم بزودی در مشهد مستقر شد و گمان میکنم یکسال و نیم خوشی را در ساختمان کهن سرکنسولگری گذراند. او که اهل کوهستانهای اسکانلند بود از دوزمستان سخت آسیای میانه ای مشهد دلخور بود اما راستی هم زمستان سال ۱۹۴۳-۱۹۴۴ بطور استثنائی سرد بود. چون فرانسه را

بخوبی حرف میزد توانست در زندگی اجتماعی هیئت کنسولی ما نقش خود را ایفا کند، دوستان بسیاری گرفت، از جمله بابوریاچنکو دوست شده و هنگام عزیمت مادرم بابوریاچنکو یک مجلس تودیع در سر کنسولگری شوروی در مشهد تشکیل داد. این جریان در اوایل آوریل سال ۱۹۴۴ بود. مادرم شنید که خواهرزاده محبوب او در حومه لندن سخت مریض است و از این جهت اصرار داشت شتابان خود را به بالین وی برساند.

بدون آنکه با حادته‌ای برخورد کنیم به تهران رسیدیم و سرریدر بولارد که اینک سفیر کبیر شده بود از ما بگرمی استقبال نمود. بعد از راه معمولی قزوین- همدان به کرمانشاه رفتیم و در واقع یک قسمت از راه تاریخی ابریشم را پیمودیم. این راه برای ما تازه‌گی داشت زیرا در سال ۱۹۳۱ من و همسرم وقتی میخواستیم از تهران برویم، بجنوب پیچیدیم تا اصفهان و صحنه‌های عالی بروچرد را تماشا کنیم. از بروچرد به کنگاور و از آنجا بیغداد رفتیم.

قزوین که محل برخورد و ملاقات رهبران انگلیس و شوروی در سال ۱۹۴۱ و هنگام حمله به ایران بود، چندان الهامی به ما نداد، اما از هوای کوهستانی و گل‌های بهاری همدان باستانی سرمست شدیم. در همدان یک شب را مهمان مدیر انگلیسی بانک بودیم.

این شهر در دوران قدیم اکباتان نام داشته و بعنوان آرامگاه اسیران یونانی ارتربائی در یادها مانده است. در مرثیه یکی از اینها یک رباعی از افلاطون مانده که بگمان من یکی از درد آورترین قسمت‌های شعر باستان است. (ما کیل در «جمالات منتخب» این قسمت را بطور آزاد چنین ترجمه کرده است: دور از غرش دریای اژه، ما در دشت مرکزی اکباتان آرمیده‌ایم. بدرود ای ارتربا، میهن با افتخار ما، بدرود ای آتن همسایه اویده، بدرود ای دریای محبوب.)

در بغداد مادرم از دیدن دوستش، لیدی دراویر که او را ما از سال ۱۹۰۹ بعنوان «اتل استفاناستوسن» داستان‌سرای زندگی خاور میانه می شناختیم، بسیار خوشحال شد. او در قایقی که ما را از آتن به قسطنطنیه می آورد با ما همسفر بود.

من مجبور بودم از بغداد بسرکار خودم برگردم. و مادرم به تنهایی

از بغداد با اتومبیل به دمشق رفت و از آنجا با تاکسی و ترن، از راه اورشلیم خود را به اسکندریه رساند. بالاخره کشتی آنها بعد از جنگ و کریز با زیر دریائیه‌ها و خوردن دوزخ به از هواپیماهای یونکرس دشمن روزه ژوئن ۱۹۴۴ روز قبل از گشایش جبهه دوم به لندن رسید. در خانه خواهرزاده اش در نیومالان نزدیک لندن مانده بار بمبهای دو-یک، در آن حوالی منفجر شد و کج سقف و شیشه‌های پنجره را روی سر آنها ریخت. وقتی دوباره بعد قایع شد که به منطقه نسبتاً امن تر سنت آندر بوز برود، خداراشکر کردم.

به این ترتیب سفری که در ۱۹۴۱ در «اکس آن پروانس» آغاز شده و شامل ۳۰ هزار کیلومتر سفر با کشتی، ۶۰۰۰ کیلومتر سفر باره آهن و ۵۰۰۰ کیلومتر سفر با اتومبیل بود پایان رسید. در این سفر فقط در قسمت کوچکی، یعنی از بغداد تا لاهور کسی همراه او بود و بقیه را بتنهائی رفت.

البته از لحاظ خستگی و سختی، سفر او با زنان آواره و پناه‌نده ملل دیگر قابل مقایسه نبود، اما برای یک زن انگلیسی که در سن پیش از هفتاد سال است، این سفر از لحاظ طول و تنوع بی نظیر مینمود.

در اواسط آوریل ۱۹۴۴، وقتی از بغداد برگشتیم چهار روز در تهران ماندم و اتومبیل ما از راه طولانی جنوبی یعنی اصفهان، یزد، کرمان، زاهدان، بیرجند بمشهد برگشت و راهی در حدود ۲۵۰۰ کیلومتر را پیمود. چون سفیر مهمان نوازم در تهران نبود برای اولین بار در هتلی ماندم و آقایان جرج سینکلر و لارتر کارمندان یو.ک.سی.سی، مهمان نوازی ما را در مشهد بخوبی جبران کردند و یک شب آنرا من برای مدت‌ها بعنوان زندگی شبانه در تهران نوین بخاطر خواهم داشت.

در اداره یو.ک.سی.سی سینکلر ارقامی درباره ارسال وسائل و مهمات انگلیسی و آمریکائی به من نشان داد که مرا به سر کیچه انداخت. دیده‌ام نبود که از راه شرقی بیچاره ما هرگز نامی هم در اخبار برده نمیشد!

در همین اواخر سه ربع میلیون تن کالا به شوروی حمل شده است، دوسوم آن از راه مورمانسک و ولادیوستک بوده است و یک سوم آن از راه ایران. ارسال کالا را تاماهی در حدود ربع میلیون تن بالا بردایم، اما حالا روسها بیشتر کشتی‌ها را از راه مورمانسک میبرند و که تر از این راه می‌آورند.

تا حالا تانك، هواپیما و ابزار و غیر از آن راه رفته اند و غذا و فولاد و قلع و مس و غیر از راه ایران حمل شده اند .

کشتی های آمریکائی که پرچم شوروی زده اند، زیر چشم ژاپنی ها کالا به ولادوستک حمل می کنند و لاستیک و این جور چیزها را از جاوه می آورند .

من تلاش بی حاصلی که پارسال برای فرستادن کالا از هند، از راه مشهد و آسیای میانه برای چین شد بود یاد آور شدم و در باره رساندن آنها با هواپیما از فراز پامیر به چونگ کینگ سؤال کردم سینکلر سر این موضوع برآشفته و گفت:

«جنگ چین همه اش سر و صداست. هیچکس کشته نمیشود. فقط چینی ها ژاپنی ها را در خود جذب میکنند چنانک کای چک برای خود آدمی است، اما او هم یکی از دوازده تن بزن بهادرهای چینی است و وقتی اوضاع بد بود، چندان جنگی نمی کرد. تمام چیزهایی که به چونگ کینگ فرستاده میشد یکر است بجا و بیل می رود.»

در جریان این مدت اقامت در تهران چیزهایی از کار دفتر روابط عمومی سفارت خودمان مشاهده کردم و از مهارت و انرژی مدیر آن سرگرد ساویج عضو اداره سیاسی هند و همکارانش در اقدامات آنها بعد از کنفرانس تهران بحیرت افتادم. روزنامه «تهران دلی نیوز» هر روز منتشر میشد، در حالیکه قسمت مطبوعات که تحت نظر میس آن لمبتون (که اکنون استاد زبان فارسی در دانشگاه لندن است) اداره میشد مواظب بود که افکار عمومی بوسیله روزنامه های توده ای وابسته به جبهه آزادی منحرف نشود.

در عین حال در تبلیغات ما از شجاعت و پیروزیهای ارتش سرخ تمجید میشد و عکسهای شورری و تصاویر تبلیغاتی دیگر آنها اغلب در ویتربین دفتر روابط عمومی واقع در میدان سپه بمعرض نمایش گذاشته میشد .

جنگ سرد تازه شروع شده بود و همبستگی متفقین هنوز شعار عمومی بود، زیرا رهبری سیاسی که از طرف «وایت هال» اعلام شده بود هنوز بقوت خویش باقی بود: «هرچه میتوانی بروسها بدهید و آنها را بهر قیمتی هست در جنگ نگه دارید.» تا آنجا که روسها در آن

روزها اجازه میدادند ماطر فدار روس بودیم، اما برای کسانی که در تهران بودند و با روسها کاملاً رسمی رفتار میکردند، این کار کار بی‌حاصلی می‌نمود.

مادر مشهد خوشبخت‌تر بودیم، زیرا سالها در میان روسها سر برده و با همکاران شمالی خود روابط انسانی داشتیم.

نماینده شورای فرهنگی بریتانیا در تهران، بنیگلی و همکارانش کوشش فراوان می‌کردند که فرهنگ انگلیس و شیوه زندگی مردم آنرا در دسترس مردم خوش‌برخورد اما خرده‌گیر تهران بگذارند. بعد از جنگ شوروی فرهنگی به عمارت تازه و قشنگی در نزدیکی دانشگاه تهران نقل مکان کرد، اما در روزهای اول همه نیت و هدفهای آنها مطابق با کار دفتر روابط عمومی بود. در سخنرانی‌ها، تماشای فیلمها، نمایشگاهها و نمایشهای آماتوری آن عده زیادی حاضر میشدند و بعداً کلاسهای زبان انگلیسی بوسیله آن تحت عنوان «انستیتوی انگلیس و ایران» در شهرستانها و تهران دایر شد.

وقتی من از بغداد برگشتم، آقای بنیگلی مرا گیر آورد و خواست که برای عده‌ای از دانشجویان و کارکنان دانشگاه تهران از جمله معاون دانشگاه درباره هند در تالار دفتر روابط عمومی سخنرانی کنم.

این آزمایشی سخت بود، زیرا ایرانیان با فرهنگ، از اینکه یک فرد خارجی بزبان آنها بد حرف بزند، همان تنفری را ابراز میدارند که فرانسویان، و تسلط من در زبان فارسی آنچنان نبود که بتوانم آنرا کاملاً صحیح حرف بزنم.

امامن سخنرانی خود را به شرح فیلمهای رنگی که از صحنه‌ها و شخصیت‌های مختلف از صحرای قره‌قوم گرفته تادماغه «کومورین» محدود کردم و خوشبختانه در اثر مهربانی ذاتی روشنفکران ایران توانستم آنرا خوب از آب در آورم، بطوریکه فردای آنروز در نامه‌ای بمادرم نوشتم: «دانشجویان کاملاً بسخترانی من توجه کردند و ارزش دادند و فقط در سه‌جا که من چیزی غلطی گفتم زیر خنده زدند.»

مدتها بود که چشم براه رفتن راه ۱۶۰۰ کیلو متری تهران به زاهدان بودم، برای آنکه بین اصفهان و کرمان زمینه تازه‌ای بچشم

می خورد و میخواستم دیداری با اولین خانه کنسولی خود در ایران تازه کنم. من میدانستم که در این قسمت، بعد از آنکه من و همسر من سیزده سال پیش از قم و اصفهان دیدن کرده بودیم، تغییرات بسیاری رخ داده است. بدون شك این تغییرات در مقایسه با سفری که در سال ۱۹۱۹ وقتی من و سرهنگ مك كنگاگی از کرمان - بم به منطقه دور دست بندرعباس انجام دهیم باز هم شگرف تر می نمود.

در سال ۱۹۳۱ بما اخطار کردند که خیلی نزدیک بقعه حضرت معصومه نرویم و از آن عکسی بر نداریم، زیرا هنوز اقدامات اساسی رضاشاه برای رام کردن ملاحا شروع نشده بود .

اما در اینجا، من کاری را که در حرم مقدس مشهد نکرده بودم، کردم، بدین معنی که در فیلمبرداری از واقفای کاشی کاری و گنبد های طلائی بالای آنها تردیدی نشان ندادم، ملاحا در حالی که ترس و رویی توجه ایستاده بودند و ما را تماشا می کردند.

اگر از گنبد های درخشان صرف نظر کنیم، قم از لحاظ عظمت و کار هنری در حرم آن به پای مشهد نمی رسد، اما همین محل زیارتی که مرقد خواهر امام هشتم است، در درجه دوم پس از مشهد قرار داد.

در کنسولگری اصفهان من دوش مهمان یکی از همکاران شدم که قبلا او را ندیده بودم. این مرد چارلز گولت عضو وزارت خارجه بود. ما عقاید خود را درباره سرگرمی ها، کاوشها ، عکس برداریها و ماهیگیری گفتیم و به موافقت رسیدیم که کار در ایران جالب و جذاب است. من که شغلم را در ایالات جنوبی ایران شروع کرده بودم، به تماس فراوان اوبا روسای قبایل بزرگ جنوب ایران غبطه خوردم . بعضی از این خانها و مانند خان بختیاری در اصفهان باغ و خانه داشتند و عده ای دیگر هم در رفت و آمد خود بتهران در اصفهان می ماندند. اصفهان نیز مانند کرمان تاریخی پر حوادث دارد ، گاه مرفه بوده و گاه کارش به پریشانی کشیده است.

کمترازیک سال پیش، در ژوئن سال ۱۹۴۳ شورش خطرناکی بوسیله ایل بیرومند قشقائی که بترکی حرف میزنند در حوالی اصفهان برپا شد. قشقائیدا خواستار استرداد املاکشان بودند که بوسیله رضاشاه گرفته شده بود، از اینرو به دژ سمیروم حمله کردند و دوست نفرسباز و سه سرهنگ

نیروی دولتی را که برای قلع و قمع آنها فرستاده شده بود کشتند. با میانجیگری وابسته نظامی انگلیس ژنرال «فریزر» صلح برقرار گشت. همچنین از لحاظ کنجینه‌های معماری و هنرهای تزیینی که دور ویرگولت موجود بود من به‌او غبطه می‌خوردم. حتی يك جهانگرد عادی بودن و از مسجد جمعه تاریخی اصفهان، و ساختمان مسجد شاه که تناسب کامل دارد و کنبه کاشیکاری مسجد شیخ لطف‌اله و درخشش میناهای مدرسه چهارباغ بازدید کردن لطف خاصی دارد وقتی من میدان بزرگ شاه را که محل چوگان بازی ورژه پادشاهان قرن هفدهم ایران یعنی صفویه بوده است دیدم حیرت کردم. آن میدان خالی خاکی که در ۱۹۳۱ دیده بودم از میان رفته بود و گل و گیاه و درختان درجائی که روزگاری سم ستوران سلطنتی طنین می‌افکند روئیده بود. میدان بصورت پارک عمومی درآمد و دیگر عالی‌قاپو و مسجد شاه، دروآ آن بیابان خاکی، از پشت ستونهای مرمری محکم قیصریه دیده نمیشد. من برای يك لحظه ناخرسند شدم، آخر کاشتن درخت در چنین میدان تاریخی چوگان بازی کفر نیست! بعد فکر کردم که اگر این جریان در انگلستان یا آمریکا بود شاید هم بدتر میشد. ساختمان يك فروشگاه بزرگ جلو عالی‌قاپو را می‌گرفت و آپارتمانی بلند مسجد شاه زیبارا می‌پوتانید.

راه اصفهان به یزد و کرمان از دامنه جنوبی کویر لوت، بیابان مرکزی ایران، می‌گذرد و این قسمت حتی از جانب دیگر کویر لوت، یعنی راه ورامین به سبزوآر که در جاده تهران - مشهد واقع است یکنواخت تر بنظر می‌آید.

تنها شهر تاریخی یزد و تیغه کوههای شیرکوه که ۴۰۰۰ متر ارتفاع و دشت‌های برف پوشیده و پرتگاههای بزرگ دارد، در نوع خود ارزش دیدن دارند. شب دوم را که از اصفهان دور بودم، انتظار داشتم در عمارت کنسولگری خودمان، نزد معاون کنسول سابق مشهد، «آرتور بارلو» بگذرانم، اما در يك سفر طولانی در جاده‌های ایران، انسان همیشه باید لااقل منتظر يك ماجرای غیر منتظر باشد و این مورد سفر من هم استثنائی نبود. شب پیش در کوهستان برف باریده بود در هشتاد کیلومتری کرمان سیلاب قهوه‌ای رنگی ما را مجبور کرد که ۳۰ کیلومتر به عقب برگردیم و شب را نزد رئیس پست

شهر کوچکی بنام رفسنجان بگذرانیم . از آنجا من با میزبانم که منتظرم بود باتلگراف تماس گرفتم و او کاری عاقلانه کرد. فردای آنروز کامیونتی بسوی مافرستاد که ماراراهنمائی کند و ببرد.

واقعا هم این کامیونت ماراراهنمائی کرد و از قسمت خراب جاده ما راه جائی رساند که ناچشم کار میکرد آنرا آب فرا گرفته بود (ایرانی ها این گونه آبهای سیلابی کم عمق را هامون مینامند).

از این تعجب کردم که کامیونتی که از کرمان آمده بود راه خود را کج کرد و از راهی پردست انداز که مانند یک راه متروک و قدیمی بنظر می آمد بسوی جنوب رفت. بعد با همان کامیون به آب زدیم و در حدود پنج کیلومتر مانند زورقی از میان آب گذشتیم، از جلوی ماموج برمیخاست و خطی سفید مانند کشتی ها بدنبال کامیونت، بجامی ماند.

حرکت ممانند حرکت زورقی کوچک در دریائی پر موج بود، فقط لوله آگزوز این کامیونت شورت را بالا بسته و سیمهای برق و موتور آنرا با پارچه های روغن آلود بسته بودند که آب به موتور نرسد و همین هاسبب شد که اتومبیل مابتواند به راه خود ادامه دهد.

امادریک جادست انداز عمیقی در زیر آب بود که نتوانستند اتومبیل کهنه را از افتادن توی آن حفظ کنند، در نتیجه فرمان آن در نیمه راه برید خوشبختانه این اتفاق در جائی افتاد که در حدود پنجاه متر به پایان آب باقی مانده و تنها جائی بود که ارتفاع آب از چند سانتیمتر تجاوز نمی کرد و زمین زیر آب هم نسبتا محکم بود .

به این ترتیب افراد ما نتوانستند زیر اتومبیل جک بزنند و قسمت شکسته را با سیمی ببندند خلاصه سلامت به «ساحل» رسیدیم ، اما پیش از آنکه به کرمان برسیم فرمان کامیونت سه چار دیگه بر برد.

از اینکه بعد از ربع قرن دوباره خود را در عملیات کنسولگری کرمان می یافتم احساس عجیبی میکردم و از اینکه بوسیله چنین همکارشاد و شروزنده ای مانند «بارلو» استقبال میشوم لذت می بردم. بارلو دوستانی قدیمی داشت که با ما شام خوردند و فرداشب ما را به مهمانی جالب و سرگرم کننده ای بردند .

عصر ماشین، سیمای شهر کرمان را بکلی تغییر داده بود و باید قبول کنم که این تغییر بسوی بهبودی بود خیا بانهای پر درخت از میان شهر کهنه

می گذشت و بازار گنبددارشهر، خوشبختانه از تغییرات ناشی از طرحهای شهرسازان در امان مانده بود. میدان مرکزی شهر به مدل میدان شاه اصفهان اما کوچکتر، درآمده بود و بدستور شاه فقید آنرا به گردشگاه عمومی تبدیل کرده بودند. باغ زریسف بهمان زیبایی سابق باقی مانده بود، اما مقر زیبای سرپرستی سایکس با سلیقه کنسول جدید مدرن تر از قبل شده بود. چمن کاری آن بیشتر شده، کنار آن میدان تنیس ساخته بودند، صنوبرهای مدیترانه ای و درختان قدیمی را کنده بودند، اما درختان سایه دار دیگری جای آنها را گرفته بود و سردرختان سرو، مانند شعله های تیره گون شمع باز هم بسوی آسمان افراشته بود.

دائر کوششهای تعمیرکاران جاده که بوسیله «پنفرس» استفاده شده بودند راه ازیم به زاهدان را بجای سه روز در عرض یکروز گذرانیدیم. در سال ۱۹۱۸ من و سرگرد «فران» ازیم تا دهانه باغی را که صد کیلومتر مانده به دزداب (زاهدان کنونی) بود سه روزه پیموده بودیم.

باتانی ولی بدون اشکال روی شن های «شورگز» اتومبیل رانیدیم و راه خود را از وسط تپه های «سیپی» باز کردیم. از اینکه برج نادر، يك برج دیده بانی عهد ساسانیان که هجوم بادهای سخت زیر آنرا کنده است، برجای خود مانده خوشحال شدم و به این فکر افتادم چند وقت دیگر این برج نیز مانند برج دیگری که در ۱۵ کیلومتری آن بود، فرو خواهد ریخت؟ در زاهدان از دیدار دوستی دیرین، که در بلوچستان اداره پست را بعهده داشت و اکنون بمناسبت اهمیت سوق الجیشی زمان جنگ زاهدان و تاسیس کنسولگری در آن، کنسول زاهدان شده بود شادمان شدم.

این دوست قدیمی سرهنك اسمیت و سابقا درهنك تیراندازان بنگال بود. او مردی پولادین بود و سرنوشت چنین بود که ۱۵ ماه بعد جانشین من و ژنرال کنسول مشهد شود.

بعد از بازدید کوتاهی از زابل برای مذاکره بانمایندة کتره یلیسپو و افسر رابط منطقه در اوایل ماه مه، بعد از تقریباً یکماه غیبت به مرکز خود برگشتم.



در مشهد خود را در يك دوره پر جوش و خروش اجتماعی دیدم. از

اوایل بهار، آثار سیاسی کنفرانس تهران مشهود شده بود. روابط غیر رسمی بین ایرانیها و افراد کشور های متفق بوجه مشخصی زیاد شده بود. شب بین ۲۱ و ۲۲ مارس که عید نوروز ایرانیان است، بیش از ۲۰۰ نفر میهمان، بطور بی سابقه‌ای در تالار شیرخورشید سرخ دعوت شده بودند. از پنجاه نفر از ماتاقا کردند که بعد از نیمه شب بمائیم و درست موقع تحویل سال که دو بعد از نصف شب بود یلو بخوریم.

واقعه‌ای که بطور قابل ملاحظه به شادمانی آن شب کمک کرد شرکت هنرمندان آماتور دراماتیک مشهد بود که در تشکیل انجمن آنان همسر م که خود آماتور علاقمندی بود، سهمی بسزا داشت. او چند تن از دوستان جوان ایرانی را از زن و مرد ترغیب کرد که نه فقط در تئاتر بازی کنند، بلکه نمایشنامه‌های انگلیسی، فرانسوی و حتی روسی را برای او بفارسی ترجمه کنند که آنها را در سالن شیر و خورشید سرخ روی صحنه بیاورد. یکی از موفقیت های او نمایش «خواستگاری» چخوف بود که ترجمه آن از انگلیسی بوسیله دکتر محمود ضیائی یک جراح معروف که بعدا نماینده مجلس شد برای انجمن دراماتیک آماتوری مشهد انجام گرفت. روزنامه پرآوای مسکو شرح نمایش این نمایشنامه را منعکس کرد و با حسن نظر. نوشت این نخستین باری بود که در ایران نمایشی از چخوف روی صحنه آمده است.

موفقیتی از این هم بزرگتر اجرای نمایشنامه «خاله چارلی» بود که در تئاتر بازی بارو جوانی بنام مهدی ف. در نقش چارلی و همچنین در اثر اشتیاق هنرمندان جوان بخوبی موفق شد. اما ضربهای سخت بروحیه تهیه کننده نمایش وارد آمد زیرا صبح روزی که قرار بود شب آن نمایش داده شود دانشجوی جوانی که نقش جک دیست چارلی را بازی میکرد پیغام فرستاد که چون به پدرش (که مامور جزء دولت بود) در دردیف اول و در کنار اشخاص مهم جان داده اند در بازی شرکت نخواهد کرد و بعد از ظهر همان روز باتفاق پدر و مادرشان بیباغشان در کوهستان خواهد رفت همسر م که کسی را نداشت جای او بگذارد سخت ناامید شده بود. به او توصیه شد که به بلوف هنریشه اهمیت ندهد، اما او نمی توانست نمایش را بخطر بیاندازد. از این جهت دو تا صندلی را بزور دردیف اول، جادادو جای اشخاص سرشناس شهر را تنگتر کرد. مهدی که جوان ورزشکاری بود سخت آتشی شد و گفت

که بعد از نمایش سراغ دوست نابکارش خواهد رفت و او را کتک خواهد زد. جک بموقع حاضر شد و نقش خود را ایفا کرد ، اما همینکه آخرین پرده افتاد اورفت و چارلی بدنبال اورفت و بعدا شنیدیم که او را در وسط خیابان پهلوی گیر آورده و کتکش زده است .

پدر و مادر جک تنها اعضا جامه مشهد نبودند که برای کمیته هنرمندان آماتور بر سرجا اشکال تولید میکردند . در ۲۹ مارس ۱۹۴۴ من در دفتر خاطراتم نوشتم :

« فردا شب اولین شبی است که نمایش تهیه شده بوسیله همسر من برای انجمن هنرمندان آماتور بروی صحنه می آید . این يك نمایشنامه فرانسوی بنام «عشق» است . بلیط ها ۱۰ تومانی ، پنج تومانی و سه تومانی است . اما شب اول جز بلیط ده تومانی بلیطی فروش نمیرود چون استاندار حضور دارد ، و شبهای دیگر جز بلیط سه تومانی فروش نمیرود چون استاندار حضور ندارد . »
انجمن هنرمندان آماتور تنها انجمن آماتوری بود که در تابستان آن سال فعالیت میکرد . سرهنک بخ . فرمانده پادگان ایران نیز علاقه به تئاتر داشت و يك روز از همسر من خواهش کرد . در تهیه نمایشنامه ای برای نشان دادن روحیه جنگی ارتش به او کمک کند . همسر من متوجه شد که هنرمندان آماتور ارتش هم از لحاظ هنریشه ها اشکالاتی دارند ، باز هم از دفتر خاطراتم جریانی را نقل می کنم .

« دیشب همسر من در آخرین تمرین نمایش سرهنک بخ شرکت کرد . او میگوید همه چیز بخوبی جریان داشت و او می توانست خوب نمایش را اداره کند ، اما گاهی وقتی سرهنک در وسط يك پرده به صحنه میرفت و این کار را چندبار انجام داد . در این موارد چون سرهنک لباس نظامی بتن داشت ، هنرپیشگان ناچار بودند هر بار که سرهنک با آنها صحبت می کند سلام نظامی بدهند و طبق مقررات بحال خبردار بایستند ، چه در حال اجرای نقش خود باشند و چه نباشند . »

قبلا چندتا از کارهای خوب و فعالانه دفتر روابط عمومی سفارت را در تهران شرح دادم . در مشهد هم همین جریان برقرار بود و مخارج کارها را حکومت هند میپرداخت . به پیشنهاد شورای فرهنگی بریتانیا ، قرائت خانه «ویکتوری» (پیروزی) را در خیابان پهلوی باز کردیم و يك جوان با

هوش مسلمان هندی را که فارغ التحصیل دانشگاه بود برای تأمین تقاضای کسانی که درس انگلیسی میخواستند بخوانند آوردیم . شبهایی که فیلم جنگی در سینمای سرباز نزدیک خانه هارت نمایش میدادیم، خیلی شلوغ میشد .

فیلم «خانم می نیور» موفقیت بزرگی بدست آورد. ما این فیلم را بنفع صندوق بیوه گان و یتیمان نیروی هوایی سلطنتی نمایش دادیم و ۲۰۰ لیره بلیط فروختیم . ایرانی ها وقتی تارهای قلبشان به لرزه درآید خیلی سخاوتمندند و شجاعت و تلفات نیروی هوایی سلطنتی ظاهراً آنها را تحت تأثیر قرار داده بود، چون در عرض چهارروز علاوه بر پول بلیطها در حدود ۱۷ هزار تومان برای صندوق مزبور جمع آوری کردیم.

فصل هیجدهم

همانطور که گفتم جامعه مشهد در تابستان و بهار سال ۱۹۴۴، ظاهراً مطمئن، وآسوده خاطر مینمود، اما در باطن در جامعه کوچک غربی مافشار سر کوب شده واضطراب نهانی احساس می‌شد. افتتاح جبهه دوم هر لحظه ممکن بود انجام گیرد، فکر میکردیم متفقین در کدام ساحل فرانسه پیاده خواهند شد و نتیجه کارشان چه خواهد بود؟ پیروزی یا طولانی شدن ویرانی آور جنگ بطور نامحدود؟ در میان روسها هم این فشار روحی احساس میشد و من می‌توانستم آنرا درک کنم، بوریا خپکوه هنوز کفیل سر کنسولگری بود و او و زنش مثل همیشه طبیعی بودند و دوستانه رفتار میکردند، اما بیش از همیشه شایعات درباره عملیات ارتش سرخ جریان داشت.

مثلاً در مجلس تودیع با مادرم وقتی به بوریا چنکو گفتم که سه روز دیگر مشهد را به قصد بغداد ترک میکنیم او اظهاری درباره سرویس هوایی شوروی بین تهران و مشهد، که استفاده از آن برای غیر شورویها هم آزاد بود و قرار بود در روز دیگر افتتاح شود، نکرد. او آدم مهربانی بود و حتماً اگر از دستش برمی‌آمد و خطری برایش نداشت کاری میکرد که ما از در روز اتومبیل سواری در هوای گرم و خاک آلود و یک شب ماندن باناراحتی در شاهرود در امان بمانیم. مستشار محترم ایرانی ما آقای سجادی (که بمناسبت لقب قاجارش تمدن‌الملك بنام تمدن مشهور بود) در هفته نامه خودش بنام دادگستران درباره سرویس هوایی شوروی، بعد از اولین پرواز این سرویس، مقاله نیشداری نوشت و نتیجه آن توقیف آن هفته نامه بود. بوریا چنکو

دنبالش فرستاد و گفت او نباید بدون اجازه راجع به حرکت هواپیماهای ارتش سرخ مطلبی بنویسد!

اما از طرف دیگر در رفت و آمد انگلیسها که در دو سال اول اقامت ما در مشهد عده شان زیاد بود مداخله ای بعمل نمی آمد. من در ماه مه به دوستی نوشتم «پر ویوسک» (در روسی بمعنای اجازه عبور) مربوط به گذشته است و حالا درباره آن سخت نمی گیرند. افراد پاسگاههای شاه تقی و طرق رفتارشان با ما بسیار دوستانه است. هیچ مسافری حتی سرهنگی که بالباس نظامی باشد، در یکسال اخیر جلوش را نگرفته اند. «مادر بهار و تابستان ۱۹۴۴ مهمانان فراوان داشتیم».

یکی از تازه واردان بسیار گرامی ما پل گوردون بود که قبلا گفتم بوسیله دکتر میلیسپو مدیر کل امور دارائی استان شده بود، اما از ماه ژانویه تا آوریل روسها به او اجازه نداده بودند به مشهد بیاید.

(دکتر میلیسپو در کتابش بنام آمریکائیها در ایران نوشته است که برای گوردون تقاضای اجازه عبور بدون تعیین مدت اقامت کرده بود، اما به او اجازه اقامت سه ماهه داده بودند و فقط بعد از مراجعه مجدد به نخست وزیر و سفارت امریکا بود که به عنوان مأمور دائمی به او اجازه سفر به مشهد دادند. این در نوع خود اولین اجازه ای بود که دکتر میلیسپو از روسها گرفت. برای نماینده ای که به رشت فرستاده بود اجازه اقامت سه ماهه به او دادند و برای نماینده تبریز اصلا اجازه ندادند.)

گوردون که اهل ایندیانا و مردی پر انرژی و باتجربه بود، طبعا از این موضوع اوقاتش تلخ شد، اما از روش و تاکتیک کمیسیون تحت ریاست لطفی از این هم عصبانی تر شد.

اعضای این کمیسیون با سرسختی از همکاری با گوردون خودداری میکردند، در صورتی که دستورهای صادره بآنها (یا لا اقل دستورهای علنی و منتشر شده) کاملا شبیه دستورهایی بود که بگوردون داده شده بود. در واقع کمیسیون لطفی بازندانی کردن مدیر کل سابق دارائی، تحویل گرفتن کار او را بوسیله گوردون مدتی بتأخیر انداختند. در مورد کارخانه قند هم همین معامله را کردند، مدیر کارخانه در زندان بود و نمی توانست کارخانه را به گوردون تحویل بدهد. من در این کارها دست «باند» را

بعیان میدیدم آیا این توقیف‌ها برای حمایت دزدان نبود، آیا برای آن نبود که حقایق تلخ را بر شخصی که نامناسب میدانستند عیان سازند ؟

بعد از انحلال وزارت خواروبار در مه ۱۹۴۳، اداره امور مالیه و اقتصاد با استاندار بود و او خبر پیشرفت جمع آوری گندم را بمن میداد. و در عوض من در حمل و نقل غله از نواحی روستائی بمشهد و غیره باو کمک میکردم.

من ابتکار را میتوانستم بکنم، زیرا شخصاً ترتیب آنرا با مدبر محلی یو.ك.سی.سی میدادم و کاری میکردم که کامیونها و راننده‌های بیکار خود را در اختیار استاندار بگذارند. این کار خوش آیند متولیان بازار سیاه و حمل و نقل نبود و آنها با اداره مرکزی یو.ك.سی.سی در تهران شکایت میکردند که من از حدود وظایف خود خارج شده‌ام. تا حدودی در اثر این شکایتها بود که جرج سینکلر از تهران و آقای مایلز از کلکته برای بازرسی در ماه مارس بمشهد آمدند و مدتی نزد ما در سر کنسولگری ماندند. بعد از مذاکرات دوستانه، مدیران یو.ك.سی.سی موافقت کردند که هر گونه حمل و نقل کشوری را که من ترتیب بدهم، تا حدود ۲۵ درصد ظرفیت آنها بوسیله یو.ك.سی.سی انجام شود، حتی اگر بقیه کم تر رسیدن وسایل به روسیه تمام شود.

باین ترتیب استاندار و مستر گوردون توانستند بر مشکل حمل و نقل که تأمین غله مشهد و ارسال مازاد غله را بتهران سخت دچار اشکال میکرد، غلبه کنند و من هم، که از بیرون در امور حمل و نقل مداخله میکردم، رسماً وارد کار حمل و نقل شدم.

استاندار اصلادش نمیخواست مسئولیت دارائی و اقتصاد استان را بیک نفر امریکائی بسپارد و البته این باعث تعجب من نبود. او از همکاری با مستشار خواروبار برای جمع آوری غله تجربه تلخی داشت و گرچه بدانش و کارآمدی و مهارت امریکائیها بسیار احترام میگذاشت ولی شك داشت که آیا يك خارجی تازه رسیده و نا آشنا بزبان فارسی میتواند از عهده اداره امور اقتصادی و حل مشکلات مخصوص آن در ایران بعد از رضاشاه برآید یا نه؟ البته مانعی در راه مستر گوردون ایجاد نمیکرد، اما کمکی هم نمی نمود و او را

بحال خود گذاشته بود که «بادبانده» کلنجر برود.

مدیر کل جدید یعنی مستر گوردون با اراده تمام مشغول کار شد و در عرض يك ماه بهبود محسوسی در کمیت و کیفیت نان جیره بندی بوجود آورد. همچنین باریختن قند و شکر دولتی احتکار شده در انبارهای دولتی به بازار، بازار سیاه قند و شکر و جای و پارچه را شکست و قیمت ها را باندازه قابل توجهی پائین آورد. اما چنانکه خواهیم دید این بهبودی دیری نپائید.

برای مبارزه با سوءاستفاده از باربری در راهها و بازار سیاه لاستیک اتومبیل يك اداره حمل و نقل بنام اداره باربری ایجاد شد تا استفاده از کامیونها و توزیع لاستیک را کنترل کند. در تئوری این يك اداره ایرانی بود اما در عمل اولین رئیس آن يك نفر انگلیسی و معاون آن يك مستشار بود که بوسیله دکتور میل سپو انتخاب شده بود. اداره باربری راه قرار بود حرکت همه وسایل حمل و نقل کشوری از جمله وسایل استانها و یو.ک.سی. سی را کنترل کند و از خود کامیونهای نیز داشت.

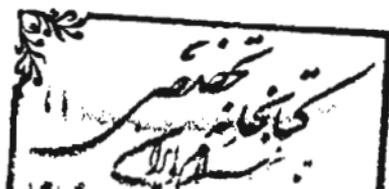
اما بدون کارکنان وارد پولیس مورد اعتماد برای اجرای انضباط کنترل رانندگان در استانی بوسعت خراسان فوق العاده مشکل بود. در ژانویه ۱۹۴۴ دو نفر دانمارکی بنامهای فن استمان و کار بعنوان رئیس و معاون این اداره در مشهد منصوب شدند و این امر باعث خوشحالی ما شد. شاید چون اینها اسکاندیناوی بودند و مثل گوردون آمریکائی نبودند، با کمال تعجب روسها به آنها اجازه ورود دادند.

فن استمان با کار خود ثابت کرد که بدر این کار مبحورود. او بکراست سراغ لاستیک دزدان و تجار غیر قانونی حمل و نقل رفت و با آنها هشت ماه نبرد کرد و در این مدت بعضی از بدترین سوءاستفاده کنندگان رایای حساب کشید و ظرفیت حمل و نقل اداره باربری راه را در حدود ده درصد افزایش داد.

راننده های هندی که وصفشان را در فصل ۱۳ گفتم، در مقایسه با لاستیک دزدان اداره باربری راه تازه کار و ناشی شمرده میشدند. مثلاً باندی بودند که ۱۰ لاستیک روئی بزرگ و نو بیک کامیون اثر ناشنال ده چرخه رایکجا بلند میکردند، باین ترتیب که يك شب پیش از آنکه کامیون به مقصد تربت

حیدریه برای بیافتن لاستیک‌هایش را در می‌آوردند و لاستیک‌های کهنه را که از بازار خریداری شده بودند و وصله‌های چرمی داشت جای آن می‌انداختند. در اولین محلی که راه حومه شهر به دره می‌رسید، یعنی بین شاه تقی و سنک بست، راننده که در توطئه دست داشت، کامیون را توی دره واژگون می‌کرد، رویش بنزین می‌ریخت و کامیون و بار و لاستیک کهنه‌ها را یکجا می‌سوزاند. راننده و شاگردش را بعنوان تصادف جریمه می‌کردند، اما لاستیک‌های نسودزیده شده دانه‌دانه به تهران می‌رسیدند و اگر توطئه کنندگان شانس می‌آوردند، آنها را هر یک صد هالیره در بازار سیاه می‌فروختند. مادر اثر داشتن رانندگان هندی ماشین‌های پست که مورد اعتماد بودند بهتر می‌توانستیم مراقب این کارها باشیم و وقایع را به فن‌استمان گزارش می‌دادیم و اطلاعات خود را در اختیار او می‌نهادیم.

ساعت ۹ صبح روز ۶ ژوئن خبر پیاده شدن متفقین در نرماندی بما رسید. این خبر را من از رادیو لندن نقل قول از یک رادیوی رسمی آلمانی شنیدم. کولت هارت به من گفت ساعت ۸ هنوز این خبر داده نشده بود، اما دو ساعت بعد یعنی در ساعت ۱۱ خبر مزبور تایید شد. من واو جزو گروه معدودی بودیم که می‌توانستیم منظم‌با رادیو لندن گوش بدهیم، زیرا خود ما باطری موج کوتاه داشتیم و به کارخانه برق شهر، که فقط از غروب تا صبح برق می‌داد نیازمند نبودیم. من خیلی راضی بودم از اینکه اولین نفری هستم که این خبر را به سر کنسولگری شوروی در مشهد می‌دهم. یوریا چنکو کمی بعد از ساعت ۱۰ به من تلفن کرد که خبر سقوط رم را که شب پیش رخ داده بود بدهد، من گفتم خیلی متشکرم، اما شما خبر جبهه دوم را شنیده‌اید؟ او این خبر را شنیده بودم و وقتی خبر را به او گفتم نمی‌توانست خوشحالی خود را پنهان نگاه دارد اما برای ما، و بدون شك برای دهها میلیون از هموطنان ما که به ما کز جنک نزدیکتر بودند، این احساس خوشحالی که بالاخره جبهه دوم گشوده شده بود، همراه بانگرانی غیر قابل‌تحمل بود که نتیجه آن چه خواهد شد. مسادیکر دکتر میلیسپو و حزب توده و راهزنان جاده زاهدان را فراموش کرده، دائما به رادیو گوش می‌کردیم و بولتن خود را که هفته‌ای دوباره فارسی و انگلیسی منتشر می‌کردیم وقف اخبار جنک نمودیم.



علاقه و همدردی که ایرانی‌ها نشان میدادند بسیار تشویق‌انگیز بود و خان بهادر شیخ محمد ایوب (لقب کامل دستیار هندی که سال گذشته از طرف نایب‌السلطنه هندبه او داده شده بود) میگفت که نیمی از وقت خود را با مراجعین ایرانی به بحث در باره اخبار و شایعات میگذرانند. او و تمدن‌الملک در این مورد موافقت داشتند که قسمت اعظم این نگرانی مراجعین ایرانی، بعلت لحن پیروزمندانهای بود که در مطبوعات طرفدار شوروی مشاهده میشد.

حالا دیگر نویسندگان توده‌ای می‌نوشتند که دشمنان غربی، یکدیگر را خواهند خورد و با کمک شوروی ایران بالاخره آزاد خواهد گشت. حتی خوشبین‌ترین ایرانیان می‌ترسیدند که مبادا انگلیس و آمریکا، حتی اگر آلمان را شکست بدهند، چنان ضعیف و از جنگ خسته شوند که که خود را برای التیام جراحات جنگ به ما و راه دریاها کنار بکشند و ایران را در کام همسایه شمالی بگذارند.

روسها خیلی خوشحال بودند. در دوسه ماه بعد «ماه عمل» شوروی و غرب به اوج خود رسیدند. در اوایل ژوئن، بوریا چنکو جای خود را به سر کنسول دیگری بنام آبراموف داد که تا همین اواخر در ناپل مأموریت سیاسی داشت. او فقط روسی بلد بود، اما معاونی آورده بود که او ژوروف نام داشت و فارسی میدانست. این دو بعد از ظهر ورودشان به ملاقات من آمدند و همین ژست آنها در شایعات شهر مشهد منعکس شد. یکی دو هفته بعد از این بود که من در دفتر خاطراتم نوشتم: «امروز صبح با آهنگ «عشق کولی» و آهنگ‌های دیگر قبل از جنگ جهانی اول از خواب بیدار شدم این آهنگها مال موزیک‌هال‌های لندن بود که از بلندگوی شوروی در باغ شهرداری مقابل کنسولگری پخش میشد. چرخ زمانه واقماً یک دور تمام گشته است. شب بعد آهنگ «سرزمین امید و افتخار» پخش شد. حتماً فردا آهنگ «بریتانیا حکومت کن» پخش خواهد شد.»

یک روز به کاروانی از کامیونهای «وام» واجاره رسیدم که رانندگانش روسی بودند و در بیرون سبزواری توقف کرده بود. این کاروان که از تهران به باجگیران میرفت مرکب از صفی از کامیونهای نووسنگین بود که در

زیر آفتاب میدرخشید و درپهنه بیابان گسترده بود. يك راننده چاق و چله که کنار کامیونش ایستاد بود بمن لبخند زد و دستش را بشکل ۷ علامت پیروزی بلند کرد. من توقف کردم و من و حاصل خان از اتومبیل بیرون آمدیم و باتفاق چند نفر از رانندگان دوستانه صحبت کردیم! آنها گفتند: «آمریکا نسکی؟» (آمریکائی هستید؟) من گفتم «نیت، آنکلیسکی (نه، انگلیسی)» بعد آنها دست خود را بعلامت شادی بالا بردند و گفتند: «چرچیل! چرچیل!» و من گفتم: «استالین، استالین، یابدا (پیروزی)» و آنها هم تکرار کردند: «یابدا، یابدا» و خیلی چیزهای دیگر هم گفتند که من يك کلمه اش را هم نفهمیدم و مانند بهترین دوستان از هم جدا شدیم.

نقل از نامه‌ای بمادرم در ۱۴ ماه اوت ۱۹۴۴:

«بهترین مراسم تابستان امسال گاردن پارتی بود که برای کمک به ارتش سرخ در ۲۷ و ۲۸ ژوئیه در باغ ملی برپا کردیم. دو هفته پیش بوریا چنکو فکر تشکیل این جشن را بمن گفت، و خواهش کرد برای بریتانیاهم در این جشن غرفه‌ای برپا کنیم. من موافقت کردم و درباره نمایشهای فرعی گاردن پارتی بحث کردیم. او بخصوص دلش میخواست يك میکده نمونه انگلیسی را در گاردن پارتی درست کنیم! فرصت کم بود اما در اثر همکاری صمیمانه یو.ک.سی.سی و بانك شاهی و کنتی هندیها يك غرفه و نمایش درست و حسابی برپا کردیم.

کار ساختمان غرفه را تقریباً تماماً یو.ک.سی.سی انجام داد تقریباً با هیچ چیز، یعنی با مقداری الوارو کونی. يك کوشک قرون وسطائی با دیوارهایی به بلندی سه متر ساختند تا مثل دیورها بنظر بیاید. این کوشک دروازه‌ای بزرگ و دیوارهایی با برج و بارو داشت. وارد آن که میشدید، آبخورا در مهمانسرای کوشک می‌نوشتید (آبخورا با کامیون از تهران آورده بودند و مهمانسرای کوشک با علائم پهلوانی و بار آن با چارپایه های بلندروی کف‌شنی مزین بود) آبخورا يك نفر که واقعا متصدی بار بود، مردی بنام میریک کارمند یو.ک.سی.سی که در زمان صلح در اسکس میکده‌ای داشت، توزیع میکرد. وقتی عطش مهمان برطرف میشد، میتوانست

یکی از نمایشهارا تماشا کنند. يك مسابقه اسب‌دوانی ناسب های بازیچه ، شرط بندی، میزی برای بازی «تاج و لنگر» که بر دو باخت جزئی روی آن میشد. يك شاهزاده خانم اسرار آمیز هندی که در غرفه‌ای غارمانند و نیمه تاریک نشسته بود و آینه‌ده راپیش‌گویی میکرد. بعد مسابقه‌ای بود که در آن توپ تنیس به سرعکس هیتلر، گورینگ و گوپل پرتاب میکردند و از این همه جالبتر چند تا بچه پشت پرده‌ای ایستاده کلاه سیلندر بزرگ به سر گذاشته بودند و تماشاچیان توپ را بکلاه آنها میزدند و آنها در پشت پرده عقب و جلو میرفتند، در بیرون کوشک غرفه‌ای از طرف هندیها برپا شده بود و دو نفر از «سیدک» های هندی کارمند کنسولگری آنرا اداره میکردند، ولاتاری و میز فروش اشیاء خرده ریز هندی هم داشتند.

وقتی حساب کردیم از فروش آبجو و نمایشها ۵۰۰۰ تومان سود خالص بدست آمده بود.

سر کنسول جدید شوروی ، آبراموف، نامه تشکر آمیزی بمن نوشت و از همه کمک کنندگان هم سپاسگزاری نمود. اما درآمد ما در مقایسه با درآمد کل گاردن پارتمی که ۷۰ هزار تومان بود جلوه‌ای نمیکرد . عجیب اینکه بلیط ورودی گاردن پارتمی ده تومان بود، باضافه بیست تومان برای شرکت در کنسرت و همه کسانی که میخواستند تدریس حساب باز کنند، در این کنسرت هم شرکت میکردند. شب دوم قیمت بلیطها به نصف تقلیل داده شد .

بهر حال مشهدی‌ها ده برابر آنکه از ما میترسند از روسها هراس دارند، اما باید بگویم که گاردن پارتمی خوب سازمان یافته بود و اگر جهانگردی که به زم سیاحت ایران آمده بود برای اولین بار آنرا میدید برای او جالب و افسانه‌ای مینمود. چنارهای بزرگ باغ ملی با نور لامپهای رنگین و غرفه‌های روشن میدرخشیدند. غرفه‌های ایرانیان، ارمنی‌ها، یهودی‌ای از غرفه‌ها بزرگتر بود و باقالیهای ظریف و برودری دوزیها تزیین شده بود. علاوه بر لاتاری‌های معمولی و تیراندازی و غیره، اشیاء جالب را در دکانی بقیمت‌های جالب میفروختند، يك مغازه دار ایرانی روز بعد با حسرت بمن میگفت: «آنها با جشنها و کنسرت‌ها و نمایشها، ایشان پول را از چنگک مایرون می‌آوردند و همه میدانند که این پولها را خرج تبلیغات کرده دوباره بخورد ما میدهند!»

نمونه‌ای از همکاری بی‌سابقه مقامات شوروی، با ما در این دوران، در مورد يك اتومبیل استیشن بود که حکومت هند میخواست به محل خدمت سابق من، کنسولگری انگلیس در کاشغر برای مسترجیلت کنسول بفرستد. یوک.سی.سی قبول کرده بود که آنرا از زاهدان بیاورد و در کنار مرز ماوراء خزر شوروی تحویل بدهد.

البته این عمل ساده‌ای بود، اما من که مدت‌ها بهانه‌ای برای دیدن باجگیران نداشتم از فرصت استفاده کرده و با نماینده بازرگانی شوروی درباره تحویل آن وسفر خود صحبت کردم. تا قوچان که ازمشهد ۱۵۰ کیلومتر فاصله دارد من راه را بخوبی میدانستم و در سفری که دو سال پیش به درجز کرده بودم از راه سوق الجیشی که در میان کوهها بوسیله روسها تجدید ساختمان شده بود بسوی عشق آباد میرفت رفتم. اما در آن بار صلاح ندانسته بودم که خود را در باجگیران نشان بدهم و بطرف مشرق و دره امام قلی که در ۱۵ کیلومتری مرزاست پیچیده بودم. طبق قرار قبلی روز دوم ژوئیه من و دستیار هندی در جاده قوچان میرانیدیم.

این سفر سه روزه قرار بود ما را به باجگیران و از آنجا به بجنورد برساند. بجنورد شهر عمده منطقه‌ای دوردست است که من سالها آرزوی دیدن آنرا داشتم. اولین چیزی که در قوچان، که آنرا در پائیز ۱۹۴۲ دیده بودم، نظر مرا جلب کرد، روح و شور و غوغای زندگی بود، اگرچه نمی شد آن شهر را مرفه نامید. دومین چیز وجود زنان روسی در قوچان بود که بعضی از آنها او نیفورم بتن داشتند و در خیابانها دیده میشدند. فرماندار ایرانی شهر بمن توضیح داد که هر خانه‌ای گیر می آمد، روسها برای خانواده هیئت های مهندسی که در نواحی مختلف منطقه مشغول فعالیتند اجاره کرده اند. در حدود ۴۰۰۰ نفر از افراد ارتش سرخ در شهر مستقر شده بودند، دژبان نظم را بخوبی حفظ میکرد و فرماندار هیچگونه شکایتی نداشت (البته او هم مثل من میدانست که هر حرکت من تحت نظر است و هر کلمه که گفته شود گزارش داده میشود). شب و روز کامیونهای «وام و

اجاره، که حامل وسائل جنگی بودند بصورت کاروان از تهران و سبزوار و زاهدان و مشهد به قوچان میرسیدند، و بطور متوسط در هر بیست و چهار ساعت دو بست کامیون از قوچان میگذشت. ما در راه زیگزاگ و عالی عشق - آباد از یکی از این کاروانها جلو زدیم و مدتی طول کشید تا از کنار آنها بگذریم.

صدها نفر در این جاده کار میکردند، بنظر همه روسی آمدند، هیچ مقاطعه کار یا کارگر ایرانی در کار نبود. شوروی از لحاظ پول بیش از نیروی انسانی در مضیقه قرار داشت.

باجگیران محل خشکیده و بیحال کوچکی بود که در کنار آن کوه مرزی ایران و شوروی قرار داشت. این کوه، بیش از آن نوار ششم زده که من درد رجز عقب عقبی از روی آن گذشتم به پرده آهنین شبیه مینمودا

يك اداره كمر ك جالب و يك ایستگاه قرنطینه که جای دوهزار نفر راداشت، باخانه های مخروبه اهالی متضاد مینمود. در دفتر یکی از مؤسسات صادرات و وارداتی مشهور تهران یکی از منشیهای روسی دان رادراختیار من گذاشتند تا با او بسراغ نماینده بازرگانی برویم.

رفیق یقمیوف نماینده بازرگانی یکی از نمونه های جوانان روس بود، چهره ای نیرومند چانه ای محکم، بینی بزرگ صاف و موی مشکی مجعدی داشت که درست از روی پیشانی اش روئیده بود. لباسی از پارچه خوب برنک بژ بتن داشت که باقیافه مردانه اش جور در نمی آمد. معلوم بود که از خودش خیلی راضی است اما در ابتدا سرسخت و خوددار مینمود. بعداً خودمانی شد و با هم دوستانه صحبت کردیم تا بخشدار محل، جوانی خوش برخورد بنام نجفیان ما را برای نهار برد. نماینده بازرگانی میدانست که من به باجگیران می آیم، برای آنکه چند شکایت کوچک و سؤال برای طرح آماده کرده بود.

میگفت آخرین پارتی چای هند را بد جوری بما تحویل دادند، قسمتی از دوهزار صندوق چای شکسته و چای آن آب کشیده و فاسد بود میگفت. البته يو.ك.س.ی خیلی خوب کار میکنند، اما امیدوار بود که کار

خود را بهتر ادامه دهد. او می پرسید چرا همه اتومبیل های بد فور دو فور در آدرمشهد
نگهداشته اند؟ مگر نمی توانند بازم از آنها کار بکشند؟

در باره اتومبیل استیشن او قول دادکارها را روبرو کند.
اتومبیل را باره آهن از عشق آباد به تاشکند خواهند برد و از آنجا به ایستگاه
«اوش» و از آنجا از راه تازه ساخته شده به مرز چین در «ایر کشتام» میبرند
و او تصور میکرد که سر کنسول انگلیسی در آنجا آنها را تحویل خواهد
گرفت. این ارسال اتومبیل تا پیش از یک هفته نباید طول بکشد. من که
به نام محل های آشنایم کوش میدادم گرفتار درد غربت شدم، یاد بیست
سال پیش افتادم و با خود گفتم چه میشد اگر من اجازه میدادند خودم
این اتومبیل را از روی کدار «ترك» به کاشغر برانم! در آن روز کارشتر و اسب
و گاو کوهی تنها وسایل حمل و نقل در این قسمت راه باستانی «ایریشم»
بودند که از بغداد به پکن کشیده میشد.

آنروز، حتی برای مسافرانی که به شرق ایران عادت کرده اند،
مثل من و خان بهادر، طولانی مینمود. بالاخره ما از باجگیران، در ۲۵ ساعت
بعد از موعد مقرر دور شدیم، به قوچان برگشتیم و در حدود دوست کیلومتر
در راه غربی پرپیچ و خم رانیدیم. منطقه ای بسیار کم جمعیت بود چون برای
چای عصر تزد بخشدار شیروان که در منطقه کردهای جعفرانلواست ماندیم،
مدتی از شب گذشته بود که به بجنورد رسیدیم. در آنجا مهمانخانه ای نبود
و فرماندار محل بگرمی ما را پذیرفت. فرماندار آقا هادی دوست قدیمی من
دریبر چند بود. روز بعد مهمان یکی از اعیان محل بنام اردشیر خان، خان
ایل کوه شادلو بودیم. او فرزند بزرگ خود ارسلان خان را همراه ما فرستاد
تا یکی از نقاط دیدنی اطراف بجنورد را که هر تازه وارد باید ببیند بما
نشان بدهد. در حدود شش کیلومتر از کوه های «آلاداغ» بیرون رانیدیم و در
راه به یک گاری قدیمی که با اسب کشیده میشد و گروهی برای تفریح با
آن سفر میکردند برخوردیم. بش تاداش یا (پنج چشمه) نام محل بود، دشتی
گسترده با بر که ای پر از ماهی بود که ماهیهای آن سرتکه نانی که ما
برایشان میانداختیم دعوا میکردند. از کنار بر که پلکانی بود که به بقعه
امامزاده می پیوست. بقعه کنبدی کاشی بارنگهای آبی و سبز و زرد و رواقی

زیباداشت. ارسال می‌گفت این بقعه خیلی قدیمی است اما از مرقد اصلی تقریباً چیزی بجا نمانده است. پدر بزرگ من سردار مفخم این بقعه را احیا کرده و آراست و آنرا آرامگاه خود قرار داد. کردهای بجنورد، یعنی ایلهای شادلو و جعفرانلومدتها پیش از مناطق دوردست غربی ایران، بوسیله شاهی که به شعر قدیمی «تفرقه بیاندا از حکومت کن» عقیده داشته به این جا کوچ داده شده‌اند. کردها به ایرانی ها کمک کرده‌اند که ترکمن‌های گوکلان و رموت را سر جای خود بنشانند. این ترکمنان تنها قبایل بازمانده نژاد ماوراء خزر هستند که هنوز احشام خود را در خاک ایران می‌چرانند. اردشیر خان آنکلو فیل بود و می‌گفت مسافران یا کنسولهای انگلیسی که به بجنورد آمده‌اند خیلی معدود بوده‌اند، اما همه از آدمهای خوب شمرده میشدند.

ما صبح آنروز را باشادی باشنا در بر که پنج چشمه و آفتاب گرفتن در خارج از آن گذرانیدیم. دو خانواده بجنوردی که برای تفریح و گردش باگاری به آنجا آمده بودند نیز حضور داشتند. هیچکدام از آنها مثل من و ارسالان در آب شنا نکردند. مادرها با چادر بیچه‌های کوچکشان را در آب جاری شستند و مردان و بیچه‌های بزرگتر در آب کم عمق می‌ایستادند و بهم آب می‌پاشیدند.

نزدیک ظهر برای صرف ناهار با خان شادلو به شهر برگشتیم و بعد از آن برای دیدن کاخی که شصت هفتاد سال پیش سردار مفخم بسبک معماری شاهان قاجار برای خود ساخته بود رفتیم. البته این کاخ خوب تعمیر و نگهداری نشده بود، اما سردرو نمای آن هنوز از کاشیهای رنگین میدرخشید و اطاق پذیرائی وسیع آن که در طبقه اول بود با آینه‌کاری برجسته اش جلوه خاصی داشت. آینه‌کاری يك موزائیک جالب است که باتکه‌های کوچک آینه درست میشود و محبوب ایرانیان قرن نوزدهم بی‌عداست. حتی پله‌ها و آبروهای کاخ هم از سنگ مرمر درست شده بود. اما بمن گفتند که کاخ شادلو از دست صاحبان آن بدرآمده است، شاه فقید این کاخ را به قیمتی که عشر قیمت سنگ مرمرهای کاخ هم نمیشد خریداری کرد و اکنون در دست اداره املاک و اگذاری است. اداره املاک و اگذاری املاک و سایر اموالی را که رضاشاه در اواخر سلطنتش گردآورده و هنگام استعفا بعنوان هدیه‌ای

به‌ملت بخشیده بود اداره میکرد.

بهترین آثار خطی مذهب کاخ ناپدید شده بود و خانواده شادلو بیشتر از همه غصه از بین رفتن مجموعه تصاویر نقاشی شده اشخاص مشهور تاریخ ایران را می‌خوردند.

هر چیز خوبی بالاخره پایان می‌پذیرد و ما هم ناچار بودیم از شهر مهربان بجنورد جدا شویم زیرا راهی طولانی در پیش روی خود داشتیم. خان و سه نفر از خانواده اش و آقاها دی چندین کیلومتر در جاده قوچان تا باغ‌امان همراه ما آمدند تا ما را بدرقه کنند. در باغ‌امان من سعی کردم با وسائل ناچیزم مهمان‌نوازی آنها را جبران کنم، دستگاه چایخوری قدیمی خود را بیرون کشیدم و جای به آنها دادم، بیسکویت خوردم و در باره کبک‌های پاسرخ و آهو که در این دره فراوان بود و در باره ماهیها که در بر که زیر پایمان وول میزدند صحبت کردیم. من قول دادم دوباره با قلاب ماهیگیری و تفنگ شکاری بجنورد بیایم و وقت بهتری با هم بگذرانیم. آنها در باره گلی‌داغ یا کوه کلها که در آن طرف آلا داغ است و قبایل تر کم‌در آنجا هستند و از بهار تا تابستان گل‌های وحشی تا کم‌رآدم می‌رویند و تمام کوه را برنگ صورتی، آبی، زرد و ارغوانی در می‌آورند برایم صحبت کردند، و گفتند سالهاست که هیچ فرد انگلیسی آنجا را ندیده است.

در این موقع من گوشه‌ایم را تیز کردم، زیرا آن منطقه را از روی کتاب کلاسیک سیرو سیاحت در مشرق ایران که نویسنده آن سرهنگ کنیون است و «دریاچه کوهستانی ودشت» نام دارد می‌شناختم. تصمیم گرفتم چه جنک باشد و چه نباشد قبل از مرگم بازدید از گلی‌داغ بکنم. اما بیشتر از همه می‌خواستم دوستان جدیدم، خان شادلو و خانواده اش را دوباره ببینم، زیرا اینان اهل ایلی مطابق دلخواه من بودند.

افرادی بودند که با همه تجدد ایرانی‌شان، قدیمی، ورزش دوست، مهمان‌نواز و مهربان بانگلیس‌ها باقی مانده بودند. اینان نیز مانند خانها و سردارهای محبوب‌ترین قسمت شبه‌قاره هند، یعنی بلوچستان انگلیس بودند.

فصل هجدهم

در اوایل سپتامبر ۱۹۴۴ مرا برای کنفرانسی بدلهلی خواستند و من مدت دو هفته برای اجرای کاری در آنجا ماندم. بعد از آن سه هفته مرخصی گرفتم و هفته اول آنرا بماهگیری در کشمیر گذراندم. بعد بجای آنکه از راه معمولی کوئته زاهدان برگردم، یکی از هوس های خود را ارضاء نمودم، یعنی اتومبیل مرا باره آهن از کوئته به لاهور آوردم و از آنجا با حاصل خان سرتاسر افغانستان را پیمودم.

روز ۱۳ اکتبر از تنگه خیبر گذشتم و این نخستین بار بود که این افسانه ای ترین معبر ها را دیدم. دوشب در کابل نزد اسکوایر که در سفارت کابل بود ماندم، بعد از راه جاده های ابتدائی از میان کوه های هندوکش و سرحد افغانستان و شوروی بهرات که در چهارصد کیلومتری جنوب شرقی مشهد است رسیدم. این سفر دوهزار کیلومتری را که چهارده روز طول کشید هرگز فراموش نمیکنم و نمی توانم در مقابل میل بتوصیف آن مقاومت ورزم. اما باید مقاومت کنم، زیرا شرح این سفر از موضوع این کتاب خارج است.

فقط باید بگویم که اتومبیل استیشن ما نه فقط خیلی خوب از بدترین و کم استفاده ترین جاده های آسیا گذشت. البته تعداد زیادی شتر و اسب و گوسفند و سایر حیوانات دیدیم که در هیچ جاده ای آنقدر ندیده بودیم. بلکه حتی بیک اشکال فنی جدی هم نخوردیم. اما يك ناکامی عمده داشتیم، استفاده از دوربین فیلمبرداری من در ایالات مرزی شوروی ممنوع

بود و این ممنوعیت را يك پلیس بلندقد و جوان افغانی که در تمام این راه تا هرات همراه ما آمد اجرا و تحمیل میکرد. از اینجهت نتوانستیم از مناظری فیلمبرداری کنیم که تا روزمرگم افسوس آنرا خواهم خورد. اما شکوه انسانی و طبیعی بامیان، بندامیر، و هرات را بطور شایسته‌ای ضبط کردم. و همچنین نتوانستم، موقعی که پلیس افغانی حواسش متوجه من نبود چند عکس از افغانهای ترك‌زبان آسیای میانه بردارم که کلاه و لباس و چادرها و وسایل حمل و نقل آنها عینا شبیه آنچه بود که بیست سال پیش در کاشغر دیده بودم.

باین ترتیب روز ۲۴ اکتبر وارد مشهد شدم و در حدود دوسه هفته بود که با مسائل مربوط با ایران سروکاری نداشتم. با کمال تعجب شهر را در حالتی نزدیک بهراس یافتیم.

ایران در بحبوحه يك بحران سیاسی، بر سر تقاضای شوروی دایر بواگذاری امتیاز نفت بود، آنها در منطقه‌ای که عملا با منطقه اشغالی شورویها مطابقت میکرد.

یکی دوسالی بود ما بطور مبهم میشنیدیم که کمپانی‌های بزرگ نفت غرب در صدد گرفتن امتیاز نفت در نواحی شرق و جنوب شرقی ایران، در خارج از حیطه عمل شرکت نفت انگلیس و ایران، هستند. در بهار همین سال هم يك هیئت انگلیسی - امریکائی برای این منظور بمشهد آمد، ولی ما میدانستیم که در درنا برای قبول این تقاضا امیدبخش و مناسب نیست و دیگر در باره آن فکری نکردیم.

اما حالا اطلاع یافتیم که يك هیئت دیپلماتیک بزرگ روسی، از جمله عده‌ای زمین‌شناس و کارشناس نفت بریاست معاون کمیساریای امور خارجی دسرگی کافتارادزه، تهران وارد شده‌اند و ظاهراً میگویند میخواهند ترتیب بهره‌برداری از نفت منطقه امتیاز کوچکی را که در نزدیکی سمنان است و کوبر خوریان نام دارد، بدهند.

این ماجرا در ایران تعجب فراوان ایجاد کرد. مردم می‌پرسیدند هم‌سایه شمالی چه میخواهد؟ آیا نفت بیشتری میخواهد که بمنابع نفتی وسیعش که در تبلیغات خود منعکس میکند بیافزاید یا فقط میخواهد دست

امریکائی‌ها رادورنگهدارد؟ غوغای پشتیبانی در مطبوعات توده‌ای و لحن سازش نسبت بروسهدریکی دوروزنامه ملی مشهود بود. کافتارادزه که از این دعکس‌العمل مردم، و شاید هم از ملاقاتهای قبلیش با ساعد نخست‌وزیر تشویق شده بود ماسک خود را برداشت و آشکار ساخت که او طرحی برای کسب امتیاز نفت در پنج استان شمالی ایران آورده است، و دولت متبوع وی برای ایجاد موازنه با منابع وسیع نفتی شرکت نفت انگلیس و ایران در جنوب غربی باین امتیاز نیازمند است.

گر به انتقام جو اکنون درست وسط کبوترها قرار گرفته بود. تا بحال تا کتیک نمونه‌ای ایرانی ساعد آن بود که مهمانان را با این وعده که با همکاران خود در مجلس مشورت خواهد کرد درد کند. در ایران دور از آداب معاشرت است که آدم به یک دوست خود دهنه بگوید. وعده‌های مبهم میدهند و بهانه‌های مختلف جور میکنند تا طرف خسته شده و دنبال کار خود برود. اما این بار فرستادگان شوروی اصرار در گرفتن جواب، مثبت یا منفی، داشتند. و ناگهان موج مخالفت در مجلس وغیره، بجز روزنامه‌های توده‌ای برخاست. روز ۱۶ کتبر ۱۹۴۴ دولت ایران پیشنهاد شوروی‌ها را رسماً رد کرده و در عین حال اعلام داشت که مذاکره با کمپانی‌های امریکائی، سینکلر و سوکونی و اکیوم، قطع شده است. شاید هم دولت ایران آمیندوار بود که با اعلام قطع مذاکره این جواب بقدر کافی شیرین باشد که روسها بتوانند آنرا هضم کنند، اما این امیدواری‌ها از آب درآمد.

درس و کار داشتن با دمکراسی‌های نوین توانا لیترباید در نظر داشت که دیکتاتورهای عوام‌فریب ممکن است هر لحظه کف نفس را از دست بدهند: چه کافتارادزه بود و چه همشهری گرجی او استالین که امکان میداد ناشکیبائی بر او غلبه کند بدون شك همین کار را که انجام شد می‌کردند و نتایج آنها اعلام خطری ممکن بود باشد.

روز ۲۴ اکتبر، همان روزی که من از هند بر گشتم کافتارادزه روزنامه نگاران تهران رادر کنفرانسی جمع کرد و به تفصیل و با لحنی غیر دیپلماتیک به آنها گفت رد پیشنهاد شوروی از طرف ساعد نخست‌وزیر بسبب نارضایتی عمیق دولت شوروی شده است و دولت شوروی رفتار ساعد را غیر دوستانه تلقی می‌کند و دیگر با او همکاری نخواهد کرد. کافتارادزه توصیه

کرد برای جلوگیری از اختلال بیشتر روابط ایران و شوروی مطبوعات حداکثر فشار ممکن را بدولت بیاورند تا پیشنهاد دولت شوروی را قبول کند و منافع این پیشنهاد را برای طبقات زحمتکش ایران برشمرد.

مادر مشهد تا چند روز بعد خبر نداشتیم که دقیقا در تهران چه اتفاقی افتاده است، زیرا رادیو رسمی تهران طبعاً در اوایل بحران رادست کم میگرفت، اما در بازار شایعه شورش و انقلاب و مداخله روسها پیچیده بود. روز بعد از بازگشتم از هندنم بملاقات علی منصور استنادار رفتم. او از رفتار شدید کافتارادزه دلخور و نگران بود و معتقد بود این روش موازنه‌ای را که بعد از اشغال در روابط ایران و متفقین وجود داشت بهم زده است.

استاندار همچنین آمریکائیدها را سرزنش میکرد که در انعقاد قرارداد های بازرگانی و نقشه‌های بهره‌برداری از نفت ایران خیلی تند رفته‌اند. مگر آنها فکر میکردند روسها دست روی دست خواهند گذاشت و ناظر تسلط آمریکا بر بازار بعد از جنگشان خواهند شد؛ البته آنها حساس و حسود بودند و تصمیم داشتند موقعیت خود را در استانهای شمالی تقویت کنند. حزب توده که از طرف مدیر جدید و فارسی‌دان دفتر روابط عمومی پادگان شوروی سروان پیکولین راهنمایی میشد سخت دست بکار شد و یقین بود که دموستراسیونتهائی در کار خواهد بود، اما استنادار یقین داشت که ارتش سرخ اجازه بی‌نظمی جدی را نخواهد داد، و همینطور هم شده چند روز بعد من به همراهی یک نفر دیگر از استخر شنای کوه سنگی ب شهر بر میگشتم، دیدم از دور دست در امتداد خیابان پر درخت و مستقیم کوه سنگی چند نفر سوار هرچم بدست دارند می‌آیند و پشت سر آنها ستونی از افراد شخصی بعضی پیاده و بعضی سوار الاغ ردیف شده‌اند و ظاهراً به کوه سنگی می‌روند که متینگک بدهند.

روی بعضی از هرچمها داس و چکش بچشم می‌خورد. من از جاده بیرون رفتم و از دور بتماشای آنها پرداختم. عده‌شان در حدود دو هزار نفر یا بیشتر بود، کاملاً بانظم و سکوت راه میرفتند و خارج از خیابان در کنار درختان آن، سر بازان ارتش سرخ مسلسل بدست در يك صف راه می‌پیمودند.

کارکنان سرکنسولگری از میتینگهای عجیبی که در قسمت دیگر

شهر برپا شده بود بهیچان آمده بودند می گفتند بسیاری از تظاهر کنندگان را از دهات با کامیون آورده بودند وعده می از دانشجوین و اعضاء حزب توده نیز بودند، اما قسمت مهم جمعیت را اهالی بازار تشکیل میدادند نطقها همه یکتواخت بود؛ حمله شدید به حکومت که پیشنهاد سخاوتمدانه شوروی را برای بهره برداری از نفت ایران با شرایطی مناسبتر از شرکت نفت انگلیس و ایران رد کرد، مرده باد ساعد و باند خیانکار او، پیروز باد حکومت میهن پرست توده‌ای که شرایط شوروی را می پذیرد و غیره و در پایان جان استالین جان استالین.

میتینگ تمام شد و افراد طبق قرار قبلی با پرچم و شعار بطرف کوه سنگی راه افتاد بودند تا برسم خاور میانه گرد راه را از پاهایشان بکنند!

بعدها فهمیدیم که میتینگ تظاهرات مشهیدیکی از تظاهراتی بود که در استانهای شمالی بوقوع پیوسته است و همزمان با آن جمعیت عظیمی از طرف حزب توده در تهران میتینگ داده است. چندین هزار نفر اهالی محلات فقیرنشین در جلوی مجلس جمع شده طرد ساعد را میخواستند. اعضاء حزب توده با کامیونهای شوروی به محل میتینگ آورده میشدند و مثل مشهد افراد ارتش سرخ از اطراف مواظب جمعیت بودند. روز بعد تاس از مسکو گزارش داد که ۲۵ هزار نفر (که بعداً معلوم شد اغراق آمیز است) در تبریز علیه سیاست نفتی دولت تظاهر کرده اند. اما بن بست ادامه یافت. روزنامه‌های ضد کمونیست و احزاب موجود در مجلس (جز حزب توده) بوسیله متفقین غربی تشویق میشدند. سفیر جدید آمریکا لولاند مورس علناً در يك کنفرانس مطبوعاتی گفت دولت متبوع وی حق ایران را در رد پیشنهادهای امتیاز نفت برسمیت می‌شناسد و دولت ایران را از این بابت سرزنش نمی‌کند.

مسکو برضد این سخنان عکس العمل خشمگینی نشان داد. روزنامه ایزوستیا در سرمقاله خود نوهشت ساعد شرافت و استقلال کشور را به اربابان خارجی فروخته است و برای آنکه خوانندگانش در باره ماهیت این اربابان خارجی شك نداشته باشند سربها پرسید بود که نیروهای آمریکا چرا در خاک ایران مستقر شده‌اند، زیرا آمریکا برخلاف انگلیس و شوروی

با ایران قراردادی ندارد. این استدلال اثر کمی در ایرانی‌ها کرد، زیرا همه میدانستند که ارتش آمریکا برای بکار انداختن و حفاظت از راه آهن و بمنظور رساندن وسایل به روسیه، در خاک ایران مستقر شده است. روز هفتم نوامبر این بحران طولانی باوج خود رسید. این روز سالگرد انقلاب روسیه بود. همه بیست و هفت روزنامه جبهه آزادی مردم را به تظاهرات عظیم دعوت کردند و اگر دولت ساعد، با وجود آمیخته‌ای از احساس راحتی و یأس در تهران، جلوی این تظاهرات را نمی‌گرفت، تظاهرات مزبور انجام میشد.

دولت از قبل، همه تظاهرات را ممنوع کرد و صبح روز هفتم نوامبر پلیس به کلو بهای حزب توده حمله ور شد و هر که را پیدا کرد توقیف نمود. شورش در گرفت و روز بعد، ساعد که گوئی از سرسختی خود شکفت زده شده بود استعفا داد.

دو هفته دولت جدید در ایران تشکیل نشد و اوضاع هم بهبودی نیافت. تا آنکه اکثریت ضد کمونیست مجلس خود را جمع و جور کردند و جرأت یافتند. مرتضی قلی بیات دعوت شاه را برای تشکیل دولت پذیرفت. مسکو و حزب توده دوباره به جنب و جوش افتادند.

در این موقع بود که دکتر مصدق برای اولین بار بعنوان يك سیمای ملی تجلی کرد. و در نطقی آرام ساعدا را بعنوان خائن تقبیح کرد که چرا اصلاً باروسها وارد مذاکره شده است و قانونی از مجلس گذراند که هر وزیری بدون تصویب قبلی مجلس امتیازی به خارجیان بدهد مرتکب جرم شده است.

کافتارادزه که آنشی شده بود به مبارزه خود ادامه داد، اما بازی تمام شده بود. روز ۹ دسامبر کافتارادزه بعد از آنکه یکبار دیگر دولت ایران را از خشم آینده شوروی بر حذر کرد با همکارانش به مسکو رفت. آن پذیرائی را که همشهری گرجیش استالین از او بعمل آورد میتوان تصور کرد، زیرا استالین هیچ عنبری را برای شکست نمی‌پذیرفت.

اعزام هیئت نفتی کافتارادزه و عدم موفقیت آن، علاوه بر جنبه محلی جنبه بین‌المللی داشت. پروفیسور لنچوسکی در کتاب روسیه و غرب

در ایران می‌نویسد :

« دوراول جنگ تن‌به‌تن ایران و شوروی پایان یافت. در واقع این جنگ تن‌به‌تن غرب و شوروی بود. لحن مطبوعات کمونیستی بعد از رفتن کافتارادزه گواه صادق این مدعا است. آن نقاط مورد اختلافی که بین غرب و شوروی در جریان جنگ وجود داشت، تا آنجا که مربوط بایران بود در این مطبوعات منعکس میشد .

جنگ داخلی در یونان که تازه آغاز شده بود، مسئله لهستان و همه مسائل مربوط به خاورمیانه و سیما مورد بحث قرار می‌گرفت. اول مطبوعات کمونیستی آنرا مطرح می‌کردند و بعد مطبوعات ملی بعنوان اقدام متقابل بآن پاسخ میدادند.

هرچه زمان می‌گذشت حمله به انگلیس به عنوان دولت امپریالیستی افزایش می‌یافت. بریتانیا را متهم می‌کردند که به رژیم‌های ارتجاعی و فاشیستی سراسر جهان کمک می‌کند، هندوستان را سرکوب کرده است و بوسیله کمپانی نفت انگلیس و ایران، ایران را ظالمانه استثمار مینماید.»
خلاصه بگوئیم: جنگ سرد آغاز شده بود.



بجز خلاصه‌ای از وقایع که بصورت رمز از تهران بماندر مشهد مخابره شد، ما از آنچه در تهران می‌گذشت اطلاع چندانی نداشتیم و بخصوص از وقایع سایر استانهای شمالی بی‌خبر بودیم، زیرا سانسور شوروی جز اعلامیه‌های خودشان چیز دیگری را نمی‌گذاشت چاپ شود. اما روسها که تا این موقع مراقب بودند یاروی پای ایران نگذارند همه ادعا های عدم مداخله خود را بدست باد سپردند.

گزارشهای خیالی درباره ناراحتی در خراسان بمسکومیر رسید که برای سرنگون کردن دولت ساعد، در روزنامه راستی نقل میشد. تلگرافهای طولانی به‌شاه و مجلس فرستاده میشد و بنام مردم مشهد تقاضا میشد که نخست‌وزیری موافق با تقاضای نفتی شوروی سرکار بیاورند. سروان پیکولین هر روز با اشخاص برجسته بخصوص روزنامه‌نگاران، معلمین و اطباء ملاقات می‌کرد و ماهرانه با تملق و تهدید از آنها می‌خواست که آشکارا از سیاست شوروی هواداری کنند. اما هنوز کافتارا دزه پایش را از ایران بیرون نگذاشته

بود که این جوش و خروش فروکش کرد و همانطور که ناگهانی آغاز شد ناگهانی پایان رسید. تخفیفی در اوضاع پیش آمد که بازاریان آنرا به سیاست و مداخله انگلیس نسبت میدادند. آنها می گفتند تمام ماجرا زیر سر انگلیسها بوده است و پایان کار هم پیروزی دیگری برای سیاست ما کیانولی انگلستان است! می گفتند انگلیسها این بحران را بوجود آوردند تا نقاب از چهره روسها بردارند و خودشان را بر خلاف آنها بعنوان دوستان واقعی ایران معرفی کنند.

اما آنچه در واقع اتفاق افتاده بود غیر از اینها بود. وقتی زمامداران کرملین یکی از اقمار بالقوه خود را محاصره می کردند و حمله آنها به یکی از دژهای آن باشکست مواجه میشد، بر اساس «عقب نشینی کن تا بهتر حمله کنی» نیروهای خود را عقب میکشیدند تا از جای دیگری حمله بهتری را آغاز نمایند. وقتی امتیاز نفی که عملا ایالات شمالی را برای نفوذ آنها در اختیارشان می گذاشت عملی نشد، تصمیم گرفتند آذربایجان را که از لحاظ سوق الجیشی اهمیت داشت از بقیه نقاط ایران جدا کنند.

در جاهای دیگر هم استراتژی آنها این بود که موقعیت انگلیس و آمریکا را ضعیف کنند تا بتوانند به هدف اصلی خود برسند. پیکولین و همکارانش با در نظر گرفتن اینها کوشش خود را برای از بین بردن خاطره بحران نفت و آوردن مردم مشهد تحت تاثیر خیرخواهی و قدرت شوروی کرشش خود را دو برابر کردند. از همه وسائل سیاسی، فرهنگی و ورزشی استفاده میشد. مثلاً با منت گذاشتن بر ما، قرائتخانه و کلاسی بسیک ما بوجود آوردند و معلمین غیر نظامی از روسیه اروپائی برای تدریس در کلاسهای زبان روسی وارد کردند. اما تقاضای یاد گرفتن زبان روسی چندان زیاد نبود و اغلب کلاسها تشکیل نمیشد.

روسها برای پوشاندن شکست کار فرهنگی خود، مدیر ایرانی قرائتخانه ما، آقای رجب طارمی را با اتهام راهی خرابکاری در کلاسهای زبان روسی بازداشت نمودند.

این کار دیگر خیلی زیاده روی بود، از این جهت من بکراست بسراغ

آبراموف سر کنسول شوروی رفته. او مسئولیت را بگردن ارتش سرخ انداخت، من به استناد امر ارجعه کردم و او بعد از چند روز آقای طارمی را آزاد کرد، اما بنظر ما بهتر رسید که آقای طارمی زابه کاری در جنوب بگماریم تا از گزند در امان باشد.

در جریان بحران نفت و بعد از آن ما به نمونه های جالبی از تکنیک مارکسیستی برای دست و پنجه نرم کردن با سازمان های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی بودیم که در کشوری کم توسعه بوجود می آیند.

یکی از این نمونه ها سر نوشت حزب دادگستران آقای سجادی (تمدن الملك) و روزنامه آن بود. مستشار ایرانی ما که روحیه اجتماعی داشت این حزب و روزنامه را کاملا با ابتکار شخصی خود مستقل از کنسولگری بوجود آورده بود. هدف او این بود که زمینه تبلیغاتی حزب توده را از بین ببرد و حزبی بوجود آورد که طرفدار اصلاح ایران از داخل و همکاری متفقین باشد و بخصوص با هر نوع استثمار مردم مخالفت ورزد. آقای سجادی مبالغه هنگفتی خرج روزنامه خود کرد، هر چه که خود او شخصاً بفارسی نوین مینوشت مورد تحسین خبر نگاران بود و توانست گروهی از اشخاص متنفذ، معتدل و محترم را که اغلب از ثروتمندان و طبقات صنعتگر بودند دور هم جمع کند. همه ما امیدوار بودیم که این حزب به نیروی خلاق تبدیل شود و روزنامه آن وسیله ای برای مجازات و انتقاد از مأمورین طماع دولت باشد.

اما وقتی آبراموف و پیکولین وارد مشهد شدند، اوضاع بکلی عوض شد. پیروان سجادی یکی بعد از دیگری از اشارات و کنایات مستقیم و غیر مستقیم دفتر تبلیغاتی شوروی مرعوب شدند و در رفتند و روزنامه بفروش نرفت. در جریان بحران نفت روسها یکبار در صد بر آمدند روزنامه دادگستران را بفتح خود بکار بگیرند. آقای سجادی را بتناوب تطمیع و تهدید کردند و از او با اصرار خواستند در جلسه افتتاحیه جبهه آزادی سخنرانی کند، باو فشار آوردند که مقالاتی بر ضد سیدضیاء الدین طباطبائی رهبر حزب دست راستی اراده ملی چاپ کند (پروفسور لنچوسکی در کتاب روسیه و غرب در ایران می نویسد:

سیدضیاء در سپتامبر ۱۹۴۳ از تبعید در حیفا برگشت و در مجلس

چهاردهم و کیل یزد شد در عرض یکسال اسم حزب سیاسی اوازوطن به اراده ملی تبدیل شد و گروه روزنامه‌های او که در رأس همه رعدامروز بود نیروی بزرگی دره قابل حزب و روزنامه‌های توده بشمار میرفت)

آقای سجادی تا آنجا که می‌توانست برای راضی کردن روس‌های پیش رفت - بعضی از پیرروانش معتقد بودند که حتی خیلی پیش رفته است - اما درباره سیدضیا چیزی ننوشت. روس‌ها فشار را زیاد کردند و آقای سجادی که در شرف ورشکستگی بود، بساط حزب را جمع کرد و به تبعید داوطلبانه رفت، تا زمانی که کشورش مستقل شود.

حتی يك انجمن ادبی كوچك و بی‌ضرر، که بنام انجمن فرهنگی ایران و هند بوسیله يك معلم هندی بنام خواجه حمید تأسیس شده بود، از فشار کنار نمانده. بعد از آنکه این انجمن چند هفته در يك اطاق اجاره‌ای جلسه تشکیل داد، پیکولین با خواجه حمید آشنا شد و سیکروز از او پرسید می‌تواند عضو انجمن شود، زیرا به ادبیات هندی و ایرانی علاقمند است. هندی معصومانه از او استقبال کرد و پیکولین و يك روسی فارسی‌دان دیگر در جلسه بعدی انجمن حاضر شدند. در جلسه اول همه چیز بخیر گذشت، اعضاء جدید کم حرف زدند، بسیار مؤدب بودند و ظاهراً به شعر دوره مغول که خوانده میشد خود را علاقمند نشان میدادند. اما دوسه جلسه بعد همه چیز عوض شد. بحث در اطراف آرزوی هند برای استقلال شروع شد. عمده‌ترین سؤالها درباره استثمار هند بوسیله انگلیس، سازمان حزب کنگره هند و مسلم لیگ، نفوذ کاندی بر روی توده‌ها و غیره بود. بعد از این سؤالها اعضاء ایرانی انجمن ترسیده دیگر به جلسه نیامدند و جلسات کم‌عده شد. یکی دو ماه بعد هندیها تصمیم گرفتند که پرونده انجمن را ببندند و دیگر جلسه‌ای تشکیل نشد.

اقدامات تبلیغاتی همکاران شوروی ما محدود به مشهد نبود. سر کنسول آبراموف و پیکولین خستگی ناپذیر در تمام ناحیه کنسولی، از صحرای ترکمن در مرز شوروی تا بایر جند و زابل و حتی سرحد بلوچستان ایران، که آنرا خودشان در قلب منطقه انگلیس حساب میکردند مسافرت مینمودند.

(پیکولین اخیراً کتابی نوشته است که بقول سرهنگ ویلر اولین مطالعه قابل فهم شورویها درباره بلوچهای ایران و پاکستان است. این کتاب

که عنوان «بلوچها» را دارد بوسیله آکادمی علوم شوروی و ازبکستان در ۱۹۵۹ در مسکو منتشر شده است. احتمال می‌رود او مطالعه خود را در هنگام خدمت در واحد تبلیغاتی ارتش سرخ شروع کرده باشد.

خلاصه، هر جا میرفتند از گمش‌تپه و گرگان که محل ترکمنها بود، تابجنورد و جاجرم و اسفراین که محل کردها بود و بیرجند و بالاخره زابل بلوچی شعبه‌های حزب توده هم در آنجا تشکیل میشد. از آنچه یکسال بعد رخ داد شکی باقی نمی‌ماند که آنها میخواستند در خراسان هم زمینه را برای ایجاد گروهی مثل فرقه دمکرات بوجود بیاورند.

ولی استان نهم مثل استان سوم نبوده این تغییر وضع تا حدودی به سیاستمداری و مهارت دیپلماتیک استاندار علی منصور وابسته بود اما در حقیقت بطور عمده ناشی از تأثیر بقعه امام هشتم بود که دژ عقاید قدیمی و دوری و ترس از خارجی‌ان بشمار میرفت.

همچنین در بعضی بخشها، مانند کردهای بجنورد و هزاره‌ای‌های سرخس و خواف بقایای محسوسی از تمایلات طرفدار انگلیس و ضد کمونیست از دوران مأموریت مالزون باقی‌مانده بود. کمی بیشتر بطرف جنوب پادزهری در مقابل کمونسم، نفوذ شوکت‌الملک امیر محمد ابراهیم خان علم، رئیس خاندان علم‌فائنان بود. اما افسوس، هنگامیکه بیش از همه بوجود این نفوذ احتیاج بود، از میان رفت. در اواخر نوامبر من با این دوست قدیمی در منزلش واقع در کبیره نزدیک بیرجند ملاقات کردم و او را مثل همیشه مهربان و مهمان نواز یافتم، اما رنجور و نگران بود. من این اضطراب را به تهدید روسها که درباره آن صحبت کرده بودیم نسبت دادم، اما اشتباه میکردم. او مبتلا به بیماری قلبی بود و سه روز بعد وفات یافت. شتابان از کوئته به بیرجند برگشتم تا در روضه خوانی سوگواری او شرکت کنم. تمام ناحیه عزا گرفته بود و دهقانان از دهکده‌های دور دست درسوگواری اوج جمع شده بودند، زیرا شوکت‌الملک همانطور که گفتم یکی از محبوبترین و محترمترین ملاکین ایران بود که املاک خود را از طریق ارث بدست آورده بود. تصادفی نبود که بنیاد حزب توده در بیرجند و زابل در

حدود یک ماه پس از مرگ وی نهاده شد.

قلمرو علم برای کمونسیم مانند زمین سنگی و محکم بود و سالها طول میکشید تا نهال رشک و نفرت و بدخواهی گل کند، اما چون شوکت الملك نبود تا از آن پاسداری نماید، توده ایها در آنجا پیدشفتند و در سال ۱۹۵۲ پیرچند وزابل جزو آن مراکز استان بود که بی نظمی و خرابکاری در آن در دوران مصدق شیوع یافت.

بجز وقایع نادری مانند ماجرای طارمی و توقیف او، روسها در دورانی که من در مشهدم بودم از مداخله جدی در امور انگلیسها و هندیان خود داری میکردند.

آنها مثل ما به همبستگی شوروی و انگلیس اهمیت میدادند و با تمام قوا در مراسمی که برپا می کردیم شرکت کرده و از آنها تجلیل مینمودند. در یکسال و نیم آخر جنگ ماجرای اسف آوری رخ نداد و به صاحب منصبان انگلیسی و سایر مسافرانی که اسناد و اوراقشان صحیح و کامل بود اجازه داده میشد از سه پاسگاه کنترل ارتش سرخ در اطراف مشهد بگذرند.

اما آنچه فقدانش محسوس بود، همبستگی با آمریکا نبود که روسها آنقدر مدیون ایشان بودند. حتی قبل از شروع بحران نفت، مطبوعات حزب توده با آمریکاها دشمنی نشان میدادند. معلوم بود که دیگر انگلیس را خطرناک نمی دانستند، زیرا اساس موقعیت بریتانیا در خاورمیانه وابسته به مالکیت هندوستان بود که میدانست بعد از جنگ این مالکیت تا چه حد دوام میکند؟

رقبای روسها در مبارزه برای کنترل ایران، آمریکاها بودند که تحت عنوان تحویل وسائل به ارتش سرخ تا حد زیادی در ایران نفوذ کرده بودند و با آنکه جاده های ایران دیگر مورد نیاز نبود علائمه دال بر رفتن از ایران نشان نمیدادند. بهر قیمتی لازم بود وضع آمریکاها را در ایران بیش از آنکه تسخیر ناپذیر شود متزلزل کرد و آسیب پذیرترین موضوع آمریکاها هیئت دکتر میلیسیو بود.

در اواخر فصل پیش شرح دادم که چگونه به مدیر کل استان که از

طرف میلیسپو به خراسان آمده بود، یعنی آقای پل گوردون تا چهار ماه از طرف شورویها اجازه ورود داده نشد و چگونه کارهای او در ماه اول با ریختن موجودی دولت در بازار و ازین بردن بازار سیاه پیشرفت کرد. در اکتبر سال ۱۹۴۴ گوردون بمن که از دهلی بازگشته بودم داستان دیگری گفت. او میگفت که بعلمت عدم همکاری و حتی کارشکسی مامورین اداره خودش، ادامه کار غیر ممکن شده است. مبارزه او برای جمع آوری غله بخوبی شروع شده و ادامه یافته بود، او میخواست همان اقدامات را برای توزیع مناسب همه لوازم زندگی بکار ببرد. برای هر دوی ما روشن بود که مامورین مورد شکایت او یعنی همدستان «بانده» جرات نمیکردند از دستور حکومت مرکزی خود سرپیچی نمایند مگر آنکه به پشتیبان نیرومندی در پشت صحنه دلگرم باشند و این پشتیبان جز روسها کسی نمی توانست باشد.

اطلاعات شخصی من که منابع آن در دسترس گوردون نبود نیز این نظر را تایید میکرد، قبل از ورود آبراموف و ویکولین بصحنه هر چه بود، اکنون آشکار بود که روسها نقش عمیقی بازی مینمایند.

روش آنها این بود، زندگي مردم بهتر میشود، اما امریکائیها از این بابت نباید انتظاری کسب کنند، شوروی تنها دوست ملت ایران است، نه استثمار کنندگان مستعمره چي انگلیسی و نه سرمایه داران حریص وال استریت که میلیسپو عامل آنهاست.

من و گوردون در این امر موافقت داشتیم که در حال حاضر روش شوروی چنین است. آنها با محسکرین و سوءاستفاده چیدان در پشت پرده همکاری میکنند و اتحادی بین کمونیستها و بیرحمانه ترین شکل سرمایه داری برقرار شده است. این دیگر برای پل گوردون قابل هضم نبود. در ماه دسامبر استعفادادو به رئیس خود در تهران پیوست.

امادرتهران هم زیر پای میلیسپو خالی میشده او آلت دست دشمنانش شده با سرسختی به برنامه بسیار بلند پروازانه ای چسبیده با وزیرای ایرانی مانند آقامعلم رفتار مینمود. بزرگترین اشتباه او قانون مالیات بردرآمد بود که در ماه مه ۱۹۴۴ آنرا از مجلس گذراند و در عین حال عوارض شهرداریها را که قسمت عمده درآمد شهرداریهای سراسر کشور را تشکیل میداد لغو نمود. البته این کارها اصلاحات مورد احتیاج بود اما بهتر بود به میلیسپو

توصیه می‌شد آهسته‌تر گام بردارد. من در گزارشی که در ماه بعد به مرکز خود فرستادم چنین نوشتم :

«... باید قبول کرد که قسمتی از اشکالات کار میلپسو تقصیر خودش است . طرح مالیات بر درآمد، که سنگ بنای سیاست رسمی او را تشکیل می‌دهد نه تنها غیر عملی است بلکه برای طبقات بالانا مطلوب است و این طبقات حاضرند حتی به قیمت از دست دادن هشتتایی و حسن نیت آمریکا او را بیرون کنند تا به قانون او گردن بگذارند...»

اگر میلپسو قسمتی از وقت ماههای اول خود را صرف مطالعه در اقتصاد و مشکلات مالی ایران در استانها میکرد و تمام قوای خود را روی تهران متمرکز نمی‌ساخت و از صدور قانون و مقررات تا هنگامیکه با این مسائل کاملاً آشنا میشد خود داری مینمود و اصلاحات پهلوی را دقیقاً مطالعه میکرد، اکنون وضع غیر از این بود. او متوجه میشد که قشری از آسفالت که امروزه روی آجر سنگفرش دیروز ایران را پوشانیده چه قدر نازک است و شاید اقتصاد ایران را با قانون مالیاتی که فرانسه صنعتی هم نمی‌تواند آنرا اجرا و مالیاتش را جمع‌آوری کند ، بخوار نمی‌انداخت . حتی ما در هندوستان نمیتوانستیم با در نظر گرفتن درآمد کشاورزی، چنین قانونی را برای سیستم درآمداری که وارث آن بوده ایم اجرا نماییم .»

دکتر میلپسو با گذراندن قانون مالیات بر درآمدش درست بساز مخالفان خود در مجلس و خارج از مجلس رقصید. البته آنها باین قانون اهمیتی نمیدادند زیرا امید داشتند میتوانند از دادن مالیات طفره بروند . آنچه آنها میخواستند از شرش خلاص شوند آن دستگاه اقتصادی بود که میلپسو طبق قانون اختیارانش در مورد جمع‌آوری غله و توزیع عادلانه نان و کالاهای انحصاری دولتی ، بکار انداخته بود.

اما از بین بردن قدرت میلپسو در آن زمینه مشکل مینمود، زیرا در آن موقعیتهای قابل توجهی بدست آورده بود. مدیر کل‌های دارائی استانها که بوسیله میلپسو معین شده بودند در استانهای مرکزی و جنوبی با کمک کنسولگری انگلیس و افسران رابط منطقه بازار سیاه را در مورد بسیاری از کالاها از بین برده بودند و دورنمای وضع اقتصادی در زمستان سال آینده از

هر موقع دیگری بعد از ۱۹۴۰ بهتر مینمود . نان فراوان و جنس آن بهتر شده بود . ذخایر انبوه غله در سیلوهای دولتی موجود بود و برنج و قند و شکر و چای و سیگار و غیره بمقدار کافی بانرخ مناسب در دسترس بود . حمل و نقل در جاده ها (بجز در قسمت اشغالی شوروی) تقریباً عادی بود و کامیون و بخصوص لاستیک اتومبیل بوسیله اداره باربری راه کنترل می شد .

از این مهمتر درآمد دولت از انحصارات دولتی افزایش یافته بود ، زیرا قسمتی از درآمد انحصارها بجای آنکه بجیب «اعضای باند» برود بخزانة دولت میرفت .

بنابراین نمیشد گفت که دستگاه اقتصادی هیئت میلیسپو کار نمی کند ، فقرا که زندگیشان بقیمت ها وابسته بود سالهاچنین وضع خوبی ندیده بودندو تنها محتکرین ، سفته بازان ، و مأمورین نادرست دولت که از وجود بازارهای سیاه نفع داشتند زیان میدیدند . از طرف دیگر ، قانون مالیات بر درآمد جدید ، اگر مورد پشتیبانی امریکا واقع میشد ، بمنافع طبقات بالا برخورد میکرد و بدین جهت این طبقات را علیه هیئت میلیسپو برانگیخت .

برای طرفداران دستگاههای توتالیتیر رسیدن به هدف استعمال هر وسیله را موجه میکند .

در تابستان ۱۹۴۴ نمایندگان و مطبوعات حزب توده ، در عین حال که «باز» و همه کارهای آنرا تقبیح میکردند ، در مبارزه شدید با مردی که ظاهراً بالاخره داشت برضد «باند» بکامیابی میرسید ، تردیدی بخود راه نمیدادند .

علت سقوط دکتر میلیسپو قدم شجاعانه ای بود که او برداشت و شاید هم میدانست که این قدم در ایران بعد از رضاشاه برای او مهلك است . یکی از شخصیت های برجسته این عصر ابوالحسن ابتهاج مدیر کل بانک ملی ایران بود . این مرد سرسخت و صدیق و باشهامت برای مدت يك سال صمیمانه با دکتر میلیسپو همکاری می نمود ، اما در تابستان ۱۹۴۴ باهم در افتادند . از روی کتاب دکتر میلیسپو نمی توان فهمید که علت این برخورد چه بوده است ،

بدون شك نواقصی در خلق و خوی هر دوی آنها وجود داشت. اما دکتر میلیسپو باین نتیجه رسید که مدیر کل بانک ملی بدشمنان او پیوسته و باید از کار برکنار شود. از این جهت در اوایل سپتامبر دستور رسمی برکناری ابتهاج را صادر کرد و نامه‌ای به ساعد نخست‌وزیر نوشت که آنرا تأیید نماید. ابتهاج از کنار رفتن امتناع کرد و میلیسپو و امریکار با مبارزه طلبید.

این وضع ساعد و کابینه‌اورا در وضع بدی قرار داد. شاید نمی‌توانستند با تقاضای دکتر میلیسپو موافقت کنند، زیرا طرد مدیر کلی در ردیف ابتهاج و شهرت‌شبیبه او بوسیله یک خارجی برای هیچ ایرانی قابل هضم نبود. اما اگر دکتر میلیسپو تهدید با استعفا کند، چنانکه یکبار در تابستان این سال کرده بود، دولت امریکا چه روشی در پیش خواهد گرفت؟ جواب سؤال این بود: هیچ! زیرا سیاست وزارت خارجه امریکا این بود که مسئله هیئت میلیسپو را یک امر کاملاً ایرانی تلقی کند و زیاد وارد آن نشود. وقتی بحران نفت کافتارادزه در جوش و خروش بود مسئله دکتر میلیسپو تحت الشعاع آن قرار گرفت. اما مخالفان میلیسپو نیرومندتر شدند و یکی از نخستین اقدامات کابینه بیات بعد از عزیمت کافتارادزه پس گرفتن اختیارات میلیسپو بود.

دکتر این علامت خطر را دید و استعفا داد، استعفای او قبول شد و در ۲۸ فوریه ۱۹۴۵، همراه بائنت همکاران امریکائیش که پل گوردون هم در میان آنها بود، برای دومین بار از ایران رفت.

مؤلف کتاب « روسیه و غرب در ایران » در تجزیه و تحلیل دلایل شکست دومین هیئت دکتر میلیسپو می‌نویسد اشتباه او ناشی از سوء تفاهم اساسی وی درباره خصوصیات روانشناسی ایرانیان بود. دکتر میلیسپو نتوانست بفهمد که وقتی او را بایران خواستند رستگاری و نجات اقتصادی ایران بطور عمدتاً هدف و مسئله درجه دوم بود. دولت ایران برای آن اورا انتخاب کرد که بیک « نیروی سوم » دوست یعنی امریکا تعلق داشت و ایرانیان می‌خواستند پای امریکار با کشورشان بکشانند، تا مانند سیری از آنان در مقابل امیرالایسم و بخصوص شوروی حفاظت کند، چون امریکار با اعتقاد با اصول روابط بین‌المللی مشهور بود.

برای آنها سروسامان دادن به وضع اقتصادی ایران تنها وسیله‌ای برای نیل به یک هدف بود. اما میلیسپو مأموریت خود را خیلی جدی گرفت. او کوشید به ایرانی‌ها، بیش از آنکه آنها حاضر بودند بایشان کمک شود، کمک کند. او با شور و شوقی که به این کار داشت آماده بود حتی دشمنی با آنها راهم بجان بخرد، و با این کار نتوانست برای رسیدن به هدفی که ایرانیان او را برای آن خواسته بودند مفید باشد.

اما اثر دشمنی نمایندگان و مطبوعات حزب توده راهم که از شوروی الهام می‌گرفتند نباید دست کم گرفت. کمونیسم بین‌المللی همیشه به نقاط ضعف دشمن حمله می‌کند و از اشتباهات او بهره‌برداری مینماید. نمایندگان شوروی و هواداران ایرانی آنها از میلیسپو استفاده کامل کردند. آنها مانند سلولهای سرطانی که با عناصر موجود در بدن بیمار متحد میشوند در مبارزه برای از میان برداشتن میلیسپو متحد شدند و این اتحاد مقاومت ناپذیر بود.

فصل نوزدهم

بعد از آنکه طوفان نفتی کافتارادزه فرونشست، زمستان ۱۹۴۴-۴۵ در مشهد در محیط هیجان توأم با انتظار گذشت. دورنمای صلح قریب الوقوع مابازارهای سیاه را در هم شکست، برای مردم عادی ترس از روسها هر نوع بحثی را از بین برد و هر کار سیاسی، بجز حزب توده رابه دل سردی کشاند. در بهار آن سال بعضی از پیروان سیدضیاءالدین طباطبائی رهبر دست راستی ها، شجاعانه تشکیل شعبه حزب اراده ملی را در خراسان اعلام کردند. اما روز قبل از افتتاح حزب هفده نفر از رهبران آنها از طرف پلیس ایران که بوسیله سر بازان روسی بدرقه میشد، توقیف شدند و هفت نفر آنها از استان خراسان اخراج گشتند.

این وضع در امر روابط عمومی سر کنسولگری، عکس العملی تولید کرد. خطر ناراضی شورویها عده ای از دوستان کم جرات تر ما را پراکنند، بخصوص که دوسه نفر از سر سخت ترین دوستان ما بدون دلیل به استانهای دیگر منتقل شدند. چون راه ایران برای رساندن مهمات، بعثت باز شدن راه دریای سیاه اهمیت خود را از دست داده بود، کار بوک. سی. سی. بیابان رسید و علاوه بر این قلع و قمع میلیمپو که میگفتند مورد پشتیبانی انگلیسهاست، حیثیت انگلیس را برای مردم کوچه و خیابان کم کرد. تعداد استفاده کنندگان از قرائت خانه با وجود کوشش فدا کارانه کارکنان هندی و ایرانی آن برای تماس با مردم، کم شد.

امادرتماشای فیلمهای ماعده زیادی شرکت می کردند، مثلاً فیلم

زیبای «فانتازیا» اثر والت دیسنی که از طرف دفتر روابط عمومی و شورای فرهنگی بریتانیا نمایش گذاشته شد، چنان عده زیادی را جلب کرد که يك فیلم کوتاه تبلیغاتی هم بر آن اضافه کردیم. همچنین از هندوستان فیلم معروف «راج نارتیکی» را برای ما فرستادند که در آن ستاره بنگالی «سوزانا بوز» بازی میکرد. مابین فیلمها با کمک انجمن هند و ایران نمایش دادیم. موفقیت فیلم در میان تماشاگران رضایت بخش بود و بخصوص روسها که تشنه، داستانهای عاشقانه اند شور فراوان نشان دادند.

یکی از هدفهای ما آمیزش بیشتر هندیان و ایرانیها و کم کردن از تفاوتهای روحی آنها بود.

بعد از فیلم «راج نارتیکی» يك شام مختصری هم دادیم و این شب را بخاطر واقعه‌ای که در پایان آن رخ داد فراموش نمی‌کنم. یکی از مهمانان ما معاون کنسول چین ملی در چونگ کینگ، موسوم به دیوید تینگ بود. این شخص که از کانسوهای مسلمان بود در دانشگاه الازهر قاهره تحصیل کرده از قاریان خوب قرآن مجید بشمار میرفت.

سروان محمد موسی، افسر جوان هنگ مرزی که موقتا در دفتر من کار میکرد، (ژنرال محمد موسی که اکنون فرمانده کل ارتش پاکستان است) متوجه این موضوع شد و از دیوید تینگ خواست که چند سطر از قرآن مجید را برای ماقرائت کند.

ایرانی‌ها از صدای او و تسلطش بزبان عربی متعجب و خوشحال شدند و چند بار از او خواستند که باز هم قرآن بخواند. من در حالی که باعلاقه به او گوش میدادم در دل لبخند می‌زدم که: يك فارغ التحصیل چینی از يك دانشگاه مصری، برای روسهائی که مهمان انگلیسها در ایران هستند دارد عربی می‌خواند!

در مقابله شورویها با مبارزه غرب برای جلب روح مذهبی ایرانیان، مذهب عامل مهمی شمرده میشود. البته در هر دو اردوی غرب و شوروی نوسانات و لغزشهائی دیده میشود. اما بطور کلی رهبران توده‌ای به ملامت‌ها بعنوان مرتجع حمله می‌کردند و ملامت‌ها به توده‌ایها بعنوان خدانشناس می‌تاختند. مؤلف کتاب «روسیه و غرب در ایران» این برخورد را از نقطه نظر تهرانیان با دقت تمام توصیف کرده است.

در مشهد این وضع بعلمت حضور ارتش سرخ و شخصیت آزاداندیش
استاندار بفرنج شده بود. بعد از استعفای رضاشاه هم روحیه ضد ملامهای رژیم
قدیم خود را با نحاء مختلف نشان میداد. هر سال تعداد زنانی که با چادر
سیاه (نه با حجاب و روبنده کامل) در خیابانها بچشم میخوردند بیشتر میشد و
تعداد زوار مرقد امام، ازدهات دوردست و استانهای دیگر پیوسته افزایش
می یافت ،

همانطور که قبلا گفتم علی منصور هم استاندار و هم نایب التولیه آستان
قدس بود و کوشش خود را بکار میبرد، که اداره آن و املاک و وسیعش را بدست
عناصر غیر روحانی بسپارد .

استاندار از تمایلات ارتجاعی فوق الذکر ناراضی بود و میکوشید
که جلوی نفوذ ملامهای متعصب و مخالف خارجی را هر چه بیشتر بگیرد ،
زیرا اومسئول حفظ نظم و قانون در شهری بود که علاوه بر مسئله مذهبی
نفرت از روسها وجود داشت و بهمین جهت اجازه حرکت یاحتی تظاهری
را که ممکن بود عواقب ناگواری برای مشهد داشته باشد نمیداد.

خوب یادم هست که بخصوص از آمدن روحانی معروف، حاج آقا
حسین قمی از کر بلا، که با اجازه دولت طرفدار غرب سهیلی به مشهد آمده
بود و با وعظ ضد کمونیستی خود عده زیادی را به صحن حرم کشانیده بود
خاطری آزرده داشت. در دوران سلطنت شاه سابق ، آقای قمی بخاطر امتناع
از پذیرفتن روش دولت، تبعید شده بود و استاندار میگفت: «مثل اینک که برای
ساکت نگاهداشتن روسها اشکال کم داشتیم که از تهران هم آقا را برای ایجاد
اختلال به اینجا فرستاده اند!»

از طرف دیگر روسها که نفوذ مرقد امام را دیدند، کوشش میکردند
باژست های سازش و مصالحه از آن استفاده کنند. یکی این بود که به مرقد
مطهر یک چاه نیمه آرتزین با تلمبه و تمام دستگاه تامین آب آن هدیه کردند.
استاندار که احتمالا این فکر را به کله آنها انداخته بود چاه را درجائی
خارج از حرم، در جنوب «صحن نو» فتحعلیشاه حفر کرده بود. البته این
خیلی بنفع زوار بود، زیرا تمام آب مصرفی حرم از راه قناتها و جویهای روباز
از زمینهایی که در بیست سی کیلومتری واقع بود تامین میشد و تنها آب آشامیدنی
حرم چشمه ای بود که در صحن شاه عباس زیر گنبد طلائی نادر شاه قرار
داشت .

مقامات شوروی بعنوان افراد روسی شاید هم درباره حرم يك نوع احساس گناه داشتند. روز ۳۰ مارس ۱۹۱۲ قشون روس بفرماندهی ژنرال روکو که بفرمان ژنرال کنسول تزاری پرنس دایژا عمل میکرد، حرم را بتوپ بست تا يك عده از مردم شهر را که طرفدار محمد علیشاه، شاه سابق بود در حرم بست نشسته در مقابل مقامات کشوری مقاومت میکردند بیرون بیاورند، بعضی خسارات سطحی به تزیینات حرم وارد آمد، و چند جای کنبدها سوراخ شد. اما ساختمان حرم خرابی مهمی ندید. سی و نه نفر ایرانی کشته و ۲۶ نفر زخمی شدند)

ژست دیگر شورویها دعوتی بود که در دسامبر ۱۹۴۴ از عده‌ای از روحانیون و حجاج مشهد برای شرکت در جشن تاسیس جمهوری ازبکستان بعمل آوردند. یکی از این مسافران بعد از استان سفر را به دستیار هندی ما شیخ صاحب گفته بود. این گروه را تا عشق آباد با اتومبیل و از آنجا به بعد با هواپیما بردند. هواپیما سر راه از روی گور تیمور لنگ در سمرقند با ارتفاع کم پرواز میکرد اما آنچه بیش از گور تیمور در این مسافر دوست شیخ صاحب اثر گذاشته بود اسکلت تیمور لنگ در موزه تاشکند بود که حتی علامت جمود مفصلی در يك پایش دیده میشد. او میگفت همه برای نماز جمعه به مسجد بزرگی در تاشکند رفتند و تعداد اشخاص ریش سفیدی که در این نماز جمعه شرکت کرده بودند جالب بود، معلوم بود درباره داستان سیاست ضد اسلامی شوروی اغراق گوئی شده است!

سرفصل نماز همراه يك نماز گزار دیگر که يك پیر مرد ازبک بود ایستاد. بعد از ختم نماز از ازبک مزبور سئوالی کرد و ازبک همچنان در حال سجود در جواب گفته بود: «البته بیشتر جمعه‌ها این عده به نماز نمی آیند. من یکی از آنها می هستم که اغلب می آیم و کمتر موقعی دیده میشود که عده‌ای بیش از بیست سی نفر در نماز جمعه شرکت کنند»

استاندار علی منصور، با وجود نظریات مترقیانه‌اش درباره ملاحا، از مسئولیتی که در اداره آستان قدس بعنوان مهمترین بنای یادگاری تاریخی و فرهنگی بهمهده داشت بخود می بالید. او طرح اصلاحات تجدید خواهانه‌ای در امور آستان قدس ریخت و شخصاً با اجرای آنها نظارت کرد و حتی بر قدوسیت آن افزود. یکی از این کارهای آخر ساختن بنای کاملاً جدیدی برای

قبر شیخ بها بود که در قرن شانزدهم ساخته شده بود. این شیخ بهامرد مقدسی بود و در دربار شاه عباس کبیر شهرت داشت و بخصوص در ساختمان و استقرار صحن بزرگ، که بنام شاه عباسی معروف است دست داشت. (این شیخ بها با پیشوای قرن نوزدهم بهائیان بنام بهاء‌الله ارتباطی ندارد)

این بقعه جدید نه تنها مورد خوش آیند زهاد واقع شد، بلکه صنعتکارانی که در اینگونه بناها متخصص بودند و حرفه خود را از قرون وسطی به ارث برده بودند نیز سرکار بود و وقتی من از این بقعه بازدید کردم، تزئینات آن تقریباً رویان تمام میرفت و تالار بزرگی داشت که در وسط آن قبر شیخ بها با سنگ مرمر خالدار و رنگین، متن‌های مذهب عربی بود و طرح‌های آینه‌کاری تالار بسیار جالب و بفرنج می‌نمود. از قضا در این موقع یک وکیل مشهور مجلس با خانم‌های خانواده‌اش داشت زیارت میکرد، ضمن تحسین کار بقعه با او وارد مذاکره شدم. او در زیر یکی از سنگها کلمه «کاخ» را به من نشان داد، من از او دلیل حک این کلمه را پرسیدم.

او گفت که «پا کروان» (نایب‌التولیه قبل از علی منصور) این سنگها را از بیست و چهار معدن مختلف سراسر کشور به مشهد آورده بود تا بحساب آستان قدس کاخی برای رضاشاه در کوه سنگی بسازد؛ او لبخند زد و ادامه داد: «من خوشحالم که این کاخ هرگز ساخته نشد، برادر مرا در دوره رضاشاه کشتند و خود مرا سالها بزندان انداختند و فقط بعد از رفتن او بود که مرا از زندان آزاد کردند.»

برای خبرگان غیرمسلمان، بزرگترین خدمت علی منصور به آستان قدس ایجاد کتابخانه با ارزش آن که ۱۷۰۰۰ کتاب داشت، با اضافه جمع آوری منسوجات و سایر آثار هنری و تاریخی برای آستان قدس بود. این آثار را مؤمنین در طی قرن‌ها وقف آستان قدس کرده بودند. در سال ۱۹۴۲ وقتی بعضی از این ذخایر گنجینه را بمن نشان دادند آنها در اطافی واقع در طبقه بالای جناح راست این ساختمان قرن نوزدهم بالای دفتر آستان قدس و تالار پذیرائی رویهم ریخته بودند.

اما در سال ۱۹۴۵ وقتی من دوباره از آستان قدس دیدن کردم (این بار دوم به همراهی سرریدر بولارد) موزه و کتابخانه جدیدی ساخته شد بود و دوتا از اطافها مورد استفاده برای این کار واقع شد بودند. حالا در تالاری

روشن و با وضعی بسیار خوب ما قسمتی از این گنجینه ، از جمله قرآن های خطی و سایر شاهکارهای هنری را که مال قرن اول اسلامی بود تماشا میگردیم .

نام کتابدار دانشمند که قیافه ای اشرافرواند کی مغولی داشت (یا شاید هم من چنین تصور میگردم) او کتائی بود و من بعدها میخواستم از او بپرسم آیا خون چنگیزخان و اکتای قاآن در گهای او جریان دارد یا نه . تا از این موضوع نگذشته ایم بگویم که يك مشهدی دیگر راهم بخاطر میآرزم که همنام فاتح بزرگ دیگر آسیای میانه بود . او وکیل مجلس ایران ، امیر تیمور کلالی بود که مشهور بود از اعقاب امیر تیمور گورکانی یا تیمور لنگ است .

همچنین در ۱۹۴۲ به من مقدس ترین مقدسان ، یعنی قبر امام هشتم را نشان داده بودند و عده معدودی از بانوان اروپائی ، از جمله همسر و مادرم و خانم فریا ستارک به چنین فیضی نائل آمده بودند . این البته باعث تعجب من شد ، زیرا شنیده بودم که به هیچ زنی ، حتی اگر مسلمان باشد ، حرم المبارک یعنی مرقد امام نشان داده نمیشود . در بیرون ، در صحن شاه عباس آدم عده زیادی از زنان را میدید که از لای پنجره های نقره ای بدرون حرم تازیک نظر می انداختند و برای شهادت امام میگریستند . اما شاید این برای خاطر آن بود که اینان زنان فقیری بودند و نمی توانستند هدایای گرانبهایی به آستان قدس تقدیم کنند تا بآنها اجازه دخول داده شود . خود حرم یا اطاق مرقد کوچک و چهار گوش است ، عجیب اینکه مرقد نه وسط بلکه در کنار آن است . بر طبق روایات هرون الرشید خلیفه عباسی ، که در نظر شیعیان ملعون است بدون سنگ قبر در طرف دیگر این اطاق مدفون است .

سقف حرم با هزاران سطح آینه ای آینه کاری میدرخشد و دیوارها با کاشی های قدیمی تزیین شده اند . بیشتر این کاشی ها هشت ضلعی است و آیاتی از قرآن روی آنها نوشته است . اما ظریف ترین آنها بشکل مستطیل است . و طرح محراب دارد بزرگ سفید کرم و رنگهای ظریف دیگر ، آنهم نه بطور مسطح بلکه بطور برجسته منقش شده است . عقیده دارند که این کاشیها متعلق به قرن دوازدهم و سیزدهم میلادی است و رنگ آبی آنها نه در اثر نیل

ولاجوود، بلکه در اثر رنگ دیگری است که راز نهیده آن کم شده و از بین رفته است.

حرم المبارک از ساعت ۱۰ تا ۱۱ هر صبح بروی عموم بسته میشود تا آن راجارو و گردگیری کنند و در این مواقع است که به اشخاص غیر مسلمان اجازه دخول داده میشود.

خوشبختانه در یک مورد من و یکی از دوستانم توانستیم یکی از مراسم جالب آنرا تماشا کنیم:

دو خادم داشتند قسمتی از بقعه را گردگیری میکردند. در آن روزها سنگ مرقد سه نوار فلزی داشت که بالای هم قرار داشتند و روی آنها لامپهایی بشکل شمع کار گذاشته بودند. رئیس خادمان باریش بلند و ردای سفید و عمامه بزرگ بالایا ستاده بود، لامپها و آباژورها را یکی یکی در میآورد و میبوسید و بدست خادم دیگری که پائین ایستاده بود میداد. خادم پائینی هر لامپی را که میبوسید، گردگیری میکرد و دوباره میبوسید و بدست خادم بالائی میداد که باز با همان مراسم در جای خود نصب میگشت. وقتی این مراسم ادامه داشت کبوتر بزرگی بدون نگرانی در روی کف سنگ مرمری آن گردش میکرد. (اکنون مرقد امام در محفظه‌ای از چوب و آلیاژ مس قرار گرفته که روی آن را با ۴۰ کیلوگرم طلا و ۱۷۰ کیلوگرم نقره پوشانده‌اند که قیمت آن بالغ بر ۱۴ میلیون ریال و دو سال و نیم وقت صرف ساختن آن شد، و برای اولین بار در ۱۱ فوریه ۱۹۶۰ در انظار مسلمانان گذاشته شد. ظاهراً روی آن لامپ الکتریکی تعبیه شده است)

یکی از اقداماتی که نشان میدهد استاندار تا سال ۱۹۴۵ تا چه حد ملاحا ر آرام کرده بود این بود که وقتی من و سر ریدر بولارد رادور حرم می گردانند، مسجد معروف گوهر شاد را بمانشان دادند. بدلیلی که توضیح می دهم در بازدیدهای قبلی بمن اجازه نداده بودند از این قسمت زیدن کنم. این مسجد یکی از زیباترین مساجد ایران است و نمونه‌ای از معماری عصر تیموریان است که نظایر آن فقط در سمرقند، بخارا، بلخ و هرات دیده میشود. گوهر شاد همسر شاه رخ پسر تیمور لنگ بود و بایستی خیلی زیبا بوده باشد زیرا مورخین هم عصرش او را «بلقیس دوران» میخوانند که نام ملکه سباست.

در میان اقدامات روشنفکرانه دیگر او میتوان از ساختن دانشگاه هرات نام برد که اکنون فقط هفت برج باریک از آن باقی مانده و اگر از روی این برجها قضاوت کنیم باید یکی از زیباترین دانشگاههای جهان بوده باشد، او همچنین در سالهای بین ۱۴۰۵ تا ۱۴۱۸ مسجد گوهر شاد را ساخت که زوار روزهای جمعه را در آن نماز می گزارند. کنید آن لاجوردی و نمایش کاملاً کاشی کاری است و مناره ها و گلدسته های زیبای آنرا از بالا ناپائین با کاشیهای آبی و زرد و سبز پوشانده اند. از بالا تا پائین و طرفین ایوان مسجد را نواری از کتیبه ها بخط پیچیده عربی روی کاشی آبی که مربوط به سال ۸۲۱ هجری (۱۴۲۲ میلادی) است پوشانده و در پائین آن امضای بایسنقر، فرزند ارشد گوهر شاد خاتون و شاهرخ و بهترین خطاط عصر بیستمین خورشید در گوشه ای از مسجد مامعذب تماشای کار در کاشی سازی آستان قدس شدیم. آنها داشتند جای کاشی های کنده شده و شکسته کاشی های جدید می گذاشتند که بنظر ما از لحاظ رنگ و شفافیت با کاشی های قرن پانزدهم غیر قابل تمیز بود. راه کار این است که تکه های مرمر را در آسیاب دستی میسایند و این پودرا با عناصری مرمر در هم آمیخته خمیری کنند و باین ترتیب رویه کاشی را درست می کنند. طرز رنگ آمیزی کاشی ها نیز جزو اسرار است. من دیده بودم که افغانها در ساختن مسجد جدید هرات نیز همین طور کار می کنند و با احتمال زیاد تحت تاثیر کارگاه کاشی سازی مسجد گوهر شاد بودند، اما رنگ کاشی های آنان سطحی تر و ناخالص تر از کاشی های مشهد بود.

دلیل اینست که حتی استاندار علی منصور هم نمی توانست تا سال ۱۹۴۵ ترتیب رفتن مارا به دارالسیاده در جلو مسجد گوهر شاد بدهد، این بود که این محل صحنه واقعه خونینی است که خاطره آن از ۱۹۳۵ تا کنون در قلب مشهدیها زنده مانده است.

در دوران رضاشاه بود که دستور داده شد زنان حجاب را بردارند و مردان از لباسهای اروپائی (و بدتر از آن) کلاههای اروپائی استفاده کنند. با این کار رضاشاه مصمم بود یکبار و برای همیشه نیروی ملاحارا درهم بشکند. هزاران نفر از مؤمنین، بسبب باستانی شیعیان ایران در اطراف مسجد گوهر شاد بست نشستند. هیچکس نمی توانست آنها را تکان بدهد و هیچ

چیز نمی‌توانست رضایت خاطر آنانرا فراهم کند جز آنکه این مقررات جدید پس گرفته شود و مقادیر هنگفتی طلا و نقره که ادعایش از خزانه آستانه بوسیله مقامات کشوری برداشته شده است مسترد گردد.

چند روز گذشت ، هیاهو روز افزون شد ، بایستی این بن بست شکسته میشد و آن را با مسلسل شکستند. صدای مسلسلها در آن شب همه را درس کنسولگری هراسان کرده بود، وقتی در امتداد خیابان پهلوی صدای رفت و آمد اتومبیلها و کامیونها برخاست معلوم شد این ترس بجا بوده ، زیرا همه اینها حامل جسد کشتگان بودند، شهدیها می گویند سنک مقدس مسجد گوهرشاد تا سال ۱۹۴۲ هنوز بخون آغشته بود، اما غریبها این را نمی‌توانند ببینند ، چون این اعمال و افکار فرنگیها بود که باعث ایجاد شورش شده بود. یکبار دیگر مقررات آستان قدس نقض شده بود، و بهانه آنهم از بهانه پرنس داینرا و ژنرال روکو غیر موجه تر بود، زیرا این مامورین دولت خارجی نبودند که دست به اینکار زده بودند.

پروفسور لنچوسکی در کتاب روسیه و غرب در ایران سیاست روابط عمومی انگلستان را در ایران در جریان جنگ مورد انتقاد قرار داده میگوید روابط آنان با شوروی بیش از حد حسنه و دوستانه بود. عقیده او بر این است که گناه این امر برگردن کارکنان انگلیسی در ایران نبود، بلکه آنها علیرغم قضاوت صحیح خود ناچار بودند سیاست وزارت خارجه انگلستان را که میخواست بهر قیمتی با روسها دوست باشد بپذیرند و اطاعت کنند . او میگوید این اشتباهی جدی بود که بخواهند ایرانیان را قانع کنند که وحدت هدف و عمل کامل بین متحدین غربی و شوروی وجود دارد. هدف عمده جنگ، اگرچه نه تنها هدف آن، شکست دادن آلمان است. ایرانیهای از توهم بیرون آمده و واقع بین میدانستند که وحدت هدفی بین غرب و شوروی وجود ندارد و «نظا هر حتی پافشاری دیوانه‌وار» انگلیسها که هیچ چیز آنها و روسها را از هم جدا نمیکند فقط سبب میشد که ایرانیها خیال کنند انگلیسها هدفها و انگیزه‌های دیگری دارند و میخواهند باین وسیله برای بعد از جنگ بحساب ایران دوستی روسها را خریداری نمایند. در

نتیجه بسیاری از ایرانیها، که از آینده کشورشان ناامید بودند، به اردوی روسها پیوستند.

من گمان میکنم این نظریه اغراق آمیز است و نه برای وزارت خارجه انگلیس و نه برای ایرانیان و حتی نه برای روسها مناسب نیست، درست است که بسیاری از ایرانیان که واردتر بودند ظن آن داشتند که منافع آنها به همسایه شمالی فروخته شده است. بخصوص هنگامیکه در ماه مارس ۱۹۴۶ شوروی تعهدات خود را طبق ماده ۵ پیمان سه جانبه که باید شش ماه بعد از آتش بسر با ژاپن (دوم سپتامبر ۱۹۴۶) ایران را از قوای خود تخلیه کند، نادیده گرفت. ایرانیهای بدبین که در قدرت ساخت و پاخت انگلیسها اغراق میکردند، میگفتند که استالین اگر دست کم بی طرفی انگلیس را در ماجرای آذربایجان تأمین نکرده بود، جرأت نداشت با قوای مسلح از نهضت تجزیه طلب آذربایجان پشتیبانی نماید. برای آنها این يك مورد دیگر تکرار تاریخ بود، زیرا پدران آنها بیاد داشتند که در سال ۱۹۰۷ روس و انگلیس بر سر توطئه ای درست شبیه این به منظور تقسیم ایران بدو منطقه نفوذ موافقت کرده بودند. بهر حال سوء ظن به انگیزه های دیگری در سیاست انگلیس تشدید میشد و عقیده به روش ما کیداولی ها در خاور میانه خیلی جان سخت است و به این زودبیا از بین نمیرود و پیوسته رهبران نویسنده آن تئوریهای نازه ای مطرح می کنند که نظر صریح آنها را در اعتقاد به این عقیده نشان میدهد.

البته ما از جانب خود برهبری چرچیل، از روسیه بمنوان يك متحد در جنگ بر ضد آلمان هیتلری استقبال کردیم و وقتی هیتلر خائنه به شرق حمله کرد و از شدت حمله خود در غرب کاست خدارا شکر گزاردیم. از همه چیز گذشته نمیشد از شجاعت ارتش سرخ و سرسختی مردم شوروی تحسین و تمجید نکرد. این سپاسگزاری و تحسین بود که به بریتانیا نیرو و حسن نیت می بخشید تا برای کمک به روسیه از راه اقیانوس منجمد شمالی و ایران اقدام نماید، زیرا يك ملتی نمی تواند مال و نیروی انسانی خود را در راه متحدی بذل کند که به او اعتماد ندارد و از او متنفر است.

امادر باره روسها، آنها در زمینه دیپلماتیک از همان اول بما سوء ظن داشتند ولی در زمینه عملیات بقدر کافی رفتارشان دوستانه بود. من معتقدم

که در مشهد در عرض سه سال اول صمیمیت آنها فقط از لحاظ دیپلماتیک نبود. تا شروع بحران کافتارادزه بهر حال دلیلی در دست نبود که تصور کنیم دولت شوروی در امضای پیمان سه جانبه صدیق نبوده است، یا تعهدات آنها بموجب ماده ۶ پیمان مبنی بر رعایت حاکمیت و استقلال ایران جدی نبوده است .

من گمان میکنم تغییر در سیاست شوروی بعد از کنفرانس تهران بوقوع پیوست. در این کنفرانس بود که توجه استالین و مشاورانش به آنچه در ایران میگذشت جلب شد.

مداخلات جدی آمریکا، میسیون های مستشاران آمریکا در ارتش و ژاندارمری و دارائی، اقدام آشکار آمریکا برای قبضه کردن بازار ایران و بالاتر از همه تلاشهای کمپانیهای نفتی سوکونی و اکیدوم ورشل برای بدست آوردن حقوق امتیاز نفت در ایران بود که روسیه و آمریکا (وانگلیس را بغض پشیمانی از آمریکا) از متحدین جنگ گرم به رقبای جنگ سرد، اگر نگوییم دشمنان جنگ سرد، تبدیل نمود.

اما این جریان مدتی طول کشید، البته همه ماشک و سوءظن داشتیم اما تا زمانی که ما و روسها هم رزم جنگ جهانی شمرده میشدیم باید حد اکثر کوشش خود را میکردیم تا شک ها و سوءظن ها را فراموش کنیم. من گمان میکنم مردانی مثل ما کسیموف، لوجنیسکی، بوریاچنکو و آبراموف هم همین احساس را درباره ما داشتند.

البته در خراسان، یعنی ایالتی که اگر چه نه رسماً، بلکه عملاً تحت اشغال روسها بود مسائل روابط عمومی دیپلماسی ما در برابر روسها و ایرانی ها، بکلی باروش آمریکائی ها و بخصوص صاحبان صنایع نفتی آنها در تهران فرق داشت.

نظر اینها را احتمالاً مؤلف کتاب روسیه و غرب در ایران منعکس مینماید. اگر ما میخواستیم برای سازش با افکار ایرانیان سربس روسها بگذاریم و کوششهای جنگی آنها را خنثی نمائیم، نه فقط از طرف آنها بلکه از طرف استانداری نیز دچار دردس میشدیم، زیرا استانداری حتی بعد از ماجرای کافتارادزه میکوشید با سر کنسولگری شوروی و فرماندهی ارتش سرخ روابط دوستانه داشته باشد .

علی منصور را بعلت همکاری با روسها در خراسان بسیار انتقاد می کند، اما من گمان نمیکنم این انتقاد ها غیر عادلانه است. البته او تا حدودی روش «اگر اذیتم کنی اذیت می کنم» با روسها داشت، اما او کیسلنیک نبود، بلکه مانند مارشال پتن بود که بخاطر استان و کشورش جانب دشمن را نگاه میداشت. او با همگانان سهمگینش ماهرانه رفتار میکرد و در عین حال اعمال و حرکات روسها را کاملاً به تهران اطلاع میداد. اندرزهای او بدون شک برای شاه و وزیرانش گرانها بود.

نفوذ استاندارد با روسها در جریان وقایعی که در فوریه و اوت سال ۱۹۴۵ در میان ترکمنان پدید آمد، معلوم شد. دومین شورش ترکمنان جدی تر بود و چون از طرف افسران ایرانی ارتش غرب خراسان پشتیبانی میشد، که با بعضی از افراد خود سرشورش برداشتند و قبایله ای از ترکمنان که اکثر ملیت وابسته به روسی دارند، یعنی ترکمنان یموت، پیوستند. در هر دو مورد مسئله بر سر این بود که آیا روسها با ارتش ایران اجازه خواهند داد حساب شورش را بر سرند یا نه؟ بعد از تأخیر و نگرانی (بخصوص در شورش ماه اوت) در مشهد و تهران با ارتش ایران اجازه عملیات داده شد. ارتش ایران شورش را سرکوب کرد و همه چیز درست شد. اما در مورد آذربایجان که هواداران حزب توده تحت حمایت مسلسل های روسی در همان موقع کودتا کردند وضع دیگری بود.

آنها چند ساختمان دولتی را در تبریز گرفتند و اوراقی منتشر کردند که تقاضای خودمختاری آذربایجان در آن عنوان شده بود. البته این عمل برای دموکراتها که چهار ماه بعد وارد کار شدند بمنزله اقدام آزمایشی بود، اما در آن مورد روسها اجازه ندادند که استاندار و حتی حکومت مرکزی علیه طرفداران توده نیرو بکار برند. این کودتا بعلت عدم پشتیبانی عمومی شکست خورد، اما این روسها بودند که برای هدفهای خود آنرا سرکوب کردند، نه ایرانیان.

احتمال دارد که قیام ماه اوت افسران خراسان را هم روسها (اما نه الزاماً در مشهد) تحریک کرده باشند و اگر اینطور باشد، باید گفت محتملاً این افتخار مال علی منصور است که نگذاشت خراسان مانند آذربایجان این آزمایش سخت یکساله را طی کند.

تمام این آزمایش سخت و ماجراهای آن در تابستان و بهار سال ۱۹۴۵ از نظر ما در میان ابرو مه آئینده پنهان بود. درست یا غلط، حتی پس از ماجرای کافتار ادرزه ما کوشیدیم روابط دوستانه‌ای را که با روسها داشتیم حفظ کنیم، من که طبعا خوش بین بودم همیشه امید داشتم که رفاقت در مبارزه مرک و زندگی با دشمن مشترک، قلب روسها را با ما صاف کند و آنها با احساسات گرم همه ما، از نخست وزیر گرفته تا این پاسخ گویند. همسر هم مانند من فکر می کرد و در تمام مدتی که مادر مشهد بودیم، در حد امکانات محدود خود کوشیدیم با همکاران شوروی و خانواده آنان دوست شویم. اگر حتی مثنی از آنها هنگام بازگشت بشوروی نسبت با انگلیسها احساساتی بهتر از موقع آمدنشان بایران پیدا می کردند، باز هم این بهتر از هیچ بود.

کوششهای همسر را برای راضی و سرگرم کردن روسها و دوستان ایرانیمان از راه هنر تئاتر و از جمله يك نمایشنامه چخوف، من قبلا ذکر کردم. یکی دیگر از کارها جلب زنان روسی به مهمانی چای بود که در آن با تفاق زنان انگلیسی، امریکائی و ایرانی برای ارتش سرخ لباسهای گرم می بافتند و میدوختند. بزرگترین کوشش بانوان هم در شب دوم گاردن-پارتنی ب نفع ارتش سرخ بمنصه ظهور رسید. بدون کمک یو.ک.سی.سی که داشت فعالیتهای خود را در ایران تعطیل می کرد ما نمی توانستیم مهمانسرای کوشک را در گاردن پارتنی برپا کنیم. غر فیه موسوم به «کافه چرچیل» که بوسیله همسر و خانم هارت برپا شد، مشتریان دیگری داشت و حتی از مهمانسرای کوشک هم موفقیت آمیز تر بود.

آئینده روابط روسها با ما هر چه باشد امروزهای پیروزی را در مشهد فراموش نمیکنیم.

به روسها تا شب هشتم مه دستور نرسید و باین جهت آنها روز پیروزی بر آلمان را نهم مه جشن گرفتند. ما شب هفتم مه از بی سیم و رادیو خبر گرفتیم که آلمان تسلیم شده و روز بعد آنرا دم در قرائت خانه خود اعلان کردیم و پرچم کشورهای متفق را با صدها لامپ برق آذین نمودیم، علاوه بر این مقداری پرچمهای ملل متفق را بایرانیها، روسها و یو.ک.سی.سی. قرض دادیم. من طرحی نوشتم که با حروف درشت دم ذر قرائتخانه مشهد اعلان شد.

پیروزی در اروپا

آخرین ارتشهای آلمان به سه دولت بزرگ

تسلیم بلا شرط شدند

تمام قدرت امپراطوری بریتانیا اکنون متوجه خاور دور و
چنگ بر ضد متجاوزین ژاپنی به خواهد شد

ساعت ۵ بعد از ظهر در حدود سی و پنج نفر انگلیسی، امریکائی
و هندی انگلیسی دان همراه ما بنطق رادیوئی چرچیل که خیلی خوب
شنیده میشد گوش می کردیم و ماجرای صحنه های شادی مردم رادر شهرهای
لندن، ادینبورگ، بلفاست و شهرهای بزرگ دیگر را می شنیدیم. سربطری
های شامپانی را که برای روز پیروزی ذخیره کرده بودیم می گشودیم و
بسلامتی مینوشیدیم و چای و ساندویچ می خوردیم، مهمانی فوری ما تاشب
ادامه داشت. بعد از غروب آفتاب بنظر میرسید که نیمی از مردم
شهر زیر چراغ های درخشان سر کنسولگری گردش میکنند و بالا و پایین
میروند.

همانطور که گفتم روسها در آن روز کاری نکردند تا آنکه شب خبر
پیروزی بآنها رسید.

ایرانیها رسماً چیزی نمیدانستند تا آنکه بعد از شام سخنرانی شاه
را از رادیو بشنیدند.

ماجرای کار های روز بعد را من در يك نامه خصوصی چنین
نوشتم :

چهارشنبه ۹ مه - ساعت ۱۰ نیم شب .

امروز صبح ارتش سرخ بدون اسلحه در خیابانها رژه رفتند ،
ایرانی های عضو حزب توده در خیابانها سوار کامیون شده پرچمهای ایران
و شوروی و حتی انگلیس را (که البته ما به آنها داده بودیم) باهتر از در
می آوردند. از قضا وقتی آنها میگذشتند من در سر کنسولگری بودم ،
عده ای از جوانان از روی کامیون برای من هورا کشیدند و پرچم انگلستان را
تکان دادند. من هم با فریاد تبریک گفتم. راستی این روز متار که بود ، آنها هم به
چند مفهوم نه تنها به يك مفهوم .

«باری» مدیربانک در ساعت ۱۱ر۵ میهمانی به آبیجو داد ، بعد ، ما بدون دعوت به سر کنسولگری شوروی رفتیم و تعارفات ردوبدل نمودیم و سلامتی هم نوشیدیم .

تصادفاً روزی از هفته بود که همسر م ، خانمهای همکار خود را دعوت کرده بود. بعضی از شوهرانشان هم آمده بودند و بماتیریک میگفتند. ناگهان استادانار و منشی دبلماتیک او خاوری برای تبریک آمدند و در حدردیک ساعت ماندند. بعد از آن من برای خاطر کبید بیچاره ام یکساعتی سواری کردم و بعد به مهمانی یوک.سی.سی.سی.رفتم. در این مهمانی روسها بطور غیر منتظره ای آمدند و یک ژنرال مسلمان آذربایجانی را بنام «الله یاربکف» همراه آوردند. همه به سر کنسولگری ما آمده بودند که پیش از رفتن به باغ ملی برای شرکت در جشن رسمی خودشان، یک گیلاس شامپانی بزنند. این مراسم با سرو صدای بسیار توأم بود و بعضی از صدا های آلات موسیقی آن ها مثل صدای مین بود، ولی عده زیادی از ایرانی ها که در باغ ملی جمع شده بودند خیلی خوششان میآمد . معلوم بود که از مسکو دستور رسیده که در دوستی انگلیس و شوروی باید خیلی تاکید کرد ، زیرا هر بار مرا جلو میکشیدند و حتی از آن ژنرال مسلمان بیشتر احترام میگذاشتند. علی منصور بیچاره ضعیف المزاج است، میخواست از مجلس در رود، اما هر بار او را برای خوردن و نوشیدن به قسمت شیشه دار گرفته می کشیدند. بعد سخنرانی استالین را از رادیو مسکو گوش کردیم . خاوری آنرا برای ما ترجمه میکرد. عزیمت ما از باغ ملی مهمتر از همه بود، بحالت اجتماع بیرون آمدیم. من و آبراموف و علی منصور در صف جلو بودیم، بوریاچنکو و ژنرال وزن آبراموف و همسر بوریاچنکو و دیگران در عقب ما بودند، اما این حرکت بزودی به رقص «کونگا» تبدیل شد و صف ما مانند ماری هیولا در اطراف باغ پیچ و تاب می خورد و دسته موزیک نظامی روسها آهنگ رقص را می نواخت و فشفشه های آتش بازی از آسمان شبانه بالای سرمان میگذاشت . اما من نمیدانم فردا در بازار راجع به «داس ویدانید» (خدا حافظ) و «باشوی اسپاسیوور» (خیلی متشکرم) صمیمانه که ما روی سنگفرشهای خیابان پهلوی هنگام خدا حافظی بر روسها گفتیم چه خواهند گفت.

اما شایعات بازار را من فردای آنروز در بعد التحریر نامه
نوشتم :

«در اینجا هر کس از دیگری میپرسد آیا هیتلر واقعا مرده است،
آنها می گویند روسها به این خبر که او خودکشی کرده باور ندارند. جسد
او را هنوز نیافته اند و بهر حال او جرأت این کار را نداشته است... کسانی که
میخواهند بین ما و روسها را بهم بزنند هنوز دست اندر کارند. هیچ فکر نمیکنید
که آنها چه می گویند؟ می گویند که ما انگلیسها هیتلر و سه میلیون امیر
آلمانی را به انگلستان برده ایم تا از آنها در جنگ آینده برضد بلشویکها
استفاده کنیم!»

البته حفظ دوستی با روسها در دوران جنگ در ایران مشکل بود
و باید قبول کرد که همیشه خطا از جانب روسها نبود.

فصل بیست و یکم

در اواخر اوت ۱۹۴۵ من کار خود را به سرهنگ «ریچارد اسمیت» که از زاهدان آمده بود تحویل دادم و با اتومبیل و راه آهن به دهلی رفتم که بعد برای تعطیلات شش ماهه بعد از جنگ به انگلستان بروم. همسرم که از جدا شدن از دوستان و حیوانات محبوبش ناراضی بود، تصمیم گرفت مدتی در خانه قدیمی یکی از اعضاء کنسولگری بماند. این خانه نزدیک میدان سوارکاری و درمانگاهی بود که وی برای حیوانات فقرا درست کرده بود.

در دهلی لرد «ویول» لطف کرده دوشب مرا در کاخ نایب السلطنه نگهداشت و سپس مرا با هواپیمای شخصی همراه خود، که میخواست با اعضاء کابینه جدید حزب کارگر در لندن مذاکره کند، تا کراچی آورد.

نایب السلطنه که خودش کارشناس امور روسیه بود، به تفصیل درباره رفتار روسها در خراسان از من سؤال نمود. او باروش من دایره حفظ دوستی روس و انگلیس در دوران جنگ و در حد عملیات جنگی موافق بود و عقیده داشت که کمونیسم در خاور میانه فقط در پناه مسلسل های ارتش سرخ تقویت شده است. اما حس کردم که به هدفهای نهائی زمامداران شوروی در ایران سوء ظن دارد. در ماه نوامبر، وقتی خبر تقویت نیروهای شوروی در آذربایجان به لندن رسید و نهضت تجزیه طلبی در آذربایجان شروع شد من فهمیدم حق با او بوده است. حزب احیاء شده دموکرات (این نام چقدر مرا بیاد سیاستهای

اعمال شده در کرمان درائتای جنگ جهانی اول میانداخت (۱) حزب توده را در خود ادغام کرد، در جریان شکست اقدام حزب توده معلوم شده بود این حزب چندان در آذربایجان طرفدار ندارد. - واداران سازمان جدید ، که بوسیله کادرهای تربیت شده در آذربایجان شوروی تقویت شده بودند ، پاسگاههای ژاندارمری و ادارات مهم تبریز و حومه را گرفتند. عده ای را کشتند و علیه دولت مرکزی اعلام قیام کردند. آنها خود مختاری ایالتی، تعویض استاندارینات و جانشین شدن زبان ترکی را بجای زبان فارسی در مدارس استان خواستار بودند.

دستگاه دولتی نیروئی نداشت، زیرا روسها مانند ماهوت سابق ، نیروهای ایرانی را که در دسترس بودند در سربازخانه ها نگهداشته و جلو ورود نیروهای کمکی از خارج را گرفته بودند.

در اواسط دهه بیست و دوم جمهوری خودمختار آذربایجان اعلام شد و یک کمونیست مشهور تبریزی جعفر پیشه‌وری نخست وزیر آن شد. کردها نیز در مغرب و جنوب استان خود را مستقل اعلام کردند. در همین موقع بود که بوین و برنز وزیر خارجه انگلیس و آمریکا در واشنگتن میکوشیدند از روسها قول بگیرند که همزمان با آمریکا و انگلیس قبل از سال جدید مسیحی نیروی خود را از ایران بیرون ببرند. اما آنها آشکارا گفتند که قبل از دوم مارس ۱۹۴۶ که در قرار داد ذکر شده یک نفر از ارتش خود را خارج نخواهند کرد.

روز دوم مارس عده ای در حدود شصصد نفر از ارتش انگلیس هنوز در خاک ایران بودند ولی آمریکا آنها قبلا رفته بودند.

درست در همین روز بود که من از راه زاهدان با اتومبیل برگشتم و به مشهد وارد شدم. زیرا تعطیلاتم تمام شده بود و میخواستم به تهران بروم. با رضایت خاطر کامل اطلاع یافته ام که مرا بجای دوستم «گاسترل» در سفارت به مقام مستشاری امور هند منصوب کرده اند.

بار دیگر، مثل سال ۱۹۴۴ شهر را پر از هیجان و شایعه دیدم، اما این بار علت بکلی دیگری داشت. همان روز صبح هزار نفر پیاده نظام، چهار صد سواره نظام و دو آتشبار توپخانه با مارش نظامی از خیابانها گذشته و رفته بودند و اعلام شده بود که بقیه فرمای آنروز خواهند رفت. مردم مشهد نفس

راحتی کشیده بودند، سابقاً توده‌ایها میگفتند ارتش سرخ تا تصویب خود مختاری آذربایجان از طرف مجلس ایران را تخلیه نخواهد کرد. اما حالا اعلام شده بود که ارتش سرخ تاروشن شدن اوضاع فقط خراسان و کرگان و مازندران را تخلیه خواهد کرد و استانهای مهم گیلان و آذربایجان را حفظ خواهند نمود. ظاهراً پیمان ۱۹۴۱ بنظر مسکو و بقره‌ای بیش نبود.

دوروز بعد سرهنک اسمیت و من و شیخ صاحب‌دربزرگترین محفل اجتماعی که تاکنون در مشهد تشکیل شده بود شرکت کردیم، این مجلس تودیع با ارتش سرخ بود.

سید و پنجاه نفر مهمان در تالار شیرو خورشید اجتماع کردند، ژنرال روسف و کارمندان او در قزوین هم در این اجتماع شرکت داشتند. آنها آمده بودند تا به سرهنک سولوف در تحویل سر بازخانه‌ها و ساختمانهای اشغالی به فرمانده ایرانی سر تیپ و ثوق کمک کنند. ما که کنار بوفه غذا ایستاده بودیم بعد از شنیدن شش نطق طولانی، که متناوباً بوسیله روسها و ایرانیها اداره میشد، از خستگی سر یابند نبودیم، همه این نطق‌ها بزبان دیگر روسی و فارسی یا بالعکس ترجمه میشد. کوتاهترین و درعین حال صمیمانه‌ترین نطق از استانداری بود و این البته باعث تعجب من نشد. روز چهارم مارس، در زندگی شغلی علی منصور باید عیدی شمرده شود.

تا اینجا که بخیر گذشته بود کار شهر مقدس باردیگر بدست خودش افتاد. اما اکثر کسانی که افکار ملی داشتند می‌پرسیدند اگر قرار باشد روسها بطور نامحدود در آذربایجان بمانند سر نوشت ایران چه خواهد بود؟ مردم دسته‌دسته در پیاده‌ر و خیابانها جمع میشدند و باولع فراوان به بلندگوها گوش میدادند یا صاف میکشیدند و تا اخبار و اوراق تبلیغاتی حزب توده و احزاب سیاسی دیگر، از جمله حزب طرفدار غرب بنام اراده ملی را بخوانند. زیرا نکته مهم این بود که برای اولین بار بعد از پائیز ۱۹۴۴ اوراق تبلیغاتی دیگری هم از طرف حزبی غیر از توده در مشهد پیدا میشد.

دلیل کافی برای نگرانی در دست بود. در آن يك هفته‌ای که در مشهد ماندم از وقایعی که در یکماه غیبت من برای سفر لندن در ایران رخ داده بود باخبر شدم و احساس کردم بحران عظیمی بزودی در پایتخت بوقوع خواهد پیوست.

اواخر ژانویه کابینه بیات در اثر فشار روسها سقوط کرد، زیرانخت وزیر بیات به هیئت نمایندگی ایران در سازمان ملل دستور داده بود از شورای امنیت بخواهد در باره اقدامات شوروی در ایران تحقیق بعمل آورد.

بعد از بیات قوام السلطنه آمد که همه او را می شناختند یا گمان می کردند می شناسند، و می گفتند مثل موم در دست روسهاست زیرا املاک چایکاری و سیعش در ناحیه لاهیجان جزو منطقه اشغالی شوروی بشمار میرفت اولین اقدامات رسمی قوام هم این نظریه را پشتیبانی کرد. او سر لشکر ارفع رئیس مقتدر ستاد ارتش را که با سیاست روسها مخالف بود (وزن انگلیسی داشت) بر کنار و از تهران تبعید کرد و بجای او افسردیگری گذاشت که به دوستی با بریتانیا شهرت نداشت. اقدام دیگر او آن بود که یک هیئت نمایندگی شش نفری به مسکو برد، زیرا شورای امنیت توصیه کرده بود که ایران با شوروی بر سر خارج شدن نیرو های اشغالی و مسئله نفت موافقت کند.

اکنون مسئله این بود که قوام با خود از سفر مسکو چه شرایطی را همراه خواهد آورد و اگر این شرایط غیر قبول باشد، مجلس چگونه با او برخورد خواهد نمود، در حالیکه شورویها هنوز در آذربایجان نیروی نظامی دارند؟ بهر حال فرصت کم بود و مدت دو ساله مجلس در ۱۱ مارس ۱۹۴۶ پایان می یافت و اگر قوام بعد از آن هم نخست وزیر باقی میماند موقعیتش مستحکم میگردد.

این روزها لحظات بحرانی در تاریخ نوین ایران بشمار میرفت و در همین روزها (۸ مارس ۱۹۴۶) بود که سن وارد تهران شدم، تا کار جدیدم که سه سال دیگر مرا در ایران نگهداشت بعهده بگم. م. برای توصیف این سال ها چند فصل دیگر لازم است، و نوشتن این فصول مشکلتر از آن فصولی است که تا کنون نوشته شده، زیرا نوشتن خاطرات کار و زندگی در يك سفارتخانه مهم وقت و احتیاط بیشتری میخواهد تا نوشتن خاطرات مأموریت در يك کنسولگری دور دست که مدتهاست بسته و بدست فراموشی سپرده شده است.

وقتی روز دوم مارس روسها (علا) اعلام کردند که تا مدت نامحدودی

در آذربایجان خواهند ماند ابتدا انگلیسها و سپس آمریکاییها رسماً به دولت شوروی یادداشت اعتراض فرستادند. هر دو این یادداشتها بی جواب ماند و نزدی معلوم شد که روسها میخواهند وضع خود را محکم کنند و مقاومت نمایند. اما نخست وزیر قوام که در مسکو بود این عهد شکنی را بر روی خود نیاورد و بعد از مصاحبه با استالین و ایراد چند نطق برای حفظ آبرو روز ۹ مارس به تهران برگشت. در این حین وییص حزب توده و هواداران آن مواظب بودند که مجلس چهاردهم که زمانش منقضی شده بود و تعداد نمایندگان توده ای در آن کم بود، دوران قانون گذاری خود را تمدید نماید. تنها کاری که بایستی بکنند و میکردند این بود که جلوتشکیل جلسات رسمی مجلس را بگیرند و به این جهت مامورین انتظامات خود را از ۵ تا ۱۱ مارس جلوی در مجلس گذاشتند و روبروی مجلس دموکراسیونهای پرسر و صدا تشکیل دادند که در آنها بیش از دوسه هزار نفر شرکت میکردند. روز هشتم مارس از طرف مخالفان آنها نیز تظاهراتی در خارج بازار بعمل آمد، برخوردی بین آنها شد که در جریان آن دو نفر کشته و عده ای زخمی شدند، اما توده ایها براه خود رفتند. شاه راه دیگری نداشت جز آنکه مجلس چهاردهم را در یازدهم مارس منحل کند و از نخست وزیر قوام بخواهد تا بعنوان نخست وزیر دوران فترت کار خود را ادامه دهد تا انتخابات مجلس پانزدهم انجام شود. اما کسی نمیدانست که این انتخابات در چه تاریخی انجام خواهد شد و قدرت فرا کسیون توده و متحدین دمکرات وی در آن چه قدر خواهد بود. تهران برای همه غیر از کمونیستها بیره و تار مینمود.

در سه هفته بعد وضع سرعت رو به خاتم رفت. در دو روز مانده به عمر مجلس نخست وزیر گزارشی از شرایط پیشنهادی مسکو و مسافرت خود داد و به ۵۰ نفر نماینده ای که در جلسات آن حضور داشتند گفت که وی این پیشنهاد را رد کرده است. این پیشنهادها عبارت بودند از:

۱- بجای آنکه به شوروی امتیاز نفت داده شود، یک شرکت مشترک روسی و ایرانی با سرمایه مشترک تشکیل شود که ۵۱ درصد سهام آن مال روسها باشد و حوزه عملیاتش شامل استانهای شمالی ایران گردد و سهم ایران ۴۹ درصد سهام باشد.

۲- برای حفظ آبروی دولت مرکزی به آذربایجان خود مختاری

داخلی داده شود ۳۰ درصد درآمد آن ایالت به دولت مرکزی پرداخت گردد .

این تقاضاها که همراه با خودداری شوروی از خارج کردن ارتش سرخ از ایران بود در ایران تولید بهت و حیرتی کرد که بارسیدن اخبار روز ۱۴ مارس به هراس تبدیل گشت. روز ۱۴ مارس خبر رسید که نیروهای شوروی از تبریز بسوی جنوب و بطرف غرب، بجانب مرز ترکیه بحرکت درآمده اند و سوار نظام ارتش سرخ از باکو از راه آستارا وارد ایران میشود و واگونهای راه آهن که پر از تانک و توپ است بوسیله سربازان دمکرات باونیفورم روسی به کرچ رسیده و همه اش با تهران ۴۰ کیلومتر فاصله دارند.

این مداخله عظیم روسها بنفع شورشیان آذربایجان سرنخی بدست قوام داد که منتظرش بود. او تصمیم گرفت باروسها بزور معامله کند و مبارزه دیپلماتیکی بین ایران و شوروی در گرفت که گاه بالا میگرفت و گاه فرودمی آمد و بالاخره هشت ماه بعد بایر روزی کامل حکومت مرکزی پایان یافت.

سالها بعد من درباره این وقایع با دوستی که ایران را از قدیم خوب میشناسد و مدتها وقت صرف مطالعه تاریخ نوین ایران کرده بحث میکردم مادر این باره به موافقت رسیدیم که اگر چه بازی پو کر ورق بازی محبوب ایرانیان است ، آنها در بازی برسریج هم توانا هستند و آن بسازی کسه قوام در این مدت باروسها کرد، و گاهی در این بازی دول غربی شریک او بودند و گاه نبودند خیلی پیچیده تر از بازی پو کر بود زیرا در بازی پو کر مطلب مهم این است که شما صورت خود را کنترل کنید، نیت خود را بروز ندهید و حدس بزنید که حریف بلوف میزند یا نه. البته عناصر بازی پو کر در این بازی قوام زیاد بود، اما روی هم رفته به برسریج شباهت داشت. دوست من موافق بود و بنوبه خود مثلثی زد ، او ایران را به یک کشتی گیر ضعیف تشبیه کرد که برای ازپا در آوردن حریف نیرومند و سنگین وزن خود فنون کشتی ژاپنی را بکار میبرد . کشتی گیر ژاپنی به حریف خود راه میدهد که فشار خود را بیاورد، زور زیادی بزند و بعد از همان زور حریف استفاده میکند و او را در وضعیتی قرار میدهد که در بماند . خواننده خود باید حدس بزند که کدام یک از این دو تشبیه درباره اعمال قوام نخست وزیر ایران در آن بهار و

تابستان شوم ۱۹۴۶ مصداق پیدا میکند.

وضع در نیمه ماه مارس از این قرار بود: روسها حتی پس از خروج نیروهایشان از خراسان در ایالات شمال غربی ایران نیروئی در حدود ۳۰ هزار نفر، از جمله نیروهای کمکی تازه داشتند. دموکراتهای آذربایجان و مشاوران روسی آنها فکر میکردند با وجود يك نخست وزیر موافق و بدون وجود مجلس تنها کاری که لازم است این است که ارتش خود را بحرکت درآورده تهدید کنند و قطارها تانک و توپ به کرج بفرستند و در آن صورت تهران مثل هلوی رسیده در دهان، توده ایها خواهد افتاد.

آنها روی این حساب نمی کردند که مبین پرستی تقریباً تعصب آمیز هسته داخلی هیئت حاکمه ایران، از اعلی حضرت شاه و نخست وزیران گرفته تا پائین و نیروهای مسلح ایران که بطور عمده در اثر مستشاری آمریکا برای دفاع تهران قابل اعتماد بودند میتوانند مانع کار آنها شوند.

ژاندارمری سرهنگ شوارتسکیف و انضباط و تجهیزات نوین ارتش دو ورق برنده بزرگ بود که در دست نخست وزیر قرار داشت ولی او تا آخرهای بازی از این دو ورق استفاده نکرد.

اما آنچه کرد این بود که روزه ۱۵ مارس فرمانی صادر نمود و همه تظاهرات سیاسی را ممنوع کرد و فردای آن روز ورق بهتری بازی کرد، به حسین علاء سفیر ایران در آمریکا دستور داد که یکبار دیگر به شورای امنیت سازمان ملل متحد مراجعه و از خودداری روسها از اجرای تعهدشان مبنی بر تخلیه ایران بموجب پیمان سه جانبه شکایت کند.

قوام این اقدام را با وجود اخطار رسمی روسها که مراجعه به شورای امنیت را عملی غیر دوستانه میدانستند انجام داد و همان روز در يك کنفرانس مطبوعاتی دلایل خود را برای این اقدام ذکر کرد و اضافه نمود تا وقتی حتی يك قسمت از ایران تحت اشغال يك دولت خارجی است انجام انتخابات ممکن نخواهد بود.

البته نخست وزیر ایران، اگر از پشتیبانی اکثریت اعضاء شورای امنیت از جمله انگلستان و آمریکا مطمئن نبود خود را به این خطر نمیانداخت که چشم روسها را برانگیزد. در شورای امنیت آندره گرومیکو از جانب دولت شوروی با گذاشتن مسئله ایران در دستور مخالفت کرد. امامش روی میز

کوفتن و اظهارات او علیه امپریالیسم انگلستان و دورویی دولت ایران بر صمیمیت و منطق حسین علاء فائق نیامد .

همه دول عضو شورای امنیت بجز لهستان و فرانسه (که دلیل اقدام او هم روشن نبود) رای دادند که مسئله ایران در دستور بماند در این اثناء، در تهران همانطور که قوام انتظارش را داشت وضع تازه ای پیش آمد. آشکار شدن مذاکرات سازمان ملل درباره آذربایجان از نقطه نظر دولت شوروی تا حدودی نامطلوب بود از این جهت دولت شوروی تصمیم گرفت مذاکرات خود را با ایران از نو آغاز کند.

در عرض يك هفته سفیر جدید و تام الاختیاری بنام سادچیکیف به تهران آمد و سه یادداشت رسمی را که با خود آورده بود در روز ۲۴ مارس تسلیم قوام السلطنه کرد.

در یادداشت اول شوروی تعهد می کرد که در عرض شش هفته پس از امضای يك موافقت نامه جدید با ایران نیروی خود را از آذربایجان تخلیه کند. یادداشت دوم درباره کمپانی مشترک نفت و یادداشت سوم درباره خود مختاری آذربایجان بود. در روز بعد گرومیکو در شورای امنیت اعلام کرد که دولت شوروی با ایران موافقت نامه ای منعقد کرد و طبق آن تعهد نموده است شش هفته پس از تاریخ ۲۴ مارس «بشرط آنکه واقعه پیش بینی نشده ای رخ ندهد» ایران را تخلیه کند و بنابراین دلیلی ندارد که موضوع ایران مطرح باشد و لازم است فوراً از دستور خارج گردد.

اعلام این مطلب همه همه ای پدید آورده اما همه همه وقتی بیشتر شد که حسین علاء صحت چنین موافقت نامه ای را مشکوک شمرد و خاطر نشان کرد که «بشرط آنکه واقعه پیش بینی نشده ای رخ ندهد» برای روسها بهانه باقی میگذارد که اگر تقاضاهایشان در مورد نفت و آذربایجان بر آورده نشد تعهد خود را اجراء نکنند. علاء گفت دولت متبوع وی زیر فشار است و از سازمان پشتیبانی میخواهد .

گرومیکو که اکثر نمایندگان را بر ضد خود دید با اوقات تلخی تمام از جلسه بیرون رفت و تا روز ۲۹ آوریل بجای خود برنگشت . اما این عدم همکاری نه بنفع خود وی بود و نه بنفع کاری که برای آن میکوشید.

بالاخره دولت ایران آنقدر به شورا مراجعه کرد تا شورا تصمیم گرفت که نباید شوروی دستور شورا را دریخته کند و قرارداد مسئله در دستور باقی بماند، اما در عین حال نظر بر این شد تا صحت این موافقت نامه مورد قبول قرار گیرد و تا شش هفته موعده تخلیه نیروها تمام شود، دوباره آنرا تحت مطالعه قرار دهد. قرارداد بعد از دو طرف سؤال شود که آیا تخلیه آذربایجان از ارتش سرخ کاملاً انجام گرفته است یا نه. قوام هم بنوبه خود برای نشان دادن حسن نیت تعهد روسها را قبول کرد، زیرا هم او هم روسها میدانستند که اگر روسها باز هم به تعهد خود عمل نکنند باید از اقدام خویش در برابر انتقاد افکار عمومی جهانیان دفاع نمایند. اما درباره دو تقاضای دیگر شورویها قوام طرح موافقت نامه‌ای را برای شرکت مشترک نفت پذیرفت و قول داد آنرا در عرض هفت ماه برای تصویب تقدیم مجلس یا نوزدهم نماید.

اما درباره مسئله آذربایجان قوام با ایکرام موافقت کرد آنرا از راه مذاکره با رهبران دمکرات «باروخ خیرخواهی و طبق قوانین موجود حل کند» و در موقع خود نخست وزیر آذربایجان همیشه وری و همکارانش را دعوت کرد که برای مذاکره به تهران بیایند.

اما در این هفته پرماجرا فترتی در سفارتخانه‌های انگلیس و آمریکا در تهران پیش آمد.

روز ۹ مارس سر ریدر بولارد که با قدرت تمام نمایندگی کشورش را در هفت سال دشوار بعهدہ داشت، بازنشسته شد و به لندن رفت و مشاور دیپلماتیک سفارت آقای «هارولد فر کوهار» که چهار ماه بود بایران آمده بود کاردار سفارت شد و به این جهت مشاور امور شرقی سفارت سروان ویویان هولت و من با او مشورت مینمودیم.

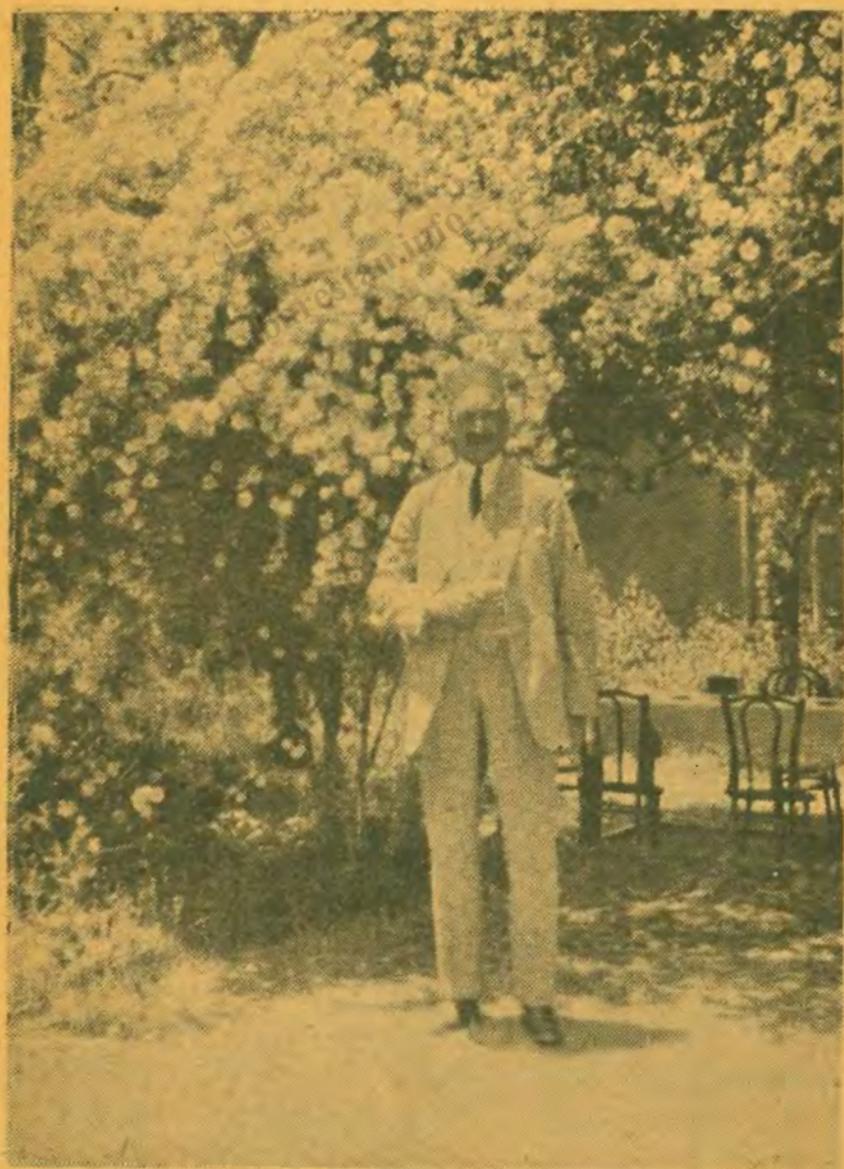
در سفارت آمریکا «والاس موری» به دستور پیزشک بستری بود و یک ماه دیگر از بستر برمی خواست. مولف روسیه و غرب در ایران، که وقایع سال ۱۹۴۹ را از نقطه نظر آمریکائیان می نگارد آنقدر در نظر خود پیش می رود که تسلیم ظاهری قوام را در مسئله نفت و قبول موافقت نامه ۲۴ مارس را از طرف شورای امنیت بایماری آقای موری مربوط میدانند و میگویند در این دوره خطیر پشتیبانی آمریکا از ایران دچار تزلزل شد. اما باید دانست که شاید قوام نخست وزیر

آنقدر به پشتیبانی آمریکا وابسته نبود که پروفور لنچوسکی خیال میکند .

در این گیرودار ما در سفارت از هم می پرسیدیم آیا قیمتی که ایران برای خروج روسها از ایران پرداخته گران نبوده است ؟ آیا روسها واقعا روزششم بیرون خواهند رفت ؟ و آیا اگر آنها این کار را بکنند حزب نوده و دمکرات بکمک ستون پنجم روسها آنقدر نیرومند نخواهند بود که بر انتخابات مسلط شده فراکسیون مقاومت ناپذیری در مجلس پانزدهم تشکیل دهند؟ من گمان میکنم که هیچیک از ما عمق وزیر کانه بودن بازی قوام را درک نمی کردیم، حتی مخبر تایمز لندن ، که ناظری دقیق بود اشتباه میکرد. طبق تلگرافی که این مخبر روزششم آوریل کرده بود، نخست وزیر روی مجلس پانزدهم بعنوان يك مجلس طرفدار شوروی حساب میکرد تا حل قضیه نفت تأمین گردد، در حالیکه ظاهراً روسها بدون اطمینان آشکاری از جانب دولت مرکزی، قبول می کنند که قوام رژیم طرفدار آنها در آذربایجان برسمیت خواهد شناخت، بطور کلی عقیده محافل غربی این بود که « قوام به روسها جواز عبور فروخته است .»

(شخصیت مهمی مانند اعلیحضرت همایونی در کتاب مأموریت برای وطنم میگوید که در این دوران سخت مظنون بود که قوام دارد دست روسها را بازی میکند. برای ایران این خیر وجود داشت که شاه جوان اجازه داد نخست وزیر دست خود را بطریق خاص خود بازی کند. هیچکس بهتر از قوام که دائماً تحت فشار سادچیکف بود نمیدانست که اگر اطمینان روسها متزلزل شود همه چیز ممکن بود اتفاق بیافتد. ممکن بود استالین تصمیم بگیرد نیروی خود را در آذربایجان نگهدارد و یا حتی بعد از ۹ ماه آنها را دوباره بیاورد. مسئله مهم این بود که ارتش سرخ بیرون برود و تا زمانی که وقت برای عمل دولت ایران برسد در بیرون نگهداشته شود، هیچ چیز دیگر مهم نبود. در ماه نوامبر اوضاع بکلی عوض شد و حکومت شاه توانست جلوی تهدید روسها بایستد . ولی چنین کاری در ماه آوریل و از آنهم بالاتر بعد از اعتصاب عمومی نفت ممکن بود برای رژیم مهلك باشد)

مقدمه خوش آیندی بر این اوضاع، رسیدن يك هیئت تحقیق پارلمانی در حزبی از انگلستان بود که در آن نماینده محافظه کار «هد» و نماینده



امیر محمد ابراهیم خان علم، شوکت الملک در باغ «اکبریہ» خود واقع
در بیرجند بسال ۱۹۳۸

کارگر «مایکل فوت» عضویت داشتند. هدف عمده آنها بازدید از آذربایجان بود، اما هرگز نتوانستند به آذربایجان بروند، حکومت دموکراتها اجازه ورودی آنها نداد. من خوشبختانه در ضیافت ناهار نخست وزیر در روز نهم آوریل آنها را ملاقات کردم و جریان این ملاقات را که من در نامه مادرم نوشتم سرگرم کننده است و خالی از فوائد تاریخی نیست.

کاردار (آقای هارولد فر کوهار) مرا با خود به ضیافت ناهار قوام السلطنه برد (نمیدانم روزنامه تایمز چرا همیشه اسم او را قوام سلطانی می نویسد؟) تا با این هیئت بی عضو (نامی که ما به هیئت مایکل فوت و آقای همداده ایم) ملاقات کنیم. این ضیافت مردانه بود و من در طرف راست قوام و «فر کوهار» در طرف چپ او نشستم. همدرد دست راست من بود و من حرفهای او را ترجمه می کردم (قوام فرانسه حرف می زد و همد ظاهرآ فرانسه نمیدانند) قوام هیگلی گنده دارد و عینکی دوره مشکی میزند و دیرب حرف می آید. اما ما سه نفری مکالمه را راه انداختیم. قوام شوخی را دوست دارد و وقتی درباره گربه های ایرانی صحبت می کردیم همد او را بخنده انداخت. یک نفر گفت یکی از چیزهایی که در انگلستان ایران را با آن میشناسند اینست که بهترین گربه ها مال ایرانست. من گفتم که بهترین گربه های ایران مدته پایش بانگلیس و امریکا صادر شده اند و درباره کاروان گربه ها که از شیراز بسواحل جنوبی راه می افتاد به «همد» توضیح دادم. همد بلافاصله بنخست وزیر پیشنهاد کرد که آیا ممکنست یک امتیاز گربه بیک دولت خارجی بدهد. فقط باید دقت کند که مجلس جدید آنرا تصویب نماید! نخست وزیر از این شوخی سخت بخنده افتاد.

یادم می آید که در حالی که باین سیاستمدار کهنسال می نگریستم میدیدم که شانه های او هنگام خنده بالا و پائین میرود و علت آنرا جستجو می کردم. بعدها که درباره سر نوشت موافقت نامه نفتی ایران و شوروی میاندیشیدم علت این خنده را فهمیدم.

فترت سفارت امریکا روز ۴ آوریل پایان رسید و سفیر جدیدی بنام جرج آلن بتهران آمد که سفارت امریکا نظیر او را ندیده بود. او دیپلماتی جوان و نیرومند ولی بانجریه و دیپلمات حرفه ای بود. مقدر بود که جرج آلن در وزارت خارجه امریکا ترقی کند. بزودی معلوم شد که او را بخصوص

برای آن انتخاب کرده‌اند که با سیاست برتر وزیر خارجه امریکاهمکاری نماید و با همه وسائل قانونی ایران را در مقاومت در برابر مداخلات همسایه شمالی کمک کند .

در سفارت انگلیس نیز در اواخر آوریل آقای فرکوهار از اداره سفارت خلاص شد و سفیر جدیدی ، سر جان لوروزتل که او هم دیپلماتی فعال و ماهر بود ، بسفارت آمد .

سفیر جدید از مأموریت بوخارست آمده بود و تجارب جالبی درباره روشهای جدید روسیه شوروی داشت .

یکی از اولین کارهای سفیر جدید آن بود که همه کارمندان سفارت را در کنفرانسی جمع کرد تا درباره کم شدن حیثیت و اعتبار بریتانیا در ایران بعد از جنگ بحث کنیم و آنرا چاره‌نمائیم . عملا هیچیک از اخبار ما در روزنامه‌های ایران چاپ نمیشد و مقدار کمی از آن از رادیو تهران پخش میگشت .

مرد عادی کوچی و خیابان چیزی درباره انگلستان نمیخواند جز دشنام باستعمارگری بریتانیا و تنهامطالبی که از نقطه نظر غرب مطرح میشد از منابع امریکائی بود . اشکال کار این بود که نمیشد از لحاظ دفاع فکری با امریکا تکیه کرد ، بسیاری از امریکائیهها تا حدودی نظریات کهنه درباره استعمار بریتانیا داشتند و از محافل نیرومندانفتی و اشنگتن هم منطقا نمیشد انتظار داشت که پول و وقت خود را صرف دفاع از مهمترین منافع انگلیس در ایران ، یعنی شرکت نفت انگلیس و ایران بنمایند . سفیر جدید احساس میکرد باید یک مشاور مطبوعاتی تمام وقت داشته باشد و از حاضران خواست اگر پیشنهادی دارند ، بدهند . در این موقع بود که من یکی از مغزهای مطبوعاتی را که میشناختم معرفی کردم . بسفیر گفتم در اداره اطلاعات حکومت هند دوستی دارم که گمان میکنم بدرد این کار بخورد ، بشرطی که بتوانیم او را ربا آمدن قانع کنیم .

این دوست من سرهنگ دوم دیلر عضو ارتش هند و وابسته نظامی سابق مشهد بود و در دوران جنگ مدیریت بخش انتشارات دهلی را به عهده داشت ، زبان دان درجه اولی بود که فرانسه وترکی وارد و فارسی و بالاترا از همه روسی میدانست . سفیر او را قبول کرد و من با ویلر تماس گرفتم . خزانه‌داری

با پرداخت حقوق او موافقت کرد و حکومت هند با اکراه او را
بما داد.

در موقع معین مشاور مطبوعاتی جدید رسید و در اداره اطلاعات
سفارت انگلیس که تجدید سازمان یافته بود مستقر شد. بعد دست راست
سابق من در مشهد، یعنی کولت هارت هم با او ملحق شد و مدتی نگذشته
بود که رادیو تهران و چند تا از روزنامه‌ها که بحزب نوده وابسته نبودند شروع
بنشر مطالب ارسالی از اداره اطلاعات کردند و در اشاعه اخبار و نظریات بریتانیا
گام برداشتند.

نتیجه این کار که بهبود تدریجی حیثیت بریتانیا بود در محافل
داخلی هیئت حاکمه ایران مورد استقبال قرار گرفت، زیرا این محافل
مدتها از انحصار عملی کارهای تبلیغاتی در دست مطبوعات دست چپ ناراضی
بودند.

فصل بیست و دوم

توضیح مفصل مراحل مختلف هشت ماه مبارزه دیپلماتیک که بدنبال قبول موافقت نامه جدید ایران و شوروی از طرف شورای امنیت پیش آمد و بسقوط رژیم دمکرات در آذربایجان منجر شد بسیار طولانی میشود و از اینرو در اینجا باختصار میپردازم .

اول مذاکرات قوام - پیشه‌وری در تهران و سپس در تبریز انجام گرفت و نتیجه آن موافقت نامه‌ای بود که در ۱۳ ماه ژوئن در باره آذربایجان بامضاء رسید . دومین دوره بحرانی اعتصاب عمومی کارگران شرکت نفت انگلیس و ایران بود که در ماه ژوئیه انجام شد و بدنبال آن نیروی نظامی انگلستان و ناوهای جنگی آن بشطالعرب اعزام گردید و بالاخره وزرای توده‌ای وارد کابینه قوام شدند .

سومین واقعه که پایان خوشی داشت و یک ماه طول کشید شورش قبایل جنوب بود که حل و فصل آن در ۱۷ اکتبر موجب شد سه وزیر حزب توده از کابینه استعفا دهند و مظفر فیروز به مسکو اعزام گردد . این واقعه دست نخست وزیر را در معامله با آذربایجان تجزیه طلب قوی کرد و آغاز پایان دمکراتها بود .

فقط در یکی از این سه واقعه من شخصا وارد بودم و باین جهت میتوانم آنرا روشن کنم و این اعتصاب عمومی کارگران نفت بود . این اعتصاب نتیجه ماهها نقشه کشی و توطئه چینی مبلغین حزب توده در میان کارگران بود و بدون شك تعلیمات آن از جانب سر کنسول شوروی در اهواز ، یعنی نوویکف داده میشد .

اولین وظیفه سازمان دادن اتحادیه های کارگری ایرانی ها و اعراب بود و موفقیت توده ای ها در این زمینه در روز اول ماه مه آشکار گشت ، زیرا در این روز در حدود هشتاد هزار کارگر زیر پرچم حزب توده رژه رفتند و تظاهرات کردند . بعد اعتصاب در منطقه نفتخیز آغاچاری بوقوع پیوست که برای مدت سه هفته همه کارگران رادرب گرفت . زیر فشار شدید دولت مرکزی ، مدیران شرکت نفت نه فقط مجبور بودند بابعضی از تقاضاهای اتحادیه های کارگری موافقت کنند بلکه مزد کامل کارگران را برای مدت اعتصاب بپردازند . این موفقیت جنبش اعتصابی را برانگیخت و طبعاً قدم دوم يك اعتصاب عمومی بود که باید شرکت نفت را بزبان در می آورد (رجوع شود به مقاله تا بمز لادن در آن موقع تحت عنوان «تمایل جدید در ایران» ۳۰ ژوئیه ۱۹۴۶)

برای نوطه چینان، اقناع کارگران به اینکه مزد هفتگی آنها ، از لحاظ مقدار غذا و لوازمی که میشد با آن خرید کم است و برای روزهای تعطیلشان یعنی جمعه مزدی به آنها پرداخت نمیگردد ، بسیار آسان بود. در واقع شرکت نفت از لحاظ مزد رسمی، خدمات بهداشتی، مسکن، تعلیم و تربیت، تامین آب، ناهار خوریهای عمومی و سایر تسهیلات، بیش از هر موسسه صنعتی بزرگ دیگری در کشور کارکنان خود را مراعات میکرد و کارگران اگر مبلغین آنها را منحرف نمیکردند و حرص و طمع کارگران را بر نمیانگیختند و بخصوص (که این دیگر بخشش ناپذیر بود) مخالفت نژادی پنهان بین کارگران ایرانی و جماعت کثیر العده تر اما عقب مانده تر عرب رادامن نمیزدند کارگران بفکر اعتصاب هم نمیافتادند.

اعتصاب عمومی در واقع و ماهیت خود، يك اعتصاب سیاسی بود و هدف آن نشان دادن نیرو و همبستگی حزب توده و زدن ضربه ای خرد کننده بر حیثیت بریتانیا و منافع اقتصادی آن بود. من میتوانم این مطلب را موکدا بگویم زیرا خودم آنجا بودم. من صبح همان روزی که اعتصاب شروع شد برای کاری به آبادان رفته بودم و بعدها سفیر کبیر، از راه لطف این همزمانی مسافرت مرا با اعتصاب مشیت الهی مینامید. افزارمندان هندی که در استخدام کمپانی بودند و عده شان به ۱۴۰۰ نفر میرسید از رئیس هندی قسمت رفاه اجتماعی شکایت داشتند و بانصوب سفیر کبیر من به آبادان رفتم که بینم

اشکال کارشای چیست. من میدانستم که مذاکره بین شرکت نفت و وزارت خانه‌های مربوطه هفته‌هاست در تهران ادامه دارد و نزدیک است به نتیجه برسد. تا آنجا که من میدانم نه سفیر و نه هیچکس دیگر در سفارت خانه نمیدانست که روز عمل و اقدام اعتصابی اینقدر نزدیک است. هواپیمای من آبادان را دور زد و با تعجب نشانی از جنبش و زندقه ندیدم، در فرودگاه فقط يك اتومبیل ایستاده بود که به سه رنگ دوم «ویلو بای» کنسول ما در خرمشهر تعلق داشت که از راه لطف آنرا برای بردن من آورده بود: او گفت که تقریباً تمام نیروی کارگری پالایشگاه که در حدود ۲۲۰۰۰ نفر بودند اعتصاب کرده و همه امور عبور و مرور تحت نظر کمیته اعتصاب انجام میگیرد و افراد ما و انتظامات حزب توده راههای ورود بشهر را بسته‌اند. خود او را در اثر پرچم انگلستان که جلوی اتومبیلش نصب کرده بود، به شهر راه داده بودند. مایکراست به دفتر رئیس پالایشگاه رفتیم و با او و همکارانش مذاکره کردیم.

وضع و خیمه‌تراز آن بود که من می‌پنداشتم. فقط مطلب بر سر تعطیل پالایشگاه برای مدتی نامعلوم نبود، بلکه يك درگیری مذهبی بین ایرانیان شیعی و اعراب سنی ممکن بود رخ بدهد.

هوا داران حزب توده که اعتصاب را سازمان داده بودند میخواستند درسی به اعراب بدهند، گناه اعراب این بود که به آنچه شرکت نفت بایشان میداد راضی بودند و نمیخواستند اعتصاب کنند. اگر زود خورد و شورشی در پی گرفت ممکن بود به بخش پالایشگاه هم سرایت کند و جان و مال صدها انگلیسی و هندی را بخطر بیاندازد.

علاوه بر این خطر عمده‌ای برای پالایشگاه چند ملیون لیتره‌ای، که برای دفاع انگلستان اهمیت حیاتی داشت، نیز موجود بود. برای حمایت از این‌ها فقط يك نیروی پیاده نظام ۲۵۰ نفری ارتش و تعدادی ژاندارم در آبادان بود. به نیروی کمکی احتیاج فوری احساس میشد و بعد از مذاکره با فرماندار آبادان و سرگرد فاتح فرمانده هادگان آن من بایک هواپیمای کوچک شرکت نفت به اهواز که مرکز استان و در ۱۵۰ کیلومتری شمال آبادان است پرواز کردم. در اینجا با «آلن تروت» سرکنسول انگلستان در خوزستان و فارس در ساعت ۶ بعد از ظهر ملاقات کردم و با هم نزد فرماندار

کل خوزستان آقای مصباح فاطمی رفتیم. فرماندار کل بسیار خوب و سرشار از روح کمک بود و من میدانستم که روابطش با شرکت نفت خوب است، اما در آن روز کاری نمی توانست بکند زیرا وضع در اهواز هم خیلی وخیم بود. پنجاه هزار کارگر مناطق نفتخیز دست باعصاب زده بودند و توده ایها کنترل آنها را بدست داشتند. اما او قول داد که هر چه نیروگیری آورد، فردا صبح به آبادان میفرستد.

برای برگشتن به خرمشهر وقت دیر بود، از این رو آنشب را در منزل مدیر شرکت که نزدیک استانداری بود شام خوردم و خوابیدم. بوسیله تلفن با آبادان تماس داشتیم و نزدیک ساعت ده اخبار وحشتناکی رسید. در بازار آبادان زدوخورده شدیدی بین ایرانیان و اعراب در گرفته بود و خانه ها و اتومبیلها را آتش زده بودند.

از همه بدتر شورشیان ایرانی به مرکز اتحادیه اعراب حمله کرده و دو تاجر عمده عرب و خانواده شان را کشته بودند، اجساد را ناقص کرده و سر آنها را به علامت پیروزی در خیابان گردانده بودند. حکومت نظامی اعلام شده بود و با مداخله سرگرد فاتح نیروی او، که به شورشیان شلیک کرده و چندین نفر آنها را کشته و زخمی کرده بودند نظم برقرار شده بود. مهاجمین به محوطه پالایشگاه وارد شده بودند و هیچ فرداروپائی آسیب ندیده بود، اما رویهمرفته ۲۵ نفر عرب و ایرانی کشته و ۱۵۰ نفر زخمی شده بودند. هنوز وضع وخیم بود و احتمال میرفت اعراب دست با انتقام یزنند و با وجود ۱۲۰ هزار عرب که در آبادان و حومه آن بودند، برای دفاع و حفاظت از آنها در برابر ایرانیان نیروی نظامی لازم بود.

من فوراً نزد فرماندار کل رفتم و دیدم او بانخست وزیر در تهران تماس گرفته و اختیار کامل برای توقیف رهبران اعتصاب و اقدامات لازم برای اعاده نظم دریافت داشته است.

ساعت ۳ بعد از نیمه شب یک ستون پیاده نظام با کامیون از اهواز عازم آبادان شد و در ساعت ۶، بعد از گذراندن یک شب بایبخواهی بدون بادبزنی در گرمترین نقاط ایران، من همراه یک ژنرال و پنج افسر ایرانی با هواپیما به آبادان برگشتم. در آبادان همه چیز آرام بود، زدو خورد همه را حیرت زده

کرده بود و نظامیها بر اوضاع مسلط بودند. بهترین خبر این بود که در حدود پنجاه نفر از شورشیان، از جمله پنج نفر از رهبران اعتصاب که نقشه حمله به اعراب را کشیده بودند توقیف شده و تحت الحفظ قرار داشتند. فرماندار کل دیر ترسید، امورا از سرگرد فاتح تحویل گرفت و تارسیدن دستور ثانوی از تهران، توقیف شدگان رادر زندان نگهداشت.

بعد از ظهر آنروز (دوشنبه ۱۵ ماه اوت) نماینده مخصوص نخست وزیر شاهزاده مظفر فیروز و سه نفر از رهبران حزب توده از جمله عوامفریب مشهور ایرج اسکندری و یکی دیگر از وزرای دست چپ کابینه به آبادان وارد شدند.

(مظفر فیروز از اخلاف پادشاهان قاجار بود که در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بر ایران حکومت میکردند و هنوز از لحاظ احترام کلمه شاهزاده که شازده تلفظ میشد سر اسم او بود).

آنها از صحنه زدو خورد و بیمارستان شرکت که پراز خمی بود بازدید کردند و از بعضی از زخمیها سئوالاتی نمودند و رهبران اعتصاب را که زندانی شده بودند از زندان بیرون آوردند. آن شب وقتی با کنسول خرمشهر داشتم شام میخوردم با کمال تعجب من، مظفر فیروز بوسیله تلفن از من خواست که با او و مدیران شرکت در فرمانداری ملاقات کنم تا راه و وسیله ای برای پایان دادن به اعتصاب پیدا کنم. ساعت ده به فرمانداری رسیدم و در یک کنفرانس سه جانبه عجیب بین نمایندگان دولت، مدیران شرکت و رهبران اعتصاب شرکت کردم. البته رهبران اعتصاب با ما نبودند، بلکه در اطاق دیگری نشسته بودند و اسکندری و همکار توده ای دیگرش بعنوان میانجی و رابط بین ما و آنها رفت و آمد میکردند. مطالب کنفرانس بطور عمده بحث درباره حداقل دستمزد و مزد روزهای جمعه بود که بیشتر بین فیروز و کفیل سرسخت پالایشگاه انجام میشد. ساعت یک بعد از نیمه شب مدیران شرکت گذشتهای جزئی کردند و بعد بما گفته شد که رهبران اعتصاب موافقت نموده اند و از فردا صبح اعتصاب را ختم خواهند کرد.

این مذاکرات که در تهران بسیار جدی تلقی شد، و حتی بوسیله بعضی از روزنامه های دست چپ بعنوان شکست شرکت نفت مورد استقبال

قرار گرفت، برای من تجربه روشن کننده‌ای بود. نمایندگان شرکت نفت از دست حزب توده که سیاست را وارد منطقه آنها کرده بود سخت خشمگین بودند و تصمیم داشتند رهبران اتحادیه هائی را که بوسیله حزب سازمان یافته‌اند درهم بشکنند. اما با وضعی که در تهران حکمفرما بود این کار نه راه حلی برای شرکت نفت و نه برای دولت بریتانیا (که در نظر ایرانیان هر دو یکی بودند) بشمار نمی‌رفت. آنچه لازم بود دیپلماسی بودنه مشت روی میز کوبیدن. اما در باره سیاستمدارانی که از تهران آمده بودند من بزودی فهمیدم که فیروز و دوستانش برای ختم اعتصاب نیامده‌اند (زیرا اعتصاب بعلت ترس ایرانیان از انتقام اعراب و احتیاج آنها به دفاع و حمایت دولت در برابر اعراب از بین رفته بود)، بلکه آمده بودند که زندانیان توده‌ای را آزاد و آبروی حزب را حفظ کنند و گناه زدو خورد را بگردن کارکنان انگلیسی شرکت و عمال عرب آنها بیاندازند. ذیلاً قسمتی از يك نامه غیر رسمی را که هنگام بازگشتم به تهران نوشتم نقل می‌کنم:

«فیروز، با ما دودوزه بازی می‌کرد. او به مدیران شرکت نفت میگفت اعتصاب فقط نتیجه تأخیر شرکت در موافقت با دولت ایران در باره حداقل دستمزد و مزد روزهای جمعه بوده است. تنها کاری که لازم بود شرکت نفت انجام بدهد، این بود که گذشتی، هر چه که باشد، بکنند تا آبروی کارگران حفظ شود و آنها به سرکار خود بر گردند.

فیروز ب ماطمینان میداد که مسئله چانه زدن با این افراد در بین نیست، او به آنها گفته است که اعتصابشان غیر قانونی است و باید بآن پایان دهند. اما این فکر او که آزاد کردن رهبران توده‌ای آرامش ببار خواهد آورد عجیب و افسانه‌ای بود.

شاید هم در اطاق دیگر به رهبران توده‌ای میگفت: «نخست وزیر با این اعتصاب موافق نیست و باید بآن پایان داده شود، اعتصاب را تمام کنید و من نه تنها شما را آزاد خواهم کرد بلکه بشما کمک خواهم کرد که مصباح فاطمی و سرگرد فاتح رادرهم بشکنیم و مسئولیت واقعه تأسف‌آور دیشب را بگردن انگلیسیها و اعراب عامل آنها بگذاریم.» و بدون شك به

حرف خود میافزود: «افراد شماجا خورده‌اند و شما توقیف هستید، عربها بوشهر مسلط‌اند، شرکت نفت مصمم است. اگر ما اعتصاب رانشکنیم کارگران بمیل خود سرکار خواهند رفت و آبروی شما خواهد رفت و دورنمای حزب در آینده خراب خواهد شد.» چنانکه میدانیم، رهبران توده عقل بخرج داده اعتصاب را تمام کردند و هرینج نفر سردهسته با وجود جرم معاونت در قتل آزادانه می‌گشتند. تقریباً یقین است که اگر به‌توده‌ایها اجازه مداخله داده نمیشد و دولت مرکزی از تصمیم راستخ مصباح فاطمی پشتیبانی میکرد اعتصاب در عرض سه روز یا کمتر درهم می‌شکست.»

«اشاراتی که مظفر فیروز در باره سرگرد فاتح میکرد، بخصوص بعد از مشاجره‌ای که فردای آنروز بین آندودر گرفته بود جالب بنظر می‌رسید. فیروز میگفت فاتح ناشیانه با شورش رفتار کرده‌است. او نباید اجازه میداد کنترل عوام از دستش خارج شود و منجر به خونریزی گردد. توقیف رهبران اعتصاب از طرف او نیز غیر قانونی بوده‌است. آنها در نزدیکی محل جنایت نبوده‌اند. درست‌است که زدوخوردر دامن زده‌اند، اما طبق قوانین ایران کسی را به این جرم نمیتوان زندانی کرد.»

برای کسی که خصلت ایرانیان را می‌شناسد مقصود فیروز روشن بود. او میخواست بگویند: «واقعہ سیاسی امیدبخشی درخوزستان رخ داد. رشد سازمانهای دمکراتیک که برای ایران مایه افتخار است و بعلت اقدام خونین یک سرباز ساده اگر چه نه در جوانه، لاقلاً بشکل نخستین شکوفه‌ها شکوفان شده‌است.»

او بعنوان یک ایرانی باید بهتر بداند، در عصر تمدن پیشرفته، تظاهرات و اختلالاتی که بوسیله یک نفر بوجود می‌آید هرگز نباید ساده و سطحی تلقی شود. همه عناصر ذینفع باید دست خود را در این جریان بازی کنند. یک میتینگ بزرگ نشان میدهد که فلان کس یا بهمان حزب نیرومند و متنفذ است و باید راه برایش باز شود. اگر ما سبب این شویم که چنین تظاهراتی شکست بخورد درآینده برای همه ما اشکال و درد سر ایجاد خواهد کرد. بخصوص اگر از جانب فرمانداران نظامی باشد که ماعلاقه‌ای به آنان نداریم. فاتح باید برود، مصباح فاطمی باید برود، زمین‌ه برای اربابان

آینده ما یعنی توده ایها باید پاک و صاف شود.»

اما اینکه آیا فرماندار کل و فرمانده شجاع پادگان آبادان عوض شدند یا نه، من درست بخاطر ندارم. شکی نیست که آنها بخاطر نقش خود در شکستن اعتصاب در محافل چپ محبوبیتی نداشتند. حتی من با وجود بیگناهییم از چنگ قضاوت انتقاد آمیز سالم نجستم. چند روز بعد در روزنامه های دست چپ نوشتند که من دوسه روز قبل از اعتصاب به آبادان رفته ام تا با شیخهای عرب تماس بگیرم و افراد آنها را به حمله تحریک آمیز به کارگران شرکت نفت وادارم. حتی ادعا کردند که من برای اعراب جلسه تشکیل داده و بر ضد کارگران ایرانی نطق کرده ام (لابد بزبان عربی که بلد نیستم). با شکایت رسمی به وزارت خارجه ایران موضوع در روزنامه رهبر و در روزنامه های دیگر کاملاً تکذیب شد اما حتماً تکه بریده هایی از این مقاله (بدون تکذیب آن) به پرونده قطور من در کرملین اضافه شده است.

همانطور که گفتم ماههای بعد از اعتصاب عمومی از لحاظ سر نوشت ایران خطیر بود. اقدام آنها خشنی شده بود اما توده و مشاوران روسیخ دست نکشیده بودند.

نام ایران در اخبار جهان بچشم میخورد و فرمانروایان ایران دیگر مورد پشتیبانی موثر سازمان ملل متحد قرار نمی گرفتند. اکنون موقعی بود که دوباره تنور را گرم کنند و جای یائی برای رسیدن بمرکز قدرت دست و پا نمایند. روز ۲۱ ژوئیه «لوئی سایان» دبیر کل فدراسیون جهانی سندیکاها در میتینگی که حزب توده علیه فرانکو ترتیب داده بود شرکت کرد و با تقیب امپریالیسم غرب بیست هزار کارگر شرکت کننده در آن راه شوروی هیجان درآورد. رسیدن دو کشتی جنگی انگلیسی در همان روز به آبادان که گفته میشد برای یک ملاقات معمولی آمده اند، موج تبلیغات را علیه «دیپلماسی کشتی جنگی» انگلیس برانگیخت. در بازار شایعه پیچید که سادچیکوف پافشاری میکند وزرای توده ای وارد کابینه شوند و این بار هم شایعه بازار راست بود.

روز دوم اوت وزرای پیشه و هنر و فرهنگ و بهداشتی برکنار شدند و

ایرج اسکندری، فریدون کشاورز و مرتضی بزدی اعضای فعال حزب بترتیب جای آنها را گرفتند. علاوه بر این مظفر فیروز که اکنون آشکارا طرفدار توده بود معاون نخست وزیر و وزیر کار و تبلیغات شد. همه ما گمان میکردیم کار تمام است. بقول مؤلف روسیه و غرب در ایران: «کابینه «جبهه توده» نمونه نفوذ کمونیستها در دستگاه حاکم کشور های غیر کمونیستی بود. معمولاً این نفوذ با دادن وزارت خانه های صنایع، کار، فرهنگ و تبلیغات به کمونیستها شروع میشود و با تسلط آنها بر وزارت خانه های مهم کشور، دفاع و امور خارجه پایان می پذیرد. لافل نمونه نفوذ کمونیستهار در سال های ۱۹۴۸-۱۹۴۴ در اروپای مرکزی و شرقی همینطور بود و دلایلی کافی در دست بود که انتظار داشته باشیم در ایران هم حوادث بهمان ترتیب اروپا پیش بیاید.»

اما نخست وزیر پیرمحیل منتظر فرصت بود. او میدانست یا گمان میکرد میداند که تهدید به منافع نفتی و موقعیت سوق الجیشی انگلستان در خلیج دیربازود انگلستان رابه ایجاد توازن و تعادل بر خواهد انگیخت. در واقع دلایلی در دست بود که این کار از هم اکنون شروع شده است. مکن یکی از نخستین اقدامات سفیر جدید، لوروزنل این نبود که از آبادان و مناطق نفتخیز دیدن کند؟

سفیر ظاهراً خوب از فرصت استفاده کرده و یکی از مشاورانش را به بهانه رسیدگی به شکایت کارمندان هندی در همان صبح روز اعتصاب عمومی به آبادان فرستاده بود. این نشانه آن بود که انگلستان خوب مراقب اعمال توده ایها میباشد. نخست وزیر فکر میکرد شرکت نفت نیز با مهارت و قدرت از اعراب برای شکستن اعتصاب استفاده کرده است. امام همتر از همه قوام مردم ایران را می شناخت .

حزب توده، از بدو تاسیس خود فقط هنگامی از لحاظ سیاسی خطرناک شمرده میشد که مسلسل های شوروی در گوشه و کنار منتظر بودند و بدون این پشتیبانی نیرومند، اگر طناب کافی به حزب توده داده میشد خودش را از آن می آویخت و بدار میزد. بنابراین موضوع مهم گذراندن وقت بود و لازم بود همسایه شمالی را سرگرم نگاهداشت، با گذشته با آنها آشتی کرد و آنها

رابالائمی نفرت از رقبای انگلیسی‌شان بخواب کرد. او مطمئن بسود که انگلیسها این تظاهرات را خیلی جدی نمی‌گیرند و میدانند که بازی ایران را چگونه ببرند فقط نگاه کنید و ببینید دولت بریتانیا چگونه قبل از جنگ بارشاه معامله کرد!

اعزام نیروی انگلیسی به بصره کاملاً بموقع بود. درست همان بود که قوام میخواست، اگرچه از سروصدای رادیو تهران و اعتراض شدید اللحن قوام به انگلستان در ۹ اوت چنین چیزی مستفاد نمیشد، ابتکار دولت انگلیس امنیت پالایشگاه و مناطق نفتخیز را تامین نمود، البته این تامین بنفع خزانه داری ایران هم بود و در ضمن به قوام امکان آنرا میداد که با کشودن آتش دیپلماتیک بروی بریتانیا به روسها نشان دهد چه ضد غربی سرسختی است. بالاخره این مسئله توجه را از آذربایجان و تدارک آنرا که فرماندهی ارتش و ژاندارمری برای اشغال مجدد آذربایجان انجام میدادند منحرف میکرد. برای آنکه محقق بود فرمانروایان ایران، بمحض آنکه ارتش سرخ سلامتی از ایران میرفت، جدا مشغول تهیه نقشه دسترسی مجدد به تبریزی شدند. فقط بعد از آنکه همه این ماجراها به پایان رسید، متوجه زیبایی کامل بازی این سیاستمدار پیر شدیم؛ که همانطور که گفتم مخلوطی از بازی پوکر و بیج بود و دست خود را استادانه بازی میکرد. البته دستش ضعیف بود، اما ورقهای خوبی داشت. یکی از این ورقهای خود مراجعه دوم به شورای امنیت بود، که درست بموقع بازی شد، ورق دیگرش حزب دمکرات ایران بود که در نامه گذاری آن دقت شده بود با دبا دبان پیشه‌وری گرفته شود. این حزب مرکز جمع ایرانیان میهن پرست و یک قسمت از جوانان تهران شد که از تدهل از حزب توده متنفر بودند و به موفقیت‌های آن حسادت می‌ورزیدند. چنانکه معلوم شد بهترین ورق او در این بازی که در نیمه‌ماه سپتامبر بیرون کشیده شد یکماه بعد بازی شد و آن شورش ضد توده‌ای قشقایی‌ها و قبایل متحد آنان در ایالات جنوبی بود. این ورق چنان موثر بود که قوام گریبان خود را از چنگ سه‌وزیر توده‌ای و مظفر فیروز خلاص کرد. این واقعه هم در تاریخ ایران بعنوان یکی از تحریکات انگلیسها ثبت گردید. چارلز گل

سرکنسول انگلیس دراصفهان وآن تروت همکاری درخوزستان، بنظر همه بجز دولت انگلستان بانی این قیام شمرده میشدند که آنرا سازمان داده و به آن کمک مالی و اسلحه رسانده بودند. گمان نمیکنم لازم باشد که بگویم آنها هیچ کاری از این قبیل نکردند، آنها چون دوستان ایرانی فراوانی داشتند و زبان فارسی را بخوبی میدانستند، فقط خبر داشتند که چه ماجرائی در شرف وقوع است. شورش قشقائی يك جنبش اصیل در میان قبایل نیرومندی بود که خانهای آن مدتها از تمرکز فوق العاده امور در دست دولت مرکزی ناراضی بودند و حالا می دیدند که ایران دارد به یکی از اقمار شوروی تبدیل میشود.

ناصر خان قشقائی و خانهای دیگر مردان تحصیل کرده بودند و می دانستند که با پیدایش رژیم شوروی بر سر خانهای خیمه و بخارا و فرغانه چه آمد.

اما در این دست آخر بازی بود که قوام مهارت خود را نشان داد. بیاد داریم که بعد از چک و چانه فراوان سادچیکف از قوام در ۲۴ مارس زیر موافقت نامه نفت و آذربایجان امضاء گرفت و این در حالی بود که هنوز قسمت عمده ای از ارتش سرخ در خاک ایران استقرار داشت. اما مقدمات و شرایط کار رفت اجرا شدنی نبود مگر آنکه موافقت نامه بوسیله مجلس پانزدهم تصویب شود. و به این جهت برای روسها تشکیل هر چه زودتر مجلس اهمیت فراوان داشت.

اما وقتی سادچیکف در باره مجلس می پرسید قوام جواب میداد که که طبق قانون اساسی ایران اگر قسمتی از خاک ایران تحت اشغال قوای خارجی باشد انتخابات نمی تواند انجام بگیرد. این البته ضربه ای برای شوروی بود، زیرا اگر ارتش سرخ ایران را تخلیه می کرد چه اطمینانی موجود بود که در نمایندگان منتخب مجلس پانزدهم تعداد کافی طرفدار شوروی وجود داشته باشد که تصویب موافقت نامه را تضمین کند؟

باز هم از کتاب پروفورلنچوسکی نقل می کنیم:

«باین ترتیب شوروی سر انتخاب دوره که با هم ناسازگار بودند قرارداد داشت. یا مجلس پانزدهم تشکیل شود و موافقت نامه نفت را تصویب کند

یا آنکه آذربایجان تحت تسلط کمونیستها پایدار ماند و برای مدتی نامحدود تصویب موافقتنامه نفت بتأخیر نیافتد. برای ترکیب این دوراه، لازم بود که دوباره به ایران حمله شود، یا لااقل تهدید به حمله شود و چنین عملی از لحاظ فنی شوروی را در موقعیت یک متجاوز قرار میداد و ممکن بود عکس العمل شدیدی در غرب ایجاد نماید.»

بزبان بریج صحبت کنیم: قوام حریف مسکوی خود را در موقعیتی قرارداد که این حریف هر ورقی بازی میکرد قوام دست بالایش را میآورد. اگر روی نفت متمرکز میشد آذربایجان را بعنوان یکی از اقمار احتمالی از دست میداد و اگر آذربایجان را می پائید نفت را می باخت. این نحوه «فشار» خاص استادان بریج است.

سادچیکف تصمیم گرفت آذربایجان را رها کند، امیدوار بود که شاه و مشاورانش خود را به این خطر نخواهند انداخت که با اعمال نیروی مسلح در برابر آذربایجان خطر جنگ داخلی را ایجاد کنند و بهمین جهت نه فقط دست را باخت، بازی را باخت بلکه یکسال بعد همه چیز را باخت.

قوام هم که اکنون از دست همکاران توده‌ایش خلاصه شده بود، نقاب طرفداری از شوروی را از چهره برداشت و آشکارا با اکثریت دست راست ضد توده‌ای همکاری نمود.

در موقع خود شاه که بر اوضاع مسلط شده بود به ارتش و ژاندارمری خود فرمان پیشروی داد. همانطور که او ونخست وزیرش حدس زده بودند دمکراتها از قماش شهدا نبودند. بدون مسلسل داران و سروان پیکولین‌های ارتش سرخ، آنها مانند گوسفند بدون شبان بودند و در نتیجه درست یکسال بعد از روی کار آمدنشان جمهوری خودمختار آذربایجان و کردستان مانند بنای مقوائی در هم ریخت.

تاریخ تکرار شد، همانطور که کوشش بلشویکها بعد از جنگ جهانی اول برای تسخیر گیلان به شکست انجامیده بود، تلاش استالین برای تبدیل آذربایجان به یک دولت از اقمار خود شکست خورد و کوشش سادچیکوف برای تضمین تصویب موافقت نامه نفت از طرف مجلس به همان سرنوشتی انجامید که تلاش سرپرسی کوکس ولرد کرزن برای تصویب قرارداد

ایران وانگلیس در ۱۹۱۹ انجامیده بود.

باردیگر آذربایجان جزو ایران شد و نوشته‌هایی درباره شرکت نفت ایران و روس روی دیوارها پدید آمد. بطوریکه شاه در کتاب خود مینویسد مردم تبریز و رضائیه چنان از دمکراتهای بدون رهبر خشمگین بودند که قشون دولتی برای حفظ جان آنها ناچار بمداخله شد.

وقتی که انتخابات مجلس پانزدهم انجام شد بجای فراکسیون هشت نفری ماهرو همصدای توده در مجلس چهاردهم فقط دو نماینده کمونیست بمجلس آمد که یکی از آنها از آذربایجان بود و اگر چه سادچیکوف پشت سر هم یادداشت میفرستاد و رادیو مسکو میفریاد، مجلس موافقت نامه نفت را با ۱۰۲ رأی در برابر ۲ رأی رد کرد.

تاژوئییه ۱۹۵۲ که دکترو مصدق بقول شاه با «ناسیونالیسم منفی» خود حزب توده را آزاد گذاشت و در اقتصاد کشور خود موقتاً خرابکاری کرد کمونیسم در ایران سر بلند نمود، آنهم برای مدتی طولانی نبود. در عرض سیزده ماه علاقه مردم ایران به تاج و تخت و شاه شجاع خویش ایران را مایه کمک و اعتماد و دوست غرب گرداند و آن را وارد عصر پیشرفت و رفاهیت نمود.

در بهار سال ۱۹۵۸ من شش هفته تعطیلات خود را در ایران گذراندم بعد از باز نشستگی این دومین بار بود که بایران می‌رفتم. سه هفته از آن را با خوشحالی از شهری بشهری بین شیراز و مشهد همراه یک راننده باهوش ایرانی پر سه می‌زدم. سه هفته دیگر را در تهران گذراندم با دوستان قدیم تجدید ارادت نمودم و دوستان تازه‌ای یافتم، وقت زیادی برای مشاهده داشتم که بیاندیشم و حیرت کنم. خیابان شاه‌رضای تهران از اتومبیل‌های گران قیمت آمریکائی و اتومبیل‌های ارزان قیمت آلمانی انباشته بود. ساختمانهای جدید آسمان را می‌خراشید، آنتن‌های تلویزیون بر بامهای خانه‌های اطراف شهر مشاهده میشد، مغازه‌ها پر از اجناس لوکس اروپائی و آمریکائی بود. کارخانه‌های جدید با ظرفیت تمام کار می‌کردند و سدهای هیدروالکتریک در دست ساختمان بود و بعضی هم مورد بهره برداری قرار گرفته بود. خط آهنهای تازه‌ای کشیده شده، از جمله یک شعبه ۸۰۰ کیلومتری خط آهن تهران را به مشهد می‌پیوست

و مردم تشنه زیارت رابه آنجا میرساند. تهران بالاخره صاحب آب لوله کشی شده بود. در نواحی روستائی هم از آخرین بازدید من بهبود اوضاع محسوس بود. رمه های بیشتری مشغول چرا بودند، در استانهای سواحل دریای خزر عده بیشتری از دهقانان سوار بر اسب به چشم میخوردند، خیشهای گاو آهن بیشتری در زمینهای دیم شمال فلات کار میکرد. در بازگشت به لندن با خوشبینی در باره وضع ایران و دورنمای آینده آن بدوستانم گزارش دادم.

اما وقایع تهران در یک ال و نیم اخیر نشان داد که خوش بینی من، گرچه کاملاً بی پایه نبود اما ظاهرینانه و نحیف بوده است. ایران وارد یکی از مراحل بحرانی طولانی دیگر خود شده و نتیجه آن هنوز معلوم نیست. بین ژوئیه ۱۹۶۰ و ماه مه گذشته دوباره انتخابات انجام گرفت، دوباره شاه انتخابات را باطل و مجلس را منحل کرد و نخست وزیر را عوض نمود. تلاش مصمصانه شاه برای ایجاد دو «حزب ملیون» و «مردم» برای ایجاد سیستم دو حزبی ایران از بالا، بجائی نرسیده است و اکنون بوسیله نخست وزیری که منتخب اوست فرمان میراند. البته این شخص سیاستمدار نیست. بلکه اقتصاددانی با اندیشه ویر و مند و ۵۶ ساله بنام دکتر امینی است. اولین اقدام دکتر امینی آن بود که روز هفتم ماه مه طی نطقی در رادیو حمله شدیدی به نخست وزیران اسبق کرد و اعلام داشت که طاعون فساد و ارتشاء و سفته بازی و احتکار و فرار از مالیات همه جا رافرا گرفته و هیئت سیاسی کشور را مختل کرده است.

بعد از این دست به اقدام اساسی زد. مقامات عالی رتبه کشوری و لشگری بعلت سوء استفاده و فساد بازداشت شدند، صدها نفر از ما مورین جزء به حساب کشیده شدند و بنای ساختمانها و پروژه های غیر اقتصادی لغو شد. طبق آئین نامه ورود کالا های لو کس و لوخر جی در خارجه ممنوع شد. بین دانشجویان، سیاست دوست و کارمندان دانشگاه نظم برقرار گشت و عناصر «جبهه ملی» به فعالیت زیر زمینی مجبور شدند.

معنی همه اینها چیست؟ آیا رفاهیت سال ۱۹۵۸ که من دیدم جعلی و مثل طبل میان تهی و ظاهر بی باطن بود؟ من چنین تصویری نمی کنم. در اولین قسمت مقدمه این کتاب عقب ماندگی سیاسی ایران را با مقایسه با

معیارهای جهان آزاد وضع سیستم اجتماعی آنرا پذیرفتم اما ادعا کردم که «چند نفری که بر ایران حکومت میکنند» میدانند آنرا چطور اداره کنند، اکنون بنظر میرسد که عقب ماندگی وضع همچنان وجود دارد و باند سوء استفاده چیان همچنان هشیار و نیرومند و خونسرد و خود خواه است. و باز هیئت حا که مثل همیشه چه از لحاظ داخلی و چه از لحاظ خارجی با این وضع مقابله میکند. آنان بمعنای دقیق کلمه از اهمیت استراتژیک ایران در جنگ آینده بین شرق و غرب، پول و سرمایه کلانی در آورده اند ارتش ایران نفتها به سلطنت و فادار است و همیشه چنین بوده است بلکه پس از سقوط مصدق در اثر وجود هیئت نظامی ۵۰۰ نفری آمریکائی در ایران و کمکهای امریکا که به ۵۰۴ میلیون دلار رسیده با کفایت تر و مجهز تر شده است.

علاوه بر این امریکا در حدود ۶۳۱ میلیون دلار در همین مدت کمک اقتصادی به ایران داده که نیمی از آن کمک بلاعوض و نیمی قرض بوده است و بانک بین المللی هم در حدود ۱۹۰ میلیون دلار به ایران قرض داده است. همه اینها علاوه بر درآمد نفت بوده که پس از امضای موافقت نامه آن در اکتبر ۱۹۵۴ تا کنون به ۵۰۰ میلیون لیره استرلینگ رسیده و حالا هم سالی صد میلیون لیره استرلینگ اهر که در جنگ سرد باخته باشد، ایران نباخته است. از لحاظ داخلی هنوز باید دید که آیا شاه و دکتر امینی در اقدامات خود دایر بر تخفیف نارضائی جوانان ایران و روشنفکران طبقه متوسط و خنثی کردن تبلیغات الهام گرفته از کمونیستها موفق میشوند یا نه؟ از زمان نوشتن این سطور وضع مساعد بوده است زیرا بقول مثل انگلیسی «نیامدن خبر خبیر خوب است» و از ژوئیه به این طرف اخبار وحشت آوری از ایران نرسیده است. اما مدت زیادی نشستن بر روی دریچه اطمینان اشتباه است. همه بای صبری منتظر قانون انتخابات جدیدند که شاه وعده آنرا داده است و هر چه زودتر انتخابات جعلی و پارلمان قلابی چیزی متعلق به گذشته شود بهتر خواهد بود. کمکهای خارجی و درآمد هنگفت نفت باید در جهت صحیح بکار انداخته شود و فاصله بین نقشه کشیدن و عمل کردن که هر روز بیشتر میشود باید کمتر گردد. فقط به این ترتیب است که

ایران میتواند از نیروی مغزی و انرژی جوانانش بهره خوبی بردارد. بعد از جنگ پدران و مادریان از سیستم فرهنگی ایران ناخرسندند (این سیستم تا حدودی شبیه پروردن علف در گلخانه است که بوسیله شاه آورده شده) و پسران و دختران خود را هزار هزار با مخارج فراوان برای تحصیل به کشورهای غربی میفرستند. این ایرانیان جوان هر سال با افکار و آرمانها و مهارت و بلند پروازی به ایران بر میگردند. اینها ارزش فراوانی برای کشورشان دارند بشرط آنکه شرایط و امکانات مساعد و دلخواه در زمینه صنعت و بازرگانی و مشاغل برای آنها وجود داشته باشد یا بوجود آورده شود. مسئله دهقانان اجاره دار و بی زمین از مسائل فوری است دکتر امینی که از اقدام شاه (که در ده سال اخیر بیش از نیم میلیون جریب املاک سلطنتی را به ۳۳ هزار خانوار دهقانی داده است) سرمشق گرفته میزان مالکیت اراضی را محدود کرده و مقرراتی برای فروش اجباری مازاد آن به دهقانان با اقساط طویل المده گذرانده است. باین ترتیب میتوان امیدوار بود که سیستم مالکیت دهقانی جای مالکیت ملاکینی را که درده حاضر نمیشوند و مدتها سدره اقتصاد کشاورزی ایران بوده اند بگیرد.

در خاتمه به خوانندگان یاد آور میشوم که ایران از لحاظ نژادی و فرهنگی هم به آسیا و هم اروپا تعلق دارد. میراث ملی فکری و نیروی حیاتی آن از هیچکس دست کم ندارد، زمامداران آن بمنافع مشکوک بیطرفی پشت پا زده جدا همراه غرب آزادی دوست هستند. بهترین نفع جهان غرب در این است که به ایران کمک کند تا دمکراسی را در رژیم سلطنتی که دو هزار و پانصد سال سابقه دارد برقرار نمایند. بشرط آنکه سیاست عاقلانه رژیم فعلی با وفاداری تعقیب شود و البته در صورتیکه جنگ سرد برای چند دهه سال آینده سرد شود، دلیلی در دست نیست که ایران در ردیف نخست کشورهای کم جمعیت قرار نگیرد. این است آنچه دوستان ایران و بخصوص عدهای از بریتانیاییها مثل من که به سابقه طولانی دوستی خویش با ایرانیان میبالتند آرزو میکنند و صمیمانه انتظار دارند در سرنوشت ایران باشد.

لندن - دسامبر ۱۹۶۱

تبرستان

www.tabarestan.info

خواهشمند است قبل از مطالعه افلاطون زبیر را

تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	درست
۳۴	۲۵	معقول	معمول
صفحه ۵۸ از «حتی یکصدسال بعد» تا آخر صفحه ۵۹ بعد از صفحه ۵۶ خوانده شود.			
۶۵	آخر	رفت	گرفت
۷۲	۱۴	کشفیان	تفنگچیان
۸۹	۲۵	دشمنان	دستمان
۹۹	۲۲	نصرف	نصرت
۱۷۷	۱۸	وقف	وقوف
۱۹۲	۱۰	خلیج فارس	دریای خزر
۲۰۷	۱۰	ساکنین	مساکنین
۲۰۸	۲۷	آدین	آخرین
۲۳۰	۱۴	دسته میتوان	دسته
۲۳۵	۸	طول خیابان	طول بالا خیابان
۲۴۴	اول	که نوک	ونوک
۲۴۴	۲۰	ما بجز یکنفر	ما
۲۶۰	۱۲	پوستین بود	پوستین
۲۶۲	۸	روسیه، بود	روسیه رفته بود
۲۶۲	۹	موردمانسک	مورمانسک
۲۶۲	۲۲	نسازدو	نسازد
۲۷۱	۲۸	در	دو
۲۷۵	۲۱	مانده	مانده بود
۲۹۲	۷	شرقی مورد	شرقی
۳۰۴	۶	بنشهای هندی	منشیهای هندی
۳۰۶	۱۹	عالی بود	عالی بود ولی

صفحه	سطر	غلط	درست
۳۱۵	۵	دهیم	داریم
۳۱۵	آخر	سیمروم	سمیرم
۳۲۹	۵	کوبل	کوبلز
۳۳۷	۱۲	باز	بار
۳۴۳	۱۴	روزانه	روزنامه
۳۴۶	۱۱	قو	قوا
۳۵۶	۷	سرکار بود	سرکار بودند
۳۵۶	۲۷	دیدن کرد	دیدن کردم
۳۵۷	۱۱	مقدسان	مقدسات
۳۵۸	اول	لاجوود	لاجورد
۳۶۲	۱۱	رشل	شل
۳۶۳	۱۰	جدی تر بودو	جدی تر بود
۳۷۷	آخر	درخزی	دوخرزی
۳۸۴	اول	کارشای	کارشان

در صفحه ۱۰۲، سطر ۱۹ قبل از عبارت «گوشت و نان مخصوص»
این قسمت افتاده که تریا نقل میشود:
«چند صد نفر در ضیافت حاضر شده در سر سفره انواع غذاهای
مختلف ...»